

من و آن "مرد مؤثر"

ستر جنرال ارکان حرب محمد نبی عظیمی

تدوین و صفحہ آرا: دیپلوم انجینیر عمر فیض

پخش دیجیتال: نشرات راه پرچم

شناسنامه طرح دیجیتال کتاب:

عنوان: من و آن "مرد مؤقر"

نویسنده: سترجنرال ارکانحرب محمدنبی عظیمی

تدوین و صفحه آرا: دیپلوم انجنیر عمر فیض

بازپخش دیجیتال: نشرات راه پرچم دسمبر ۲۰۲۱

پس فرموده، از رفیق و نجیب عمر فیض که این کتاب را عرض پنخس

دیجیتال در اختیار شروت را پرجم قراد دلاوه اند

resalat.de

سٲر جنرال ارکا نخر ب

محمد نبی عظیمی

من و آن ”مرد مؤقر“
گروه فیسبوکی

یادواره

روی جلد چاپ نخست کتاب

ستر جنرال ارکان حرب

محمد نبی عظیمی

من و آن "مرد موثر"

شناسنامه کتاب:

نام اثر:	من و آن "مرد مؤقر"
نویسنده:	سترجنرال ارکانحرب محمد نبی عظیمی
دیزاین و صفحه‌آرا:	دیپلوم انجنیر عمر فیض
بازخوانی:	محمد نسیم سحر
ناشر:	تارنمای رسالت و برگه یادواره‌ها
تیراژ:	۱۰۰۰ جلد

الله

سخن ناشر

نگاهی به «من و آن "مرد مؤقر"»

گهنامه نویسی و پیشینه نگاری هنریست بس والاگهر و والا جایگاه؛ که پرداختن به آن فراکرد، آگهی و درستگری می‌خواهد. تاریخ یا گهنامه ویا پیشینه نویسی نزد همزیستگاه یا جامعه بشری به‌گونه‌ای پدیده‌ای قانونمند. پویا و بستر داغ رویدادهای و شگردهایی است که میان راستی و دروغ پدیدار می‌گردد. از سوی زندهگی و پویندهگی انسانها در صورتی پابرجا می‌ماند، که مردم با پیشینه و میراث‌های تاریخی و فرهنگ خود آشنا باشند و در تقویت آگهی و مقاومت خود از آن‌ها سود ببرند. بر این بنا مجموعه‌ای عوامل مختلف موجب آن را فراهم می‌سازند، تا نویسندگان و گاهنامه نویسان گوناگونی پدیدار شوند و انگیزه‌ها و اهداف ویژه‌ای را پیشه نمایند، و با شیوه‌ها و روشهای گوناگون تاریخ یا رویداد یک مرحله و یا یکزمان مشخص و معین را بازنویسی کنند.

به گفتاورد پیشینه یا تاریخ‌نویس برجسته آلمانی "لیوپاد فون رانکی": (۱)
تاریخ‌نویس تنها می‌خواهد نشان بدهد که گذشته به‌راستی چگونه بوده است.

the historian wants only to show the past "as it really was"

از دیدگاه این نویسنده و پژوهشگر درنهایت این تاریخ‌نویس یا پیشینه نگار است، که گذشته را بازسازی می‌کند، ابدون این پرسش پدیدار می‌گردد، که این بازسازی را پیشینه نویس درست ویا نادرست بازسازی می‌دارد و این درستی و نادرستی به رویکرد به ژرفای رویداد ویا تماس با شخصیت‌های که آگاهانه با این رویدادها در تماس بوده‌اند. مربوط و منوط می‌شود.

همین نویسنده در ادامه به این باور است، که تنها از طریق کار آگاهانه و پژوهشی و در تماس با شخصیت‌های که مستقیم در رویداد دخیل بوده‌اند، می‌توان رویداد را بازسازی کرد.

من و آن "مرد موقر"

پیشینه نویسنده معاصر فرانسوی Pierre Nora در کتاب «میان تاریخ و حافظه» ویژه‌گی‌های یک اثر عالی و بی‌نقص و عیب تاریخی را چنین برمی‌شمرد: «تاریخ‌نویسی علمی انتقادی در گام نخست نقد منابع تاریخی که شامل: اسناد کتبی، پاپیروس، سنگ‌نبشته، مسکوکات مروج و در گام‌های پسین و اراسی، بازنگری و بیان و تفسیر رویداد تاریخی با اسناد است. می‌باشد.»

سپه‌سالار ارشد، جناب نبی عظیمی با همان ویژه‌گی‌ها که برشمرده شد، در بخش نگارش تاریخ دست روشن و آگهی گسترده دارد، فرزانه آگاه به گونه گسترده اما ژرف رویدادهای دهه‌های هفتاد و هشتاد سده‌ای پیشین را به پوشش و کاوش گرفته و با پشت‌کار و کوشش آن‌ها را پیگیری و در فرایند گزیده‌های روشن و همه‌جانبه را زیر نام «من و آن "مرد موقر"» فراهم ساخته است.

پس از رویداد هفت ثور ۱۳۵۷ خورشیدی! حوادث طوری باهم گره خوردند، که نویسنده‌گان غربی و رویداد نگاران بیرون مرزی کشور تفاوتی میان دوره نخست یعنی سال‌های پیروزی هفت ثور شامل دوره ریاست جمهوری نورمحمد تره‌کی و حفیظ الله امین که پر از شور و آشوب و مملو از بگیر و ببند بود و در این دوره مخالفان رژیم بدون دادگاه و کیفر خواهی، یا به زندان افکنده شدند، و یا در پولیگون‌ها به شهادت رسیدند، با دوره پس از قیام شش جدی ۱۳۵۸ خورشیدی، که زندان‌ها باز و نزدیک به ۵۰ هزار زندانی رها گردید، قانون اساسی تصویب و دادگاه‌های علنی گشایش یافت تفاوتی قابل نیستند.

در حالی که در دوره حاکمیت به‌ویژه حفیظ الله امین ده‌ها هزار پرچمی مخالف دیکتاتوری و خودکامه‌گی مانند، هزاران هموطن دیگر ما یا به زندان‌ها کشانیده شدند و یا به کشتارگاه‌ها و پولیگون‌ها به شهادت رسیدند.

سپه‌سالار ارشد جناب نبی عظیمی با به دیده داشتن همین رویدادها اینبار با استفاده از شیوه و روش تاریخی و پیشینه‌شناسی دانشی یا علمی و با استفاده از روش گفت‌ووشنودها، نگارش‌ها و دیدگاه‌های چهره‌های که به‌گونه‌ای با این

من و آن "مرد مؤقر"

رویدادها در سطوح مختلف سروکار داشتند، و با استفاده از بینش مستندسازی و کاربرد دیدگاه‌ها و نویسندگانی که به‌گونه‌ای در مورد این رویدادها نوشته‌اند، این گزیده را فراهم و آماده ساخته است، که پیش برین کسی به آن به این ژرفا ننگریسته بود.

جناب نبی عظیمی این اثر گرانسنگ اش را بدون پیشگفتار و پس گفتار داستان گونه چنین می‌آغازد: «یک هفته می‌گذرد، که چشم‌انداز درد می‌کند، بیخوابی‌های شب‌های اخیر به‌خصوص شبی که قیام مسلحانه خلقی‌ها آغاز شد، مرا به چنین حال و روز رسانیده است...»

سپس به بخش‌های مختلف گرفتاری‌هایش، بخشایش دوباره‌اش، روی می‌آورد، در یک بخشی که از داستان‌واره بیرون می‌شود و با پیشینه نگاری مستندی روی می‌آورد چنین می‌پردازد:

«حالا که به آن خوشباوری‌ها می‌نگرم، نمی‌توانم رهبری نظامی آن زمان را ببخشایم؛ زیرا آنان صاف و ساده به دامی افتادند که امین برای‌شان گسترده بود. امین باهمین ترفند تمام چهره‌های نظامی بخش پرچم حزب را شناسایی کرد و روزی رسید که شمشیر از نیام برکشید. بیشتر از ۳۰۰ تن نظامیان نستوه و فادار و متعهد حزب را گردن زد، عده‌یی را از وظایفشان منفصل کرد و صدها تن را در زندان پلچرخی یعنی در همان جایی که عرب‌نی انداخته بود. زندانی کرد. آری این اشتباه بزرگی بود. ما با این اشتباه کادرهای نظامی فراوانی را از دست دادیم و روزی رسید که نیروی کافی برای ایستایی در برابر قدرت روزافزون امین در اردو نداشتیم. من نمی‌دانم مسؤولان نظامی آن زمان مانند نوراحمد نور، عبدالوکیل، ذبیح‌الله زیارمل، جنرال حکیم سروری و دیگران این سطور را می‌خوانند و می‌توانند آن افشاگری‌های بی‌مورد را توجیه کنند؟ از جمله مسؤولان نظامی یکی هم زنده‌یاد گل‌آقا که در زمان زنده‌یاد ببرک کارمل رییس عمومی امور سیاسی اردو بود، می‌باشد که با دریغ و درد سال‌ها پیش در نقاب خاک کشیده و نمی‌تواند سخن بگوید روحش شاد باشد.»

من و آن "مرد مؤقر"

کتاب داستان‌واره تاریخی «من و آن "مرد مؤقر"»، در بخش‌های بعدی برای دستیابی به راستی‌ها و درستی‌ها جهت ابراز دیدگاه‌ها در فیسبوک به نشر می‌رسد.

در این بخش شخصیت‌های دیگری مانند، آصف‌الم، عمران سحر، سلیم سلیمی، عزیز حساس، عبدالوهاب نورستانی و خبره‌گانی دیگری که به گونه مستقیم با رویدادها در تماس بودند، دیدگاه‌های دست‌نخست‌شان را به‌منظور تکمیل این گسترده‌ارایه می‌نمایند و نبی عظیمی آن‌ها را روی هم می‌کند و به‌منظور مستندسازی این رویدادها از این دیدگاه‌ها و رویدادها سود می‌برد.

نویسنده جناب سپه‌سالار ارشد نبی عظیمی به این دیدگاه‌ها نیز بسنده نمی‌کند و به آثار تاریخی که در این مورد نوشته‌اند، نیز روی می‌آورد و اثرش را گران‌سنگ‌تر می‌سازد.

و اما زبان این اثر:

نگارش داستان‌گونه «من و آن "مرد مؤقر"» در بخش‌ها به زبان راوی می‌آید و زمانی به زبان شخص دوم و زمانی به شخص سوم نیز روی می‌آورد، رویدادها طوری باهم وابسته و پیاپی بیان می‌شوند، که رفتن از راوی به شخص دوم و سوم بسیار روان و ساده انجام می‌شود که بیانگر کارگشته‌گی نویسنده به امور و هنر نویسنده‌گی است. رویکرد فرمایید به این بخش‌ها:

«من به‌زودی با پست عالی و وظیفه‌خطیر و پر مسؤلیتم در فرقه ۱۴ غزنی آشنا شدم. فرقه یک جزواتم بزرگ ارتش است و برای کسی که از سطح غند که یک واحد تکنیکی است، بدون طی سلسله‌مراتب راساً به قوماندانی فرقه می‌رسد، مسأله‌های دشوار بسیاری وجود دارد که به‌آسانی و ساده‌گی نمی‌تواند بر آن‌ها فایق شود. قوماندان فرقه دست‌کم باید مدتی قوماندانی یک غند و یا لوای مستقلی را انجام داده باشد تا در امر سوق و اداره یک فرقه به‌ویژه در زمان جنگ و حالات خاص مشکلی نداشته باشد. ولی همانطوریکه در کودتای سفید داوود خان

من و آن "مرد مؤقر"

و بعدها در زمان حاکمیت خلقی‌ها دیده شد، معیارهایی مانند تجربه، دانش و لیاقت مسلکی سن و سال در نظر گرفته نمی‌شد و در عالی‌ترین پست‌ها از وزارت گرفته تا ریاست و یا قوماندانی لوا و فرقه، جوانانی مقرر و تعیین می‌شدند که کمترین تجربه، دانش و مهارت و کیاست را در وظیفه داده‌شده دارا می‌بودند.»

دیده می‌شود، که راوی به مسایل مسلکی و فنی ارتشی نیز با مهارت می‌پردازد، که روحیه نگارش را صدمه نمی‌زند.

نویسنده هنر شناسایی شخصیت‌ها را به خاطر مستندسازی اثرش با استفاده از شگرد داستان‌نویسی بسیار زیبا و با مهارت به‌کار می‌برد. در یک بخش ۱۱ این رویداد می‌نویسد:

«دگر من هدایت که یکی از افسران برجسته کومان‌دو بود، شخصیتی بود، بااراده، متین و بانرژی و سخت پویا و جویا. او از سوی زنده‌یاد گل‌آقا به حزب جذب شده بود و احترام خلل‌ناپذیری به ببرک کارمل داشت. به پیروزی انقلاب ملی و دیموکراتیک باورمند بود و اعتقاد راسخ داشت به این امر که انقلاب نباید با زور سرنیزه انجام شود، زیرا دوام و بقایی نخواهد داشت. از وی پرسیدم که حالا چه واقع خواهد شد؟ آیا رفقای رهبری کشور را ترک خواهند کرد؟ دران صورت سرنوشت و تکلیف هزاران حزبی چه خواهد شد؟ پرسیدم آیا تو حس کرده‌ای که رفقا ممکن است، زیر بار این دستور نروند، مقاومت کنند و پرچمی‌ها را به واکنش نظامی فراخوانند؟ هدایت گفت: تو در خواب خرگوشی مگر؟ کدام پرچمی‌ها؟ مگر خبر نداری که تمام پست‌های فرماندهی و آمریت‌های سیاسی را کودتاچیان اشغال کرده‌اند و حتی برای دفاع شخصی‌شان اجازه داشتن یک چاقو را ندارند. چه رسد به تفنگ و تفنگچه ویا کلاشینکوف. اما اگر رهبری از کشور بیرون نشوند، تیر امین دسته پیدا می‌کند و به جرم سرپیچی از فرمان رهبر انقلاب آنان را محاکمه کرده از حزب بیرون می‌اندازد و پس از یک دسیسه ساده ایشان را به خیانت ملی متهم می‌کند. هدایت می‌گفت: وضع روزبه‌روز متشنج‌تر، مبهم‌تر و مظلّم تر می‌گردد. آن شب تا صبح نخواهیدیم. راه‌های بیرون رفت

من و آن "مرد مؤقر"

نظامی را هردوی مان ارزیابی کردیم. هرات دور بود و رفیق گل آقا نمی‌توانست فرقه را مسلح ساخته و به‌سوی کابل مارش کند. مگر آن‌که رفقای رهبری خود را به نزدش برسانند و پس از آن عدم اطاعت از اوامر مرکز را عنوان کنند. فرقه ۱۴ فرقه تیپ "ب" بود. دو غند پیاده داشت. یکی در غزنی و دیگری در مقر. یک کندک تانک‌های تی ۳۴ با یک غند توپچی و جزوتام‌های مستقل فرقه. از سوی دیگر به مرکز بسیار نزدیک بود و هنگامی‌که کدام حرکتی انجام می‌داد، به‌زودی محاصره و یا توسط قوای هوایی بمباران می‌گردید.»

جناب سپهسالار نبی عظیمی به خاطر بیان درد انگیز و تراژیدی دهه هفتاد و بگیروبیند رژیم نام‌های افسران را نیز با استناد شناسایی می‌نماید.:

«به‌زودی تصفیه ارتش از وجود افسران پرچمی آغاز می‌شود. دگرمن سیدجان که رفقا وی را به خاطر احترام فراوان سیدجان لالا می‌گفتند، نیز از غند ۲۱ محافظ برطرف می‌شود. خلیل‌الله قوماندان لوای ۸۸ توپچی مهتاب قلعه، صبور خوژمن قوماندان قطعه ۲۴۲ پراشوت، دگرمن هدایت‌الله رییس اوپراسیون وزارت دفاع، دگرمن آصف‌الم رییس محکمه عالی قوای مسلح از وظایف‌شان سبکدوش می‌شوند و برخی از آن‌ها را راساً از دفتر کارشان گرفتار و پس از تحقیقات ابتدایی و شکنجه‌های قرون‌وسطایی در آگسا، به زندان پلچرخ انتقال می‌دهند. برخی‌ها کوتاه‌قفلی می‌شوند و برخی‌ها در زیر شکنجه جان می‌دهند. عبدالصمد اظهر و افسران پولیس پرچمی نیز از وظایف‌شان سبکدوش و به‌عین سرنوشت گرفتار می‌شوند؛ اما هنوز پرچمی‌های فراوانی در سطح تولی‌ها و کندک‌های قطعات و جزوتام‌های اردو وجود دارند که هنوز امین‌انان را نمی‌شناسد و یا اگر می‌شناسد، در آن مرحله وجودشان را خطرناک نمی‌پندارد و تصفیه ایشان را می‌گذارد برای آینده. جنرالان و افسران سابقه‌دار غیرحزبی هم چه در اردو و چه در وزارت داخله یا از وظایف‌شان سبکدوش شده‌اند و یا بدون هیچ جرم و گناهی به زندان پلچرخ افکنده می‌شوند.»

من و آن "مرد مؤقر"

در این اثر گران‌سنگ افزون از یادواره‌ها و خاطره‌های شخصیت‌های دست‌نخست از نامه‌های ریاست اکسا که در آن فهرست زندانیان نیز ذکر شده است، استفاده شده است.

خوانش این اثر پیشینه نویسی پژوهشی جناب نبی عظیمی را به همه دوستان و پیشینه خواهان سفارش می‌نمایم.

با درود داکتر حمیدالله مفید سردبیر تارنمای رسالت

اظهار سپاس

بدین وسیله از گرداننده‌گان تارنمای رسالت که هزینه طبع و نشر این کتاب را پرداخته و در تدوین آن همت گماریده‌اند، اظهار سپاس می‌کنم. همچنان از جناب انجنیر عمر فیض که باذوق پالوده و رخشنده‌شان این تصنیف را دیزاین و صفحه‌آرایی کرده‌اند تشکر می‌کنم. زحمات و دقت فراوان رفیق عزیز نسیم سحر در زدودن اشتباهات تایپی و افتاده‌گی‌های املائی نیز قابل یادکرد و سزاوار تمجید و شکران است.

با عرض حرمت: محمد نبی عظیمی

من و آن "مرد مؤقر"

یک هفته می‌گذرد که چشمانم درد می‌کند. بی‌خوابی‌های شب‌های اخیر به‌خصوص شبی که قیام مسلحانه خلقی‌ها آغاز شد، مرا به چنین حال و روزی رسانیده است. تخم‌های چشمانم درد می‌کنند و صبح‌ها نمی‌توانم آن‌ها را بگشایم. مادرم به همسرم می‌گوید باید با چای سیاه غلیظ چشمانش را شستشو بدهی. پس سهراب نیز که می‌گوید "چشم‌ها را باید شست"، حق‌به‌جانب بوده است. اما اگر چشم‌ها را هم بشویم آیا حقایق تغییر می‌کنند و من می‌توانم زنده‌گی را با رنگ دیگری ببینم؟

دو هفته از قیام خلقی‌ها گذشته است. در قرارگاه قوای مرکز هستم و در دفترم (آمریت کشف) نشسته‌ام. رفت‌وآمد افسران قرارگاه زیاد است. آن‌ها تصور کرده‌اند که پرچمی‌ها و از جمله من نیز از این نم‌کلاهی خواهیم یافت و بر سر خواهیم گذاشت. اما در قصر (تپه تاجبیک - قرارگاه قوای مرکز) افسر جوانی به نام مهمند خوبشتن را قوماندان قوای مرکز می‌پندارد. او تانکیست است و از جمله افسران قوای ۴ زره‌دار که قصر بی‌دفاع را فتح کرده است. به گمانم یکی از مریدان و شیفته‌گان نورمحمد تره‌کی باشد، زیرا نام او همچون وردی پیوسته در زبانش جاری است و ساری. شاید کسی به وی راپور داده است از آمد و رفت افسران به نزد من. لم‌ری بریدمن رمضان به دفترم می‌آید با بروت‌های دبل و تاب‌داده و حکمی در بغل. بروت‌های مرا به یاد چپایف می‌اندازد. به یاد همان انقلابی معروف روسی. اما مثل این که در ظرف کمتر از دو هفته هزاران چپایف در اردوی ما زاده شده باشند. همه با همان ادواتوار انقلابی، با همان صدای پرطنین و غور و بلند و با همان بروت‌های چپایفی! شنیده بودند انگار که بروت گذاشتن به شیوه چپایف به معنای انقلابی بودن است. نه یک سر مو کمتر! رمضان که آمد برایم گفت شما را رفیق امین خواسته‌اند در کمیته مرکزی. ناباورانه بدو نگرستم. اما انگار او به جد می‌گفت نه به هزل. در موتر جیب که نشستیم، با دو تن سرباز مسلح در چپ و راستم. فهمیدم که می‌روم به‌سوی

من و آن "مرد مؤقر"

سرنوشت! سرنوشت محتومی که برای پرچمی‌ها و روشنفکران دیگر اندیش رقم خورده بود، از سوی امین و دار و دست‌هاش. موتر در پیش روی وزارت دفاع که در آن موقع در مقابل ارگ قرار داشت می‌ایستد. رمضان جلو است و من به دنبالش. محافظین در چپ و راستم. در منزل اول داکتر سلطان که زمانی داکتر قطعه انضباط بود، با ما مقابل می‌شود. سرش را شور می‌دهد و چیزی نمی‌گوید. لختی نمی‌گذرد که خود را در منزل زیرین قصر می‌یابم. در یک اتاق تنگ که بیشتر از پانزده تن سرنشین دیگر نیز دارد. همه وزرا، جنرالان و شخصیت‌های رژیم داوودی. برخی‌ها مرا می‌شناسند. با اشاره سر احوال‌پرسی می‌کنیم. گپ زدن ممنوع است؛ اما نفس‌های آخر را کشیدن مجاز.

به گمانم داکتر سلطان پس از دیدن من با آن هیأت و شکل و شمایل، تاب نمی‌آورد و می‌دود به‌سوی منزل بالا. در آن جا همراه با رفیق سلیم سلیمی می‌روند به‌سوی دروازه اتاق رهبران. ساعت ۳ روز است و اتفاقاً زنده‌یاد ببرک کارمل در دفتر کار شادروان تره‌کی تشریف دارند. محافظین تره‌کی، داکتر سلطان و سلیم را نمی‌گذارند که داخل اتاق شوند. آن دو غالمغال می‌کنند و سر و صدای زیادی به راه می‌اندازند. نور. سلطان می‌گوید نبی عظیمی را گرفتار کرده‌اند و گرفتاری پرچمی‌ها بنا بر امر امین شروع شده است. نوراحمد نور به زنده‌یاد کارمل و تره‌کی جریان دستگیری مرا گزارش می‌دهد. نمی‌دانم پس از آن بین دو رهبر چه سخنانی رد و بدل می‌شود. شاید جناب نوراحمد نور آن روز را به یاد آورد و برای نخستین بار لب به سخن بگشاید و از حقیقت همان نخستین روزهایی قصه کند و از نخستین توطئه‌های امین و باند جنایتکارش که متأسفانه در زیر غبار آتش و دود سال‌های جنگ پنهان مانده‌اند. باری! ساعت‌ها می‌گذرند. یکی دو بار سلیم جان سلیمی و داکتر سلطان به زیرزمینی سر می‌زنند و از دور اشاره‌هایی می‌کنند، با دست و با سر؛ ولی من چیزی نمی‌فهمم. شام فرامی‌رسد. از دور رمضان را می‌بینم که با چهره عبوس

من و آن "مرد مؤقر"

و بروت‌های لم شده به‌سوی اتاق ما می‌آید. مرا صدا می‌زند و می‌گوید: طالعت بلند بود که تره‌کی صاحب ترا عفو کرد. آب دهنم را که برای تف کردن به‌صورت وی ناخودآگاه ترشح کرده‌اند، با دشواری زیادی فرومی‌برم و می‌گویم: مگر من کدام جرمی مرتکب شده بودم که تره‌کی صاحب مرا عفو کرد؟ با خشونت بازویم را کش می‌کند. من دگرمن هستم و او لم‌ری بریدمن. قباحتم مگر شاخ و دم دارد؟

هفته‌ء دیگر هم سپری می‌شود. افسران قرارگاه، دیگر به اتاقم نمی‌آیند. شاید همه پی برده‌اند که من کاره‌یی نیستم. گهگاهی با شادروان جنرال عظیم خان که در آن موقع دگرمن بود و عضو شعبه اوپراسیون- پدر داکتر واسع عظیمی - در کانتین شطرنج می‌کنیم. با ستارخان که بعدها قوماندان حربی پوهنتون شد و عبدالله صدیق برادر خلیل صدیق بعدها رییس بانک مرکزی گهگاهی راز و نیاز می‌نماییم و دیگر هیچ. در بیرون و سایر قطعات اردو وضع مختلق است. نظامیان پرچمی زیر فشار و پیگرد اند. در این میان روزی عبدالوکیل (بعدها وزیر خارجه) تلفون می‌کند و می‌گوید فردا ساعت ۳ روز تو، آصف الم و ستار جان را رفیق امین در دفتر کارش خواسته است تا با شما معرفی شود. می‌گوید کوشش کنید در برابر پرسش‌هایش پاسخ‌های کوتاه بدهید و با صدای نرم و آرام. می‌گوید پرابلم‌ها حل شده‌اند. رفیق کارمل تره‌کی صاحب و امین را قانع ساخته‌اند که سازمان‌های نظامی هر دو بخش حزب باهم مدغم شوند و همه مشترکاً برویم برای دفاع از انقلاب.

من، آصف الم (بعدها جنرال و رییس محاکمات اردو) و ستارخان (بعدها قوماندان لیبسه حربی و قوماندان دانشگاه نظامی "حربی پوهنتون") در یک حوزه حزبی هستیم. من منشی این حوزه مخفی نظامی هستم. جلسات حزبی‌مان در حالات عادی، ماه یک یا دو بار در خانه‌های مان دایر می‌شوند؛ ولی در صورتی که اوضاع و احوال سیاسی نظامی تغییر کند به فوریت و بلا معطلی. آجندای

من و آن "مرد مؤقر"

جلسات عادی ما معمولاً چنین است: بازگویی و تحلیل خبرهای تازه، تبادل اطلاعات، کنترل از اجرای دستاتیر رهبری، تبادل کتاب و دست نوشته‌های تیوریک حزبی و لحظاتی هم آموزش فلسفه مارکسیستی: ماتریالیزم دیالکتیک و ماتریالیزم تاریخی و در اخیر وظایفی که تا گردهمایی دیگر باید به انجام رسانید. عضو رابطمان با مقامات بالاتر حزبی، رفیق ذبیح‌الله زیارمل است. زیارمل (بعدها جنرال و رییس عمومی امور سیاسی اردو) گهگاهی در جلسات ما اشتراک می‌کند. سختگیری‌هایش در مسایل حزبی و کنترل وظایف داده‌شده از سوی وی، دمار از روزگارمان کشیده است. نمی‌شود با او یکی و دو گفت. او در کار خود خبره است و از دانش گسترده‌ای در فلسفه مارکسیزم لیننیزم برخوردار است. زبان شسته و فصیحی دارد و هنگامی که به جد سخن نمی‌زند، به آدم شوخ‌طبع و ظریفی تبدیل می‌شود که مصاحبتش به انبساط خاطر می‌افزاید. آصف‌الم نیز در فکاهی گفتن و شوخی کردن دست بلندی دارد. زیارمل خط بد و کودکانه‌یی دارد؛ اما خوب می‌نویسد. در انتخاب واژه‌ها دقیق است و انشایش اگرچه به شیوه قدما است؛ ولی به دل می‌نشیند. او از مریدان سینه‌چاک استاد خیبر شهید است. نام استاد را چه در زمانی که استاد زنده بود و چه حال که مرگ مسکین او را در ربوده است، کمتر به زبان می‌آورد. شاید به خاطر احترام بیش از حد و افراط‌گونه. در عوض وی را «مرد مقدس» می‌گوید. دلیل این تقدس‌نمایی را نمی‌دانم؛ ولی حس می‌کنم که زیارمل خصومت پنهانی‌یی در دل می‌پروراند. با چه کسی؟ اما دیری نمی‌گذرد که به این راز پی می‌برم: بعد از آن که در شهرداری کابل از سوی امین مقرر شد. او در آن زمان زنده‌یاد کارمل را مانند بارق شفییعی و اقران و انصارش با زشت‌ترین دشنام‌ها مذمت می‌کرد و هوا خواهان او را باند سیاهی می‌نامید که از گریبان امپریالیزم سر بیرون کرده و می‌خواستند نظام انقلابی کشور را سرنگون سازند. اما این داستان دراز دامن را در این تنگنا نمی‌توان جا داد. پس باشد برای آینده. مگر نگفته‌اند که شب دراز است و قلندر بیدار؟

من و آن "مرد مؤقر"

وکیل که تلیفون می‌کند، نمی‌دانم چرا اضطراب ناشناخته‌یی در ذهنم حس می‌کنم. امین اگرچه تا هنوز خون‌خواری‌اش را به نمایش نگذاشته است؛ ولی نشانه‌هایی هم وجود دارد، از قدرت‌نمایی‌ها، زورگویی‌ها و قبضه کردن اختیارات عام و تام در بخش‌های نظامی و امنیتی و سیاست خارجی کشور. دلم نمی‌خواهد که به حرف‌های وکیل بی‌باور باشم؛ اما یک ترس عجیبی در دلم خانه می‌کند. ترس از برملا شدن تمام حوزه‌های مخفی نظامی. می‌خواهم زیارمل را در هر جایی که باشد پیدا کنم و این ترس را با وی در میان بگذارم. اما بعد فکر می‌کنم که شاید رفقای رهبری لازم ندیده‌اند که این دستور را به‌وسیله وی برای مان ابلاغ کنند؛ و انگهی با خود می‌اندیشم که احتمالاً رفقای که مسئولیت رهبری سازمان نظامی مخفی حزب را دارند، به توافقاتی با امین رسیده‌اند که با چنین خوش‌قلبی و صفای نیت حوزه‌های مخفی نظامی بخش پرچم حزب را منحل می‌سازند و نظامیان مان را برای امین معرفی می‌کنند تا وظایفی به آنان سپرده شود.

حالا که به آن خوشبآوری‌ها می‌نگرم، نمی‌توانم رهبری نظامی آن زمان را ببخشم. زیرا آنان صاف و ساده به دامی افتادند که امین برای شان گسترده بود. امین باهمین ترفند تمام چهره‌های نظامی بخش پرچم حزب را شناسایی کرد و روزی رسید که شمشیر از نیام برکشید. بیشتر از ۳۰۰ تن نظامیان نستوه و وفادار و متعهد حزب را گردن زد، عده‌یی را از وظایف شان منفصل کرد و صدها تن را در زندان پلچرخی یعنی در همان جایی که عرب نی انداخته بود، زندانی کرد. آری این اشتباه بزرگی بود. ما با این اشتباه کادرهای نظامی فراوانی را از دست دادیم و روزی رسید که نیروی کافی برای ایستایی در برابر قدرت روزافزون امین در اردو نداشتیم. من نمی‌دانم مسئولین نظامی آن زمان مانند نوراحمد نور، عبدالوکیل، ذبیح‌الله زیارمل، جنرال حکیم سروری و دیگران این سطور را می‌خوانند و می‌توانند آن افشاگری‌های بی‌مورد را توجیه کنند؟ از جمله مسئولین نظامی یکی هم زنده‌یاد گل‌آقا که در زمان زنده‌یاد ببرک کارمل رییس

من و آن "مرد مؤقر"

عمومی امور سیاسی اردو بود، می‌باشد که با دریغ و درد سال‌ها پیش سر در نقاب خاک کشیده و نمی‌تواند سخن بگوید. روحش شاد باشد.

دو نکته دیگر: یکی این که جناب سرور منگل هم از زمره مسؤولین نظامی بود و رفیق صمد اظہر مسؤولیت رفقای بخش پولیس را به عهده داشت. جنرال عبدالقادر شخصیت مستقلی بود که در بخش هوایی و مدافعه هوایی فعال بود. شخصیت آرام و متینی مانند عبدالرشید آرین مسؤول بخش نظامی خلقی‌ها بود؛ ولی همین که حفیظ الله امین با لطایف و حیل گوناگون عقل رهبر کبیر را دزدید، مسؤولیت بخش نظامی خلقی‌ها را هم دزدید. امین پس از قرار گرفتن در این وظیفه چنان به سرعت و با شتاب کار نمود که به‌زودی لشکر عظیمی از افسران ناراض از نظام و خواهان تغییر و تحول را در بخش نظامی بخش علنی حزب (خلق) گرد آورد. راستش او با جرأت کم نظیری کار می‌کرد. مثلاً روزی لم‌ری بریدمن سید حبیب که یکی از افسران قطعه انضباط بود، به نزد آمد و گفت: مرا امین صاحب فرستاده است تا سلامش را به شما برسانم. یکه خوردم و پرسیدم تو از کجا وی را می‌شناسی. گفت قوماندان صاحب شش ماه می‌شود که من عضو حزب خلق شده‌ام. می‌گویم چطوری؟ می‌گوید یک روز یکی از رفقایم گفت امروز مهمان یک آدم کلان هستیم. رفتیم و امین صاحب را دیدیم و همان روز امین صاحب گفت خودت عضو حزب هستی. به همین ساده‌گی. فقط در یک روز و در نخستین دیدار. نه دوران علاقمندی‌یی و نه دوران آزمایشی‌یی. صاف و ساده. ولی مسؤولین نظامی ما تا زیره و پودینه یک علاقمند به حزب را بو نمی‌کردند و از غربال نمی‌کشیدند، محال بود که کسی عضو آزمایشی حزب شود: نه به آن شوری شور و نه به این بی‌نمکی. البته منظور من انتقاد کردن از شیوه کار مسؤولین نظامی مان نیست. فقط می‌خواهم بگویم که امین با در نظر گرفتن تنگی وقت و حساسیت زمان درک کرده بود که در آن شرایط به سیاهی لشکر نیاز دارد نه به دو صد مرد جنگی.

من و آن "مرد مؤقر"

زیرکی امین در همین نکته‌ها نهفته بود. او می‌دانست که به هر حسابی و کتابی و در هر میدانی که باشد نمی‌توان با ففتی ففتی گفتن گوی سبقت را از حریفان پرچمی ربود. این مار کبرا برای گرفتن قدرت از همان نخستین ماه‌هایی که سردار محمد داوود سیاست راست روی را شروع کرد، قابو داد، نقشه کشید، غافل ساخت، چال رفت و سرانجام زهرش را ریخت.

سر انجام روز موعود فرامی‌رسد. "ما" در رستوران خیبر جمع می‌شویم. این رستوران از دیرباز میعادگاه ما است. پیش از کودتای داوود خان نیز در همین جا با زنده‌یاد حیدر رسولی که در آن وقت دگروال متقاعد و پسران‌ها دگر جنرال و وزیر دفاع شد، ملاقات می‌کردیم. من نخستین بار حیدر جان (رسولی را بسیاری از نزدیکان و آشنایانش حیدر جان می‌گفتند) را در همین رستوران با ضیا مجید دیده بودم و در همان روز از وی شنیدم در باره کودتای ضد سلطنتی به رهبری سردار محمد داوود. رسولی در همان روز اول مرا به اشتراک در کودتا دعوت کرد، درست مانند امین. ولی با این تفاوت که دعوت حیدر جان مایه‌یی داشت از خوش‌قلبی، ساده‌گی و خوش‌باوری؛ ولی دعوت امین در نخستین دیدار به سازمان نظامی جناح خلق، نمایانگر دیده‌درایی، ماجراجویی و چالاک‌اش بود.

اول ستارخان می‌رسد در رستوران، بعد من و آصف‌الم. نمی‌دانم چه در ذهن مان می‌گذشت و چه رنگی داشتیم در صورت؟ یا اصلاً رنگی مانده بود در چهره‌ها؟ ستارخان می‌پرسد: "گرم" چه گفت، "گرم" خبر دارد که می‌رویم به نزد امین؟ بین خود زیارمل را گرم می‌گوییم. نمی‌دانم چرا؟ شاید به خاطر آن که عضو رابط است با رهبری و خبرهایی که می‌آورد، اگر خوب است یا بد، گرمای وجودمان را بالا می‌برد. شاید هم به خاطر لین‌های گرم سیاسی‌بی بود که سران کشورها از همان مجرا باهم تماس می‌گرفتند به ستارخان می‌گوییم، نی زیرا مدت‌ها می‌شود که نولش را چیده و رفته، «جیم» شده است، انگار! به قول ایرانیان.

من و آن "مرد مؤقر"

با فولکس واگن من می‌رویم به وزارت خارجه. باید ساعت سه روز در نزد امین برسیم. اما ما می‌رسیم ۲ و ۳۵ دقیقه در دهن دروازه آن وزارت. سربازی با قدم‌های موزون نظامی نزدیک می‌شود. یونیفورم‌های ما را که می‌بیند، دستش بلند می‌شود و می‌چسبد به لبه کلاهش. به من می‌گوید: توقف در این جا ممنوع است. بیست متر دورتر را نشان می‌دهد و می‌گوید، در آن جا ایستاده کنید. یکی و دو نمی‌کنیم و می‌رویم و بر می‌گردیم بی‌موتر. همان سرباز بار دیگر می‌آید و می‌گوید کجا می‌روید؟ می‌گویم به نزد وزیر صاحب خارجه. پیشانی سرباز چین می‌خورد؛ اما الم که هم کارکشته است و هم قدمدار، حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید: به نزد رفیق امین می‌رویم. سرباز که واژه رفیق را می‌شنود، پیشانی‌اش باز می‌شود. می‌گوید صبر کنید. می‌رود و با یک افسری برمی‌گردد که سر تا پا غرق در اسلحه است به اضافه یک جفت بروت شخ چپایی. افسر کاغذی در دست دارد. همان طوری که به کاغذ نگاه می‌کند، به سر و پای ما هم می‌بیند، با نگاه خریداری. من هم درک می‌کنم که چندان از ما خوشش نیامده است. شاید به خاطر آن که یونیفورم‌های مان پاک‌تر است و بوت‌های مان از ستره‌گی برق می‌زند. می‌پرسد: وقت ملاقات گرفته‌اید؟ الم می‌گوید رفیق امین خودش ما را خواسته است. ساعت سه تام. خرد ضابط به ساعتش نگاه می‌کند. ساعت ۲ و ۵۰ روز است. ده دقیقه وقت داریم. دفتر وزیر در منزل چندم است؟ هر جا که باشد می‌رسیم. اما این همه سرباز و افسر را ببین و این همه تلاشی را. از سر تا پایت را می‌نگرند، می‌پالند و همه‌جایت را لمس می‌کنند. آخر تو می‌روی به نزد قوماندان دلیر انقلاب که "مرد مؤقری" هم است و فضیلت‌های بسیاری هم دارد. با خود می‌گویم اگر کسی مانع مان نشود، می‌رسیم به وقت معهود؛ ولی ای وای از این هفت خوان رستم که در هر منزلی و در پیچ هر دهلیزی گسترده‌اند و تو باید دست کم هفت بار تلاشی شوی و اعضای بی‌نام بدنت مشتک شوند تا بررسی به نزد آن "مرد مؤقر". می‌رویم و تلاشی می‌شویم و یگان دوست و آشنا را هم می‌بینیم با سرهای افتاده بدون نشانی از آشنایی‌ها.

من و آن "مرد مؤقر"

خوشبختانه ما به موقع می‌رسیم. سر یاور امین ما را می‌شناسد. می‌گوید امین صاحب مصروف هستند، منتظر باشید. شخصیت‌ها و رجال نظامی و ملکی زیادی در اتاق انتظار نشسته‌اند: گوش تا گوش. جای پای ماندن نیست. همه خاموش‌اند. اما البته که سخن گفتن منع نیست، مگر به نجوا.

ساعتی بعد شیرجان مزدوریار که از دفتر امین بیرون می‌شود، به سر یاور می‌گوید: رفیق ترون شما را خواسته. به‌سوی ما می‌نگرد. بر می‌گردد، دستش را دراز می‌کند، دستش را می‌فشارم و با خود می‌گویم. شکر خدا، هنوز آدم‌ها را می‌شناسد.

سرانجام یاور می‌آید و می‌گوید: دگرمن آصف الم، دگرمن محمد نبی، جگتورن عبدالستار. ما از چوکی‌های مان بلند می‌شویم. یاور دروازه اتاق وزیر را باز می‌کند و می‌گوید: بفرمایید. اگر چه الم و ستار مرا به حساب مقام حزبی‌ام دلگیمش می‌گویند؛ اما حالا آصف الم پیشاپیش همه ما می‌رود. زیرا از یغمان است و امین را می‌شناسد، اگر چه الم از وی سخت نفرت دارد. امین با دیدن ما از جایش برمی‌خیزد. به سر و پای ما با دقت نگاه می‌کند. از نگاهش شرر می‌بارد. دستان ما را با تأنی و کراهت می‌فشارد. تعارف نمی‌کند برای نشستن. شاید ما را سزاوار چنان لطف بزرگی نمی‌داند. شاید هم اصلاً اهل تعارف معارف نباشد که نیست. معلوم دار است که قاطعیت دارد و شاید هم همین یگانه صفت مثبت وی باشد. چه می‌دانم! از همان نخستین نگاه از وی خوشم نمی‌آید. اگر چه ظاهر نیکویی دارد به‌خصوص با این دریشی سرمی‌رنگ خوش‌دوختی که در بر کرده است. اما ادواطوارش به نظرم تصنعی و ساخته‌گی معلوم می‌شود. به مرد مغروری می‌ماند که حریش را چت کرده باشد. این نخستین باری است که وی را می‌بینم؛ ولی صدایش به گوشم آشناست. صدایش را از رادیو بارها شنیده‌ام، در هنگام رأی اعتماد گرفتن صدراعظم‌ها و کابینه‌ها. وی مرد قد بلندی نیست. اما قد پست هم نیست. هیکل موزونی دارد. خوش قیافه است و خوش تیپ. حرف

من و آن "مرد مؤقر"

زندش عامیانه است، اما صدایش پر طنین و زنگدار و لهجه‌اش غلیظ به‌ویژه هنگامی که فارسی گپ می‌زند.

ایستاده مانده‌ایم در پیشگاه میر غضب تاریخ. لحظاتی سکوت سایه می‌افکند بر در و دیوار اتاق. بعد وی می‌خندد. می‌خندد و به آصف الم به طعنه می‌گوید: اینه بالاخره باز یکدیگر را یافتیم. خنده ریزی سر می‌دهد و لبخند ملیحی! بر لبانش نقش می‌بندد. می‌گوید پس با نبی عظیمی و ستار دریک حوزه بودید. اما حالا همه یک جا می‌شویم. پرچم و پرچمی را فراموش کنید. ناگهان با نگاه خشم‌آگینی به‌سوی من می‌نگرد و به من می‌گوید تو در کودتای ضد سلطنت اشتراک فعال داشتی به همین سبب آن روز که رفقا ترا از قوای مرکز گرفتار کرده و زندانی ساخته بودند، عفو کردم. اما فکرت باشد که ما از هر چیز خبرداریم و خبر می‌شویم. دهنم را باز می‌کنم که بپرسم چه گناهی از من سر زده بود که الم چشم غریبی می‌رود و حرفم را در دهنم خشک می‌سازد. نگاه غضبناک امین بار دیگر به حالت عادی برمی‌گردد و به آصف الم می‌گوید: من تو را به حیث رییس محاکمات قوای مسلح مقرر می‌کنم. خوش هستی؟ آصف تشکر می‌کند و می‌گوید هر امری که از سوی رهبران حزبی برایش داده شود، اجرا می‌کند. امین بار دیگر می‌خندد و می‌گوید: معلوم دار، معلوم دار! بعد به‌سوی من می‌نگرد و می‌گوید: قوماندان قوای مرکز نی، نمی‌شود. قوماندان قوای مرکز رفیقی خواهد شد که در انقلاب مستقیماً اشتراک کرده است. اما ترا به حیث قوماندان فرقه در یکی از قطعات اطراف تعیین می‌کنم. چی می‌گویی؟ حیران مانده‌ام که چه بگویم؟ مگر من آرزوی قوماندانی قوای مرکز را داشتم؟ اما باید چیزی بگویم. می‌گویم هرچه شما و رهبری حزب دستور بدهد انجام می‌دهیم. تبسم معنی‌داری می‌کند و از ستارخان می‌پرسد حالا هم در قوای مرکز هستی؟ ستارخان می‌گوید: بلی، عضو آمریت تخنیک قوای مرکز. باز هم می‌خندد و سرش را شور می‌دهد. با دستش دروازه دفترش را نشان می‌دهد و

من و آن "مرد مؤقر"

می‌گوید: بسیار خوب! بسیار خوب! باز گپ می‌زنیم. رسم تعظیم می‌کنیم و خارج می‌شویم.

این نخستین و آخرین دیدار من است با "مرد مؤقر". بعدها هنگامی که قوماندان فرقه ۱۴ غزنی شدم، چندین بار از طریق تلیفون با من صحبت کرد. به‌خصوص شبی که به هاوانا می‌رفت.

از وزارت خارجه که بیرون می‌شویم، به آصف الم تیریکی می‌گوییم. اما متوجه می‌شویم که چندان هم شادمان نیست. نه از شوخی‌هایش نشانه‌ی است و نه از خنده‌ها و قهقهه‌هایش که در چنین مواقعی از ته دل سر می‌داد و از ژرفای قلبش برمی‌خاست، اثری. در خود فرو رفته و دژم است و در عوالم خود مستغرق. می‌پرسم مگر کشتی‌هایت غرق شده‌اند؟ بیا برگردیم به رستوران خیبر و شیرینی مقام و منزلتت را بخوریم. حرفی نمی‌زند؛ اما پس از آن که یک جرعه بزرگ از گیلاس بپوش می‌نوشد و بلافاصله جرعه دیگر و گیلاسش را خالی می‌کند، می‌گوید شما این مار خوش خط و خال را نمی‌شناسید. من وی را خوب می‌شناسم، زیرا که وطندار من است. شما هم دیدید که با آن خنده‌ها و اداواطوار فرعون‌اش چه آدم سبک سر و بی‌مایه‌ی است. ابهت و بزرگی یک رهبر را ندارد. "ایله خند" و مثلون المزاج است. خنده‌هایش خنده نیستند، زهر خند اند. نقابی در چهره دارد که هرکسی نمی‌تواند ببیند. اما من چهره اصلی او را دیده‌ام و او را می‌شناسم. بزرگی و بزرگواری در شأنش نیست. نمی‌تواند ببخشد. پیوسته در پی انتقام است. تصور می‌کند با گرفتن انتقام عقده‌های حقارتش باز می‌گردند. می‌گوید می‌دانم که دلخور است از من. زیرا دعوتش را برای "خلق" شدن رد کرده و پرچمی شده‌ام. حالا نمی‌دانم چه پلانی دارد؛ اما می‌دانم که نه نیت خیری دارد و نه اراده نیک، در برابر پرچمی‌ها، زیرا کارمل صاحب را رقیب خود می‌پندارد و پرچمی‌ها را دشمن جانی خود.

من و آن "مرد مؤقر"

تا پاسی از شب می‌نوشیم. بیر خیبر هم عجب کیفی دارد. اگر گرفت به آسانی رها نمی‌کند. حیف که قیمت است؛ اما امشب هر سه ما "انداز" می‌کنیم و شیرینی رییس شدن رفیق الم عزیز را می‌گذاریم برای روزی که در چوکی ریاست محاکمات بنشیند. هنوز مست هستم نه سیاه مست که به خانه می‌رسم. ده دقیقه پیش از قیود شبگردی. همسرم مثل همیشه بیدار است و منتظر من. اجاق روشن است و سفره هموار. کم و کسری نیست و اگر هست با داشتن ید بیضای او رفع و رجوع می‌شود، پیش از آن که صدای بلند شود و دخترم آرزو و پسر امید از خواب بیدار شوند. اگرچه اشتهایی ندارم برای غذا خوردن؛ اما چند لقمه‌یی بر می‌دارم. شاید از روی دلسوزی است و شاید هم نمی‌خواهم که "زرین" در تاریکی اشک بریزد.

سحرگاه روز دیگر به عبدالوکیل تلفون می‌کنم و گزارش می‌دهم از ملاقات دیروزمان با "مرد مؤقر" و از برخوردش که اگر زیاد صمیمانه نبود، زیاد خصمانه هم نبود. وکیل می‌گوید، بلی امین صاحب دیشب به رفقا تره‌کی و کارمل صاحب گزارش داد که با برخی از رفقای نظامی مان ملاقات کرده است. در پیشنهادی که برای منظوری رهبران تقدیم کرد، خودت به صفت قوماندان فرقه ۱۴ غزنی تعیین شده‌ای. اما هوش کن برای هیچ‌کسی در این مورد چیزی نگویی. دو سه روزی می‌گذرد. می‌شنوم که شادروان دگرمن گل‌آقا والی و قوماندان فرقه هرات، شادروان جگرن خلیل‌الله قوماندان لوای ۸۸ توپچی مهتاب قلعه، زنده‌یاد جگرن سیدجان قوماندان غند ۲۱ محافظ، شهید دگرمن شیرجان قوماندان قطعه پراشوت، دگرمن آصف الم رییس محکمه عالی قوای مسلح و شهید دگرمن هدایت الله رییس اوپراسیون ستر درستی وزارت دفاع مقرر شده‌اند و در وزارت داخله هم عبدالصمد اظهر به حیث قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس.

روز دیگر جنرال عبدالقادر وزیر دفاع مرا به نزد خود می‌خواهد. برخوردش صمیمانه است. دستم را می‌فشرده و پیاله‌ء چایی برایم سفارش

من و آن "مرد مؤقر"

می‌دهد. ما از هنگام کودتای ضد سلطنتی باهم آشنا و صمیمی هستیم. او می‌گوید شما را به حیث قوماندان فرقه ۱۴ غزنی مقرر کرده‌اند. دستم را می‌فشارد و رویم را می‌بوسد و تبریکی می‌گوید. پس از لحظه‌ی زنده‌یاد جنرال شاهپور احمد زی لوی درستیز داخل اتاق می‌شود. او هم تبریکی می‌گوید. از جایم بلند می‌شوم که زحمت را کم کنم. قادر خان می‌گوید: از ریاست اداری موثر و بادی‌گارد بگیرد و همین امشب خود را به غزنی رسانیده فرقه را از قوماندان پیشین تسلیم شده برایم اطمینان بدهید.

از دفتر وزیر که بیرون شدم، ساعت پنج عصر بود. باید هرچه زودتر به راه می‌افتادم. غزنی کجا و کابل کجا؟ به نزد رییس اداری رفتم. در منزل اول دفتر داشت. همان طوری که رفیق الم در خاطراتش نوشته است، رتبه‌اش به چشم دیده نمی‌شد؛ اما کبر و غرورش را یک تراکتور هم برده نمی‌توانست. به گمانم از فراه بود و نظام‌الدین نام داشت. خانه‌اش آباد که با دیدن من نیم‌خیز شد، دستش را دراز کرد و گفت: قوماندان صاحب! امر و خدمت؟ حرف‌هایم را که شنید گفت: باش که از امین صاحب بپرسم. اما به گمانم از ترون سر یاورش پرسید. طبیعی است که ترون از این ماجرا سر در نیاورده بود. نظام‌الدین گفت: «خی شما همینجه باشین، مه از وزیر می‌پرسم.» گفت و رفت و مرا با بُهت فراوانی تنها گذاشت. ساعتی گذشت که برگشت. مست و سنگول بود. سر از پا نمی‌شناخت. چشمش که به من افتاد، انگار دشمن سرش را دیده باشد، گفت: «قوماندان صاحب تو هنوزم همینجه استی. برو ده خانیت.» دیدم که یکی به دو کردن با وی در شأتم نیست. کوچه بدل کردم و بیرون شدم؛ اما در همین وقت یک افسر جوان به من نزدیک شد. خودش را معرفی کرد. گفت سکندر هستم از فرقه ۱۴ غزنی. دو ساعت پیش رسیدم. اما شما را نیافتم به من امر شده است که شما را به فرقه ببرم. بدین ترتیب حفیظ الله امین دومین مرحله پلان شوم خود را با موفقیت تمام عملی ساخته بود. نخست شناسایی هسته‌ها و حوزه‌های حزبی نظامیان پرچمی و

من و آن "مرد مؤقر"

دوم دور ساختن کادرهای برجسته نظامی پرچمی‌ها از مرکز و ندادن وظایف فعال برای آنان در قطعات و جزواتم‌های گارنیز یون مرکز. یادم نرود که به‌جز همین چند رفیقی که تعدادشان از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کند، رفیق فاروق (بعدها اتشه نظامی در مسکو) نیز به حیث قوماندان یکی از کتدک‌های تانک در قوای زره‌دار مقرر گردیده بود. اما همه می‌دانند که پرچمی‌ها افسران کارآموزده، لایق و درس خواندهء فراوانی داشتند که بنابر موجودیت همان پلان‌های شوم به وظایف مهم توظیف نشدند. گردن نهادن به این خواست امین اشتباهه جبران‌ناپذیر دیگر رفقای مسوول بخش نظامی پرچم بود. بعدها برخی از رفقا می‌گفتند که امین استدلال می‌کرد، چون پرچمی‌ها در کودتا نقش برجسته‌یی نداشتند، بنابراین باید به همین چند پست قناعت کنند. اما این امین بود که کودتا را بدون در جریان قرار دادن پرچمی‌ها توسط افسران خلقی انجام داد. به‌جز محمد رفیع که در آن موقع رییس ارکان قوای ۴ بود و در غیاب قوماندان لوا (دگروال سرور نورستانی) سرپرستی لوا را به عهده داشت و وی هم بنابر گفته خودش فقط ساعتی پیش در جریان قیام قرار گرفته بود، هیچ پرچمی دیگری در جریان کودتا قرار داده نشده بود. مثلاً ما در قرارگاه قوای مرکز از تمام حادثه‌هایی که در شهر گذشته بود بی‌خبر بودیم و نزدیک بود در همان شب و روز نخست کودتا کشته شویم، بدون این که بدانیم کودتا را رفقای حزبی خود ما (خلق‌ها) انجام داده‌اند. یا رفقای که در گارد جمهوری بودند، بنا بر هدایت شادروان عبدالحق علمی آمر کشف گارد قاطعانه از ارگ و نظام جمهوری دفاع می‌کردند و تا هنگامی که دستور رهبری بخش پرچم حزب را دریافت نکردند همچنان به مقاومت خویش ادامه می‌دادند. زرهپوش عمر شهید و چند زرهپوش دیگر کودتاجی‌ها از اثر دفاع قهرمانانه همین رفقا نتوانست به گارد داخل شوند و متأسفانه عمر تانکیست جوان که برادرزاده جنرال عارف خان وزیر دفاع پیشین سلطنت بود در راه گشودن درب بزرگ آن قلعه جان داد.

من و آن "مرد مؤقر"

باری! دیروقت شب بود که به غزنی رسیدم و بلافاصله با قوماندان پیشین فرقه ملاقات کردم. قرار شد روز بعد سربازان و افسران فرقه را جمع کنند و مرا معرفی کرده، خودش خداحافظی نماید. قوماندان پیشین، عضو هیچ حزبی نبود. او از جمله صدها افسر وظیفه‌شناس و بی‌طرفی بود که قربانی اقدامات ماجراجویانه امین و حوادث غیرمترقبه در کشورش می‌گردید این افسران و قوماندانان درحالی‌که وطن‌شان را نه کمتر از حزبی‌ها دوست می‌داشتند و در هنگام خدمت هیچ گناهی هم مرتکب نشده بودند، ناگزیر بودند که یا به وظایف غیرفعال بروند، یا در احتیاط پیژنتون منتظر بمانند تا اگر فرجی رخ دهد و دوباره به وظیفه‌ی گماریده شوند و یا این که به تقاعد سوق گردند. زیرا افسران جوان انقلابی‌یی که کودتا کرده و امر قوماندان انقلاب (امین) را اجرا کرده بودند، باید جای آنان را در اردو اشغال می‌کردند.

در ماه‌های اول و دوم پس از کودتای ثور ۵۷ در غزنی کدام مشکل خاصی نداشتیم. بسیاری از افسران قرارگاه فرقه را می‌شناختم و کوشش می‌کردم تا باور و اعتمادشان را نسبت به آینده دوباره به‌دست آورند و به شایعاتی که هر روز در بیرون مبنی بر کشت و کشتار و بگیر و ببند پخش می‌شد، باور نکنند. امر سیاسی فرقه تورنی بود به نام نصرالله که به گمانم بیشتر به نورمحمد تره‌کی وابسته و دل‌بسته بود تا به امین. شاید به همین سبب هم بود که افسران خلقی فرقه اگرچه تعدادشان اندک نبود، از وی حرف‌شنوی داشته و رفتار ملایم‌تری نسبت به افسران غیرحزبی داشتند. تعداد افسران بخش پرچم حزب به مقایسه با خلقی‌ها بسیار اندک بودند. از آن جمله: جگرن عبدالصبور قوماندان غند توپچی فرقه، جگتورن آصف دلاور (بعدها ستر جنرال و لوی درستی‌قوای مسلح) قوماندان تولی سوم غند ۵۸ در بند سرده، شادروان دگرمن عبدالعظیم (قبله‌گاه داکتر و اسع عظیمی) قوماندان غند در مقر، جگتورن عبدالرزاق قوماندان غند ۵۸ فرقه، تورن سکندر قوماندان تولی انضباط فرقه و چند تن دیگر. والی غزنی عبدالاحد

من و آن "مرد مؤقر"

ولسی نام داشت، خلقی بود، ولی سخت زیرک. زیرا ظاهراً با امین بود؛ ولی در باطن به نورمحمد تره‌کی ارادت داشت.

این توسن ایام چه خوش رام امین است خورشید جهان سرزده از بام امین است

من به‌زودی با پست عالی و وظیفه خطیر و پر مسؤلیت‌م در فرقه ۱۴ غزنی آشنا شدم. فرقه یک جزو تام بزرگ ارتش است و برای کسی که از سطح غند که یک واحد تکتیکی است، بدون طی سلسله‌مراتب‌رأساً به قوماندانی فرقه می‌رسد، مسأله‌های دشوار بسیاری وجود دارد که به آسانی و ساده‌گی نمی‌تواند بر آن‌ها فایز شود. قوماندان فرقه دست کم باید مدتی قوماندانی کندک و یا یک غند و یا لوای مستقلی را انجام داده باشد تا در امر سوق و اداره یک فرقه به‌ویژه در زمان جنگ و حالات خاص مشکلی نداشته باشد. ولی همان طوری که در کودتای سفید داوود خان و بعدها در زمان حاکمیت خلقی‌ها دیده شد، معیارهایی مانند تجربه، دانش و لیاقت مسلکی سن و سال در نظر گرفته نمی‌شد و در عالی‌ترین پست‌ها از وزارت گرفته تا ریاست و یا قوماندانی لوا و فرقه، جوانانی مقرر و تعیین می‌شدند که کمترین تجربه، دانش و مهارت و کیاست را در وظیفه داده‌شده دارا می‌بودند.

بگذریم! من با همه این مشکلات دست و پنجه نرم می‌کردم. مشکل اساسی یک پارچه‌گی و وحدت عمل و نظر افسران فرقه بود. افسران بی‌طرف یا غیرحزبی‌ها اکثریت مطلق داشتند. آنان در کار و وظیفه‌شان وارد و از قوانین و مقررات و دسپلین نظامی کاملاً آگاهی داشته و دستورپذیر و بانضباط بودند. در میان آنان سالخورده‌گانی وجود داشتند که سال‌های پی‌درپی را به رتبه دگروالی و دگرمنی خدمت کرده و نتوانسته بودند به رتبه‌های بالاتر

من و آن "مرد مؤقر"

برسند. آنان در مسلک‌های خویش متخصص بودند. تجارب گران بهاء داشتند، وطن خویش را نه کمتر از هرکس دیگر دوست داشتند. موهای خویش را در راه خدمت به وطن سپید کرده بودند و به همین سبب توقع داشتند تا اگر احترام نمی‌شوند، توهین نشوند. اما افسران تازه به دوران رسیده مگر این حرف‌ها را می‌فهمیدند. این افسران مست از باده پیروزی بودند. خط قرمزی را در برخورد با بزرگان نمی‌شناختند. در برابر کوچکترین رفتار و عملی که خلاف میل شان می‌بود واکنش شتابزده انجام می‌دادند. افسران بی‌طرف را توهین می‌کردند، تحقیر می‌نمودند، بد و بیراه می‌گفتند. زیرا تصور می‌کردند که دنیا به کام شان است. امین با آنان است و: این توسن ایام چه خوش رام امین است.

اما اگر در آن شبان و روزان توسن ایام هنوز کاملاً رام امین نشده بود؛ فقط به این سبب بود که وی به وقت و زمان نیاز داشت. حد اقل سه ماه. او در این مدت می‌توانست نه تنها در کلیدی‌ترین پست‌ها عمال و هواخواهانش را نصب کند؛ بل می‌توانست هم در ارتش و هم در پولیس تا سطح قوماندان تولی کار کند و اشخاص وابسته به خود را نصب و تعیین نماید. اما در آگسا البته که مشکلی نداشت. زیرا سرسپرده‌ترین اجنت‌های خود را به شکل بسیار ماهرانه در آن سازمان جا به جا ساخته بود. امین یک خوش‌شانسی دیگر هم داشت. با زبان چرب و تملق آمیزش ترمه‌کی را فریفته بود و قطعه توسن ببرک کارمل که رفقای بخش نظامی‌اش بودند، دیگر کاملاً از اثر بی‌مبالاتی برخی از رفقاییش افشا و در ورطه نابودی فزیزی قرار گرفته بودند. حالا که به آن روزها می‌نگرم، به این نتیجه می‌رسم که اگر در نخستین روزها دسترخوان بخش نظامی خویش را در برابر امین هموار نمی‌کردیم، شاید پسان‌ها که مجبور شدیم برای اقدام نظامی آماده‌گی بگیریم به نبود و کمبود نیرو دچار نمی‌شدیم.

مدتی می‌گذرد. من به شدت مصروف رتق وفتق امور فرقه هستم. کم‌کم بر دشواری‌ها چیره می‌شوم و خود را می‌یابم، از مرکز هنوز احوال ناخوش‌آیندی نرسیده است. فرمان‌های شورای انقلابی یکی پی دیگر صادر می‌شوند. گهگاهی

من و آن "مرد مؤقر"

والی ولایت مردم را جمع می‌کند. میتنگ و مظاهره تقریباً بلا وقفه و یکی پشت دیگر برپا می‌شود. والی بیانیه می‌دهد. حزبی‌ها هم کف می‌زنند و هورا می‌گویند. من نیز که به گفته برشت هنوز خبر هولناک را نشنیده‌ام، این جا و آن جا قامت راست می‌کنم و در باره انقلاب و دستاوردهایش و فرمان‌هایش گلو پاره می‌کنم و دلم خوش است که سرانجام وحدت میان خلقی و پرچمی تأمین شده و رهبری نیز هیچ اختلاف و مشکلی بین خود ندارند.

والی غزنی عبدالاحد ولسی است. آدم برازنده‌یی است. شاید کمی جوان‌تر از من. قدش زیاد بلند نیست ولی کوتاه هم نیست. می‌شود گفت بلندبالا است. سیمای نیکویی دارد و اجزای صورتش به‌قاعده اند. درپیشی می‌پوشد و نکتایی بستن و به گردن آویزان کردنش را هرگز فراموش نمی‌کند. با خانواده‌اش در تعمیر زیبایی که برای اقامت والی ساخته‌اند، زنده‌گی می‌کند. همسرش زن ساده‌یی است. همیشه چادر سفید بر سر دارد و لبخندی بر لب. از رفقای والی رو نمی‌گیرد. از من هم. ولسی گهگاهی من و نصرالله آمر سیاسی فرقه را به منزلش دعوت می‌کند. در همین نشست و برخاست‌ها احساس می‌کنم که والی و نصرالله با من کار سیاسی می‌کنند. شاید می‌خواهند خلقی شوم یا امینی. چه می‌دانم. اما توصیف‌های با موجب و بدون موجب هر دو از تره‌کی و به‌ویژه از امین آرام‌آرام برایم دل‌آزار می‌گردند. در روزهای نخست اگر ده بار نام امین و هشت بار نام تره‌کی را می‌گرفتند، یک بار نیز از بیرک کارمل یاد می‌کردند. اما پس از گذشت یک ماه و نیم دیگر حتی نام وی را بر زبان نمی‌آورند. به‌زودی ولسی چهره عوض می‌کند. قهار می‌شود و جبار و متکبر. دیوار ضخیمی بین خود و مردم می‌کشد. به عرایض و مشکلات مردم بی‌توجه می‌شود. رسیدن مردم به نزدش دشوار می‌گردد. مردم باید از هفت خوان رستم بگذرند تا به زیارتش نایل شوند. حتی در هنگامی که سیلاب مدهشی در غزنی سرازیر می‌شود و هست و بود مردم بیچاره غزنی را تهدید می‌کند، از منزلش

من و آن "مرد مؤقر"

تکان نمی‌خورد و زحمت تفقد و دلاسا و کمک به مردم را به خود نمی‌دهد. در عوض من و نصرالله به مردم کمک می‌کنیم که جریان آن را در کتاب اردو و سیاست قلمی کرده‌ام.

دیگر چشمانم خوب شده‌اند و رنگ‌های زنده‌گی را به همان شکلی می‌بینم که وجود دارند. باید چشمان سالمی‌داشت تا زیبایی‌های غزنی را به تماشا نشست. در این میان همسرم ترجیح می‌دهد تا با دخترم آرزو و پسرم امید از خانه گرایی کوچ کرده و به نزد من بیایند. قوماندان فرقه در جنب قرارگاه فرقه درست در زیر قلعه قدیمی بالاحصار خانیهی دارد با حویلی بزرگ پر از درختان سیب و ناک و بهی و آلبالو. تصور می‌کنم که با پیوستن خانواده‌ام به نوعی آرامش رسیده‌ام، ولی این آرامش دایمی نیست. یک روز همسرم که خدایش بیامرزد، به من می‌گوید: چی گپ شده است که نام کارمل صاحب را دیگر در رادیو نمی‌گیرند. می‌پرسم از چه زمانی؟ پاسخش را که سبک و سنگین می‌کنم، متوجه می‌شوم که من تا چه حدی به کار و وظیفه روزمره‌ام منهدم شده‌ام که متوجه این تغییرات نگردیده‌ام. روز دیگر در میتینگی که به راه انداخته‌اند، متوجه می‌شوم که سخنرانان حتی یک بار هم نامی از ببرک کارمل نمی‌برند.

دو سه روزی می‌گذرد که دگرمن هدایت الله رییس اوپراسیون وزارت دفاع در رأس هیأتی به فرقه می‌آید. هدایت مکتب نجات (امانی) را خوانده و همصنفی من در دانشگاه نظامی (حربی پوهنتون) بوده است. باهم انیس و جلیس هستیم. رازی نیست که از هم پنهان کنیم. با دیدن وی خوشحالی و صفناپذیری به من دست می‌دهد. اما رویش را که می‌بوسم و به چشمانش که می‌نگرم سایه یک اضطراب و تشویش پنهانی‌یی را احساس می‌کنم. شب که می‌شود و مهمانان دیگر را به اتاق‌های شان رهنمایی می‌کنم، دست هدایت را می‌گیرم و می‌رویم به خانه. اندکی که می‌نوشد، زبانش باز می‌شود و می‌گوید: تو چطور از آن چه در مرکز می‌گذرد بی‌خبری؟ می‌گوید، اختلافات بین رفقا حل شده بود. اما متأسفانه اقدامات و کوشش‌های صادقانه رهبری ما، در راه ایجاد وحدت و یک پارچه‌گی حزب

من و آن "مرد مؤقر"

دموکراتیک خلق افغانستان از اثر توطئه‌ها و دسایس روزافزون امین و دار و دسته‌اش با شکست مواجه شده است. امین با اغفال نمودن نورمحمد تره‌کی به صلاحیت و قدرت فراوانی دست یافته است. وی رفیق کارمل را سد و خار راه پیشرفتش می‌پندارد و تا جایی که اطلاع دارم تمام صلاحیت‌های کاری وی را سلب کرده و نامبرده را کاملاً تجرید ساخته است. آوازه است که امین می‌خواهد کارمل صاحب را با داکتر اناهیتا و محمود بریالی و داکتر نجیب و عبدالوکیل و نوراحمد نور به حیث سفرا در کشورهای خارج تعیین کند و پس از آن گلیم ما و شما را جمع کرده و بعد چاره تره‌کی را هم بنماید.

دگرمن هدایت که یکی از افسران برجسته کوماندو بود، شخصیتی بود، باراده، متین و با انرژی و سخت پویا و جویا. او از سوی زنده‌یاد گل‌آقا به حزب جذب شده بود و احترام خلل‌ناپذیری به ببرک کارمل داشت. به پیروزی انقلاب ملی و دموکراتیک باورمند بود و اعتقاد راسخ داشت به این امر که انقلاب نباید با زور سرنیزه انجام شود، زیرا دوام و بقایی نخواهد داشت. از وی پرسیدم که حالا چه واقع خواهد شد؟ آیا رفقای رهبری کشور را ترک خواهند کرد؟ دران صورت سرنوشت و تکلیف هزاران حزبی چه خواهد شد؟ پرسیدم آیا تو حس کرده‌ای که رفقا ممکن است، زیر بار این دستور نروند، مقاومت کنند و پرچمی‌ها را به واکنش نظامی فراخوانند؟ هدایت گفت: تو در خواب خرگوشی مگر؟ کدام پرچمی‌ها؟ مگر خبر نداری که تمام پست‌های فرماندهی و آمریت‌های سیاسی را کودتاچیان اشغال کرده‌اند و حتی برای دفاع شخصی‌شان اجازه داشتن یک چاقو را ندارند. چه رسد به تفنگ و تفنگچه و یا کلاشنیکوف. اما اگر رهبری از کشور بیرون نشوند، تیر امین دسته پیدا می‌کند و به جرم سرپیچی از فرمان رهبر انقلاب آنان را محاکمه کرده از حزب بیرون می‌اندازد و پس از یک دسیسه ساده ایشان را به خیانت ملی متهم می‌کند. هدایت می‌گفت: وضع روز به روز متشنج‌تر، مبهم‌تر و مظلم‌تر می‌گردد. آن

من و آن "مرد مؤقر"

شب تا صبح نخوابیدیم. راه‌های بیرونرفت نظامی را هر دوی مان ارزیابی کردیم. هرات دور بود و رفیق گل‌آقا نمی‌توانست فرقه را مسلح ساخته و به سوی کابل مارش کند. مگر آن که رفقای رهبری خود را به نزدش برسانند و پس از آن عدم اطاعت از اوامر مرکز را عنوان کنند. فرقه ۱۴ فرقه تیپ "ب" بود. دو غند پیاده داشت. یکی در غزنی و دیگری در مقر. یک کندک تانک‌های تی ۳۴ با یک غند توپچی و جزواتم‌های مستقل فرقه. از سوی دیگر به مرکز بسیار نزدیک بود و هنگامی که کدام حرکتی انجام می‌داد، به‌زودی محاصره و یا توسط قوای هوایی بمباران می‌گردید.

هدایت نگفت و یا نمی‌دانست که رهبری چه پلان دارد؟ مغموم و سوپایی بود و روز دیگر هنگام خداحافظی به نجوا در گوشم گفت: خود را نگاهدار! * بعد با خودداری فوق‌تصوری نگذاشت تا اشک‌هایش جاری شوند. مرا در آغوشش فشرد و راهی قندهار شد و پس از آن روز هرگز وی را ندیدم، حتی در خواب‌های افیونی و کابوس‌ها و رویاهای شبانه‌ام. هدایت رفت و برنگشت. هدایت را چند روز بعد به جرم کودتا علیه حاکمیت انقلابی گرفتار کردند. زندانی ساختند، شکنجه دادند. سخت‌ترین و وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها را از بیخوابی گرفته تا برق دادن و ناخن کشیدن و خسته‌هایش را به انبور کش کردن. رفقای که در همان شب و روز در آگسا تحقیق می‌دادند و به‌سان هدایت شکنجه می‌شدند، بعدها قصه کردند که هدایت همچون شیر خشمناکی می‌غرید. ضجه نمی‌زد، زاری نمی‌کرد، التماس نمی‌نمود، فقط می‌غرید و می‌گفت: بهتر است مرا بکشید. اما این آرمان را به گور خواهید برد که از من اعتراف بگیری. آری او این‌طور شهید شد. در زیر شکنجه، درست مانند یک انقلابی جسور و رسالت‌مند و سربلند. آری رفیق ادای گرامی، ما چنین رادمردان و شیرانی در سازمان نظامی مان داشتیم که با درد و دریغ اکنون در کنار ما نیستند. گناه نبود آنان به عهده چی کسی و کیفر مرگ آنان را چه کسانی خواهند پرداخت؟

من و آن "مرد مؤقر"

* (در حربی پوهنتون که بودیم، رفیق هدایت شهید با محمدشاه که همصنفی‌اش در مکتب نجات بود و با خلیل که از حربی بشونخی آمده بود؛ دوست و رفیق گرمابه و گلستان بود. نمی‌دانم خلیل جان حالا در کجاست و چه می‌کند. اما محمدشاه را در زمانی که من قوماندان فرقه ۱۷ هرات بودم و وی افسر آن فرقه بود، متأسفانه یک تروریستی که از سوی امنیت نظامی‌گرفتار شده و رفیق محمدشاه توسط موثر جیب وی را به امنیت دولتی می‌برد، ترور کردید. خدایش بیامرزد. این سه تن یک تکیه کلام مخصوصی داشتند. به هرکس که می‌رسیدند و حرفی برای گفتن می‌داشتند می‌گفتند: رفیق خود را نگاهدار!) اما دریغ که زنده‌گی اجازه نداد تا هدایت خود را نگاه دارد.

از رفتن هدایت الله شهید، دو سه روزی نمی‌گذرد که دوست عزیزم ضیا مجید که در نظام جمهوری قوماندان گارد بود و بعد آتشه نظامی در هند مقرر شده بود، به دیدنم در غزنی می‌آید. با وی برادرش زنده‌یاد کریم جان مجید که انسان نجیب و با احساسی بود و من وی را سخت دوست می‌داشتم، نیز همراه است. ضیا مجید که تازه از دهلی برگشته است نیز از وضع غیر عادی در حزب سخن می‌زند. می‌گوید، رفقا در مرکز بسیار تشویش دارند که اگر امین همین گونه یک‌هتازی کند، سرنوشت مردم و سرنوشت رفقا چه خواهد شد؟ می‌گوید آوازه سفیر شدن ببرک کارمل و حلقه رهبری پرچم حتی به دهلی رسیده بود و دیپلمات‌ها در مورد صحبت می‌کردند و چون از تعلق خاطر من به پرچمی‌ها اطلاع داشتند، برای آن که موجبات تشویش مرا فراهم نکنند، به نجوا در این مورد سخن می‌گفتند. ضیا می‌گوید، امین برخی خلقی‌ها را نیز به حیث سفرا تعیین کرده است تا موازنه تأمین شود. مثلاً پاچاگل وفادار را که خلقی است به دهلی و انجنیر نظر محمد را که از هواخواهان نورمحمد تره‌کی است، در بَن و راز محمد پکتین را در مسکو به حیث سفیر تعیین کرده است.

من و آن "مرد مؤقر"

همچنان رفیق فیض محمد را به حیث سفیر در عراق. ضیا ساعتی به نزد من می‌نشیند و بعد راهی کابل می‌شود.

اگر چه در غزنی هنوز کدام خبر هولناک نرسیده است؛ اما دست و دلم به کار نمی‌روند. لحظه‌ها دیرپا می‌شوند و زمان که تا دیروز چه زود می‌گذشت و چه خوش می‌گذشت، حالا پس از شنیدن این خبرهای آکنده از ترس و تشویش از حرکت باز می‌ماند. هر زنگ تیلیفون، مرا از جا تکان می‌دهد. هر شفری که از مرکز می‌آید، تصور می‌کنم که در آن‌ها امر بازداشت من نوشته شده است. نمی‌خواهم از رازهایی که آگاه شده‌ام، رفقای فرقه را خبر کنم. می‌ترسم که روحیه‌شان را از دست بدهند. می‌ترسم که سخنان مرا ناخودآگاه به کسی بگویند و بعد دهن به دهن نقل شود. یگانه فرد مورد اعتماد همسر من است؛ می‌خواهم با وی درد دل کنم و برایش بگویم از "رنجی که می‌برم". می‌خواهم برایش توضیح دهم که چرا دیگر نام ببرک کارمل را در رادیو و تلویزیون نمی‌گیرند. اما مگر می‌توانم؟ می‌دانم که شیر زنی است؛ اما این را هم می‌دانم که قلب رؤوفی دارد و با شنیدن حرف‌هایم، های‌های گریه را سر خواهد داد.

در خانه هستم. ساعت شش شام است که "مرد مؤقر" تیلیفون می‌کند. از نخستین کلمه‌یی که بر زبان می‌آورد، می‌شناسمش. می‌پرسد: قوماندان فرقه هستی؟ می‌گویم، بلی خودم هستم. می‌پرسد، وضع فرقه چطور است؟ می‌گویم: وضع در فرقه نورمال و عادی است و وظایف مطابق تقسیم اوقات ۲۴ ساعته تعلیم و تربیه پیش می‌رود. سخنم را قطع می‌کند و می‌گوید، وضع سیاسی فرقه را پرسیدم. پرچمی‌ها و خلقی‌ها جور آمده‌اند یا نه؟ می‌گویم وحدت در این جا تأمین است. می‌گوید خودت چطور؟ می‌گویند، بسیار پرچمی‌گری می‌کنی؟ بعد بدون آن که به پاسخ من گوش بدهد، می‌گوید من فردا به هاوانا می‌روم. امیدوارم خبرهای بد و منفی از تو و رفقایبت نشنوم. تا آمدن من قطعات تان به حال احضارات باشد. با رفیق نصرالله یک جا و به تفاهم باهم کار کنید. خداحافظ.

من و آن "مرد مؤقر"

"مرد مؤقر" (حفیظ الله امین) که گوشی را گذاشت، به نظرم رسید که شبی را سپری خواهم کرد که سحر ندارد. خواب از چشمانم فرار کرده بود. هر قدر به سخنان وی می‌اندیشیدم به همان اندازه به ژرفا و پهنای فاجعه‌یی که در راه بود، پی می‌بردم. طوفان (این واژه را بنا بر دلایلی توفان نمی‌نویسم) در راه بود. امین افسار و پچاری را کنده بود. کف بر لب داشت و بهزودی پس از آمدنش از کیوبا با پرچمی‌ها و روشنفکران وطن تصفیه حساب می‌کرد. فاجعه می‌توانست ابعاد وسیعی داشته باشد. حتماً خون‌های زیادی ریخته می‌شد و زنده‌گی‌های زیادی از هستی ساقط می‌شدند. آخر مگر می‌شود بدون آن که آب از آب تکان بخورد، به سرکوب مخالفان سیاسی پرداخت و زنده‌گی آنان را نابود ساخت؟

اما مثل آن که آن شب مانند دیگر شب‌ها سحرگانه‌ی دارد. هر روز که آفتاب سر می‌زند و بار دیگر روشنی روز را بر دشت و دمن و کوه و کمر غزنی می‌تاباند، زیبایی‌های غزنی برجسته‌تر می‌شوند. من این زیبایی‌ها را دوست دارم و دلم می‌خواهد هر روز به بالاحصار غزنه بالا شوم و از همان جا زیبایی، شکوه و عظمت غزنین باستان را به تماشا بنشینم. آن روز والی ولایت را به مرکز خواسته بودند و من مجبور بودم در غیاب وی ساعتی به ولایت رفته و کارهای ارباب رجوع را انجام دهم. اما همین که از فرقه حرکت کرده و به مرکز شهر می‌رسم، ناگهان درد دل‌آزاری در چشمانم حس می‌کنم. من همه جا را سرخ و همه چیزها را به رنگ خون می‌یابم: هم اشیای پیرامونم را، هم زمین را هم زمان را و هم آسمان آبی همیشه‌گی را. چشمانم را می‌مالم و تصور می‌کنم که این یک توهم صاف و ساده است و دیگر هیچ! اما این واقعیت تلخی است. همه جا را با رنگ سرخ، با رنگ خون، رنگ‌آمیزی کرده‌اند. دروازه‌های دکان‌ها را، نمای بیرونی خانه‌ها و تعمیرها را، خط‌کشی جاده‌ها را، تنه درخت‌ها را، لوحه‌های مغازه‌ها را، میزهای خطابه‌ها را، پیراهن رقاصه‌ها را و کلیشه روزنامه‌ها و عریضه‌ها را. بار دیگر چشمانم را

من و آن "مرد مؤقر"

می‌مالم. نه اشتباه نشده است. چشمانم درست می‌بینند و به وضوح هر چه بیشتر مرا در اقیانوسی از رنگ سرخ شناور می‌سازند. تعجب می‌کنم و از راننده موتر می‌پرسم: صفر علی، آیا تو هم همه کون و مکان را سرخ می‌بینی؟ زهر خندی می‌زند و می‌گوید: قوماندان صاحب، امر است که همه جا رنگ سرخ شود. زیرا رنگ انقلاب است. کسی که رنگ سرخ را به کار نبرد، ضد انقلاب گفته می‌شود و سر و کارش با شحنه و شبرگرد خواهد بود. اما این رنگ‌ها تازه نیستند. مدت‌ها می‌شود که مردم را مجبور ساخته‌اند که از همین رنگ استفاده کنند حالا قیمت این رنگ سر به آسمان می‌زند. روز که به سر می‌رسید و به خانه می‌رسم، از همسر می‌خواهم تا با چای سیاه چشمانم را بشوید. شاید رنگ سرخ زایل شود. اما مثل این که این رنگ هرگز رفتنی نیست. در حدقه چشمانم جا خوش کرده است و شب و روز موجب رنج و آزارم گردیده است.

هنوز رفقای رهبری پرچم به خارج کشور عزیمت نکرده بودند که روزی برادرم برایم تلفون می‌کند و می‌گوید: حال مادر بسیار خراب است. هرچه زودتر به کابل بیا. پریشان می‌شوم و می‌پرسم، مادر زنده است؟ می‌گوید بلی؛ ولی حالش وخیم است. اما من چگونه بدون اجازه وزیر دفاع یا لوی درستیز به مرکز بروم؟ نه باید اجازه بگیرم. اما هرچه کوشش می‌کنم، هیچ مقامی را که سرش به تنش بیارزد و صلاحیت رخصت دادن مرا داشته باشد، پیدا کرده نمی‌توانم. ناگزیر تن به تقدیر می‌دهم، والی و نصرالله آمر سیاسی فرقه را در جریان می‌گذارم و می‌روم به کابل. در خیرخانه که می‌رسم و زنگ دروازه را فشار می‌دهم، مادر دروازه را باز می‌کند. مادر را سرحال و صحتمند و شادان می‌یابم و از فرط تعجب دهنم باز می‌ماند. اما هنوز به پرششی که در دهنم می‌جوشد، پاسخی نیافته‌ام که زنگ کوچه به صدا می‌آید. دروازه را که باز می‌کنم، قد به قد با عبدالوکیل (وزیر خارجه) مواجه می‌شوم.

من و آن "مرد مؤقر"

با دیدن وکیل در آن ساعت روز و با قیافه و لباس اندکی مبدل، حاج‌وواج می‌مانم. سلامی می‌گویم و وی را به داخل منزل دعوت می‌کنم. وکیل به اطرافش نگاه می‌کند، اگر چه در کوچه کسی را نمی‌بیند؛ اما چندان مطمئن به نظر نمی‌رسد. کمی مکث می‌کند و همین که اطمینانش حاصل می‌شود که کسی وی را تعقیب نکرده است، داخل منزل می‌گردد. رفیق وکیل را من از گذشته‌های دور می‌شناسم، از دوران مکتب. او صنف ده لیسه حبیبیه بود و من صنف دوازده. زنده‌یاد احمد ظاهر و صمد داردار (مشهور به بچه کلاه) و به گمانم شهزاده داوود پشتونیار همصنفی‌اش بودند. چند بار به صنف شان رفته بودم و به‌عوض معلمینی که غایب می‌بودند نظر به دستور اداره مکتب "معلمی" کرده بودم. چند بار هم وی را در بگرامی و شیوه کی دیده بودم. وی حتی به خانه ما آمده بود، برای جلب رضایت پدرم به خاطر وکیل شدن زنده‌یاد ببرک کارمل در دوره دوازدهم شورای ملی. شناخت من از وی اگرچه کامل نبود؛ ولی من وی را آدم جسور، بااراده و خوش‌برخورد و خوش‌تکلمی‌یافته بودم که می‌توانست در لحظات دشوار زنده‌گی گلیم خود را از آب بیرون بکشد.

اما آن روز وکیل آن وکیل چند روز پیش نبود. سیمای گرفته‌یی داشت و غمی در دیده‌گانش موج می‌زد. غم پنهانی‌یی که حاضر نبود با هرکسی آن را در میان گذارد. پیاله چای را که پیش‌رویش می‌گذارم، می‌پرسم، خوب دیگر، شما کجا و این جا کجا؟ آفتاب از کدام سو برآمده است؟ وکیل می‌گوید، راستش من از اسد جان (برادرم اسد عظیمی در آن شب و روز سکرتر نوراحمد نور بود) خواهش کرده بودم که به بهانه مریضی والده صاحب شما را برای چند ساعتی به کابل فراخواند تا من بتوانم وضعیت این جا را از نزدیک برای تان توضیح دهم. وکیل می‌گوید: رفیق عظیمی عزیز! وضع بسیار متشنج است. امین که از هاوانا برگشته و فیدل دست تفقدی بر سرش کشیده، دیگر آن امین دیروز نیست؛ بل ماری است که اژدر (اژدها) شده است. عکسی را که با فیدل گرفته است، با افتخار فراوان به همه نشان می‌دهد و می‌گوید: اگر من انقلابی

من و آن "مرد مؤقر"

نمی‌بودم و با سی‌ای رابطه می‌داشتیم، فیدل کاسترو با من عکس می‌گرفت؟ در میان صحبتش می‌درآیم و می‌گویم، لطفاً بگویید که برای چه مرا خواسته‌اید؟ می‌گوید، مطلب این است که حالا امین خود را یک کمونیست و یک حزبی دواتشه جا زده و می‌خواهد ثابت کند که یک انقلابی تمام‌عیار است و هر عملی که انجام می‌دهد، به خاطر نجات انقلاب از مخالفین داخلی و خارجی آن است. وی با این حرف‌های میان‌تهی، گوش تیره‌کی را پر ساخته و این‌طور وانمود می‌سازد که اشرافی‌هایی مانند ببرک کارمل هرگز به انقلاب وفادار نمی‌توانند باشند. آنان رهبری این حزب و این دولت را حق مسلم خویش می‌پندارند و از همین اکنون در صدد آن اندتا توسط عمالی که در اردو دارند، کودتایی علیه تیره‌کی صاحب به راه اندازند.

می‌گوید باقی وضعیت همان طوری است که رفیق هدایت برایت توضیح کرده است. حالا امین فشار وارد می‌کند تا رفیق کارمل و برخی از رفقای بزرگ ما را مجبور بسازد که هرچه زودتر کشور را ترک کنند. می‌گوید امین از سفرای کشورهایایی که رفقا در آن جاها سفیر شده‌اند، خواهش کرده است تا هرچه زودتر اگریمان‌های سفیر شدن آنان را روان کنند. حالا حیران مانده‌ایم که چه کنیم؟ اگر نرویم، در حقیقت دیده و دانسته آب به آسیاب امین می‌ریزیم، تیرش دسته پیدا می‌کند و نه تنها خود ما؛ بل ریشه‌های ما را نیز قطع می‌کند و به دور می‌اندازد. تا کنون بارها در برابر دیدگاه‌های رفیق کارمل و اکنش نشان داده است؛ اما کارمل صاحب با دلایل و منطق کوبنده حقش را در کف دستش گذاشته است. فشرده این که وی در برابر کارمل و منطق قوی و سخنان برانش اظهار عجز می‌کند و نمی‌خواهد برای کوبیدن و از بین بردن کارمل و رفقاییش حتی یک لحظه را هم از دست بدهد.

می‌گویم، حالا صاف و ساده بگویید که از من چه می‌خواهید؟ اندکی به فکر می‌رود. شاید از خود می‌پرسد، می‌توان به این آدم اطمینان کرد؟ اما پس از یک لحظه کنکاش با درون خود سر برمی‌دارد، مستقیماً به چشمانم نگاه می‌کند و

من و آن "مرد مؤقر"

می‌گوید: از تو می‌خواهیم که در صورت ضرورت فرقه را مسلح ساخته و منتظر دستور رفقا باشی...

بار دیگر به حیرت می‌افتم. می‌پرسم چی، چی گفتید؟ می‌گوید اگر کارمل صاحب تمکین نکند و به خارج نرود، در آن صورت امین وی را از بین خواهد برد. آیا در آن صورت رفقای نظامی ما به‌عنوان اعتراض - نی به‌عنوان کودتا و یا قیام مسلحانه - در هر جای و موقفی که هستند برای رسانیدن صدای اعتراض شان به گوش مردم افغانستان و مردم جهان خود و قطعات شان را مسلح نخواهند ساخت و به جاده‌ها نخواهند ریخت؟ می‌پرسم رفیق وکیل مگر شما نوشابه‌ء جادویی سر کشیده‌اید که چنین می‌اندیشید؟ مگر می‌شود با خیال‌بافی به چنین ریسک بزرگ و قمار خطرناکی دست زد؟ می‌گوید پس چاره چیست؟ آیا دست زیر الاشه بنشینیم و شاهد نابودی رهبر و رفقای عزیز خود باشیم؟ وای در عجب منجنیقی گیر مانده‌ام من. آخر به این رفیق نازنین که هیچ معلوماتی در باره حاضر ساختن یک فرقه برای حرکت ندارد، چه بگویم؟ کاش می‌دانست که برای چنین امری دست کم ۷۲ ساعت وقت ضرورت است. آن هم در شرایط نورمال. در شرایطی که دست و دلت نلرزد و هیچ رمز و رازی در میان نباشد. آخر مگر می‌توان به او حالی کرد که دوست عزیز، حاضر کردن فرقه یعنی توزیع کردن اسلحه، مهمات، اعاشه به افراد، یعنی حاضر ساختن وسایط از لحاظ تکنیکی و توزیع مواد ممر برای حرکت که همه این‌ها زمان‌گیر هستند؟ تانک‌ها و توپ‌ها نیز باید آماده شوند، زیرا که بدون اسلحه ثقیل نمی‌توان به جنگ رفت. آن هم به مقابل یک اردو و قوای هوایی تا دندان مسلح آن؟ اما وکیل همه این حرف‌ها را می‌فهمد. می‌گوید وقتی کارد به استخوان رسید، دیگر چاره‌یی نیست جز خود را به آب و آتش زدن.

من و آن "مرد مؤقر"

یکی دو ساعت وقت تلف می‌کنیم. اما به نتیجه‌ی نمی‌رسیم. سرانجام می‌گویم به رفیق کارمل بگویند که من حاضرم جانم را در راه آرمان‌های والای انسانی‌اش فدا کنم. هرچه از دستم بر بیاید انجام خواهم داد. مطمئن باشید. وکیل می‌گوید اگر روزی ضرورت به واکنش نظامی رفقای ما شد، یک رفیق به نزدت می‌آید و این رمز را می‌گوید: «وضع مریض وخیم است. به‌صورت عاجل کمک کنید.» بعدها فدا محمد دهنشین برایم می‌گوید که وظیفه داشت تا آن پیام را به هر شکلی که ممکن می‌بود، برایت می‌رساندم.

وکیل که می‌رود، من نیز راهی غزنی می‌شوم. حیران و سرگشته‌ام. به سرنوشت رفقا و به سرنوشت نهضت می‌اندیشم. اگر دیروز پریروز با دیدن آن همه سرخی به دوار سر دچار شده بودم، حالا دیگر احساس می‌کنم که از همین لحظه پنجره خونینی بر روی زنده‌گی من و رفقایم گشوده شده است. می‌دانم که هر حرکت ما در حالت کنونی خودکشی محض است و محکوم به فنا و نیستی. من که تا دیروز تصور می‌کردم زنده‌گی‌ام رونق دیگر یافته و می‌توانم به اوج آرزوهایم که خدمت به مردم است برسم، حالا پس از این رویدادهای جانکاه اخیر هم خود را و هم به گفته سپهری "اوج" خود را گم کرده‌ام.

شام به غزنی می‌رسم و دلم می‌خواهد دگروال عظیم خان قوماندان غند مقر نخستین پرچمی‌ی باشد که از این راز آگاهی حاصل کند. زیرا وی رفیق شفیق من است. یار گرمابه و گلستانم است و باهم چنان انیس و جلیس بوده‌ایم در قرارگاه قوای مرکز که همچون دو بادام در پوستی. اما عظیم خان از من بسیار دور است. باید صبر کنم و در یک فرصت مناسب این مسأله را با وی در میان بگذارم. اما حالا چه کنم؟ این راز را به کی بگویم که هم دلم سبک شود و هم پنهان بماند؟ به یاد طاهر بدخشی می‌افتم. همو که آزاده مردی بود و معلم منطق ما در صنف دوازده لیسه حبیبیه. می‌گفت: دوست عزیز! راز دلت را به من بگو. تنها به من بگو. مطمئن باش که آن را به کسی بازگو نمی‌کنم.

من و آن "مرد مؤقر"

اما آن بدخشی روشن ضمیر حالا کجاست، چه می‌کند و به چه می‌اندیشد، با دیدن این روز و روزگار؟ به غزنی که می‌رسم، رلباً به قوماندانی فرقه می‌روم. از آمر سیاسی وضعیت را می‌پرسم. مخالفین دولت (اسلام‌گراها) یک مکتب را آتش زده‌اند در ولسوالی "اندر" چند سرباز و یک افسر پولیس را هم کشته‌اند. می‌پرسم به وزارت گزارش داده‌اید، می‌گوید نه منتظر شما بودیم. می‌پرسم چه اقدام کرده‌اید تا حال؟ می‌گوید: هنوز هیچ! زنگ تیلیفون که به صدا می‌آید، از جایم یک قدم می‌پریم. فکر می‌کنم از کابل است و ممکن است بگویند: شروع کن! خوب دیگر از تفنگ بی مرمی دو تن بیشتر می‌ترسند. یکی آن که تفنگ را در دست دارد و دیگری که هدف تفنگ قرار گرفته است. آری تیلیفون از کابل است؛ اما آنانی که من فکر می‌کردم در پشت خط نیستند، جنرال قادر وزیر دفاع در خط است. نه سلامی، نه علیکی. سربازم انگار! می‌گوید عظیمی چه گپ است؟ می‌گویم خیریت است. می‌گوید عجب خیریت است. چند نفر را کشته‌اند و اسلحه‌شان را برده‌اند و خودت می‌گویی خیریت است؟ تا گلویم را تازه می‌سازم که پرسش را پاسخ دهم، صدای "مرد مؤقر" را می‌شنوم که می‌گوید، وزیر صاحب! گوشی را به من بده. امین می‌گوید: تو فرقه را برای کی مانده و امروز به کابل آمده بودی؟ چی می‌کردی در کابل؟ با کی ملاقات کردی؟ چرا از وزیر صاحب اجازه نگرفته بودی؟ می‌گویم متأسفانه مادرم به شدت مریض شده بود و رفتن من به کابل ضرور بود. وزیر صاحب و لوی درستیز صاحب را نیافتیم؛ اما والی صاحب را در جریان قرار داده بودم. امین با پرخاش و سماجت و صدای بلند تکرار می‌کند، مادرت؟ به جز او چه کسی را دیدی؟ می‌گویم هیچ کس را! امین می‌گوید بعد از این بدون اجازه شخص من به کابل آمده نمی‌توانی، فهمیدی قوماندان صاحب؟ صدایش که گم می‌شود، از خود می‌پرسم، پس کی وزیر دفاع است؟ قادر یا امین؟ اگر قادر وزیر دفاع است پس امین به کدام حق در کارهای وزیر دفاع مداخله می‌کند؟ در نظرم بسیار غریب می‌نماید که وزیر خارجه یک کشور به خود حق بدهد تا در حضور وزیر دفاع به یک قوماندان بگوید که از من اجازه بگیر نه از وزیر. هنوز عصبانی و در

من و آن "مرد مؤقر"

خود فرورفته‌ام که صدای وزیر دفاع را می‌شنوم، وزیر با لحن آرام‌تری می‌گوید: رفیق عظیمی هوشت را بگیر که دشمنان و مخالفین از غزنی سر بالا کرده‌اند. باید با قاطعیت عمل کنی و ریشه‌های شان را در همین نخستین حملات شان خشک کنی. می‌گویند هر چه زودتر پلان عملیات را حاضر و برای منظوری به نزد بفرست، توسط رییس ارکانت و بعد بدون خداحافظی گوشی را می‌گذارد.

ساعتی بعد که اعصابم آرام می‌شود، برخی از رفقا را می‌خواهم و به طور سربسته درباره وضعیت نابسامان حزبی برای شان معلومات می‌دهم. می‌گویم که آوازه است که رهبری حزبی‌مان را به حیث سفرا به خارج کشور بفرستند. می‌گویم باید آماده‌گی روحی داشته باشیم. باید مترصد و مراقب هر حادثه‌یی باشیم که ممکن است رخ بدهد. بعد با احتیاط فراوان می‌پرسم اگر رفیق کارمل را زندانی کنند، چه عکس‌العملی نشان می‌دهید؟ همه با یک صدا می‌گویند ما هم دست به سلاح می‌بریم و انتقام می‌گیریم.

من از احساسات نیک رفقا تشکر می‌کنم. لختی بعد که آنان رخصت می‌شوند، در خلوت از دگرمن صبور قوماندان غند توپچی می‌پرسم تعداد رفقای پرچمی را در فرقه. او می‌گوید با رفقای که دوره آزمایشی را می‌گذرانند، در قرارگاه فرقه و قطعات و جزوات‌های آن در حدود ۳۰ الی ۳۵ تن از رفقای ما وجود دارند. می‌پرسم خلقی‌ها چند تن هستند؟ می‌گویند پیش از کودتا ده پانزده تن بیشتر نبودند؛ اما حالا همه خلقی شده و خلقی شده می‌روند. می‌پرسم پس تناسب نیروها به نفع آن‌ها است؟ می‌خندد و می‌گوید، برعکس. تناسب به نفع ما است؛ زیرا افسران بی‌طرف جانب ما را خواهند گرفت. رفیق صبور که رخصت می‌شود، ذهنم را دو مسأله به شدت آزار می‌دهد و مشغول می‌سازد: یکی این که چه کسی برای امین گزارش رفتن مرا به کابل داده است؟ دوم این که چرا به نزد این شک پیدا شده است که من به‌منظور دیدن مادرم به کابل نرفته بودم و رفته بودم برای دیدار و ملاقات با یکی از شخصیت‌های مهم حزبی بخش پرچم. در این صورت آیا وی

من و آن "مرد مؤقر"

از نیت و قصد پرچمی‌ها مبنی بر واکنش نشان دادن به خروج رفقا از کشور اطلاع دارد؟ اگر چنین است، بدون شک وی بیکار نخواهد نشست و سعی خواهد کرد تا تمام نقشه‌ها و پلان‌ها را پیش از پیاده شدن نقش بر آب سازد. در این صورت حساب سیه‌روزی‌های من و رفقایم را هفت مستوفی نیز شمار کرده خواهند توانست. اما بعد که با خوش‌بینی به این رویداد می‌پردازم، به این نتیجه می‌رسم که پس از آن که در "اندر" آن حادثه اتفاق افتاد، والی مجبور می‌شود به مرکز گزارش بدهد و در نتیجه امین خبر می‌شود. تصادفاً در همان لحظه وزیر دفاع نیز در دفترش است و خلاصه آن که از رفتنم به کابل مطلع می‌شوند و می‌خواهند بفهمند که برگشته‌ام یا نی؟

در روزهای پسین نقشه دقیقی در ذهنم طرح می‌کنم. اگر وضع چنان شود که رفقای رهبری را زندانی سازند، در آن صورت باید در ظرف مدت کمتر از یک ساعت، تمام خلقی‌ها و افسرانی که با ما مخالف‌اند، گرفتار و گروگان گرفته شوند. سپس فرقه مسلح ساخته شود و به سرعت وضع الجیش خویش را ترک گفته و در یک محل مناسب که آسیب‌پذیری کمتری از بمباران قوای هوایی رژیم داشته باشد، به‌صورت جزوتام وار جا به جا و داخل موضع شده به مدافعه سیال بگذرد. بعد نظر به انکشاف وضعیت "قرار" داده شود که عدم اطاعت از اوامر مرکز را عنوان کند و یا به‌سوی مرکز مارش نماید. این‌ها عناصر مهم پلانی می‌توانستند باشند که من در ذهنم کاشته بودم. جزییات پلان را آرام‌آرام می‌پروراندم و به پخته‌گی می‌رساندم. البته مشکل دیگری هم در برابرم قد کشیده بود. آیا ضرور بود تا برخی از رفقا را با این پلان و پروژیهی که پیش از پیش به ناکامی‌اش باور داشتم، در جریان قرار بدهم؟ آیا این یک ریسک بزرگی نمی‌بود؟ اگر یکی از آنان خریده می‌شد، اگر یکی از آنان بی‌روحیه می‌شد، اگر یکی از آنان راز دلش را با کس دیگری در میان می‌گذاشت، چه فاجعه‌یی رخ می‌داد؟ چه جوی‌های خونی که به راه نمی‌افتاد؟ نی من به هیچ صورتی از صور حق نداشتم که ریسک کنم و جان و زنده‌گی

من و آن "مرد مؤقر"

رفقایم را به خطر اندازم. من باید سنگ صبور می‌شدم و تا آخرین لحظه در باره مفکوره و "قرار" با هیچ‌کسی سخن نمی‌گفتم.

اما روزها می‌گذرند. تارهای روزان و شبان باهم درمی‌آمیزند. از مرکز خبری نیست که نیست. اگر کسی هم می‌آید، حامل آن پیامی نیست که من رنجش را می‌کشم و انتظارش را دارم. از دهن والی و نصرالله نمی‌توان حرفی بیرون کشید. نه به تلفون‌ها می‌توان اعتماد کرد و نه به آدم‌ها. حیران و سرگشته‌ایم "ما" که شبی ناگهان در رادیو خبر سفیر شدن رفقای رهبری را می‌شنوم. پس خرد جمعی حزب به کار افتاده و رفتن از کشور را بهترین گزینه یافته‌اند. پس امین در پلان خود شکست خورده است. نتوانسته است ببرک کارمل را به زندان افکند و یا از بین ببرد. اما با رفتن وی از کشور چه بلایی بر سر «ما» خواهد آمد؟ رفقا بدون سر و صدا و به راه انداختن هیاهویی کشور را ترک می‌کنند. هنوز مدتی نمی‌گذرد که خبر گرفتاری سلطان‌علی کشتمند، محمد رفیع، جنرال عبدالقادر، جنرال شاهپور احمد زی و میر علی اکبر سرطیب شفاخانه جمهوریت یکی بعد دیگر به جرم اجرای دسیسه بر ضد دولت جمهوری افغانستان پخش می‌شود. تاریخ ۱۷ اگست سال ۱۳۵۷ خ است. اما به تاریخ ۲۴ دسامبر از کشف همین دسیسه (!) با ابعاد وسیع‌تری صحبت می‌شود. زیرا از تاریخ گرفتاری تا همین لحظه، امین و امینی‌ها با کاربرد وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها از بازداشت شده‌گان اقرار می‌گیرند. سلطان‌علی کشتمند و رفیع و جنرال قادر از کابینه اخراج شده به‌جزای اعدام محکوم می‌شوند.

پس از آن پیگرد پرچمی‌ها شروع می‌شود. جنرال گل آقا از فرقه هرات و من از فرقه ۱۴ تبدیل می‌شویم. به‌عوض من جگرن جعفر سرتیر قوماندان فرقه می‌شود و من می‌روم تا وظیفه جدید را که قوماندانی پوهنخی پیاده در حربی پوهنتون است، اشغال نمایم. البته روزی که مکتوب تبدیلی‌ام را مدیر پیژند فرقه به روی میز می‌گذارد، حیرت می‌کنم. آخر چگونه می‌توان از امین چنین گذشتی را انتظار داشت؟ من که انتظار حبس و زندان و شکنجه را داشتم، باور نمی‌کنم

من و آن "مرد مؤقر"

که در بیداری مدیر پیژند را با آن مکتوب دیده باشم. اما نی واقعبیت دارد. فردا جعفر سرتیر می‌رسد و باید فرقه را به وی تسلیم داده و خودم بروم به‌سوی سرنوشت. عجب سرگذشتی! هنوز به لب‌ها راه نیافته است این سرگذشت که نقش پای مرا باد می‌برد:

سرگذشت من به لب‌ها ره نیافت ریگ باد آورده‌یی را باد برد.

به‌زودی تصفیه ارتش از وجود افسران پرچمی آغاز می‌شود. دگرمن سیدجان که رفقا وی را به خاطر احترام فراوان سیدجان لالا می‌گفتند، نیز از غند ۲۱ محافظ برطرف می‌شود. خلیل‌الله قوماندان لوائ ۸۸ توپچی مهتاب قلعه، صبور خوژمن قوماندان قطعه ۲۴۲ پراشوت، دگرمن هدایت‌الله رییس اوپراسیون وزارت دفاع، دگرمن آصف‌الم رییس محکمه عالی قوای مسلح نیز از وظایف شان سبکدوش می‌شوند و برخی از آن‌ها رارأساً از دفتر کارشان دستگیر و پس از تحقیقات ابتدایی و شکنجه‌های قرون‌وسطایی در آگسا، به زندان پلچرخ انتقال می‌دهند. برخی‌ها کوتاه‌فولی می‌شوند و برخی‌ها در زیر شکنجه جان می‌دهند. عبدالصمد اظهر و افسران پولیس پرچمی نیز از وظایف شان سبکدوش و به عین سرنوشت گرفتار می‌شوند. اما هنوز هم پرچمی‌های فراوانی در سطح تولی‌ها و کندک‌های قطعات و جزواتم‌های اردو وجود دارند که امین و امینیان آنان را نمی‌شناسند و یا اگر می‌شناسند، در آن مرحله وجودشان را خطرناک نمی‌پندارد و تصفیه آنان را می‌گذارند برای آینده. جنرالان و افسران سابقه‌دار غیرحزبی هم چه در اردو و چه در وزارت داخله یا از وظایف شان سبکدوش شده‌اند و یا بدون هیچ جرم و گناهی به زندان پلچرخ افکنده می‌شوند.

ترور و اختناق در نخستین روز کودتا با کشتن بدون موجب و بی‌دلیل سردار محمد داوود و هفت نفر اعضای فامیل شان شروع می‌گردد. این ترور و کشتار

من و آن "مرد مؤقر"

به اشاره پنهانی امین انجام می‌گیرد. سلیمان لایق یکی از سران پرچم در تصمیم‌گیری بالای این مسأله رأی مثبت می‌دهد و می‌گوید «دا فرعون ووژل شی.» اما زنده‌یاد ببرک کارمل با قاطعیت همیشگی‌اش اظهار می‌دارد که باید سردار محمد داوود محاکمه شود، در صورتی که جرمش ثابت شد، برابر با احکام قانون جزا ببیند.

تیرباران کردن بدون محاکمه موسی شفیق صدراعظم، دگر جنرال غلام حیدر رسولی وزیر دفاع، تورن جنرال عبدالعزیز لوی درستیز، عبدالعلی وردک رییس ارکان قوای مرکز، وفی الله سمیعی، وحید عبدالله معین وزارت خارجه، جنرال عبدالقدیر خلیق رییس ارتباط خارجه وزارت دفاع، صلاح‌الدین غازی، غلام نقشبند دشتی معین وزارت داخله همراه با خالد سکرتر وی در همان نخستین روزها نمایانگر خون‌خواری آن مرد مؤقر بود. (امیدوارم رفیق فهیم ادا که تصور می‌کند، آن "مرد مؤقر" در آغاز نمی‌توانست خون‌خوار باشد، به این نکات توجه کند و بگوید که پس دلیل خون ریختن و کشتن این ذوات بی‌گناه چی می‌توانست باشد؟)

به هر حال روز دیگر جعفر سرتیر می‌آید. من حتی به استقبالش نمی‌روم؛ اما صادقانه باید اعتراف کنم که نامیرده بیش از انتظارم به من حرمت می‌گذارد و حتی یک قدم هم جلوتر از من نمی‌رود. دلیل احترامش را نمی‌دانم. اما در دلم به او رشک می‌پریم. از خود می‌پرسم اگر تو به‌عوض وی می‌بودی آیا این ظرفیت را داشتی که با رقیب شکست خورده‌ات چنین رفتار انسانی‌ای؟ به هر حال لحظه وداع با سربازان و افسران فرقه فرا می‌رسد. من نخست جگرن جعفر سرتیر را به حیث قوماندان جدید فرقه معرفی می‌کنم. بعد با چند سخن عاطفی صحبتیم را ختم کرده و رشته سخن را به سرتیر می‌سپارم. او به زبان پشتو صحبت می‌کند و می‌شنوم که از کارکردهای من با قدردانی و سپاس یادآور می‌شود.

من و آن "مرد مؤقر"

شب به کابل می‌رسیم. بی‌سرپناه هستم. خدایا کجا بروم؟ در منزل خیرخانه که مادرم زنده‌گی می‌کند با برادرانم و یک سر عایله. اما چاره نیست. امشب را که پناه دادند، فردا یک فکری می‌کنم. شاید هم به شیوه کی بروم و در قلعه پدری ماوا کنم. یادم رفته است که به‌عوض این حرف‌ها باید به فکر رفتن به حربی پوهنتون باشم. باید علی‌الصباح به نزد قوماندان حربی پوهنتون رفته خودم را معرفی نمایم و بعد علم و خبر معاش و غله‌گی‌ام را به شعبه مالی تسلیم کنم. آخر اگر این معاش بخورونمیر نباشد، چه بخوریم و چه بپوشیم در این روزهایی که سرها به گریبان است و کسی پیدا نمی‌شود که حتی سلامت را پاسخ بگوید. چه رسد به‌دست دراز کرده‌ات را گرفتن و فشردن! صبح که می‌شود، در سرک مقابل پروژه ایستاده می‌شوم. چند تا افسر و خرد ضابط را می‌بینم که منتظر سرویس‌های قطعات شان هستند. چند تا سرویس و لاری ترپال دار می‌آیند، توقف می‌کنند، افسران بالا می‌شوند و موترها حرکت می‌کنند. دیری نمی‌گذرد که سرویس حربی پوهنتون هم می‌آید. برخی‌ها را من می‌شناسم و برخی‌ها هم مرا. در حربی پوهنتون که پیاده می‌شویم رأساً به دفتر قوماندان می‌روم. یاورش می‌گوید، صبر کنید، جلسه اوپراتیفی دارند. صبر می‌کنم و پس از آن که جلسه ختم می‌شود، قوماندان مرا می‌خواهد. قوماندان جنرال عبدالغفور رایض است. شخصیت محترم و درس خوانده‌یی است. آدم بسیار لاغری است، کمرش را غم روزگار شکسته است یا غم ادبار؟ هر چه که است، کپ و گُپش ساخته است. جنرال رایض با دیدن من عینک‌های شیشه سفید ذره‌بینی‌اش را از روی چشمانش برمی‌دارد. به سیمای من نیک می‌نگرد و می‌گوید: دگرمن صاحب عظیمی؟ می‌گویم: بلی. دستش را دراز می‌کند و با صمیمیت دستم را می‌فشارد. بیاله چای تعارف می‌کند و ساعت بعد می‌رویم به پوهنخی پیاده. محصلین در پیش روی پوهنخی (فاکولته، دانشکده) پیاده به حال صف ایستاده‌اند. افسر قدمداری قطعه را تقدیم می‌کند. رایض و علیک می‌گیرد و مرا به محصلین معرفی می‌نماید.

من و آن "مرد مؤقر"

من در همان روز و در همان گردهمایی با چند جمله کوتاه و فشرده در باره اهمیت انضباط و دسپلین عسکری و دستور پذیری و وظیفه‌شناسی و وطن‌دوستی صحبت می‌نمایم. کوشش می‌کنم جملات خویش را طوری ادا نمایم که مجبور نشوم تا نام تره‌کی یا به قول آنتونی هایمن آن "پدر خوش‌منظر" را که عکس‌هایی با دریشی سرمه‌یی و نکتایی‌اش در هر دفتر و دیوانی به چشم می‌خورد، یا نام امین را که خویشتن را قوماندان انقلاب و مالک بلامنازع این سرزمین فکر می‌کند، بر زبان بیاورم و مجبور شوم به شعار دادن و گفتن مرده باد و زنده‌باد! اما هنوز صحبت‌م تمام نشده است که آمر استخبارات پوهنتون تورن جمعه که در همین جا ایستاده است، ناگهان دهن باز می‌کند و می‌گوید: مرده باد کشتمند، مرگ بر قادر و رفیع و شاهپور و میرعلی اکبر. محصلین با یک آواز این شعار را تکرار می‌کنند، قوماندان حربی پوهنتون و برخی استادانی که در آن جا حضور دارند، نیز می‌گویند: مرده باد، مرگ، مرگ! مدیر استخبارات به‌سوی من می‌نگرد. با چشم‌سفیدی به دهن من چشم می‌دوزد. ولی من آیا می‌توانم تا این حد سقوط کنم که مرگ و نابودی رفقایم ورد دهنم شوند؟ نمی‌توانم. ولی اگر نمی‌توانی باید بدانی که حکم مرگ خود را خودت امضاء کرده‌ای. در همین افکار هستم، جمعه به چشمانم می‌نگرد و به‌صورت زل زده است که ناگهان فکری مانند برق در ذهنم می‌شگوفد. با خود می‌گویم، تو فقط دهن‌ت را شور بده. مرده باد را بلند بگو و نام امین را به نجوا. پس بدون یک لحظه تأخیر گفته می‌روم، مرده باد امین، مرگ بر امین.

در پوهنخی پیاده مضمونی به نام قوماندانیت و مورال را درس می‌دهم. زمانی که محصل بودیم این مضمون را قوماندان حربی پوهنتون آن زمان، دگر جنرال غلام فاروق خان - بعدها لوی درستی‌ز اردوی شاهی - درس می‌داد. موضوعات جالبی دارد که بیش‌ترین عناوین آن به جامعه‌شناختی نظامی ارتباط می‌گیرند. البته که من تجربه معلمی ندارم ولی مشکلی هم ندارم برای تدریس این مضمون.

من و آن "مرد مؤقر"

بهزودی با افسران پوهنخی آشنا می‌شوم. بسیاری‌ها را از گذشته‌های دور می‌شناسم. از زمان تحصیل در بالاحصار کابل! مانند دگرمن عبدالقادر میاخیل، دگرمن محمد یوسف که در زمان تحصیل معلم مضمون "انداخت" بود، دگرمن غنی، تورن فاروق ظریف، دگرمن حکیم که یکی از پلیران مشهور بسکتبال در لیسه حبیبیه بود، دگرمن عبداللطیف، تورن معصوم، جگرن سیر و دیگران. اکثر این افسران غیرحزبی بودند و در نخستین روزها، هنگامی که من به اتاق استادان داخل می‌شدم، سخنان خود را قطع می‌کردند و خاموشی مطلق حکم‌فرما می‌شد. اما این وضع دیر دوام نمی‌کند و نرم نرمک متوجه می‌شوم که با پیشامد و برخورد خویش نظر ایشان را تغییر داده‌ام. به گمانم آنان پس از برخورد افسران امینی با من، دیگر درک کرده‌اند که درد همه‌مان یکی است و مشترک است.

و اما افسران امینی:

سرکرده همه این‌ها آمر سیاسی پوهنتون است. جوان خوش قد و قوارهی است. خوش‌پوش و خنده رو است و ظاهر فریبدهی دارد، چندان که شک دارم خلقی باشد، با این اداواطوار و این خوش‌خرامی! اما بهزودی چهره باطنش را می‌بینم و می‌شناسم. چهره دوم مدیر استخبارات است. آدم قد پستی است و بروت‌های دبله دارد. اهل هرات باستان است و فارسی را با همان لهجه تلفظ می‌کند. سعی نمی‌کند تا مانند آمر سیاسی نقاب در چهره افگند. اگر به کاری و یا گفته‌یی مشکوک شد، به نزدت می‌آید و بدون هیچ رو در بایستی‌یی برایت خط و نشان می‌کشد و اخطار می‌دهد و می‌رود. دفعه دوم با موتر سیاه می‌آید. دستت را می‌گیرد، در موتر پرتابت می‌کند و می‌فرستدت به جهنم پلچرخ و یا به پولیگون های انداخت تانک. افسران دیگری هم هستند که قصداً هنگام گذشتن از پیشرویت، رسم تعظیم نمی‌کنند و می‌گذرند. افسران و خرد ضابطانی که مطابق آیین‌نامه عسکری مکلف به سلام دادن به تو هستند. اما این‌ها ده بار از برابرت می‌گذرند. سلام نمی‌دهند. قصدشان عصبانی ساختن تو هست، نیت

من و آن "مرد مؤقر"

شان بی‌حوصله ساختن تو هست. می‌خواهند دشنامی بدهی، بد و بیراهی بگویی تا پاپوشی برایت بدوزند و بیاندازنت در دوزخ پلچرخی. آنان در تظاهرات ضد کشتمند و قادر و رفیع زیر گوشت ایستاده می‌شوند. سراپا گوش می‌شوند تا بشنوند که مرده باد و زنده‌باد می‌گویی یا نی؟ اگر گفته باشی که هیچ و گرنه حساب و کتابت با کرام‌الکاتبین خواهد بود.

تورن جمعه بارها و بارها حق و ناحق افسران حربی پوهنتون را به نزد خود می‌خواهد این افسران ساعت‌ها در اتاق انتظارش می‌نشینند تا باریاب شوند. باریاب که می‌شوند؛ جمعه می‌پرسد، دیشب کجا بودی؟ دیروز فلان محصل را چرا احضار کردی؟ یا اسم یکی از افسران پرچمی را که زندانی است می‌گیرد و می‌پرسد، با این پرچمی چه ارتباط داری؟ چرا به خانه‌اش رفته بودی؟ شب‌نامه‌ها را در صحن پوهنتون چه کسی تیت و پخش کرده است؟ چرا در تظاهرات دیروز به کشتمند و رفیع و قادر فحش نمی‌دادید؟ جمعه با مشوره آمر سیاسی دو سه تن محصل را وظیفه می‌داد که در ساعت تفریح در زیر پنجره اتاق من و یا افسران دیگر بنشینند و بین خود جنگ و دعوی ساخته‌گی به راه انداخته و بعد به دشنام دادن پرچمی‌ها و ببرک کارمل بپردازند تا من و افسرانی که به نزد وی به همدردی با پرچمی‌ها متهم هستند، تحریک‌شده و واکنش نشان دهند.

آری، ما در بدترین شرایط قرار داریم. بارها می‌خواهم به عملی دست بزنم که نتیجه‌اش رفتن به زندان باشد. اگر در زندان مصیبت فراوان است، در عوض یک روز می‌میری، هر روز که نمی‌میری. آخر چه کسی توان این همه تحقیر و توهین را دارد؟ نمی‌دانم چه چیزی باعث می‌شود که در آن ایام ولیالی به این کار مبادرت نکنم. اما شکیبایی آدمی هم سرحدی دارد.

در این میان پس از زندانی شدن رفقا و گرفتن اعتراف توأم با وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها، تبر امین و امینی‌ها دسته پیدا می‌کند و پیگرد بی‌امان پرچمی‌ها به‌ویژه

من و آن "مرد مؤقر"

در بخش نظامی با شدت هرچه بیشتری نه تنها در شهر کابل؛ بل در تمام قلمرو کشور شروع می‌شود. این بار نوبت افسران خرد رتبه است. افسران تا سطح قوماندان بلوک و تولی و معاون سیاسی تولی به اساس لیستی که پرچمی‌های وابسته به امین داده‌اند، تشخیص و به زندان افکنده شده و یا کشته می‌شوند. امین در تهیه این لیست از لایق و بارق و غوربندی و ذبیح زیارمل و چند تن دیگر با مهارت فراوان سود می‌برد. در آغاز به آنان امان می‌دهد. وعده می‌دهد که کاری به کارشان نداشته باشد. زیارمل را که یکی از مسؤولین درجه یک نظامی بخش پرچم است، معاون شاروالی (شهرداری) کابل می‌سازد و آن سه تن وزیر را همچنان در پست‌های شان ابقا می‌کند. اما بعد از آن که به مراد می‌رسد، همه را به زندان می‌اندازد، به‌جز قدوس غوربندی شاید به اساس این قول معروف که تو با ولی‌نعمتت چه کردی که با من کنی.

تلاش‌های مدیر استخبارات و آمر سیاسی پوهنتون برای به دام انداختن من و افسران دیگر هنوز نتیجه نداده است که روزی آمر سیاسی و مدیر استخبارات در اثنای درس من به صنف سوم پوهنخی پیاده داخل می‌شوند. مدتی در گوشه صنف می‌نشینند، بعد بلند می‌شوند و می‌آیند به نزدیک من در جایگاه معلم. سخنان مرا قطع می‌کنند و می‌گویند: ساعت سه روز میتنگ است. در این میتنگ این شعارها باید داده شوند: مرگ بر کارمل و کارملیست‌ها، مرده باد اشرافزاده‌ها، مرگ بر این نوکران و جیره‌خواران امپریالیزم... بعد چندین نسخه روزنامه‌یی را که بارق شفیع‌ی در آن نوشته بود، ببرک کارمل به زیر چتر سیاه امپریالیزم پناه برد، به من می‌دهد و از من می‌خواهد تا آن را بین محصلین پوهنخی تقسیم کنم.

اما من مگر می‌توانم چنین کاری را انجام دهم و چنان شعارهایی را بازگو نمایم؟ بی‌اختیار مشت‌هایم گره می‌شوند، می‌خواهم اولین مشت را به دهن جمعه بکوبم که ناگهان دروازه باز می‌شود و قوماندان پوهنتون داخل صنف می‌شود. حالا یادم رفته است که محصلین را من برایش تقدیم می‌کنم یا صنف مشر؟

من و آن "مرد مؤقر"

قوماندان سلام بچه‌ها را و علیک می‌گیرد و از من به آهسته‌گی می‌پرسد، واکنش محصلین شما چطور بود در برابر خیانت بیرک کارمل و رفقایش؟ می‌پرسم چه خیانتی؟ می‌گوید، به کشور برنگشتند، امر دولت را قبول نکردند و همه‌شان فرار کردند به کشورهای غربی. اگرچه من یک سینه سخن دارم برای پاسخ دادن به این جنرال قابل احترام سالخورده؛ اما دندان سر دندان می‌گیرم و ترجیح می‌دهم ساکت باشم و خشمم را فرو خورم. روز دیگر جمعه را در میدان اجتماع می‌بینم. می‌گویم: برایت پوست‌کنده می‌گویم که من پرچی‌بودم و هستم و خواهم بود. بنابراین نه خود را خسته بسازید و نه مرا. حالا که موتر سیاه آمد مرا نیز بفرستید به هر جایی که میل دارید؛ اما از من نخواهید که مرگ و نابودی رهبر حزب خود بیرک کارمل و رفقایم را شعار دهم. جمعه خیرمخیره به چشمانم نگاه می‌کند؛ می‌خواهد سایه‌های هول را در چشمانم بخواند؛ اما من همان طوری که رحمان بابا می‌فرماید: «لکه و نه مستقیم پخیل مکان یم!» محکم و استوار ایستاده‌ام. من دیگر فاتحه‌ام را خوانده‌ام و از هیچ‌چیز و هیچ‌کسی نمی‌ترسم اما خدا می‌داند که چه چیز باعث می‌شود تا جمعه فقط همین‌قدر بگویم، بسیار خوب، باز گپ می‌زنیم. همین را می‌گوید و می‌رود و مرا در میان بهت و حیرت تنها می‌گذارد.

در این میان تورن فاروق ظریف و تورن معصوم آمر پلان پوهنخی پیاده، به قول زریاب "پراچمه" یا پرچی‌هایی هستند در پوهنخی مان که با من ارتباط دارند. آنان نیز از این زنده‌گی جهنی به ستوه آمده‌اند و هر لحظه در انتظار موتر سیاه پلچرخ می‌سازند. در بیرون پوهنتون و در قطعات عسکری پیگیری پرچی‌ها بیداد می‌کند. به‌زودی خبر می‌شوم که جگتورن تواب پسر کاکایم که در لوای ۸۸ توچی خدمت می‌کند؛ گرفتار و به پلچرخ انتقال داده‌شده است. روز دیگر از گرفتاری همسایه در به دیوارمان داکتر رحمت‌الله همدرد خبر می‌شوم. بعد می‌شنوم که زمین چاک شده و تمام افسران پرچی قطعه پراشوت را در اعماق خود فرو برده است. هیچ‌کسی از آن‌ها خبر ندارد. کسی نمی‌داند به کجا برده شده‌اند؟ در زیرزمینی‌ها و شکنجه‌گاه‌های آگسا؟ در صدارت، در زندان

من و آن "مرد مؤقر"

دهمزننگ. در کجا؟ در زندان پلچرخی که نیستند. اگر می‌بودند، حتماً خبر می‌شدیم. پس کجا شدند؟ نکند که همه‌شان رارأساً به پولیگون های انداخت تانک برده باشند و حالا حالا ها یکیک بلیست سبزه بالای مزارشان سبز شده باشد؟

دو سه روزی از برخورد من با مدیر استخبارات نمی‌گذرد که شبی حادثه‌یی بر ایام رخ می‌دهد.

اوایل ماه جدی است. مهمان یکی از بسته‌گان نزدیک‌مان در کوته سنگی کابل هستیم. به‌جز من و همسر و دختر و پسر، یکی دو خانواده دیگر نیز دعوت هستند. در این محفل تنها آدم حزبی و نظامی من هستم. می‌خوریم و می‌نوشتیم و از زهر دری صحبت می‌کنیم. میزبان زن پولیندی دارد. زیبا رو و خندان است و مهمان‌نواز. درخت سال نو را با زیبایی خاصی آراسته است. خودش مشروب می‌ریزد و خودش تعارف می‌کند. به فارسی بسیار کم و شکسته‌یی حرف می‌زند و گهگاهی واژه‌ها را چنان تلفظ می‌کند که سبب خنده دوستان به‌خصوص بانوان فامیل می‌گردد. جام مرا که به‌دستم می‌دهد، می‌پرسد، شما غمگین چغا (چرا)؟ لبخندی از روی اجبار می‌زنم و می‌گویم، تشکر، غمگین نیستم. اما او چه می‌داند که من چه قدر دل خسته‌ام و در من و بر من چه می‌گذرد؟ وای! اگر می‌دانست که نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین رفقایم را گم کرده‌ام، یا اگر می‌فهمید که من خود بالای آتش ایستاده‌ام و دارم می‌سوزم و یا اگر می‌دانست که بالای این وطن سیروزگار ما و فرزندان دل‌بندش چه می‌گذرد، باز هم می‌خرامید و می‌خندید؟

تا ساعت ۹ و ۴۵ شب می‌نشینیم. بعد برمی‌خیزیم و خداحافظی می‌کنیم. هوا سرد است و سرک‌ها یخبندان و لشم. با همان فولکس‌واگن آبی‌رنگی که به قسط از گمرک کابل خریده‌ام، به مهمانی آمده‌ایم و با همان برمی‌گردیم، به خانه.

من و آن "مرد مؤقر"

خانه ما حالا در یکه توت کابل است. خانه کاکایم است. حویلی بزرگی دارد و خانه‌های کلان و قدیمی. در پنجاه متری شاهراهی واقع است که به مشرقی می‌رسد. اگرچه بهجز ما، خانواده دیگری نیز در این خانه زنده‌گی می‌کنند، ولی هرچه هست، غنیمت بزرگی است. حالا دیگر مشکل خانه نداریم، فقط غم ما، "غم نان" است. باری! ۱۵ دقیقه وقت داریم تا قیود شبگردی؛ اما سرک‌ها خلوت‌اند. حتماً! پیش از انفاذ قیود می‌رسیم. درست در پیش روی مینار عبدالوکیل خان نورستانی در دهمزنگ رسیده‌ایم که ناگهان کنترل موتر را از دست می‌دهم. برک‌ها (ترمز) کار نمی‌کنند، سرعت ما کم از کم ۶۰ کیلومتر در ساعت است. موتر روی قرص‌های یخ می‌لغزد و می‌لغزد و با صدای گوش‌خراشی به کتاره سمندی دیوار کوتاه دایروی‌بی که در دورادور مینار ساخته‌اند، اصابت می‌کند. از موتر به بیرون پرتاب می‌شوم. صدای چیغ همسرم و ناله و فریاد آرزو و امید را می‌شنوم. برقی در چشمانم می‌درخشد؛ اما برای ثانیه‌یی. بعد همه‌چیز تاریک می‌شود، من هم در تاریکی فرو می‌روم و هوش و حواسم را از دست می‌دهم.

نمی‌دانم چه وقت دوباره به هوش می‌آیم و به زنده‌گی باز می‌گردم. ضجه و ناله همسر و اطفال همچنان بلند است. می‌خواهم بلند شوم و به چوکی موتر بنشینم؛ اما نمی‌توانم، پای چیم فرمان ناپذیر شده است. لختی نمی‌گذرد که افسران و سربازان ترافیک محاصره‌ام می‌کنند. به کمک آنان بلند می‌شوم. همسرم که تا هنوز هم گریه می‌کند، با دیدن من آرام می‌شود. می‌پرسم خوب هستی، می‌گوید، پاهایم ضربه خورده‌اند. به سیت عقب نگاه می‌کنم، دهن امید خون شده است و پیشانی آرزو زخم خفیفی برداشته است. آمبولانس و سربازان گزمه اردو می‌رسند. خرد ضابطی در آن جمع مرا می‌شناسد. در کدام جا و در کدام مکانی وی را دیده‌ام؟ پاسخی در ذهنم راه نمی‌یابد. آن چه مهم است، این است که وی به امینی‌ها نمی‌ماند. نه در لباس پوشیدن و نه در سخن گفتن. پس هرکس که هست، هست؛ ولی امینی نیست.

من و آن "مرد مؤقر"

می‌خواهند مرا پس از گرفتن عکس پایم در چهارصد بستر اردو بستر کنند؛ اما من نمی‌پذیرم. می‌گویم با خانواده‌ام می‌روم به خانه و صبح بر می‌گردم. داکترها موافق نیستند؛ ولی همین خرد ضابط تضمین می‌کند که سحرگاه زود مرا جهت عملیات به شفاخانه بیاورد، با نوکریوال صحیه حربی پوهنتون و اسنادی که ضرورت است برای ثبت و راجستر شدن. شب درد کشنده و فراتر از تاب و توانم را تحمل می‌کنم. از فرط درد می‌خواهم چیغ بزنم، آخر پایم از عینک زانو شکسته است. اما صدایم را می‌برم. می‌ترسم که فرزندام بیدار شوند و به ناتوانی من در برابر دردهای زنده‌گی، آگاه گردند. آخر آن دو با این پندار بزرگ شده‌اند که پدرشان توانمندترین آدم روی زمین است.

روز دیگر پایم را عملیات می‌کنند. داکتر سهیلا صدیق را در همان روز پیش از نرکوز گرفتن می‌بینم و می‌شناسم. از توجه بیش‌ازحد و وسواسش نسبت به صحتم، پی می‌برم که این داکتر هرکس که هست، هست؛ ولی امینی نمی‌تواند باشد. در همین فکر هستم که آرام‌آرام چهره مهربان ولی به غم نشسته بانو سهیلا که بالای سرم ایستاده است، محو می‌شود و حس می‌کنم که در چاه سیاه و ژرفی فرو می‌روم. ساعتی در بی‌خبری مطلق می‌گذرد. به هوش که می‌آیم، احساس می‌کنم که پای چپم بسیار سنگین شده است. سهیلا با یک داکتر مرد و پرستار هنوز در اتاق عمل جراحی هستند. سهیلا به‌سویم می‌آید، با مهربانی عرق صورتم را می‌سرتد و به نجوا می‌گوید: رفیق عظیمی، پایت از دو جا شکسته بود. مجبور شدیم از شست پا تا سرین را در گچ بگذاریم. می‌گوید، تشویش نکنید، من شخصاً مواظبتان خواهم بود. رفقای دیگر نیز در جریان هستند. تنهایت نمی‌گذاریم.

سه ماه در چهار صد بستر اردو، می‌گذرانم، یک ماه و چند روز دیگر هم در خانه. دوره نقاهت یا به‌اصطلاح ما نظامیان "تبدیل هوا" که خلاص می‌شود، مجبور می‌شوم بروم به وظیفه. اما هنوز بدون عصا راه رفته نمی‌توانم. در

من و آن "مرد مؤقر"

همان شب و روز فاروق ظریف به منزل می‌آید و می‌گوید: شما را از قوماندانی پوهنخی تبدیل کرده و به حیث آمر پلان پوهنخی پیاده و زره‌دار در بست تورنی تعیین کرده‌اند. فاروق می‌گوید، طالع شما بلند است؛ ورنه صبح همان روزی که با مدیر استخبارات گفتگو کردید، قرار بود، شما را گرفتار نمایند. اما حادثه‌یی که برایتان رخ داد، باعث شد تا این کار را به تعویق بیندازند.

اما در آن شبان و روزان پر از دشمنی و ستیز، روزگار من با عسرت و حسرت می‌گذشت. بیشتر به رفقایم می‌اندیشیدم تا به خود و زنده‌گی دشوار و فقیرانه‌ام. به رفقای برابر با جانم آصف الم و ستارخان که حالا در بند بودند و من آزاد. به رفقای دیگرم، به توابع نامراد، به عزیز دلم هدایت، به شیرجان، به خلیل، به رفیع، به جیلانی، به انور، به سید حسن رشاد و به دیگران و به صدها تن رفیق از جان گذشته دیگرم که معامله گران معلوم‌الحال آنان را فروختند و به هزاران هموطنی که بدون هیچ جرم و گناهی در بند این آدم‌کشان قرن بیستم هستند. خدایا آیا آنان زنده هستند؟ اگر زنده هم باشند نمی‌دانم که چه حالی و چه روزی خواهند داشت.

هنوز کمتر از یک ماه می‌گذشت که سالروز هفت ثور فرا می‌رسد. یک روز پیش میتینگ‌گی به همین مناسبت دایر می‌شود. امینی‌ها تا می‌توانند زنده‌یاد کارمل، داکتر اناهی‌تا، کشتمند، رفیع و قادر را دشنام می‌دهند. گلوها را پاره می‌کنند و تا هنگامی که از صدا نمی‌افتند، بس نمی‌کنند. اما من دراز چوکی‌یی را یافته‌ام که درست در پایین کتابخانه حربی پوهنتون قرار دارد. روزها در هنگام وقفه غذاخوری در همان جا می‌نشیم و کتب می‌خوانم. اما این کتابخانه چقدر غنی است؟ تا بخواهی کتاب دارد. برادران کارامازوف را گرفته‌ام و می‌خوانم که شیپور "جمع سی" زده می‌شود. کتاب را می‌بندم و لنگان‌لنگان به‌سوی محل اجتماع می‌روم. قوماندان بعد از معاینه نطق مفصلی در مورد پیروزی انقلاب ثور و نقش امین در این حادثه ایراد می‌کند و بعد از گفتن همان شعارهای مرده باد و زنده‌یاد، مدیر پیژند لیست کسانی را می‌خواند که ترفیع کرده‌اند و بعد لیست

من و آن "مرد مؤقر"

متقاعدین را. من از مرگ خود خبر دارم؛ ولی از تقاعد نمی‌شوم. دگرمن عبدالقادر میاخیل، دگرمن عبدالغنی و دگرمن محمد نبی عظیمی از پوهنخی پیاده. هر سه ما می‌رویم به نزد قوماندان و کارت تقاعد خویش را می‌گیریم. هنوز در نیم‌راه برگشت به صف هستیم که جمعه با شتاب خود را به من می‌رساند و در بیخ گوشم می‌گوید: فکر نکن که به این آسانی خلاص شدی. به‌زودی حسابت را می‌رسیم. پاسخی برای گفتن ندارم به‌جز یک زهرخند. این زهرخند هم در بسیاری موردها خودش پاسخ دندان‌شکن است.

لختی بعد دگرمن سیر همان باسکنتالیست معروف حبیبیه که هم صنفی من است، در گوشم می‌گوید، عظیمی بجنب. هرچه زودتر بیرون شو. می‌گویم به چشم. دفتر و دیوانم را با یک چشم به هم زدن جمع می‌کنم، در موتر سیر می‌نشینم و می‌رانیم به‌سوی خانه. به‌سوی ماجراها و رویدادهای دوران اختفا!

شب کاکایم محمد موسی عظیمی با یکی از دوستانش به نزد می‌آیند و مشوره می‌دهند تا کشور را ترک کنم. می‌گویند، کسانی پیدا می‌شوند که با گرفتن یک مشت پول شما و خانواده‌تان را با تضمین به آن‌سوی سرحد می‌رسانند. تا دیر نشده است خود را و خانواده‌ات را نجات بده. امین ترا زنده نمی‌ماند. به احترام بزرگ فامیل سرم را به علامت تایید شور می‌دهم؛ اما با خود می‌گویم، کجا بروم؟ آخر به هر کجا که روم آسمان همین رنگ است؟ اول کو پول رفتن، از کی قرض کنم؟ مگر همه در این روزگاری که شحنه و دشنه حاکم بر این سرزمین هستند، چه کسی فقط و فقط در غم زنده ماندن و در غم پیدا کردن یک لقمه نان نیست؟ گرفتم که به آن سوی سرحد برسیم، در کجا زنده‌گی کنیم، چی بخوریم، چی بپوشیم؟

هفته‌یی نمی‌گذرد که علم و خبر معاشم را فاروق ظریف می‌آورد. به کلوب عسکری می‌روم، در دفتر خزینه تقاعد می‌روم. معاش تقاعد را می‌سنجند:

من و آن "مرد مؤقر"

هزار و دو صد افغانی در یک ماه. در یک سال مبلغی در حدود ۱۵۰۰۰ افغانی. مبلغی که حتی برای خریدن نان خشک و چای و بوره کفایت نمی‌کند. اما من خوش هستم. خوش هستم که دیگر توهین و تحقیر نمی‌شوم و از شکنجه روحی و روانی نجات یافته‌ام.

ریش انبوهی می‌گذارم. کوشش می‌کنم بیشتر با پیراهن و تنبان و پتو از خانه بیرون شوم. کوشش می‌کنم تا در ساعاتی به شهر بروم که بیروبار بیشتر باشد و بتوانم در میان مردم گم شوم. از رفقا گهگاهی کریم جان مجید به نزد می‌آید و خبرهای زندان را می‌آورد. روزی زنده‌یاد کریم از نزد می‌پرسد، سلاح داری، برای دفاع از خودت. می‌گویم یک میل تفنگچه و یک میل تفنگ تیرایی دارم که نمی‌دانم انداخت می‌کنند یا نه؟ چیزی نمی‌گوید؛ ولی روز دیگر با یک پاکت سبزیجات و میوه به نزد می‌آید. پاکت را عوض این که به همسرم بدهد در پهلویش می‌گذارد. همسرم که از اتاق بیرون می‌شود، پاکت را به من می‌دهد. سبزی‌ها را پس‌وپیش می‌کنم و در لابلاهای آن‌ها تفنگچه هسپانوی جدیدی را می‌یابم با دو شاجور و یک قطی مرمی. حیرت‌زده به‌سویش می‌نگرم. می‌گوید، از خودت باشد. کارت می‌آید. از جایم بلند می‌شوم، رویش را می‌بوسم و از شهامتش مات و مبهوت می‌مانم. آن روز کریم تا تاریکی شب به نزد می‌ماند. بعد باهم در میان یکی از دیوارهای آن حویلی بزرگ، آشیانه‌یی می‌سازیم برای پنهان کردن، اسلحه. کریم در چنین کارهایی استاد است و ذوق پالوده‌یی دارد. زنده‌یاد کریم که برادر دوست عزیزم ضیا مجید است، تقریباً هر هفته به پلچرخی می‌رود. فقط به خاطر دیدار رفقا. در بازگشت احوال حکیم جان سروری، بشیر رویگر و برخی از رفقای دیگر را برای من که در نیمه راه زندان و شهر کابل زنده‌گی می‌کنم، می‌آورد و بدون نوشیدن یک پیاله چای راهش را می‌گیرد و می‌رود. انسان بزرگ و نجیبی بود این کریم جان که خدایش بیامرزد و روانش شادباد. اما با موجودیت نه یک، بل سه میل جنگ‌افزار در خانه‌ام، زنده‌گی من دیگر به تار مویی بسته شده است.

من و آن "مرد مؤقر"

در یکی از روزهایی که برای یافتن رفقای مخفی به شهر رفته و مایوس شده‌ام از یافتن رفقای مانند سلیم سلیمی، عزیز حساس و دیگران، ناگهان با یکی از کادرهای ملکی حزب مان عبدالودود وفامل برمی‌خورم. وفامل که مانند من پیراهن و تنبان پوشیده و سرش را با پتوی بهاری‌اش پوشانیده، با ایما و اشاره به من می‌فهماند که وی را تعقیب کنم. چند قدمی که می‌رود به موتر تکسی سوار می‌شود. دروازه دیگر تکسی را من باز می‌کنم و پهلوی راننده می‌نشینم. وفامل به راننده می‌گوید، ده بوری. راننده از من هم مقصدم را می‌پرسد. می‌گویم من هم به همان سو می‌روم. موتر چند متر دورتر از یک خانه دو منزله در یکی از کوچه‌های ده بوری کابل می‌ایستد. خانه را نشانی می‌کنم. به راننده می‌گویم کوتاه سنگی.

نیم ساعت بعد دروازه منزل وفامل را به آهسته‌گی می‌کوبم. اما وفامل پشت در است. در حویلی که داخل می‌شوم، آغوش می‌گشاید. من نیز او را در آغوش می‌گیرم. نمی‌دانم چرا اشک‌های هر دوی‌مان جاری می‌شوند. خدایا چه قدر اشک جمع شده‌اند در چشم‌خانه‌های هر دوی‌مان. لختی بعد که هیجان درون مان فرو می‌نشیند، وفامل سراپا گوش می‌شود و خاموش. برایش قصه می‌کنم و قصه می‌کنم تا می‌رسم به جریان تقاعد و در خانه نشستن و نفس کشیدن و در هر نفسی دانه شگری کاشتن! وفامل را می‌شناسم. در روزهای اول پست بلندی در وزارت معارف داشت. حالا یادم نیست که معین بود یا رییس. یک بار برای بازدید از وضع معارف به غزنی آمده بود. شبی مهمان من بود. چه خوش‌بیان است این وفامل. به‌ویژه اگر به زبان پشتو صحبت کند، نمی‌شود که مجذوبش نشوی.

او هم دردهای فراوانی دارد. بغضی که در گلوی گره خورده است، حاصل رنج و دردی است که بر مردم این سرزمین و رفقاییش آورده‌اند. بغضی که به این ساده‌گی و ارزانی باز نمی‌شود. باید دریا دریا گریست تا این بغض بترکد و فرجی حاصل شود. وفامل می‌گوید، در حال حاضر حزب از سوی کمیته مخفی

من و آن "مرد مؤقر"

رهبری می‌شود. می‌گویند در کمیته رفیق ظهور رزمجو، نجم الدین کاویانی، نسیم جویا و جمیله جان پلوشه و امتیاز حسن حضور دارند. حزب سازمان‌های ملکی و نظامی خود را احیا کرده است. سازمان‌ها کاملاً فعال و مخفی هستند. از وفامل در مورد سازمان نظامی می‌پرسم و در مورد وظیفه و عضو رابطم با سازمان می‌پرسم. می‌گویند: دو روز بعد در همین ساعت و همین جا.

آن دو روز را با خواهرزادهام نکى عمرى و برادرزادهام جاهد عظیمی می‌گذرانم. آمده‌اند تا از یک سو با پرسش‌های پایان‌ناپذیرشان در مورد مبانی ابتدایی فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک و الفبای مبارزه انقلابی، حرکت و گذشت آرام زمان را سرعت بخشند و از سوی دیگر، کمرهای شان را بسته و تیرها را دسته کنند و مانند من ریشه‌های درختانی را که تا هنوز در گوشه و کنار حویلی به چشم می‌خورند، از زمین بکشند، توت‌ه توت‌ه کنند و بر آفتاب بگذارند، برای سوختاندن در آن زمستان طولانی. اما این تیر زدن هم چه سخت است؟ بازو می‌خواهد و کمر. خصوصاً برای تو که از فوت و فن این شغل شریف ولی مشکل بی‌اطلاعی و در زنده‌گی‌ات حتی یک بار هم تیر به دست نه گرفته‌ای، حالا اگر دو روز پی در پی از بام تا شام تیر بزنی، دستانت آبله می‌کنند، کمرت راست نمی‌شود و تصور می‌کنی که شیره و شربت زنده‌گی‌ات را چوشیده‌اند.

دو روز بعد رأس ساعت معین به نزدیک منزل وفامل می‌روم. چهار طرفم را با وسواس می‌نگرم. کوشش می‌کنم، راه رفتنم عادی باشد. وفامل گفته است که "ما" باید چهار چشم داشته باشیم. در غیر آن به دام می‌افتیم. به دام افتادن یک رفیق، یعنی به دام افتادن بخشی از سازمان. من نیز چنان می‌کنم که از من خواسته‌اند. هوشیار و مراقب و خبردار. باز هم هنوز زنگ زده‌ام که وفامل دروازه را می‌گشاید و مرا با شتاب به داخل حویلی کش می‌کند. خدایا مگر چه جنایتی مرتکب شده‌ایم که در شهر خود و در کشور خود نمی‌توانیم با فراغ خاطر

من و آن "مرد مؤقر"

دروازه خانه دوستان خویش را دق الباب کنیم و یا دروازه خانه خویش را به روی عزیزی بگشاییم؟

وفامل می‌گوید، رفقای رهبری از زنده ماندن شما سخت شادمان شدند. رفیق ظهور گفت که از آماده‌گی فرقه ۱۴ غزنی در واکنش به سفیر شدن رفقای رهبری کاملاً خبر دارد و بنابراین می‌گوید که چون شما در فرقه ۱۴ شناخت کافی دارید، بهتر است به هر شکلی که می‌شود با رفقای مان در همان فرقه تماس برقرار نمایید و به آنان اطمینان بدهید که حزب زنده است، از بین نرفته و هیچ قدرتی قادر نخواهد بود که حزب مان را نیست و نابود نماید. وفامل می‌گوید، عضو رابط شما با رفقای رهبری مخفی فعلاً من هستم، اگرچه از مسلک عسکری هیچ‌چیزی نمی‌دانم. از وی در باره صحت رفیق کارمل و سایر رفقا می‌پرسم و دیدگاه‌ها و نظریات شان را در مورد پس منظر این همه خون‌ریزی و کشتار و زدن و بستن. وفامل می‌گوید، «تا جایی که خبر دارم رفقا خوب هستند.» رفیق کارمل فعال است و یک لحظه وقت خویش را هم برای افشا نمودن چهره واقعی امین به هدر نمی‌دهد. او با رفقای احزاب کمونیستی و کارگری بسیاری از کشورها ارتباط دارد و کوشش می‌کند، تصویر روشنی از حقایق و روزگار تلخی که بر وطن و مردم ما از سوی امین و باندش تحمیل شده است به مردم جهان و به‌خصوص نیروهای مترقی و پیشرو جهان ارایه کند. می‌پرسم دوستان شوروی چی؟ آیا آنان رفیق کارمل را تایید می‌کنند؟ ولی وفامل که یا نمی‌داند و یا نمی‌خواهد در این موضوع صحبت کند، به ساعتش می‌نگرد. می‌گوید حالا شما تشریف ببرید؛ زیرا با رفیق دیگری باید ببینم.

بعزودی یکی از سربازانی که در غزنی راننده موترم بود، به دیدنم می‌آید. از نزدش می‌پرسم، علی‌آغا! چطور مرا پیدا کردی؟ می‌گوید، می‌دانستم که در پروژه خانم‌تان است؛ اما نمی‌دانستم در کدام کوچه. خوب دیگر پرسان پرسان آخر پیدا کردم و از برادران آدرس این جا را گرفتم. حیرت‌نی؛ بل آفرین

من و آن "مرد مؤقر"

می‌گویم بر این همه وفا و صفای مردم مان. آخر غزنی کجا و یکه توت کابل کجا و این صفر علی مسکین و بیچاره که نه سواد دارد و نه سکه‌یی در جیب. کار و غریبی‌اش را رها می‌کند و هی میدان و طی میدان گفته خود را به نزد عظیمی می‌رساند. رویش را می‌بوسم، پیاله چای را به دستش می‌دهم و می‌گویم، پس حالی که آمده‌ای قصه کن. چطور و برای چند روز آمده‌ای؟ می‌گوید بعد از رفتن شما ترخیص شدم و حالا در یک ورکشاپ موتر کار می‌کنم. از وی می‌پرسم صاحب‌منصبان آن وقت را گهگاهی می‌بینی. می‌گوید، بلی! خانه سکندر خان نزدیک ورکشاپ ما است. یگان دفعه می‌بینیم. در فرقه کدام تغییراتی نیامده است، هرکس در جای خود است. علی آغا همین‌طور که چای می‌نوشد و گپ می‌زند و به‌سوی من که تیر می‌زنم می‌بیند، ناگهان به گریه می‌افتد. اشک‌هایش را پاک می‌کند، تیر را از دستم می‌گیرد و باقوت تمام برکنده چوب می‌کوبد.

علی ساعتی چوب می‌شکند. با یک نگاه گذرا متوجه می‌شوم که به‌اندازه دو روز کار من، چوب شکستاده است. می‌گویم بس است علی آغا! اگر تمام چوب‌ها را تو بشکنانی، پس من چگونه این بی‌مضمونی لایزال را دست به سر کنم؟ همسرم سفره غذای چاشت من و مهمان عزیزم را بر روی صدف حویلی هموار می‌کند. روز گرم و آفتابی‌بی‌است و نشستن و غذا خوردن در این پیتو و درد دل کردن و از گذشته‌ها یاد کردن چه سخت می‌چسبد. طالع علی بلند است که شوربا پخته‌ایم و زن همسایه نان‌های تنوری بزرگ و خوشمزه‌یی پخته است. همین‌طور که غذا می‌خوریم از علی می‌پرسم، چند روز در کابل هستی و چه وقت برمی‌گردی؟ می‌گوید فردا اول صبح می‌روم. می‌گویم شب بیا همین جا و از همین جا برو. قبول نمی‌کند و می‌گوید، سرای غزنی می‌روم نزد بچه کاکایم. باعجله نامه کوتاهی به رفیق رزاق قوماندان غند ۵۸ می‌نویسم. در نامه متذکر می‌شوم که خوب هستم و مشکلی ندارم و سلامتی شما و دوستان آرزویم است. نامه را به علی می‌دهم و از وی می‌خواهم تا به‌دست شخص قوماندان غند بدهد.

من و آن "مرد مؤقر"

دو سه روزی نمی‌گذرد که افسر جوانی به نام گل احمد به نزد من می‌آید. می‌گوید از غزنی آمده و حامل پیامی از طرف رزاق خان برای من است. اگرچه من این افسر را هرگز ندیده‌ام؛ اما وی خود را معرفی می‌کند. می‌گوید پسر گل نبی خان سرمامور پیشین ولایت کابل است. مدتی می‌شود که در غزنی اجرای وظیفه می‌کند. برای این که بالایش اعتماد کنم، چند خاطره کوتاهی را که با رفقای پرچمی فرقه داشتم و از زبان آنان شنیده است، برایم بازگو می‌کند. نمی‌دانم چرا بالایش در همان روز نخست اعتماد می‌کنم. گل احمد زبان فصیحی دارد و بارقه‌یی از زیرکی و هوشیاری در نگاهش خوانده می‌شود. گل احمد می‌گوید که سازمان نظامی پرچمی‌ها در غزنی کمترین آسیب را دیده است. رفاقا تا هنوز در وظایف پیشین شان هستند. اما احساس می‌کنیم که قوماندان فرقه در این اواخر برای تبدیلی رفاقا به وظایف غیرفعال طرح‌ها و پلان‌هایی دارد که در آینده نزدیک به مقام وزارت پیشنهاد خواهد کرد. از نزدش در باره قوماندان غند مقر دگروال عظیم خان می‌پرسم، می‌گوید چند روز پیش تبدیل شد و با خانواده‌اش به کابل برگشت.

بهزودی از طریق گل احمد ارتباط من با افسران پرچمی فرقه ۱۴ تأمین می‌شود. چند روزی نمی‌گذرد که ارتباط با فرقه ۱۵ قندهار توسط دوم بریدمن محمد صابر و دوم بریدمن وهاب نورستانی برقرار می‌شود. در فرقه ۱۱ بریدمن محمدامین را که بعدها در جنگ جلال‌آباد دستش را از دست داد، پیدا می‌کنیم. روزی سلیم جان سلیمی را در کارته پروان می‌بینم و از وی در باره صحت و زنده‌گی عزیز حساس می‌پرسم. سلیم می‌گوید خوب است و از کانال دیگر ارتباط ما با رفقای بالا تأمین است. بدین ترتیب ما در مدت کوتاهی موفق می‌شویم، تا سازمان‌های نظامی پرچمی‌های برخی از قطعات اطراف را که به خاطر زندانی شدن و غایب شدن افسران پرچمی برهم و درهم شده و یا ارتباطشان را از دست داده بودند، بار دیگر احیا و زنده بسازیم. در مرکز نیز افسرانی مانند رحمت‌الله همدرد، جگرن عبدالتواب عظیمی، جگنورن محمد یعقوب،

من و آن "مرد مؤقر"

قلندر، اسلام الدین و... را آرام آرام می‌یابیم و کسانی که تا هنوز با سازمان ارتباط ندارند، ارتباط شان را با سازمان مخفی تأمین می‌کنیم. روزی وفامل برابیم می‌گوید که ناراضی‌های خلقی را هم از نظر نباید انداخت. آنان حاضر هستند که جهت برانداختن سلطه خوننای امین با پرچمی‌ها وحدت کنند. وفامل چنان می‌گوید؛ اما من چطور باور کنم؟

من آرام آرام شیوه کار و مبارزه را در شرایط مخفی فرامی‌گیرم. به خاطر امنیت بیشتر رفقا، وظیفه داده‌شده بود تا حوزه‌های سه نفری حزبی مانند پیش از کودتای ثور به وجود بیایند و از این سه تن تنها یک تن آنان با مقام بالاتر حزبی ارتباط داشته باشد. به همین خاطر هم حتی وفامل نام‌های رهبران کمیته مخفی سازمان را به‌صورت دقیق نمی‌داند. مثلاً او برای من گفته بود که نجم الدین کاویانی هم در کمیته رهبری است، درحالی‌که وی در زندان بود. اما این پنهان‌کاری یکی از اصول زرین مبارزه مخفی بود که همه ما مکلف به انجام و تطبیق آن بودیم. در پهلوی ما زنان و دختران حزبی نیز بخش بزرگی از سازمان را تشکیل می‌دادند. آنان با جرأت و شهامت کم نظیر وظایفی را که حتی ما مردان قادر به انجام آن نبودیم، انجام می‌دادند.

بر علاوه کار تشکیلاتی و تشکل دوباره سازمان اهداف مهم دیگری نیز در برابر ما فعالین سازمان مخفی آن دوران قرار دارند. مثلاً نگهداری و محافظت از حیات و زنده‌گی شخص خود و خانواده و رفقای که با تو ارتباط دارند. زیرا تو حق نداری با بی‌مسئولیتی و بی‌مبالاتی در اماکن و محلات و مجالسی که امکان شناخته شدن و پیگردت وجود دارد، بروی و یا دیده شوی. وظیفه مهم دیگر کار تبلیغی بود، از طریق نوشتن و پخش شبنامه‌ها و یا در صحبت‌ها با بازاریان و زحمت‌کشانی که نفرت و انزجارشان از رژیم خون‌آشام امین در نگاه‌ها، برخوردها و سخن‌های شان به‌روشنی دیده و خوانده می‌شد. اما نوشتن و توزیع این شب نامه‌ها نیز اگرچه کار خطرناکی بود؛ ولی از سوی دیگر هنگامی که بیست سی تا شب نامه را دور از چشم سر و همسر می‌نوشتی و بعد در سبیده

من و آن "مرد مؤقر"

صبح برمی‌خاستی، آن‌ها را به زیر پیراهن مخفی می‌کردی و می‌رفتی برای انداختن آن در حویلی‌ها یا عقب دروازه‌های خانه‌ها، دکان‌ها، به داخل سرای‌ها و حتی سرویس‌ها می‌گذاشتی و صحیح و سالم برمی‌گشتی به خانه، چای خوردن صبح با نان گرم و پنیر شور چه کیفی داشت و چه لذتی!

اما در جریان مبارزه مخفی، عده‌یی از رفقا را عوامل آگسا شناسایی می‌کردند. برخی را حین شب نامه پخش کردن، بعضی‌ها را در اثنای گشت‌وگذار در بازار و برخی‌ها را بر اساس راپورهای رقبای سیاسی مانند شعله‌یی‌ها، اخوانی‌ها، افغان ملتی‌ها که خودها را به شکلی از اشکال در صفوف امینی‌ها جا به جا کرده بودند. نقش زنان در ترتیب و تهیه و پخش شب نامه‌ها خیلی برجسته بود. این شیر زنان بدون هراس از بازداشت و شکنجه بامهارت خاص و به زبان ساده و عام فهم در بین قشر زنان به پخش حقایق در مورد ستمگری‌ها و خونریزی‌های امین و باندش می‌پرداختند و یا شایعات و افواهایی را پخش می‌کردند که رژیم را سراسیمه می‌ساخت. البته که توضیح و دفاع از سیاست‌های اصولی پرچمی‌ها در صدر وظایف هر عضو سازمان بود. در این میان سازمان مخفی جوانان نیز با شرکت فعال در مبارزه مخفی و کار بی‌امان و خسته‌گی ناپذیرشان توانایی‌ها و امکانات سازمان را بیشتر و بیشتر می‌ساختند. سازمان از این شیر بچه‌های ناترس در موردهای فراوانی کار می‌گرفت. مثلاً خبررسانی، نامهرسانی یا نوشتن و پخش شب نامه‌ها. رفیق عزیز ما رصم آریانا در یکی از کومنت هایش آن روزها را چنین به یاد می‌آورد:

رفیق رصم آریانا:

«من در بخش س. د. ج. ا. فعال بودم. دقیق به یاد دارم که زمانی که حزب دستور داد که ناراضی‌های خلقی را هم از نظر نباید انداخت، آن‌ها را خوب شبنامه کاری کردیم و به خاطر وحدت از سوم عقرب قبل از زمان معین آن نیز یاد دهانی شد»

من و آن "مرد مؤقر"

رفیق شیرمحمد سرشک هم در یادداشتی که به ارتباط (من و آن "مرد مؤقر") گذاشته‌اند آن روزهای سیاه را چنین به خاطر می‌آورد:

«من در مخفی گاه بودم و رفیق ارتباطی‌مان هر بار که زمان پخش شننامه می‌بود، یک مقدار کاغذ کاپی و کاغذ سفید با مقدار زیاد سگرت برآیم می‌آورد تا زیاد کاپی نمایم؛ زیرا که وقت کافی داشتیم و به‌خصوص شننامه‌یی که عنوانش بود: "د وحدت غوثی خلقیان اعلامیه" که تقریباً هشت صفحه بود. در این زمان برادر بزرگم شیرآقا سرشک در زندان پلچرخی و برادر دیگرم ناصر سرشک در بغلان زندانی بودند»

به‌هرحال، من و رفیق عبدالودود وفامل بعد از هر پانزده روز یک بار همدیگر را می‌بینیم. محل ملاقات مان گاهی در منزل وی، گاهی در یک سماوار (چای‌خانه) و گاهی در لب دریای کابل نزدیک قریه یکه توت است. حس می‌کنم که خانه ما زیر نظر است. به همین سبب نمی‌توانم وفامل را که یکی از چهره‌های شناخته شده پرچمی‌ها است، در منزل ملاقات کنم. روزی از من می‌پرسد که سلاح داری؟ از سؤالش یکه می‌خورم؛ اگرچه به وی کاملاً اعتماد دارم؛ اما با این هم اندکی مکث می‌کنم. وفامل متوجه می‌شود. دستم را می‌گیرد و می‌گوید با من بیا. بالای پله‌های زینه می‌ایستد. فرشی را که در روی زینه هموار شده است، پس می‌کند. پله‌ها را از بالا (از منزل دوم) می‌شمارد، پله‌ها چوبی‌اند. از تخته‌های ارچه ساخته شده‌اند. به پله ششم که می‌رسد، پیچکش را می‌گیرد، یکی دوتا پیچ را باز می‌کند. تخته‌های پله را برمی‌دارد و از میان همین پله، سه میل تفنگچه روسی را که در نمدی پیچیده شده است، بیرون می‌کند و به من نشان می‌دهد. می‌گوید این اسلحه را یک خرد ضابط رفیق ما که در دیوهای وسلتون معتمد است، در اثنای نوکریوالی‌اش گرفته و برای روزی که قیام آغاز شود، به سازمان مخفی بخشیده است. بنابراین اگر ضرورت داشته باشید، پس از اجازه رهبری، یک میل را به شما می‌دهم. تشکر می‌کنم و می‌گویم، من خود دو سه میل سلاح دارم. فقط منتظر فرارسیدن روزی هستم که در پیشاپیش صفوفی که به انتقام برمی‌خیزند، قرار داشته باشم و از آن‌ها استفاده کنم.

من و آن "مرد مؤقر"

زمستان آرام آرام سپری می‌شود. برف‌ها آب می‌شوند و طبیعت قبای سپیدش را دور می‌اندازد. اما در سرزمین من هنوز هم زمستان است. همان "زمستان" اخوان ثالث و همان "خانه ابری" نیما است. همان شب‌های شوم وحشت‌انگیز درون و بیرون زندان که به تعبیر آن شاعر سنت‌شکن، پایان ندارد.

نه بخت بد مراست سامان و ای شب نه تراست هیچ پایان

آری، روزی نیست که از دستگیری رفیقی خبر نشوی. لحظه‌یی نیست که ناله و گریه اهل و عیال آدم بی‌نوایی را که نه تنها واژه سیاست را نمی‌داند؛ بل سواد خواندن و نوشتن را نیز ندارد؛ نشنوی. از خود می‌پرسی، تنها تو نمی‌پرسی، صدها و هزاران تتی که جریان دستگیری او را دیده‌اند، می‌پرسند چرا این مرد را دستگیر کرده و به شکنجه‌گاه آگسا می‌برند؟ آیا اینان پرچمی اند؟ شعله‌یی اند؟ مساواتی اند؟ از خانواده شاهی اند؟ پاسخت منفی است. اما نیم شب در خانه‌اش داخل می‌شوند، مرد بیچاره را که در بستر فقیرانه‌اش خوابیده است، بیدار می‌کنند، دستانش را با ولچک می‌بندند و می‌برند، کشان‌کشان می‌برند. نمی‌توانی دخالت کنی و بگویی برادر این دهقان سیه‌روز را کجا می‌برید. به چه جرمی می‌برید؟ بیچاره هفت نان‌خور دارد. اما زنه‌ار اگر زبانت را شور بدهی. زبانت را می‌برند. اما تو می‌بینی، هر روز می‌بینی و از خود می‌پرسی که مثلاً دیشب این ملک محمد افضل* ولد وزیر محمد که زارع است و مسکونه قریه خواجه ملک ولسوالی ارغنداب را گرفتند و بردند و دیشب نصرالله ولد شاه ولی که پیشه دهقانی دارد و از قریه سخری ولسوالی ارغنداب قندهار است و پریشب عبدالظاهر ولد عبدالرحمن هم که زارع است نیز گرفتند، بستند و بردند و این ده‌ها تن دیگر که به اساس نظر کمیته ولسوالی ارغنداب گرفته و زندانی شده‌اند، می‌توانند اخوانی، ضد انقلاب و فیودال و مستبد و مخرب و همکار اخوانی باشند؟

من و آن "مرد مؤقر"

* رویکرد: این چند نام حقیقی اند. این نام‌ها در سندی که در ختم کتاب نقدی بر مثلث بی‌عیب نوشته بودم، آمده است. دلچسپ است که در پای سند نظر کمیته ولسوالی ارغنداب را به این شرح می‌خوانیم: اگر اخترمحمد شماره ۳۴ و شیر، ممکن از نزدشان نفری شامل توطئه و اخوانی‌ها کشف شوند. امضاها: مدیر تعلیم و تربیه، رییس گمرک عبدالغفور اطرافی، شاروال، غلام محی‌الدین مدیر عمومی اوقاف، محمد سرور نماینده خاندوی، نسیم و...

سند دیگر: شماره ۱۲۹۹ تاریخ ۱۰ / ۸ / ۵۷ د اگسا لوی ریاست د تحقیق آمریت

شاغلی مدیر صاحب محبس پلچرخ!

بلااثر مکتوب (۳۵۰۱) ۵۷/۸/۹ کشف جرایم بامیان به شما تفهیم می‌گردد: قرار امر و هدایت تیلیفونی وزیر صاحب خارجه و معاون صاحب محترم صدارت عظمی محترم حفیظ الله امین، وکیل نسیم ساکن مرکز بامیان که یک عنصر شناخته شده و ضد انقلاب کبیر ما است و از لحظه پیروزی انقلاب تا اکنون به شیوه‌های مختلف دولت انقلابی و شخصیت‌های انقلابی را تخریب نموده و از هیچگونه تخریبات دریغ نمی‌ورزد و یک تن دستیار دیگرش حاجی عبدالله است. این دو عنصر مرتجع - ضد خلقی و ضد انقلاب توده مردم را بر فرمان مقدس شماره (۱) و شماره (۲) تخریب می‌نمودند و همچنان وکیل نسیم در موقع خیانت قادر، شاهپور و میرعلی اکبر در منزل شخصی خویش جشن گرفته بود و همچنین حاجی عبدالله به مردم تبلیغ می‌کرد که دولت بعد از چهل روز سقوط می‌کند جزء لاینفک وکیل نسیم و سایر خائنین است که اکنون تحت تعقیب است ضم هذا هر دو عنصر خاین ذریعه محافظ اصولی اعزام گردید.

مراتب فوق ارقام گردید و دو نفر فوق‌الذکر توسط محافظین اصولی به شما اعزام گردید. در حصه محافظت همه‌جانبه مذکوران اجراءات قانونی نموده از وصول آن‌ها اطمینان دهید.

من و آن "مرد مؤقر"

پیروز باشید اسدالله سروری: رییس عمومی آگسا

شماره وزارت داخله، قوماندانی عمومی امنیه، آمریت عمومی امنیت ملی: مکتوب ۹۹۱ بر ۴۸۵ تاریخ ۱۳۵۷/۷/۲ رفیق محترم قوماندان صاحب محبس پل چرخی! اسامی محمد طاهر بدخشی که قبلاً نریعه مکتوب نمبر ۸۰۶ تاریخی ۱۰ بر ۱۱ / ۶ / ۱۳۵۷ غرض محافظت به شما سپرده شده، نامبرده را غرض اجراءات که مد نظر است به این آمریت اعزام دارید. پیروز باشید.

دبیلوم انجنیر سید داوود ترون

قوماندان عمومی امنیه

اما همان طوری که همه می‌دانیم، زنده‌یاد طاهر بدخشی دیگر بر نمی‌گردد. او را می‌برند و در پولیگون پلچرخی توسط بلدوزر زیر خاک می‌کنند و از کجا معلوم که زنده‌زنده زیر خاک نکرده باشند. در همان روزهایی که هنوز تقاعد نکرده بودم و زمستان آرام‌آرام سپری می‌شد، روزی وفامل برایم می‌گوید که از رفقای قطعه پراشتوت هیچ اطلاعی داری؟ من که خلیل جان خسربره جنرال حکیم سروری را که دو ماه پیش به دیدنم آمده بود، دیده بودم، برایش از لطف خلیل قصه می‌کنم که آمده بود با جگرن صاحب انور خان با یک پاکت مالته و کینو، برای عیادت. می‌گویم می‌روم به دور و پیش قطعه‌شان و از این و آن می‌پرسم که چه واقع شده است. وفامل می‌گوید: زنهار اگر چنین کنی. زیرا جواسیس امین نه تنها آن جا را زیر نظر دارند؛ بل خانه‌های این رفقا را هم چهارچشمی می‌پایند. چند روز بعد از کریم جان مجید که گهگاهی به دیدن دوستان و رفقاییش به زندان می‌رود، خواهش می‌کنم تا اگر امکان داشت و دیدار حکیم سروری میسر شد، از نزدش بپرسد که خلیل و رفقاییش در این زندان هستند و یا جای دیگر؟ مدت‌ها بعد پس از آن که تقاعد می‌کنم، کریم جان مؤفق می‌شود تا با حکیم ارتباط بگیرد و بداند که او و همسرش یعنی همشیره خلیل هیچ اطلاعی از وی ندارند.

من و آن "مرد مؤقر"

داستان رفقای قطعه پراشوت، داستان دردناکی است. اول این سند را می‌خوانیم و بعد رشته سخن را می‌سپارم به فرهاد بارکزی (خوژمن) برادر جگرن صبور خوژمن قوماندان قطعه پراشوت:

د عظمی صدارت، د اگسا لوی ریاست، د داخلی استخباراتو ریاست، د تحقیق لوی مدیریت. نامه شماره ۲۳۳۵ تاریخ ۲۱. ۱۲. ۵۷

شاغلی محترم قوماندان صاحب عمومی خاړندوی خلق!

قابل توجه مدیریت محبس دهمزنگ!

۱- عبدالصبور ولد عبدالرسول جگرن

۲- خلیل الله ولد محمد یوسف جگرن

۳- غلام جیلانی ولد محمد انور جگر

۴- سید زمان الدین ولد سید امان الدین تورن

۵- ایمان ولد گل آقا جگنورن

۶- محمد انور ولد محمد عمر جگرن

۷- گل محمد ولد باز محمد جگرن

۸- عبدالرحیم ولد امیر محمد جگرن

۹- محمدحسن ولد دولت محمد مامور گمرک

۱۰- غلام محی الدین ولد جمال الدین مامور احصاییه مرکز

۱۱- حمیدالله ولد عبدالله تورن

۱۲- نجیب الله ولد عبدالله دوم بریدمن

۱۳- محمد نعیم ولد بازگل مامور

من و آن "مرد مؤقر"

۱۴ - محمدعلی ولد خوشحال مامور

۱۵ - شفیع الله ولد عبدالله دوم بریدمن

تعداد پانزده نفر فوق که ذریعه مکتوب نمبر ۱۲۹۳ تاریخی ۱۹ بر ۲۰،۲. ۵۷ به مدیریت محبس دهمزنگ اعزام گردیده بودند، لطفاً غرض اجراءات بعدی مذکوران را اعزام دارید. پیروز باشید.

رییس عمومی آگسا

و اجراءات بعدی امین و سروری و داوود ترون چه اجراءاتی بهجز شکجه دادن و سر به نیست کردن شایستهترین فرزندان این وطن، چیز دیگری می‌توانست بود؟

و اما؛ در پاسخ به پرسش‌هایی که چند روز پیش از رفیق فرهیخته‌مان فرهاد بارکزی (خوژمن) برادر زنده‌یاد صبور خوژمن کرده بودم، ایشان چنین نگاشتند:

فرهاد بارکزی:

«... عبدالصبور فرزند عبدالرسول برادر بزرگم بود. او فارغ کورس افسری مستعجل بود. در سال ۱۳۴۲ پس از یک دوره خدمت در فرقه ۷ ریشخور برای تحصیل در حربی پوهنتون شامل شد و از همان جا برای تحصیل در رشته پراشوت انتخاب و عازم شوروی گردید. برخی همصنفان و هم سبقان او را در این ایام افسران آتی تشکیل می‌دادند: توفیق احمد، شیر، زمان الدین، فاروق پره ماچ و گل محمد. آن‌ها یک جا دو سال در شهر ریازان در اطراف مسکو پرتاب‌های پراشوتی و دیسانت را فراگرفتند. خوژمن در سال ۱۳۴۴ به وطن برگشت و به مدت دو سال در قطعه ۲۴۲ پراشوت در شیرپور اجرای وظیفه کرد. در سال ۱۳۴۶ بار دیگر برای دو سال به‌منظور تحصیل در رشته پراشوت آزادیا سپورتی عازم اتحاد شوروی گردید و در سال ۱۳۴۸ به وطن برگشت و در قطعه ۲۴۲ پراشوت که در جوار لوی ۸۸ توپچی در

من و آن "مرد مؤقر"

مهتاب قلعه نقل‌مکان کرده بود، شامل خدمت شد. او از سال ۱۳۴۸ عضو حزب و مسوول حزبی قطعه خویش بود و در قیام ثور با بی‌خبری از حرکت نظامی، به شکل فعال سهم گرفت و در هشت ثور از جانب رهبری حزب که در رادیو تلویزیون حضور داشتند، احضار و به ارتقای رتبه جگرنی به صفت قوماندان قطعه ۲۴۲ پراشوت تعیین گردید.»

از فرهاد رنج‌دیده می‌پرسم: صبور جان را چه وقت، به کدام تاریخ، در کجا و چگونه گرفتار کرده و کجا بردند؟ به زندان پلچرخی، به زندان دهمزنگ در زیرزمینی‌های وزارت دفاع و یا در شکنجه‌گاه‌های آگسا و یا قوماندانی امنیه وزارت داخله؟ شکنجه‌گران او را شناسایی کرده توانستید؟

و فرهاد فرزانه می‌نویسد: «صبور خوژمن را به تاریخ ۱۷ حوت سال ۵۷ در شام روز نزدیک ساعت هشت شب از محل سکونت فامیل ما در قلعه شهاده مربوط چهاردهی کابل دستگیر کردند. در همین شب ده تن رفیق دیگر از قطعه ۲۴۲ پراشوت واقع مهتاب قلعه را نیز از خانه‌های شان برده بودند. در ابتدا آن‌ها را در زیرزمینی‌های وزارت دفاع برده و بعداً در دهمزنگ دیده‌شده بودند. فامیل ما از نام و هویت شکنجه‌گران آگاهی حاصل نکرده‌اند. اما دوسیه‌های همه رفقای پراشوت توسط همان امان‌الله که فکر می‌کنم رییس تحقیق بوده است، امضا شده‌اند. از اعدام آن عزیزان در هفت و یا هشت جدی ۱۳۵۸ اطلاع حاصل کردیم. تا آن روزها هر هفته همسرش با یکی از برادران با لباس و غیره وسایل ضروری به پلچرخی رفته و حضری می‌دادند. من هم چند باری در آن جا با همسر رفیق خوژمن رفته بودم. ناگفته نماند که در هنگام زندانی شدن صبور خوژمن دروازه حویلی را به روی دژخیمان من باز کرده بودم. دو تن از افراد آگسا به من گفتند که صبور خانه است؟ گفتم ببینم. گفتند بگو اشرف آمده است. (اشرف نام مستعار عضو ارتباطی خوژمن با حزب بود). این نام مستعار ممکن است نام جناب نسیم جويا بوده باشد، یا از جناب ذبیح‌الله زیارمل و یا هم می‌توانست از جناب حضرت همگر بوده باشد که من آن‌ها را در آن هنگام رویتا ندیده و نمی‌شناختم. بنابراین آدمم و به او گفتم. بدون حرفی بلند شد و می‌خواست به دروازه حویلی پیش آن‌ها برود. اما آن‌ها قبلاً داخل حویلی شده و به خانه‌امدند. سپس او (خوژمن) دوباره به خانه‌امد و بالاپوش و قدری پول نقد که همسرش در آخرین لحظه به جیبش داخل کرده بود، گرفت و با آن‌ها رهسپار شد و دریغ که هرگز برنگشت...»

من و آن "مرد مؤقر"

آری، آنان قهرمانان حزب مان بودند. هرکدام چون کوهی، هر یک همچون فولادی و همچون خسرو روزبهی. سرود حزب بر لب و جان بر کف. جان دادند؛ ولی لب از لب باز نکردند. آنان پرچمی‌های پایدار بودند، نه ناپایدار که به یک بادی بلرزند. خدایا، من تکتک آنان را از نزدیک می‌شناختم. صبور و انور و خلیل و شیر و جیلانی و هم‌شان را. بارها در راه رفتن به وظیفه، رفتن به خانه، قدم زدن در شهرنو، رفتن به سینما پارک و زینب باهم ملاقی می‌شدیم. یا من و ضیا مجید و ستار می‌رفتیم به قطعه‌شان و یا آن‌ها می‌آمدند به نزد ما در قطعه انضباط برای چای خوردن و سخن گفتن و خندیدن. یک رفیق جانباز دیگری هم داشتیم. عبدالله سور. همان که عکسش را گران‌مایه‌ام داکتر واسع عظیمی در فیسبوک خود گذاشته است. آخر او دوست پدرش عظیم جان شهید هم بود؛ اما دوست ما هم بود. دوست فاروق پره ماچ هم بود. عجب آزاده مردی بود، این عبدالله سور. از تبار سور جرنیل بود؛ ولی شجاعتش و همتش و شهامتش را کمتر کرنیل و جرنیلی داشت. همو بود که در فرقه ۱۱ ننگ‌رهار قیام افسران پرچمی و افسران خلقی ضد امین و افسران غیرحزبی را در برابر ستمگری‌های بهرام (قوماندان) فرقه سازمان داده بود. اما دریغا که جانش را در این راه از دست داد و پیروزی قیامش را ندید.

همین دیروز به یاد عبدالله سور افتاده بودم. عکسش را که دیدم، با آن قد و قامت و خنده‌یی که همیشه بر روی لبانش دیده می‌شد، گریه‌ام گرفت. از خود پرسیدم، این عبدالله چه کم داشت از نعمت و ثروت و از نام و نشان؟ پس چرا خود را به کشتن داد؟ چرا بر ضد آن "مرد مؤقر" قیام کرد و زنده‌گی‌اش را قربان نمود؟ فقط یک پاسخ می‌توان برای این پرسش پیدا کرد. او این وطن را دوست داشت، هم سنگ آن را، هم کوه و دشت و بیابان و هم مردم آن را. اما از ته قلب. نه برای نامجویی. بل در عمل. او درخت گشنی بود فولاد آبدی‌یی بود که زنگار نمی‌پذیرفت. اگر روزی زنده‌گی فرصت داد، یادنامه او را باید

من و آن "مرد مؤقر"

نوشت. از دوستانی که او را می‌شناختند، تقاضای کمک می‌کنم. روحت شادباد، ای خسرو روزبه این وطن!

اما قهرمانان حزب ما که در برابر شکنجه دژخیمان لب تر نکردند، کم نبودند. همسر و برادر بانو زلیخا پوپل هم بودند. آنان نیز گرفتار شدند، از محل کارشان. شکنجه شدند، توهین و تحقیر شدند، بیخوابی دیدند، گرسنه و تشنه ماندند، سرما خوردند، بیمار شدند؛ اما برای یک لحظه هم ایمان شان را نسبت به رهبرشان و نسبت به رفقای هم‌رزم شان در مبارزه دادخواهان‌شان از دست ندادند. من محفوظ جان همسر بانو زلیخا را اگرچه از نزدیک نمی‌شناختم؛ ولی او را چند باری همراهی از رفقای مشترک مان دیده بودم. خوش‌سیما بود و خوش‌پوش و خوش‌برخورد و خوش‌سخن مانند همه پرچمی‌ها.

بانو زلیخا که افتخار عضویت حزب مردم افغانستان را دارد، هنگامی که از همسر از دست‌رفته‌اش، سخن می‌گوید، اگر اکنون پس از سال‌ها، گاه یادآوری از آن دو شب‌بویز از دست‌رفته، های‌های نمی‌گیرد، اما چشمه اشکش هنوز خشک نشده و نم اشکی کماکان در گوشه چشمانش حلقه می‌زند. بانو زلیخا روزی را که تورن محفوظ دیگر به خانه برنگشت، این‌طور به یاد می‌آورد:

زلیخا پوپل:

« به تاریخ ۲۰ حوت ساعت ۸ صبح فاروق جان کرنزی که برادرم بود، به خانه ما آمد. چند لحظی با همسرم محفوظ جان صحبت کرد. بعد هر دو از خانه بیرون شدند. شب که شد، هر دو به خانه نیامدند.

فردای آن روز وقتی موتر سرویس عسکری از پیش روی خانه ما گذشت، سربازی را فرستادم تا بپرسد که محفوظ جان شب به خانه نیامده بود، نمی‌دانید که چرا؟! اما راننده سرویس به گریه شده و گفته بود: محفوظ و چند نفر دیگر را دستگیر کردند، او بندی است در نزد اگسا. در آن وقت محفوظ جان قوماندان تولی تیز رفتار ریاست اداری بود. رتبه‌اش تورن و سال تر فیعیش هم همین سال بود و باید جگنورن می‌شد. پس از آن از دوستانش پرسیدم که چرا بندی شد؟ گفتند که محفوظ جان زمانی که داخل دفتر شد، به سرباز هایش (راننده‌های موترها) امر کرد که همه

من و آن "مرد مؤقر"

موترهاى خود را از تیل پر کنند. کسى پرسیده بود، چرا؟ محفوظ گفته بود که امروز یک گپى خواهد شد. باز خواهید دید. این حرفها را کدام اجنتى به رییس ادارى خبر مى‌دهد. رییس تازه مقرر شده بود. نامش نظام‌الدین و از فراه بود. از باند امین بود و به گمانم شما و جنرال صاحب آصف الم نیز در یادداشت‌های تان از برخورد زشت این امینى جنایت‌کار یاد کرده‌اید. رییس ادارى فوراً محفوظ را به نزد خود خواسته، اولاً سرشانه‌هایش (علایم افسرى) را کنده و بعداً امر مى‌کند که بزیندش. سربازان خدا نترس هم محفوظ جان را آن قدر مى‌زنند که زمانى که از اتاق بیرونش مى‌کنند، ایستاده شده نمى‌توانست. درخیمان در همین هنگام از ارتباط حزبى‌اش با خسربراهش فاروق کرنزى آگاه مى‌شوند و مى‌روند برای گرفتارى برادرم فاروق کرنزى که زمانى "نورى" تخلص مى‌کرد. وی در آن شب و روز در کابل بود. خدمتى از جاجى آمده بود. مدیر جنگلات درکودگى جاجى بود. آن روز در فاکولته زراعت درس مى‌داد. او در حین لکچر دادن بود که رفتند و برایش گفتند که شما را در وزارت خواسته‌اند. درحالى‌که دستانش تباشیر پر بود و بالاپوش و بکس دیپلماتش در صنف مانده بود او را بردند. پس از آن یک موتر سیاه مى‌آید و فاروق جان برادرم را مى‌برند. تا هنوز هم نمى‌دانیم که جرم آنان چه بود! آیا همسر و برادرم در یک قضیه بندى شده بودند، یا اتهامات علیه‌شان تفاوت داشت؟

مدتها گذشت، به هر درى سرى زدیم، کجا بود که نرفتیم. دروازه کدام مرجع دولتى را نکوبیدیم؛ اما از آنان هیچ نشان و اثرى نیافتیم. تا این که به تاریخ ۱۸ ثور ۱۳۵۸ خبر شدیم که در دهمزنگ کوته قفلى بودند. بعد از آن ردشان گم شد. نه نشانى، نه رد پایی. در روزى که این لیست‌های سیاه لعنتى در دیوارهای ولایت و وزارت داخله آویزان شده بود، نیز نامى از آن دو برده نشده بود. اما غلام حضرت رفیقش که فعلاً در بلجیم است، مى‌گفت که مدتی در پلچرخى با ما یک جا بودند، یک شب داوود ترون آمد و هر دوى شان را با خود برد و دیگر بازنگشتند.»

بانو زلیخا را من از نزدیک مى‌شناسم. دخترکش فرشته جان هم‌صنف دخترم آرزو در مکتب دوستى بودند. فرشته آن قدر دختر باتربیت، فهمیده و بافرهنگى بود و هست که آرام‌آرام در قلب همه اعضاى خانواده ما جا گرفت و هیچ فرقى بین او و آرزو در نزد ما نبود. خواهرش زهره و برادرش یما جان نیز همچنان بودند و هستند و این همه محصول زحمات شباروزى زلیخای عزیز این بانوى باهمت و انقلابى فرزانه و نستوه است. مادری که در یکى از یادداشت‌هایش از آن دوران چنین یاد مى‌کند:

من و آن "مرد مؤقر"

«...مانند من هزاران زلیخاها و هزاران فرزندان و پدران زندمبگور شده در غم و اندوه بی‌پایان غرق هستند. شب‌ها در خیال عزیزان شان در خیال شکنجه‌ها، دندان کشیدن‌ها، ناخن کندن‌ها، برق دادن‌های امین سفاک و دار و دسته‌شان چشم به سقف دوخته و تا سحر نه خوابی دارند و نه راحتی... بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که آیا آن‌ها را با چشمان بسته، با خریطه‌های سیاه بر سر در بین کدام دریا انداخته‌اند؟ طعمه ماهی‌ها شده‌اند؟ در این مدت ۳۴ سال هنوز هم چشم به راه آن‌ها بوده و چشم به دروازه هستیم که شاید روزی به دیدار ایشان مؤفق شویم. تا قبل از حکومت جهادی‌ها من برای اطفالم نگفته بودم که پدرشان را امین جانی محبوس کرده است. تا این که اطفالم پر عقده و از جامعه متنفر نشوند و سوالاتی در ذهن شان پیدا نشود که پدرمان چه جرمی بود که محبوس شده بود. من همه رنج‌ها را به‌تئهایی خود به دوش کشیدم. برای فرزندانم مادر، پدر و معلم زنده‌گی‌شان شدم. نگذاشتم احساس بی‌پدیری کنند و کمبود پدر را حس نمایند...»

و اما برگردیم به برخی پیام‌های دوستان مان که در ارتباط به این مطالب چه نوشته‌اند؟ رفیق عزیز و یار روزهای دشوار من سید حسن رشاد در رابطه به انتقامی که دست سرنوشت از این امینی جنایتکار (رییس اداری وزارت دفاع) گرفت چنین می‌نویسد:

سید حسن رشاد:»

«در رابطه به نظام‌الدین سفاک و قاتل جبون: او از ولسوالی گذره هرات تحفه جنرال قادر به امین سفله بود که این حرف را خودش با مباحثات یاد می‌کرد... او را همجنسان (رفقاییش) خودش زنده‌زنده سوختاندند که فریادهایش فضای اسمار را پرکرده بود. وی را در لوای کوهی مستقر در اسمار ولایت کنر سوختاندند. قسمی که اول به پاهایش فیر کردند و بعداً او را در میان شعله‌ها آتش پرتاب کردند. به مصداق این بیت شاعر:

خون ناحق دست از دامان قاتل برنداشت دیده باشی لکه‌های دامن قصاب را.»

دگروال عبدالوهاب حیات نورستانی:

«زمانی که در قوای قندهار ایفای وظیفه می‌کردم، در یکی از روزها افراد وابسته به باند امین تعدادی از افسران قول اردوی قندهار را گرفتار و بعداً ذریعه طیاره طرف کابل انتقال می‌دادند. اما در هوا بین کابل - قندهار نظر به دستور امین جلال خون‌آشام و کثیف درحالی‌که چشمان شان

من و آن "مرد مؤقر"

بسته بود، به بهانه این که در میدان هوایی کابل رسیدید، از طیاره پرتاب گردیده‌اند. از جمله آنان شادروان دگرمن نورعلم نورستانی نیز شامل بود. صرف به این دلیل پرتاب شده بود که نماز خوان بوده است.»

رفیق فرید کرنزی نام‌های برخی از رفقا و مردم شریف ولایت قندوز را در کومنت خویش ذکر کرده‌اند و این کمک بزرگی است برای ثبت جنایاتی که در زمان امین و امینی‌ها و همدستان شان در این سرزمین به غم نشسته صورت گرفته است:

شهید عزیز احمد نوری داکتر مجادله ملاریای ولایت قندوز. / شهید اکه بای دکاندار. / شهید قاری محمد رادیوساز / شهید ستار کارمند دولت. / شهید رفیق کریم احمد نوری داکتر ملاریا / شهید محمد عزیز چپ محصل انستیتوت تعلیم و تربیه قندوز / شهید تیمور شاه سرباز فرقه خوست.

رفیق عبدالملک لکنوال نیز نام‌های سه تن از هموطنان مان را که در خونتای امین و امینیان در ولایت خوست به شهادت رسانیده شده‌اند در یکی از کومنت‌های شان آورده‌اند:

«جگرن یوسف افسر فرقه ۲۵ خوست. / پادشاه محمد معلم. / بابری معلم.»

خوب دیگر، من چه بگویم؟ جز این که با هوشنگ ابتهاج "سایه" همراه شوم، با او و با شما خواننده‌گان این برگه فریاد شوم، فریاد شویم:

با تمام خشم خویش

با تمام نفرت دیوانه‌وار خویش

می‌کشم [می‌کشیم] فریاد

ای جلاد

ننگت باد!

من و آن "مرد مؤقر"

جنرال عبدالقادر که دو بار وزیر دفاع افغانستان بود، یک بار در وقت نورمحمد تره‌کی و بار دیگر در زمان زنده‌یاد ببرک کارمل در کتاب خاطرات خویش با وصف گزافه‌گویی‌های فراوان و تعریف و توصیف از قاطعیت و شهامت و قد و قامت خود، برخی افشاگری‌هایی نیز در رابطه به قساوت و بیداد امین و امینی‌ها و شرکای آن‌ها کرده است که ضرور است تا پیش از پیگیری این خاطرات نکته‌ها و تکه‌هایی از آن‌ها را نیز در این جا بیاورم و به قضاوت خواننده‌گان این تصنیف بگذارم.

البته من سر آن ندارم که خاطرات جنرال عبدالقادر را که به‌وسیله جناب پرویز آرزو پس از یک گفتمان شفاهی هشتاد ساعته نوشته شده است، از پرویز نقد بیرون کشم و سره را از ناسره جدا کنم. هرچند سال‌ها به حیث معاون اول وی در وزارت دفاع کار می‌کردم و شناخت من از وی کمتر از هیچ کس دیگری نیست. اما این کار را تا جایی که من می‌دانم، جناب صبورالله سیاه‌سنگ انجام می‌دهند و ممکن به‌زودی در برگه خودشان در چند بخش به نشر برسانند. در این جا نگاه کوتاهی می‌اندازیم به سخنان وی در روز ۶ و ۷ ثور و کشتن کشتن مردم بی‌گناه از سوی امین و امینیان و شاید هم خود وی.

دگر جنرال عبدالقادر وزیر دفاع پیشین:

جنرال قادر در صفحه ۱۷۹ می‌نویسد: «دو طیاره سر ارگ رسیده بودند. تماس ما از طریق مخابره تأمین بود. من با هلیکوپتر به هوا برخاستم یک طیاره بمب داشت و یک طیاره توپ. گفتم حرمسرا را بزن. طیاره اول دور خورد و بمب را انداخت. بمب پیش روی وزارت دفاع و مسجد مجنون شاه افتاد. طیاره دوم پیکه کرد... به گلخانه اصابت کرده بود. تا آن لحظه قوماندان ارگ (منظورش جگرن صاحب جان خان شهید است که پس از سقوط ارگ گرفتار و به رادیو افغانستان آورده شده و پس از چند ساعتی بدون سؤال و جواب تیرباران گردید.) شش تانک و زرهپوش را زده بود... ساعت پنج، پنج و نیم عصر بود. در کابل از هلیکوپتر پایین شدم. لعل محمد خان با موترش آمد. گفتم چی گپ است؟ گفت قرار و قراری: آمریکایی‌ها را دستگیر کردیم. منظورش تحصیل کرده‌های امریکا و کسانی که ضد شوروی بودند، بود. گفتم کی امر داده؟ ... قوماندان مدافعه را هم برده بودند. ستارخان، سرانجنیر قوماندانی هوایی، تیمور شاه رییس

من و آن "مرد مؤقر"

لوژستیک قوای هوایی و مدافعه هوایی، دین محمد نورستانی (هاکی باز مشهور)، قو ماندان قوای هوایی، همه و همه را برده بودند. من هنوز نمی‌دانستم که آن‌ها را کشته‌اند یا نی؟

پرویز آرزو: به دستور چه کسی کشته بودند؟

جنرال قادر: برایم معما بود. هنوز از کشته شدن آن‌ها خبر نداشتم... به قوماندانی مدافعه نزدیک شدم. صدای رگبار "پ.پ.ش" آمد. من فریاد زدم «ای پدر لعنت‌ها، ای بی‌ناموس‌ها، اگر انقلاب این است، بر پدر انقلاب لعنت! کی به شما دستور کشتن را داده؟» وقتی رسیدم، به من گفتند که "دشتی" معین وزارت داخله و یاورش را آوردند و کشتند. یاورش یک جوان مقبول بود. یک ماه پیش عروسی کرده بود.

پرویز آرزو: کی فیر کرده بود؟

جنرال قادر: پسان فهمیدم که یک خورد ضابط از فراه این کار را کرده بود. از گروه امین بود.»

جنرال قادر در همین بخش کتابش می‌گوید که ساعت پنج یا ۶ عصر وی را در رادیو خواستند. سلیمان لایق با امین در آن جا بودند. کاغذی را به‌دست وی و وطن‌جار دادند که در رادیو بخوانند. بعد می‌نویسد:

از رادیو که برگشتم، خبر شدم که چهار نفر را که از گروهی که آمریکایی نامیده می‌شدند، کشته‌اند.

در صفحه ۱۸۶ می‌نویسد: من پیش‌بینی می‌کردم که احتمالاً فرقه هفت (مستقر در ریشخور) در مقابل ما مقاومت می‌کند... اما مقاومت آن فرقه جزیی بود... خبرهایی از فرقه هفت رسید که جزیی‌های جناح خلق (امینی‌ها) برخاسته بودند و چهار پنج نفر پرچمی را اعدام کرده بودند.

پرویز آرزو: یعنی از همان آغاز زد و بند (شاید منظور زدو خورد باشد) میان خلقی‌ها و پرچمی‌ها شروع شده بود؟

جنرال قادر: امین قدرت پرچمی‌ها را گرفته بود. ارتباطی هم اگر بین پرچمی‌ها بود، در حدی نبود که نتوانند، عکس‌العمل نشان دهند.

در صفحه ۱۸۷: بعد گزارش رسید که مولاداد و یوسف را کشتند. درحالی‌که هر دو پرچمی‌بودند و به وطن‌جار کمک کرده بودند و تانک‌های ایستاده در فاضل بیگ را برای

من و آن "مرد مؤقر"

حمایت از وطن‌جار به حرکت واداشته بودند. (جگرن مولاداد دوست و رفیق شخصی من بود. من و او زمانی در محکمه نظامی دوران داوود خان عضو بودیم. انسان ساده و شریفی بود. دگرمن یوسف خان نیز دوست و رفیق ما بود. هر دو به داکتر حسن شروق ارادت داشتند. آن دو نیز از فراه بودند. روان شان شادباد.)

جنرال قادر در صفحه ۱۸۹ می‌نویسد:

«... در این هنگام از مهتاب قلعه گزارش مهمی رسید. ما در مهتاب قلعه یک قطعه توپچی داشتیم. قوماندان آن قطعه پرچمی بود. با داوود خان هم ارتباط نزدیک داشت. نام قوماندان قطعه خلیل بود. خلقی‌ها گزارش دادند که خلیل به نفع قول اردوی مرکز فعالیت می‌کند.»

در مهتاب قلعه لوای ۸۸ توپچی بود. زنده‌یاد خلیل‌الله رییس ارکان لوا بود. آن شب من و جمعی از رفقا و افسران قرارگاه قول اردوی مرکز در قوای مرکز بودیم و شاهد هستیم که بعد از آن که پرچمی‌ها در جریان قیام مسلحانه قرار گرفتند، ضربات لوای ۸۸ بالای قصر دارالامان صورت گرفت. از اثر همین ضربات مهیب دگرجنرال غلام حیدر رسولی، تورن جنرال عزیز لوی درستیز و جنرال عبدالعلی وردک قصر را ترک و به قلعه مسلم گریخته در منزل باغبان‌باشی وزارت دفاع پناه بردند. اما سحرگاهان پسر باغبان‌باشی از موجودیت آن سه نفر به کودتاچیان خبر می‌دهد و آنان دستگیر شده، بدون محاکمه نظر به امر امین اعدام می‌شوند. لحظات بعد که آتش‌های توپچی و قوای هوایی شدت یافت، من و سایر افسران قرارگاه، قصر را ترک و با استفاده از تاریکی شب به سوی قلعه مسلم رهسپار شدیم.

در صفحه ۱۹۱:

«... صبح هشت نور شد. دست ما کاملاً باز شده بود. [برای کشتن بیشتر؟] گارد ریاست جمهوری هم تسلیم شد. ما همه به رادیو افغانستان رفتیم. فرماندهی جنگ را از همان جا پیش می‌بردیم. در رادیو افغانستان بودیم که کسی آمد و خبر آورد که داوود خان می‌خواهد با قادر و وطن‌جار صحبت کند. کسی به نام تیمورشاه از اقارب نعیم خان و داوود خان بود. ... کش و گیری در بین اعضای بیرونی سیاسی شروع شد. بحث داغی جریان داشت که با داوود خان چه کنیم؟ من

من و آن "مرد مؤقر"

به زرهپوش بالا شدم و گفتم می‌روم. در همین لحظه امین خیز زد، آمد و یخن مرا گرفت و از زرهپوش پایین کرد. گفت تو کجا می‌روی؟ داوود خان باید پیش تو بیاید.»

در صفحه ۱۹۲:

«در همین لحظه امام الدین را صدا کردند. یک بچه گک کلاشنیکوف به‌دست. او قوماندان یک تولی کوماندو بود. امام الدین با امین ارتباط داشت. امین به امام الدین وظیفه داد که با چهار یا شش نفر کوماندو همراه با اسدالله سروری به ارگ بروند... دروازه ارگ باز شده بود. قوماندان ارگ (منظور قوماندان گارد جگرن صاحب جان است - عظیمی) و نجیب داماد رسولی آن جا بودند... آن دو را گرفتند و گفتند ببرید، اعدام کنید وقتی داخل گلخانه می‌شوند، امام الدین به داوود خان سلام عسکری می‌زند و می‌گوید: تسلیم شوید. داوود می‌پرسد به امر کی؟ جواب می‌دهد: به امر رییس شورای انقلابی - نظامی. داوود می‌پرسد، او کیست؟ می‌گوید: قادر است. داوود خان تفنگچه‌اش را می‌گیرد، به امام الدین فیر می‌کند. مرمی به شانه چپ امام الدین می‌خورد و بعد از آن داوود خان و همه خانواده‌اش کشته می‌شوند.

پرویز آرزو: یعنی اسدالله سروری و امام الدین داوود خان و خانواده‌اش را به قتل رسانیدند؟

جنرال قادر: این دو نفر و چند عسکر کوماندو که با آن‌ها بودند... ما هنوز از کشته شدن داوود خان خبر نداشتیم و نمی‌دانستیم که در ارگ چه اتفاق افتاده است؟ اعضای بیروی سیاسی هنوز گرم مشاجره و بحث و تصمیم‌گیری در مورد داوود خان بودند. پرچی‌ها می‌گفتند داوود خان را باید محاکمه کنیم و بعد از محاکمه زندانی شود... خلقی‌ها از جمله دستگیر پنجشیری و صالح زیری می‌گفتند که اگر داوود خان به خارج برود، صدایش بلند می‌شود و مردم در مقابل ما می‌خیزند. امین هم همین را می‌گفت. خلقی‌ها می‌گفتند که بگوییم داوود خان محاکمه شد و اعدام شد... ترمه‌کی حیران مانده بود، ایستاده بود. معلوم نبود به این طرف است یا آن طرف... پس از آن تصمیم گرفتند به وزارت دفاع برویم.

پرویز آرزو: یعنی همه به شمول رهبری حزب به وزارت دفاع رفتید. ترمه‌کی، کارمل و امین هم؟

جنرال قادر: امین و سلیمان لایق رادیو را رها نمی‌کردند. همان جا ماندند.»

صفحه ۱۹۳:

«خبر آوردند که باغبان وزارت دفاع راپور داده که وزیر دفاع و لوی درستیز و قوماندان قول اردو (وظیفه قوماندانی قول اردو را هم وزیر دفاع حیدر رسولی به عهده داشت. منظور

من و آن "مرد مؤقر"

قادر خان، رییس ارکان قول اردو یعنی شادروان تورنجنرال عبدالعلی وردک است. عظیمی) در خانه‌اش پنهان شده‌اند. نفرهای وطنجار قول اردو را گرفته بود. در همین لحظه خانم حیدر رسولی به من تلیفون کرد و گفت، رسولی را بردند. او با شما مخالفتی ندارد. به شما بدی نرسانیده، تو دایم به خانه ما می‌آمدی، نان می‌خوردی، به تو خدمت می‌کردم. چرا او را گرفتید و بریدید؟ کمکش کن! من با وطنجار تماس گرفتم. وطنجار به من گفت: «چی می‌کنی؟ گمش کو! حالا گپ خلاص شد!» یعنی آن‌ها را کشته‌اند.»

صفحه ۱۷۱:

« این قتل در همان نخستین لحظات قیام توسط امینی‌ها صورت گرفته بود. قوماندان محافظ میدان هوایی خواجه رواش "مقبل" نام داشت. از کمری بگرامی بود... گفت خاین‌ها دستگیر شدند. به همین سبب سربازان اتن می‌کنند. گفتم بسیار خوب ادامه بدهید.»

اما این افسر خان جان مقبل نام داشت. زمانی قوماندان تولی پیاده بود در غند ۵۵ فرقه ۷ ریشخور. وی را قیام‌کننده‌گان در همان روز و همان جا می‌کشند. او گناهی نداشت. زیرا نظر به امر حیدر رسولی در صبح همان روزی که خبر دستگیری رهبران حزب از رادیو پخش شد، تمام قطعات و جزواتم های اردو چه در مرکز و چه در اطراف می‌بایست به خاطر این حادثه جشن می‌گرفتند و پای‌کوبی می‌کردند. مقبل جوان خوش‌سیما، خوش‌لباس و با درایتی بود. شعر هم می‌گفت. همو بود که سروده بود: ... مقبل زار و پریش تو منم از کمری. / و بانو جلوه آن را خوانده بود.

صفحه ۱۷۴:

«ارگ مقاومت می‌کرد. تلیفون زنگ زد. اسدالله سروری بود. به من گفت: "ای حرامزاده، ای پدر لعنت، ارگ را بمباردمان کن" گفتم بر پدرت لعنت! شفر چیست؟ بعداً معلوم شد که شفر "هلمند - دریا" نیست. شفر "سیلاب - توفان" است و این کار را امین کرده بود. او می‌خواست عملیات توسط خلقی‌های طرفدارش صورت گیرد. اما حالا مجبور شده بود که قادر و پرچی‌ها هم شامل حرکت شوند.»

صفحه ۱۷۵:

من و آن "مرد مؤقر"

«من دویده دویده به طرف میدان می رفتم. به سمت هلیکوپترها می دویدم. قاسم مدیر استخبارات هم پشت سر من می دوید و می گفت: "بایست! فیر می کنم" زر هپوش ها وارد شده بودند... یک زر هپوش هم به دنبال قاسم می آمد. ... زر هپوشی که پشت سر قاسم می آمد، صدایم را شنید و وقتی دید که قاسم از پشت سرم می آید و می خواهد فیر کند، قلّه را دور داد، ماشیندار دور خورد و مرمی ۲۴ م. م. را به سمت قاسم فیر کرد. کله قاسم به هوا رفت...»

در صفحه ۱۸۵:

«وقتی از رادیو افغانستان برگشتم، باخبر شدم که چهار نفر را از گروهی که آمریکایی نامیده می شدند، کشته اند.»

یکی از این چهار افسر قوای هوایی و مدافعه هوایی در قطعه انضباط به حیث نماینده قوای هوایی و مدافعه هوایی خدمتی بود. افسر فهمیده و خوش برخوردی بود. قد بلندی داشت و بسیار شیرین زبان و خوش برخورد بود. نامش عنایت الله و رتبه اش جگرن و ارکانحرب امریکا بود. بعد از تبدیلی وی موسی خان پیلوت که از میمنه بود به حیث نماینده قوای هوایی در قطعه انضباط تعیین شد. شنیدم که او نیز بعدها به قتل رسید. هر دو از دوستان صمیمی من بودند.

صفحه ۱۹۹:

«ساعت هشت و نیم - نه شب تماس با قطعات اطراف بر قرار شد. با فرقه ۱۱ ننگرهار تماس گرفتم. گفتند: "قوماندان فرقه کشته شده است." والی ننگرهار، قوماندان فرقه ۱۱ (تورنجرال محمد یونس - عظیمی) و یک نفر دیگر که فکر کنم والی لغمان بود را نیز در پوسته توپچی دافع هوا در سروبی کشته بودند. قوماندان فرقه ۷ ریشخور هم گریخته بود. قوماندان فرقه ۸ الله نواز نام داشت. شب هفت ثور در محل وظیفه اش نبود.»

قوماندان قطعه انضباط که بعد از من مقرر شده و خان محمد نام داشت، نیز در همان روز در راه رسیدن به سروبی کشته شده بود. جگرن حضرت هم صنفی ما در حربی پوهنتون بود، نیز در آغاز قیام قوای ۴ و ۱۵ بدون پرسش به قتل رسیده بود.

صفحه ۲۲۲:

من و آن "مرد مؤقر"

«در جلسه شورای انقلابی برخاستم و گفتم: دوازده نفر را از غزنی آوردند و در پولیگون بدون محاکمه اعدام کردند. چرا به امر کی؟ بگوئید کی دستور این‌ها را صادر کرده است؟»

صفحه ۱۵۳:

«امین نیرنگ کرده بود. فهرست تمام حزبی‌های جناح پرچم را از "نورمحمد نور" و "وکیل" گرفته بود. اما فهرست خلقی‌هایش را برای آن‌ها نداده بود. چالاک‌ی کرده بود.» (نوراحمد نور درست است، نه نورمحمد نور - عظیمی)

صفحه ۱۲۹:

«در روز دوم بعد از هفت ثور، هفت نفر را از قندهار آوردند، بیشترشان پرچمی‌بودند. امین گفت: باید آن‌ها را بکشیم. من گفتم چرا؟ برای چی؟ بدون محاکمه؟ فقط به خاطر پرچمی‌بودن؟ پرچمی هم عضو حزب است. ...»

پرویز آرزو: آن چند نفر را از قندهار به چه دلیل آورده بودند؟

جنرال قادر: بی‌هیچ دلیلی. چون گفته می‌شد، پرچمی‌بودند. یکی از آن‌ها "انور پیژندوال" بود. (جنرال محمد انور پویان که بعدها پیژنداول وزارت دفاع شد، در آن موقع در قول اردوی قندهار خدمت می‌کرد و اگر اشتباه نکرده باشم، مدتی هم به حیث یاور قوماندان آن قول اردو بود.)

پرویز آرزو: ببرک کارمل چیزی نمی‌گفت؟ از پرچمی‌هایش دفاع نمی‌کرد؟

جنرال قادر: قدرت از همان لحظه‌های اول از کارمل گرفته شده بود. در فرقه ۷ ریشخور هم پنج، شش نفر پرچمی را کشته بودند. ...»

پرویز آرزو: آن‌ها به دستور حفیظ الله امین کشته می‌شدند؟

جنرال قادر: آن‌ها به دستور حفیظ الله امین کشته می‌شدند. از دوازده هزار نفری که اعلان شد کشته شده‌اند، یک نفر هم شاید به دستور تره‌کی کشته نشده باشد.»

صفحه ۲۶۵:

«... تره‌کی را به حرمسرا بردیم و من به وزارت دفاع برگشتم فکر می‌کنم، همان شب بود که به من گزارش رسید که والی غزنی دوازده یا چهارده نفر از بزرگان و ریش‌سفیدها و متنفذین غزنی را دستگیر کرده و به کابل پیش امین فرستاده است، تا امین دستور کشتن آن‌ها را در پولیگون پلچرخ بدهد... امین آن‌ها را به پولیگون فرستاده بود تا آن‌ها را در آن جا بکشند. آن

من و آن "مرد مؤقر"

دوازده نفر در داخل موترها بودند. وقتی به پولیگون می‌رسند به محافظ حمله می‌کنند. یکی از آن‌ها توانسته بود سلاح را از دست محافظ بگیرد. پشت سر موتر حامل آن‌ها، یک ماشین محاربوی حرکت می‌کرده است. ماشین محاربوی فیر می‌کند. در نتیجه دو سه نفر از آن دستگیر شده‌ها کشته و بقیه موفق به فرار شده بودند. فرار کرده بودند. برو به خیر!

بعد از این که حزب دموکراتیک قدرت را به صبغت الله مجددی تسلیم کرد، والی غزنی یعنی همان آدمی که دوازده یا چهارده نفر را به کابل فرستاده بود تا از بین برده شوند، در مقابل وزارت خارجه کشته شد.»

والی غزنی در آن زمان عبدالاحد ولسی بود. او در آغاز از جمله هواخواهان نورمحمد تره‌کی بود؛ ولی بعد یک امین‌نست دواتشه شد و در سفاکی و بی‌رحمی دست امین را از پشت بسته کرده بود.

صفحه ۲۷۲:

«پرویز آرزو... در دوسیه امنیت دولتی به نام چه کسان دیگری برخوردید؟ جنرال قادر: در حدود صد نفر دیگر را هم شناختیم از آن جمله یکی مجید بود. مجید فراهی. معلوم شد که در امنیت کار می‌کرده است. او همان بود که از نام من «یوسف» قوماندان قوای پانزده زره‌دار و مولاداد را کشته بود.»

اما رفیق عزیز ما عمر هژیر که گرداننده برکه اندیشه و فرهنگ است، در پیامی برای من نوشته بود که دگروال یوسف جوینی، دگرمن مولاداد فراهی و ایوب نادری را در شامگاهان ۲۹ میزان ۱۳۵۷ دژخیمان امین با خود بردند و تاکنون از آن‌ها اثری نیست. متن کامل پیام رفیق هژیر و برخی رفقای دیگر را که اهمیت تاریخی دارند، در ختم یادداشت‌ها از کتاب جنرال عبدالقادر خواهم آورد.

صفحه ۳۰۹:

«یکی از صبح‌ها من و امین و ترون و چند تن دیگر پیش تره‌کی بودیم. کسی از ترون پرسید "چرا احمد ظاهر بندی شده است؟" امین با قهر و خشونت جواب داد: "او یک قاتل است." ... وقتی خبر رادیو را شنیدم، آن خاطره را به یاد آوردم. سه سرباز پهره دار ناراحت و غمگین بودند... احمد ظاهر را کشته بودند.»

من و آن "مرد مؤقر"

صفحه ۳۱۴:

«پرویز آرزو: از صحبت‌های شما پیرامون روز کودتای هفت ثور و حضور شانسه‌شانه همیشه‌گی حفیظ الله امین و سلیمان لایق چنین برداشت کرده بودم که آن دو باهم رفیق و نزدیک بودند. سلیمان لایق را هم بندی کرده بود؟»

جنرال عبدالقادر: حفیظ الله امین به قصه رفیق و این گپ‌ها نبود.»

صفحه ۳۱۵:

«یک روز از بالا صدای شیون و گریه آمد. صدا فریاد می‌زد که "امین خاین است. وای و اوایلا" صدا، صدای زرغونه برادرزاده تره‌کی منشی سازمان زنان شهر کابل بود. زرغونه در خانه داوود خان زنده‌گی می‌کرد. تره‌کی را کشته بودند و او را آورده بودند و بندی کرده بودند. شیون و گریه‌هایش به خاطر کشته شدن تره‌کی بود. به این ترتیب ما از قتل تره‌کی خبر شدیم.»

جنرال عبدالقادر وزیر دفاع پیشین در کتاب خاطراتش درباره شخصیت‌های طراز اول حزب دموکراتیک خلق افغانستان نیز اظهاراتی دارد که اگر صد در صد واقع‌بینانه نیست و آکنده است از دروغ و حب و بغض سیاسی؛ ولی گهگاهی در مورد برخی از چهره‌های بدنام و مداری‌های حزب. د. خ. افغانستان نیز سخن‌هایی دارد که به خواندن می‌ارزند:

صص ۳۹۹-۴۰۰

«پرویز آرزو: شما در شفاخانه بودید. پولیکوف چند ورق کاغذ به شما داد. (پولیکوف مسؤول بخش افغانستان در شعبه روابط بین المللی کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی بود- عظیمی)

قادر: بلی قلم و کاغذ آورد و به من داد. من گفتم چه بنویسم؟ گفت نظرت را در مورد سلیمان لایق بنویس. من گفتم: این واضح است که سلیمان لایق چه طور آدمی است. معلوم شد که سلیمان لایق مهره اصلی برای روس‌ها بوده و آن‌ها محاسبات جدی در مورد داشتند. حالا می‌خواستند نظر مرا در مورد جویا شوند.

پرویز آرزو: و شما چه نوشتید؟

جنرال قادر: من نوشتم که او از عاملین اصلی تفرقه افگنی در بین خلقی‌ها و پرچمی‌ها است. نوشتم که سلیمان لایق همیشه به اختلافات درون‌حزبی دامن زده است. قوم‌گرای مطلق است.

من و آن "مرد مؤقر"

در حالی که ما از لحاظ حزبی چنین نگرشی را رد می‌کنیم و قبول نداریم و من مطلقاً مخالف چنین دیدگاهی هستم. سلیمان لایق با چنان نگرشی چه جرایمی را که مرتکب نشده بود. ... برای اقوام و قبایل از وزارت دفاع اسلحه و از امنیت دولتی پول می‌گرفت. اسلحه و پول را به اقوام و قبایل سرحدات می‌داد. آن‌ها اسلحه را به مجاهدین می‌فروختند و در نتیجه سلاح خود ما در مقابل خود ما به‌کار برده می‌شد. من همیشه مخالف چنان عملکرد نسبت به اقوام و قبایل بودم.»

صفحه ۴۰۴:

«یکی دیگر از خاطرات کارم به‌عنوان وزیر دفاع افغانستان، جدالی بود که با سلیمان لایق پیدا کرده بودم. سلیمان لایق وزیر اقوام و قبایل بود. او پشتون‌ها را در مقابل من تحریک می‌کرد... آن‌ها را خواسته بود تا علیه من تظاهرات کنند. در یک دم موترهایی از پکتیا، پکتیکا و شینوار از چهارراهی صدارت تا وزارت خارجه جمع شدند و راه‌ها را بستند... کشتمند فریاد می‌کشید که چه جنجالی است که به راه افتاده است، چرا این کار شده؟ من وزیر دفاع بودم. سلیمان لایق آن‌ها را علیه من تحریک کرده بود. ما از سرتاسر افغانستان عسکر می‌گرفتیم. می‌گفتیم که جلب و احضار باید یک سان بر همه مردم افغانستان در سراسر افغانستان تطبیق شود. سلیمان لایق به همه کارت داده بود. به موتر وان، به کمک موتر وان (کلینر)، به همه کارت معافیت داده بود. به جوان‌های بیست و دو و بیست و سه ساله، بعضی ولایات کارت معافیت از عسکری داده بود. من هم بالقوه (توسط قوای عسکری) آن‌ها را گرفتم. من گفتم: "تو را تابع قانون می‌سازم، اگر می‌گریزی، باز بگریز! تاجک هم اولاد همین وطن است. دیگران هم چنین. آن‌ها عسکر می‌دهند، خدمت می‌کنند، تو چرا نمی‌دهی؟ زیر بیرق نمی‌آیی؟"

سلیمان لایق تظاهراتی سازمان داده بود. از چهارراهی صدارت تا وزارت خارجه تا کتابخانه عامه و پارک زرنگار تا پیش روی پل باغ عمومی، یک دم موترها آمدند، توقف کردند، و گفتند ما تظاهرات می‌کنیم... موتروان هم رفت. کمک موتروان هم رفت. کلیدهای موترها را هم بردند...»

صفحه ۴۱۴

جنرال قادر: «نجیب مدیر خوبی بود. مطالعه داشت. اما نقص عمده‌اش خودخواهی و جامطلبی‌اش بود. در عین حال تأکید زیادی بر مسأله قوم‌گرایی داشت. استادش در این زمینه سلیمان لایق بود. سابقه آن هم به این برمی‌گشت که هر دو از گروه خیبر بودند. به نظر من

من و آن "مرد مؤقر"

کسی که به حساب مسایل قوم‌گرایی، نجیب را گمراه کرد، سلیمان لایق بود. لایق او را به سمت قوم‌گرایی کشاند. برده بودند...».

در این جا نگاهی می‌اندازیم به برخی از پیام‌هایی که خواننده‌گان این غم‌نامه به ارتباط برخی از رویدادهای تاریخی نوشته‌اند. زیرا از دید من این پیام‌ها ارزش تاریخی دارند و باید به‌دست باد و باران سپرده نشده، بل در دل تاریخ حزین آن روزهای سیاه جا بگیرند. آخر صحبت از پژمرده ساختن یک گل نیست، امین و امینی‌های و شرکای معلوم‌الحال‌شان، باغ را ویران کرده‌اند. گل‌ها و گل‌بته‌ها را از بیخ کشیده و سوختانده اند. درخت‌های گشن باغ را سر بریده و آتش زده‌اند. هست و نیست باغ زنده‌گی و زنده‌گانی من و تو و مردم را آتش زده و خاکستر ساخته‌اند. بنابراین رسالت من و تو و همه ما این است که آن چه را که تا کنون گفته نشده و از نظرها پنهان مانده است، بدون هیچ محافظه‌کاری و یا ترس و بیمی بگوییم، بنویسیم و برای یک کیفر خواست عظیم به حافظه تاریخ بسپاریم:

در ارتباط به شهادت زنده‌یاد دگروال محمد یوسف قوماندان لوای ۱۵ زره‌دار که از جمله پرچم‌داران متعهد و معتقد به آموزه‌های دبستان سیاسی ببرک کارمل فقید بود، پیام دیگری از رفیق عمر هژیر گرداننده برگه اندیشه و فرهنگ دریافت کردم که در آن تاریخ دقیق به شهادت رسیدن آن زنده‌یاد و دگرمن مولاداد و دگروال نادر ایوبی از زبان دختر شهید محمد یوسف بانو حلیمه جان یوسفی ذکر شده است.

رفیق هژیر می‌نویسد:

« یوسف شهید از اقارب نزدیک و پسر کاکای مادرم بود و من ایشان را ماما جان خطاب می‌کردم. من در سال ۱۳۵۷ محصل سال دوم پولی تخنیک کابل بودم و از رویداد روز پنجشنبه ۷ ثور که در کوچه و پس کوچه‌های شهر کابل در جریان بود، کاملاً آگاهی دارم. ساعت پنج عصر همان روز به غرض احوال‌گیری از وضعیت دگروال محمد یوسف جوینی به خانمشان واقع حصه دوم خیرخانه رفتم. از خانمش پرسیدم مامایم کجاست... خانمش گفت یک ساعت قبل

من و آن "مرد مؤقر"

خودش تلیفون کرده بود و از سلامتی خود اطمینان داد. ... باید خدمت شما رفیق عظیمی به عرض برسانم که محمد یوسف را در آن شب نکشتمند. بل روز ۸ ثور او را آزاد و به خانه برگشت و ما به شمول لطیف نورزاد، غوث الدین بیدار، سخی هامون، و انجنیر سرور به دیدن شان رفتیم. حالا جریان حادثه ۷ ثور را از زبان خودشان بازگو می‌کنم. ... «ساعت ۹ صبح جگرن رفیع رییس ارکان قوای ۴ زرهدار که در غیاب دگروال سرور نورستانی سرپرست آن قوا بود، برایم زنگ زد و گفت: رهبری را امروز بدون محاکمه اعدام خواهند کرد. ما باید به خاطر جلوگیری از این عمل دست به اقدام شویم. تعداد زیاد رفقا آماده‌گی گرفته‌اند و شما هم آماده‌گی داشته باشید. چشم همه رفقا به شما دوخته شده است و شما نقش خاص در رهایی رفقا خواهید داشت. تا ساعت یک بعدازظهر چندین بار بین ما ارتباط تلیفونی وجود داشت. حوالی ساعت یک ونیم جگرن رفیع برایم زنگ زد و اضافه نمود که جنرال قادر هراتی رییس ارکان قوای هوایی در خواجه رواش کابل تحت نظارت قرار دارد و به خاطر رهایی او به کمک شما اشد ضرورت است. من دو چین تانک غرض نجات وی به خواجه رواش فرستادم و شامگاه همان روز به بهانه این که جلسه شورای نظامی است و نقش شما براننده است و شورای مؤقت نظامی که شما عضو هستید، در نظر دارد تا شما را به صفت وزیر دفاع تعیین کند، تشریف آوری شما همین اکنون ضروری است، من با یک چین تانک... به مقر رادیو و تلویزیون رسیدم... از من تقاضا کردند تا به خاطر امنیت رهبران سلاح خود را تحویل دهم. ولی به اتاقی رهنمایی شدم که به‌جز خودم کس دیگری نبود. رفیع و دیگران را فریب داده بودند که مبدا من جای شان را بگیرم و رفیع در این توطئه فریبکارانه و به دام افتادند دست داشت و با من خیانت کرد. اگر من با این قیام مخالفتی می‌کردم، این قیام در آغازین حرکت‌اش سرکوب می‌شد... روز بعد جمعه ۸ ثور آزاد و به خانه برگشتم.»

در ایمل دیگری رفیق هژیر می‌نویسد که: «تاریخ دقیق گرفتاری دگروال یوسف خان، دگروال مولاداد (به فکر من مولاداد مرحوم رتبه دگرمنی داشت - عظیمی) و دگروال نادر ایوبی و دگروال عمر خان مشهور به عمر سیاه بنا به گفته بانو حلیمه یوسفی دختر بزرگ یوسف خان، دوم ثور ۱۳۵۸ یعنی یک سال بعد از قیام بوده است. در گفتگویی که با این بانوی داغیده داشتم...

در مورد تاریخ گرفتاری پدرش چنین گفت: "شام روز ۲ ثور ۱۳۵۸ خ دگروال مولاداد و دگروال نادر ایوبی به خانه ما دعوت بودند. حوالی ساعت هشت شب یک تیم چندنفره به سرکرده‌گی جگنورن مجید شیندندی، به خانه ما هجوم آوردند. پدرم، مولاداد و نادر ایوبی را با خود بردند و بنابر اظهارات بعضی از دوستان پدرم به دستور مستقیم حفیظ الله امین توسط همین مجید شیندندی به شکل بی‌رحمانه کشته شده است. همان شب دگروال عمر را از خانه‌اش

من و آن "مرد مؤقر"

ربودند ولی به وساطت برادرش خواجه محمد که یک افسر نظامی و خلقی بود از مرگ نجات یافت.»

در پیام دیگری رفیق حیات نورستانی در مورد سخنان قادر یادآور می‌شود که از جمله افسران گرفتار شده در روز نخست قیام این افسران به جرم مسلمان بودن و به مسجد رفتن به امر امین به شهادت رسیدند: دگروال دین محمد خان نورستانی یکی از مشهورترین هاکی بازان، دگروال محمد نبی خان نورستانی و دگرمن جان گل خان نورستانی.

نورالله پروانی پیلوت:

«...خواستم چشم دید خودم و گفتار پسر کاکایم محمد محفوظ را که در آن وقت قوماندان تولی تخنیک قوای ۴ زره‌دار بود و بنده که در آن زمان متعلم صنف نهم لیسه انصاری بودم بنویسم. پسر کاکایم گفت که در تولی من یک نفر خرد ضابط که برادرزاده صدیق عالمیار بود، روزانه در پولیگون پلچرخی وظیفه داشت و وقتی که شب می‌شد، افرادی را که از محبس می‌آوردند، تیرباران می‌کرد. و بعضی اوقات در تولی می‌آمد. من می‌پرسیدم که چرا در وظیفه‌ها غفلت می‌کنی. او برایم می‌گفت که بهتر است نپرسی. اما من بسیار باعث شدم که چرا؟ او گفت که از طرف شب در پولیگون نوکری می‌شوم و زمانی که انسان متوجه چهره‌اش می‌شد، چشمانش سرخ می‌بود. بالاخره بعد از جستجو فهمیدم که وظیفه او کشتن بود. ... و هم یک شخص دیگر به نام سردار محمد همسایه ما در فامیلی‌های اکادمی تخنیک بود، در آن زمان به صفت رییس آگسا مقرر شد که او هم از جمله قاتلین مردم افغانستان است.»

رفیق مسعود حداد شاعر شیرین سرا در یکی از پیام‌هایش به ارتباط

موضوع چنین می‌نویسد: «... خواستم تا یادم نرود کامنت بنویسم که بر اساس شواهد عینی و اسناد تحریری غیرقابل‌انکار در این کشتارها و به‌خصوص به شهادت رسانیدن خاندان سردار داوود، سلیمان لایق غلام بچه سهم عمده دارد. باید جواب بدهد و از این مگس هر خوان پرسیان شود که چرا به‌جای قاضی حکم اعدام این افراد را صادر نموده است. می‌گویند حتی صدای شان ثبت است که به پشتو می‌گفت دا فرعون باید ووژل شی.»

در کومنت (پیام فیسبوکی) دیگری آقای امین متین بگرامیان چنین

می‌نویسند:

من و آن "مرد مؤقر"

«ارجمند عظیمی، در مورد کشتن طاهر بدخشی یکی از پیش‌کسوتان جنبش روشنفکری دادخواهانه و آزادی‌خواهانه کشور توسط رژیم ترور و اختناق امین - تره‌کی نوشتند. من نیز خواستم چشم دید خود را در مورد آن روز اسفناک که محمد طاهر بدخشی را از زندان به‌مسوی کشتارگاه می‌بردند، با دوستان شریک سازم. ناگفته نماند که من در آن ایام متعلم مکتب (مدرسه) بودم و هژده سال عمر داشتم. همان روزی که محمد طاهر بدخشی را از بلاک دوم بندی خانه پلچرخ به‌مسوی کشتارگاه می‌بردند، خوب به یادم است. پس از ظهر بود، ممکن است ساعت‌های چهار و یا پنج دیگر بود... یکی از تورن‌های پولیس که قد بلندی داشت و از استان (ولایت) لوگر بود و روی هم‌رفته آدم شریفی بود... با داشتن یک پارچه کاغذ در دست صدا می‌زد که طاهر مشهور به بدخشی کجاست. کالای خود را جمع کند و آماده حرکت باشد. چون روز بود همچنان یک تعداد فکر می‌کردند که نظر به داشتن وزن سیاسی و شناخت شخصی و جانب‌داری‌یی که در انشعاب اول در حزب از نورمحمد تره‌کی کرده بود، ممکن است رها شود و دیگران فکر می‌کردند ممکن است به بلاک اول انتقال یابد. دیگری هم فکر می‌کرد که ممکن است جهت تحقیق بیشتر در آگسا ببرندش. مگر از میان همه این حدس و گمان‌ها آگسا و کشتارگاه آن درست‌تر بود. پیش‌ازین روز یکی از دوستان، محمد طاهر بدخشی را برایم نشان داده بود. چون که طاهر بدخشی در کوته قفلی‌های بلاک دوم پلچرخ در بند بود و ما در طبقه سوم همان بلاک. گفت: این آدم را که می‌بینی طاهر بدخشی است، یکی از بنیادگذاران جمعیت دموکراتیک خلق افغانستان. در همان ساعت و همان لحظه طاهر بدخشی با داشتن قد میانه، چشمان نافذ و کلان که بسیار تند راه می‌رفت، چین پختیمی دارای خط‌های گلابی و سیاه برتن داشت از برابر ما گذشت و دیگر هرگز بر نگشت. یادش گرامی و روانش شادباد.»

رفیق شجاع الدین شجاع می‌نویسد:

«رفیق عظیمی یک خاطره جالب در ارتباط پخش شبنامه وحدت یادگار مانده از رفقای شهید و گلگون‌کفن هر یک سید حسین استالی و رفیق عبدالستار. آن‌ها هم‌صنفی برادر شهیدم دگروال نورالدین افسر لوای ۳ گارد ملی در لیسه استالف بودند. بعد از زندانی شدن برادرانم تعداد زیاد رفقا مخفی شدند و تعدادی هم نظر به ظاهر اُ با امینی‌ها؛ اما در اصل با استفاده از سلاح خود امینی‌ها علیه خود امینی‌ها استفاده می‌کردند که از استاد منصور خان مرحوم هیچ‌وقت فراموش رفقای استالف نخواهد شد. شبنامه وحدت در یک چارت مقبول تحت عنوان وظایف اعضای حزب و سازمان‌های اجتماعی در دفاع از انقلاب شکوهمند ثور توسط رفقا هر یک سید قصور جیحون و اختر محمد فرهود دیزاین و ترتیب شده بود و نام مسوول جریده

من و آن "مرد مؤقر"

هم نام مدیر لیسه استالف محمد اسلم رنجبر نوشته شده بود. چارت توسط رفقای زندمیاد سید حسین و ستار در صندوق جریده مکتب نصب شد و به مدت سه روز خود امینی‌ها علاقه خواندن آن را نداشتند. ولی مدیر تصادفی متوجه می‌شود که در ایام تفریح تعداد زیاد متعلمین جریده را مطالعه می‌کنند. کسی لبخند می‌زند و کسی با خواندن جریده، عاجل از محل دوری می‌کند که توسط باند امین گرفتار نشود. به همین ترتیب وقتی مدیر خودش متن را می‌خواند و با غضب در جستجوی رفقا می‌شود، ملازمی که کلید جریده را به رفقا داده بود، افشا می‌کند که ستار و سید حسین به امر مدیر مکتب جریده را نوا کردند. آن وقت رفقا مخفی شدند و بعد از تحول شش جدی به صفت افسر در لوای ۳ گارد خاص ریاست جمهوری ایفای وظیفه می‌کردند. بعد از پلینوم هرژده آن افسران تماماً به ولایات روان شدند. ستار و سید حسین در سال ۱۳۶۷ در قندهار و برادر در سال ۱۳۷۶ در کابل شهید شدند. مرحوم استاد منصور آن وقت سر معلم ابتدائیه بود با مهارت اعتماد امینی‌ها را کسب کرده بود و از اکثر پلان‌های گرفتاری رفقا خبر می‌شد و عاجل اطلاع می‌داد. و همین شبنامه را در سر میز مدیر مکتب نیز گذاشته بود. موصوف دو سال قبل جان به جان‌آفرین سپرد. روحش شاد و یادش گرامی باد!»

رفیق محمد شعیب در پیام خانه خصوصی من این پیام را فرستاده‌اند در مورد سروری:

« سلام عظیمی صاحب! شاید مرا نمی‌شناسید. من شعیب نام دارم و در اواخر [حاکمیت حزب وطن] به حیث سکرتر دوم سفارت دهلی ایفای وظیفه می‌کردم و اگر به یاد شما باشد، همان شخصی هستم که پاسپورت اسدالله سروری را با تکنیک خاص از نزدش گرفتم و تقریباً دو ماه باهم در مبارزه بودیم و نگذاشتم که در کودتای گلبدالدین - تنی شرکت کند. من اکنون در بستر مریضی قرار دارم و توان نوشتن این داستان را ندارم. بسیار به مشکل می‌نویسم، ولی دولت سقوط کرد، سروری از محبس دهلی آزاد شد و به من تیلیفون کرد و گفت اگر پاسپورتش را به وی مسترد کنم تا بتواند سفر کند. در جواب برایش گفتیم اگر من این عمل را انجام دهم در برابر پنج عضو فامیل خویش که توسط شما شهید شده‌اند چه جواب خواهم داشت و در مقابل رفقای شهید خود؟ فردای آن روز خواهرزاده سروری به معاون سفارت که ناصری نام داشت، مراجعه کرده بود تا از من خواهش کند که پاسپورت سروری را واپس دهم. من در جواب معاون گفتم که این کار را نمی‌کنم و برخلاف امروز در نظر دارم با اسناد دیگر سفارت پاسپورت سروری، این قاتل انقلاب را به آتش بکشانم و این کار را کردم و تاکنون آرام هستم. و دولت هند مجبور شد که اسدالله سروری را به افغانستان بفرستد و در آن جا تا اکنون در محبس است.»

من و آن "مرد مؤقر"

رفیق جنرال آصف الم رییس محاکمات پیشین قوای مسلح افغانستان هم رفیق حزبی من اند و هم دوست نزدیک و یار گرمابه و گلستانم. من و او سال‌ها پیش در صحن حویلی کوچک ولی زیبای کوتی باغچه ارگ جمهوری باهم آشنا شدیم و دستان همدیگر را با صمیمیت فشردیم. در محکمه نظامی جمهوری داوود خان هر دو عضو بودیم و در پشت میز محکمه من و او و زنده‌یاد دگر من مولاداد پهلوبه‌پهلو می‌نشستیم و هر سه‌مان دیدگاه‌ها و آرای مشابه و گاه یک سان و مشترک در مورد قضایا و اشخاصی که مورد محاکمه قرار می‌گرفتند، می‌داشتیم. جنرال آصف الم و دگروال سید عثمان اندیشه تحصیلات دانشگاهی داشتند در رشته حقوق. رفیق الم تحصیل‌کرده ترکیه بود و در کار خویش وارد و پروفیشنل. این موضوع را رییس محکمه نظامی وقت زنده‌یاد دگر جنرال محمد فاروق که زمانی لوی درستیز اردوی شاهانه بود، می‌دانست و به همین سبب همیشه هنگامی که برای گرفتن امضای سردار محمد داوود خان در پای فیصله‌های محکمه می‌رفت، رفیق الم را نیز با خود می‌برد تا اگر پرسشی پیدا شود، وی پاسخ بدهد. ما نیز از الم می‌آموختیم؛ زیرا برای نخستین بار در زنده‌گی خویش به کار بسیار بسیار دشوار و سرشار از مسؤولیت وجدانی و وظیفوی مواجه شده بودیم. این آشنایی ما به گذشت ایام به یک دوستی بی‌آلایشانه تبدیل شد. آصف اهل‌قلم و شعر و ادب بود. خوب می‌نوشت، خوب حرف می‌زد و هزار و یک طنز و فکاهی در آستین داشت. اگر ساعتی با تو می‌بود، نه از صحبتش سیر می‌شدی و نه از فکاهی گفتن‌هایش دلتنگ. مهم خنده‌هایش بود، مهم اکت‌هایش بود، عینک‌هایش را که می‌کشید و پاک می‌کرد، دیگر من و ستار و ضیا مجید می‌دانستیم که باز هم کدام فکاهی‌یی یا ساخته است و یا به یادش آمده است. در چنین مواقعی برای این که آزارش بدهیم می‌گفتیم، کهنه است، کهنه است؛ اما او به قهقهه می‌خندید و می‌گفت نو است نو است به خدا نو است. زنده‌گی و زمان ما را بیشتر و بیشتر به هم نزدیک ساخت. عضو حزب د. خ. افغانستان شدیم. در یک حوزه حزبی و من شدم منشی‌شان که آصف جان به هزل برایم می‌گفت: دلگیمشر!

من و آن "مرد مؤقر"

آخرین باری که آصف الم را پس از ملاقات با آن "مرد مؤقر" دیدم، دو یا سه ماه از قیام خلقی‌ها می‌گذشت. من برای اجرای کاری از غزنی آمده بودم و او خبر شده بود. عصر نزدیک شده بود که آمده بود به منزل ما در خیرخانه. آن روزها آوازه سفیر شدن رفقای رهبری حزب در سطح کوچه و بازار پخش شده بود. ما مهمان داشتیم و نمی‌توانستیم در خانه صحبت کنیم. رفتیم در کوچه... الم بسیار آزاده به نظر می‌رسید. نوعی تشویش و اضطراب ناشناختی در دیده‌گانش موج می‌زد. پرسیدم چی گپ است، مگر کشتی‌هایت غرق شده‌اند؟ گفت، دلگیمشر! همین لحظه و همین جا نشانی که پس از رفتن رفقا به صوب مأموریت‌های شان، امین یکه‌تاز میدان می‌شود و تا تمام رفقای ما را سرکوب کرده و از بین نبرد، آرام نخواهد نشست. گفت تو چی می‌گویی؟ رفقا چی پلان دارند؟ حیران مانده بودم که چه بگویم؟ گفتم هنوز دستوری نرسیده است. رفتن رفقا هم نهایی نشده است. ما باید هوشیار و گوش‌به‌زنگ باشیم. نباید هول و هراس در سیمای مان و در رفتار و کردارمان خوانده و دیده شود. از ملاقات با رفیق وکیل برایش چیزی نگفتم و از آماده‌گی ذهنی‌یی که داشتم برای اجرای دساتیر رفقا نیز حرفی نگفتم. زیرا این یک راز سر به مهری بود که نباید پیش از وقت افشا می‌شد. اگرچه آن روز بعد از رفتن الم وجداناً ناراحت بودم که چرا این موضوع را به وی نگفتم تا اندکی اطمینان خاطر برایش پیدا می‌شد که رفقا به ساده‌گی نخواهند گذاشت که امین یکه‌تاز میدان شود؛ ولی بعدها که بردن بردن و کشتن کشتن شروع شد؛ از این که به‌جز رفقای غزنی کس دیگری نمی‌دانست که در صورت رسیدن دستور چه خواهیم کرد، راضی بودم.

آصف الم را همان طوری که خودش نوشته است، در یکی از روزهای گرم تابستان از دفتر کارش به بهانه آن که وزیر دفاع او را احضار کرده است، از ریاست محاکمات به وزارت دفاع می‌خواهند. بعد وی را به اتاقی در نزدیکی دفتر وزیر می‌برند و در همان جا توقیف می‌کنند:

من و آن "مرد مؤقر"

«... به مجرد ورودم به اتاق، دو سرباز به کمین نشسته، برچه‌های سلاح شان را به سویم نشانه رفته و امر تسلیمی بلاقید و شرط دادند. بعد افسر مذکور با دو نفر سرباز مسلح با یک وضع وقیح و حقارت‌بار، تو گویی جنایتکاری را به اعدام گاه می‌برند، مرا با موتری دارای شیشه‌های سیاه به‌سوی تعمیر سابقه (قدیمی) وزارت دفاع، جایی که شاخه‌ی از سازمان جهنمی اگسا، جا به جا گردیده بود، برده و به اتاق تاریکی انداختند.»

الم با ادبیات بلند ولی با لحن حزینی در مورد آن اتاق سرد و نمناک و کثیف که تمام اثاثیه‌اش یک دراز چوکی چوبین است، حرف می‌زند. مجبور می‌شود بالای همان دراز چوکی دراز بکشد و به اندیشه‌های دور و دراز غم انگیزی فرو برود. فقر و مسکنت مردم زادگاهش به خاطرش می‌آید، زنده‌گی فقیرانه کریم، فضل الدین و ده‌ها و صدها هموطنش مانند فلم سینما از مقابل چشمانش می‌گذرد و روزی به یادش می‌آید که از پل باغ عمومی کابل از نزد جوانی، جریده‌ی را خریده بود که بر تارک آن به خط برجسته نوشته بودند: به خاطر رنج‌های بی‌کران مردم افغانستان! سال ۱۳۴۵ است و باهمین یک جمله مسیر زنده‌گی سیاسی او رقم می‌خورد و می‌شود عضو حزب دموکراتیک خلق افغانستان. هنوز غرق همین افکار نابسامان و پرسش‌های فراوان است که دروازه اتاق باز می‌شود. افسر بلندقامتی وارد اتاق گردیده و رشته افکارش را می‌گسلد. افسر وی را با خود به بیرون اتاق می‌برد. در آن جا موتر جیبی ایستاده است. الم به موتر می‌نشیند. موتر یک سرنشین دیگری هم دارد. این سرنشین کسی نیست به‌جز از دگرمن خلیل‌الله قوماندان لوای ۸۸ توپچی مهتاب قلعه. موتر نزدیک دروازه اگسا توقف می‌کند:

«... حینی که داخل دهلیز گردیدم، هدایت الله شهید را نیز آورده بودند. با اشاره سر به همدیگر سلام کردیم و دژخیمان و شکنجه‌گران مؤظف هر یک ما را به‌صورت جداگانه به شکنجه‌جاهای از قبل تعیین‌شده بردند. مرا نیز به اتاقی رهنمایی کردند. در اتاق میز و چوکی‌هایی مانده شده بود و تایپ تحریری روی یکی از میزها قرار داشت. ... در شروع، جوانی با سروصورت مرتب و منظم که دنده برق در دست داشت، وارد اتاق گردید. او سیمای جالب و دلپذیری داشت؛ ولی چنان زشت و نازیبا عمل می‌کرد که با قامت مقبول وی هم آهنگی نداشت... او بدون هیچ سؤال و جوابی سرشانه‌های افسری را از شانه‌هایم کشیده و

من و آن "مرد مؤقر"

گفت که حرمت این نشان‌ها باید حفظ گردد. او که متاعی را نسبت به کرامت انسانی من اهمیت بیشتر می‌داد، شروع کرد به شکنجه دادن من. من شنیده بودم که دنده برقی با ولتاژ بالا درد و عذاب شدیدی ندارد... به همین سبب شکنجه این جوانک را با بی‌اعتنایی و بدون هیچ حرفی تحمل کرده و چون صخره‌یی ایستاده و به چشمان شکنجه گرم با چهره غضب‌آلود می‌نگریستم...»

جوانک شکنجه گر آصف الم را که نمی‌خواهد تا زبانش را بیرون آورده و ذایقه برق دنده برقی را امتحان کند، به باد دشنام گرفته و با همان دنده برقی به سر و صورتش می‌کوبد و زخم‌های عمیقی بر پیکر و چهره‌اش برجا می‌گذارد. لختی بعد این رفیق سرتاپا خونین و مالین من و تو را به اتاق دیگری می‌برند و رهاپیش می‌کنند. در دفتری که به‌جز یک میز و چند تا چوکی و سیف حفظ اسناد اثاثیه دیگری ندارد، یک پرده کتیفی هم است که بر روی سیف‌های فلزی انداخته‌اند. رفیق ما روی دراز چوکی چوبینی دراز می‌کشد. شب جهنمی را پایانی نیست. از یک سو خزنده‌ها و گزنده‌ها که بوی خون را حس کرده‌اند، به سراغش می‌آیند و از سوی دیگر جراحاتی که بر بدنش وارد کرده‌اند، خواب را از چشمانش ربوده‌اند.

اما آن شب دیجور سرانجام به آخر می‌رسد. روز دیگری آغاز می‌شود. الم تمام‌روز را در همان دفتر و بالای همان دراز چوکی به سر می‌برد. شب دیگری آغاز می‌شود:

«... شب وحشت، شب حقارت و شب شکنجه و به بازی گرفتن انسان‌های اسیر در دام اگسا... از زهر گوشه و از هر اتاقی فریاد مظلومی، ضجه و ناله دردمندی، حتی شیون خانمی که گویی بر گور پسر جوان نامرادش با سوز درون می‌گرید، به هوا می‌پیچد... با استماع چنان فریادهای دل‌خراش و شیون و ندبه‌های پر از درد، بی‌حالی و خسته‌گی خود را فراموش کرده و اشکی از دیده‌گاتم جاری گشت. هنوز به حالت نورمال نیامده بودم که درب اتاق به شدت باز شد و دو مرد ناشناس که چهره‌های خشن و عبوس داشتند وارد اتاق گردیده و کاغذ و قلمی را پیش‌رویم گذاشته و گفتند، بنویس. - چه بنویسم؟ آن خطایی را که مرتکب شده‌ای؟ - کدام خطایی؟ - تو خود می‌دانی. بنویس. بنویس. - شما سؤال تان را بنویسید تا جوابی ارایه بدارم. ... - شخص حاضر اسم و کنیه خود را بنویسید و تصریح دارید که عضو کدام سازمان بوده‌اید؟»

من و آن "مرد مؤقر"

آصف الم هنوز مصروف نوشتن است که سه تن دیگر وارد اتاق می‌شوند. اسدالله سروری رییس انگسا، غلام جیلانی رییس لوژستیک وزارت دفاع و یک تن دیگر که یونیفورم قوای هوایی به تن داشته و رتبه‌اش جگرن بوده است. این سه تن از بس الکهول خورده‌اند، مست والست هستند و از فرط مستی سر از پا نمی‌شناسند:

«... آن یکی با قابلویی که در دست داشت، بر سروصورتم با چنان ضربتی می‌کوبید که گویی خادمان فرعون برده‌یی را هنگام ساختن اهرم‌های مصر در عهد عتیق می‌زنند. توأم با این قساوت چنان دشنام و ناسزاگویی نثار می‌گردید که قلم از نوشتن آن به آرم اندر می‌شود... و آن دیگری قابلوهای تیلفون صحرائی را به انگلستان پاهایم و سومی یعنی همان شکم‌گنده قوی‌هیکل (اسدالله سروری) تکه خون‌آلودی را به دهنم بست تا فریادهای دردآلود ناشی از شکنجه طنین بیشتر نداشته باشد. سرانجام قول مانیاتو به چرخ آمد و عبور این ولتاژ بلند چنان طاقت‌فرسا و غیرقابل‌تحمل بود که فکر می‌کردم سر و پایم باهم عوض می‌گردند. وقتی شکنجه را برای لحظه‌یی متوقف ساختند، لباس‌هایم از فرط عرق چنان خیس گردیده بود که گویی در حوض آبی غوطه‌ور گردیده باشم. این شکنجه بار بار تکرار می‌گردید تا حالت بی‌خودی و کوما برایم دست داد... آهسته پرسیدم از جان من چه می‌خواهید؟ جواب این بود: اقرار و اعتراف به جنایتی که مرتکب می‌شدی و آن هم به حضور هیأت تحقیق خویش...»

دژخیمان پس از شکنجه‌های وحشیانه و گفتن آن حرف‌ها قهقهه‌زنان خارج می‌شوند و رفیق عزیز من و تو را خون و خونچکان بالباس خیس و آغشته به خون و با حلق و دهان تشنه رها می‌کنند و می‌روند به سراغ قربانی دیگر و رفیق دیگرمان. سربازی از روی ترحم گیلای آبی به‌دستش می‌دهد. دروازه را قفل می‌کند و دوست ما را با یک دنیا پریشانی و اضطراب تنها رها می‌کند. حال دیگر تشویش‌های آصف الم، یکی دو تا نیستند. از یک سو می‌دانند که رهایی‌اش از چنگ این آدم‌کش‌ها ناممکن است و از سوی دیگر می‌دانند که معاش ماهوارش را قطع می‌کنند. او به فکر نفقه خانواده خود است. خدایا چه بخورند، چه بپوشند؟ ناگهان برادر فداکارش «سلیم» به یادش می‌آید. سلیم و مردانه‌گی‌های او را به یاد می‌آورد، قوت قلبی پیدا می‌کند و مطمئن می‌شود که سلیم نان خود و خانواده‌اش را با آن‌ها نصف خواهد کرد.

من و آن "مرد مؤقر"

الم در همین افکار مستغرق است. اما در رگ رگ و بند بند وجودش درد جانکاهی حس می‌کند. نیمه‌های شب بار دیگر هیأت تحقیق می‌آیند و می‌گویند اعتراف کن و جانت را خلاص؛ اما رفیق ما نمی‌داند چه گپ است؟ به کدام جرمی اعتراف کند؟ از هیأت تحقیق که انگار غیرحزبی باشند، می‌پرسد چه بنویسم. می‌گویند بنویس حقیقت را. اگر ننویسی رفقا! بار دیگر به خدمتت خواهند رسید. الم خشمگین می‌شود و می‌نویسد:

«من همیشه در هنگام وظیفه‌داری خویش در خدمت مردم خود بودم و از هیچ‌گونه تلاش در این مسیر دریغ نورزیده‌ام و در تحقق آرمان‌های حزیم (ح د خ ا) خدمات شایسته و در خور ستایش خود را انجام داده و مرتکب هیچ‌گونه اشتباهی نشده‌ام و فقط. اگر امر کشتن دارید به تأخیر نیاندازید و دیر نکنید»

قصه‌های آن همه وحشت و دهشت را نه تنها از زبان شخص جنرال الم؛ بل از زبان بسیاری از رفقا مانند رفیق حکیم و زنده‌یاد خلیل‌الله، رفیق سید حسن رشاد، جنرال ستارخان و دیگران شنیده‌ام و می‌دانم که بر آنان چه گذشته است:

خوب دیگر آن شب و شش شب دی‌جور دیگر نیز سپری می‌گردند. هر شب شکنجه، هر شب دشنام، هر شب توهین و تحقیر. شکنجه‌گرها، میر غضب‌ها، خون‌آشام‌ها گهگاهی عوض می‌شوند. اگر اسدالله سروری و جیلانی سرخه مصروف برق دادن و زجر دادن هدایت الله، خلیل‌الله و یا حکیم سروری و دیگران‌اند، در عوض فیل اسدالله امین، داوود ترون پس از میگساری‌های شبانه، یاد هندوستان می‌کند و می‌آیند به سراغ الم صاحب. یک دور و تسلسل دیگر: باز هم همان تلیفون صحرائی عسکری با قابلو‌هایی (سیم) دبل‌اش با مانیاتو و قولش (دسته کوچکی که چرخ‌ها و مهره‌های تولید برق را به حرکت می‌آورد) همان کیبل‌های ضخیم و همان لت و کوب‌های پایان‌ناپذیر. دست‌ها و پاها زخمی و خون‌چکان و تن و بدن سراسر پارمپاره و شق شق از کیبل و کیبل کاری این نابکاران.

من و آن "مرد مؤقر"

سرانجام، جنرال صاحب به نزد خود فیصله می‌کند که حتی اگر بمیرد نام‌های رفقای را که به‌زعم آنان در اجرای یک کودتا نقش داشته‌اند، نمی‌گیرد. اما هر اتهامی که بر شخص خودش وارد می‌کنند، می‌پذیرد. پس می‌نویسد: بلی من کودتا می‌کردم. همین و بس. دژخیمان به آرزوی شان می‌رسند و جناب الم را می‌فرستند به زندان پلچرخی و در یکی از دخمه‌های تنگ و تاریک و سرد آن زندان پرت می‌کنند و می‌روند در پی آزار، اذیت، شکنجه و کشتار پرچی‌های دیگر و مردم سیه‌روزگار این سرزمین!

دیگر افسر متقاعد هستم، به کمک عصا راه می‌روم. از وقتی که بازنشسته شده‌ام، از زنده‌یاد زرین همسرم هیچ شکایتی نشنیده‌ام. هرگز نگفته است که آرد نیست، برنج نیست یا چای و بوره نیست. کودکانم مانند همیشه می‌خورند و می‌پوشند و به نظر می‌رسد که همین که در آن اوضاع و احوال نابسامان در کنارشان هستم، شادمان اند. پانزده هزار افغانی معاش یک ساله تقاعد را که گرفتم، اسد جان آمد، برادرم را می‌گویم. تمام پولی را که در رف خانه و در پهلوی قرآن گذاشته بودم، گرفت و رفت. گفت از پیش تان خرج می‌شود. حالا در اخیر هرماه درست در روز سی‌ام ماه می‌آید و مبلغ ۱۲۵۰ افغانی را به‌دست همسرم می‌دهد و می‌رود. خانه‌اش آباد! خانه هر دوی شان آباد! که مرا زحمت نمی‌دهند. گهگاهی برادرانم نیز به دیدن مان می‌آیند با یک پاکت کلچه و یا میوه برای اطفال. به‌هرحال زنده‌گی می‌گذرد و تا هنوز گرسنه نمانده‌ایم.

روزی توابع پیدا می‌شود. توابع جگتورن است و پسر کاکایم است. مسلکش توپچی است، مدتی به حیث یاور محمود بریالی اجرای وظیفه می‌کرد. حالا در مهتاب قلعه خدمت می‌کند. حالا که بریالی سفیر شده است، بیشتر از پیش در خطر است و سایه شمشیر داموکلوس امین و امینی‌ها را بالای سرش حس می‌کند. توابع بچه نازنینی است. به اصطلاح «پیور» پرچی است. شیک و شاد و شنگول و دست و دلباز، نه ولخرج و نه یله‌خرج، یک، یک و نیم سیر

من و آن "مرد مؤقر"

کشمش سرخ آورده است، با کتاب کیمیای صنف نهم یا دهم. آخرهای ثور است. در سایه‌ی نشسته‌ایم. کتاب را می‌خواند و می‌خواند، بعد از همسر می‌پرسد، تشت کلان دارید؟ مات و مبهوت به وی نگاه می‌کنم. کشمش را با چوبک‌هایش در تشت می‌اندازد و می‌برد بالای بام. روی تشت را می‌پوشاند و بر می‌گردد. می‌پرسم چه گپ است؟ می‌گوید صدایت را نکش، برایت کشمشوف تیار می‌کنم، کشمشوف!

مدت‌ها می‌گذرد. از تواب خط و خبری نیست. صدای فیرهای اسلحه خفیف و ثقیل از شهر می‌آید. نیمروز است. تیلیفون نداریم. رادیو نداریم. تلویزیون همسایه‌یی که در حویلی ما زنده‌گی می‌کند، صرف شب‌ها روشن می‌شود. در بی‌خبری مطلق هستم. دیده‌ها زیاد می‌شوند. رفت‌وآمد موترها از سرک عمومی کاهش می‌یابند ناگزیر به بام خانه بالا می‌شوم و در گوشه‌یی می‌نشینم. صدا از طرف میدان هوایی می‌آید. اگر بالای بام بتی ایستاده شوم شاید گستره دیدم بیشتر شود. هرچه بادا باد گفته بالا می‌شوم. زرین غالمغال دارد که بیا پایین شو. خدا و محمد را شفیع می‌آورد؛ ولی کی را بگویی. از میدان هوایی خواجه رواش دود و خاک بلند شده است. شعله‌های آتش دیده می‌شوند. صدای فیر و انفجار مرمی‌های تانک را به‌خوبی تشخیص می‌دهم. چند تا هلیکوپتر به هوا برخاسته در گرداگرد میدان چرخ می‌زنند. هدف و یا هدف‌هایی را به رگبار می‌بندند. گل پاچا همسایه ما که مستخدم است در بانک مرکزی، به خانه بر می‌گردد. از همان روی حویلی با هیجان خاصی صدا می‌کند: آغا آغا، گلیمش جمع شد. گلیم ظالم جمع شد. دوربین کهنه‌یی در دست دارد و می‌آید پهلویم می‌نشیند و دوربین را به من می‌دهد. دوربین پدرم است که به اجازه زرین همسر از کندو خانه برداشته است. می‌پرسم چه گپ است؟ چرا برگشتی؟ می‌گوید: مردم تره خیل شورش کرده‌اند. به‌صورت ناگهانی بر میدان هوایی خواجه رواش حمله کرده‌اند. چند تا افسر خلقی را کشته‌اند، چند تا طیاره را هم آتش زده‌اند. در شهر خبر با سرعت زیادی پخش شده است. بانک را بسته کردند که چور نشود. گل پاچا عجب آدم خوب و

من و آن "مرد مؤقر"

خوش‌باوری است. فقیر و مسکین است، بدیل من! صاحب هفت هشت فرزند قدونیم‌قد است. فرزند بزرگش ده یازده ساله است و دختر و مکتب رو. فرزندانش هنوز در مکتب اند. خانمش چادرش را به سر می‌اندازد و می‌دود به‌سوی کوچه. پشت اولادهایش. دو فروند طیاره جت محاربوی از بگرام برخاسته‌اند، بالای میدان خواجه رواش از ارتفاع بسیار پایین پیکه (شیرجه) می‌کنند و درست از بالای سر ما گذشته و به‌سوی «شاخ برنتی» اوج می‌گیرند. با غرش رعدآسای هواپیما، گرد بادی از زمین برمی‌خیزد و چادر شاه‌بی‌بی همسر گل پاچا را به هوا بلند می‌کند...

ساعت‌ها می‌گذرند، عصر نزدیک است. دیگر طیاره‌ها به لانه‌های شان برگشته‌اند، دخترکان شاه‌بی‌بی هم صحیح و سلامت به خانه رسیده‌اند. صدای فیر ماشیندارها و تانک‌ها دیگر به گوش نمی‌رسد. از سنگری که من و گل پاچا توسط یک بوجی پیاز روی بام درست کرده‌ایم و در پناه آن خوابیده‌ایم، بلند می‌شویم. گل پاچا را گفته بودم، بوجی را از ریگ‌های کنار چاه حویلی پرکن و با خود بیاور، مگر او با شتابی که برای دیدن پایان کار امین و امینی‌های نابکار داشت، بوجی را از پیازهای روی بام که برای خشک شدن در آفتاب تیرماه هموار کرده بودند، به‌سرعت برق پر کرد و گذاشت در پیش‌رویم. حالا از یک سو جنگ مغلوبه شده و دیگر تمام امیدهای گل پاچا با خاک یک سان شده است و از سوی دیگر بوی پیاز دیوانه‌ام ساخته است. می‌خواهم بروم پایین دست و رویی صفا دهم؛ اما گل پاچا را کاردنی نیست. می‌گوید چند دقیقه دیگر هم بنشینیم، ببینیم پایان کار را. دلم نمی‌خواهد دلش را بشکنم. به همین خاطر می‌گویم. وقت نماز دیگر (عصر) است، برو مسجد. هم نماز بخوان و هم یک سر و گوشی آب بده و خبرهای تازه را بیاور. گل پاچا می‌رود و من حسرت قلب پاک و بی‌الایش او را می‌خورم. حسرت ساده‌گی، صفا و عظمت روح بلندش را.

من و آن "مرد مؤقر"

این گل پاچا اگرچه پیاده دفتر است و به‌جز امضا کردن در جدول معاشات ماهوار، هرگز دستش قلم را بو نمی‌کند، آدم باشعور و حساسی هست. بی‌سواد است؛ اما ضرب و تقسیم را به‌خوبی و با سرعت باد به کمک ذهن فرهیخته و هوشمندش انجام می‌دهد. از وقتی که نورمحمد تره‌کی به دستور شاگرد وفادارش توسط «روزی» در کوتی باغچه حرمسرای ارگ به‌وسیله بالشت خفه گردید، گل پاچا هم شب و روز برای سرنگونی امین شروع کرد به نیایش کردن به درگاه باری‌تعالی! هر روز که یک حادثه‌ی در شهر کابل رخ می‌دهد، گل پاچا هم، من‌من گوشت می‌گیرد. کار و بار را رها می‌کند و برمی‌گردد به خانه. از همان لخک دروازه صدا می‌کند: آغا، آغا! امروز دیگه چیه می‌شود. سرنگون می‌شود. صبر می‌کنم تا به حویلی داخل شود و برسد به‌پیش من. قیافه‌اش شادمانی دارد. نمی‌خواهم دل‌خوشی‌اش را برهم بزنم و چهره‌اش را پر آژنگ ببینم. می‌گویم: حتماً انشاء الله، انشاء الله... اما علت احترامش را به تره‌کی نمی‌دانم. عضو حزب که نباید باشد. یا شاید هم باشد. از مقر غزنی هم که نیست. تره‌کی را که هرگز به‌جز از پرده تلویزیون در جای دیگری ندیده‌است. پس این اندوه تمام‌نشدنی به خاطر مرگ وی برای چیست؟ یک روز دل را به دریا می‌زنم و می‌پرسم. تره‌کی را دوست داشتی؟ اشک در چشمانش حلقه می‌زند. می‌گوید، آدم بدی نبود. همیشه می‌گفت: کور، دودی، کالی. اگرچه به‌جز چند سیر آرد و چند کیلو روغن کویون و چند افغانی معاش اضافی خیر دیگری از وی ندیدیم؛ اما آدم نیت به خیری معلوم می‌شد. همیشه خنده می‌کرد، گپ‌های ساده می‌گفت، مزاح می‌کرد. همان روز سالگراهش را شما هم دیدید و من هم. بیچاره چقدر خوش بود. دخترها در دورش غم‌بر می‌زدند و انقلابی‌ها اتن می‌کردند. چه کیکی جور کرده بودند؟ وای وای آب دهن من و مادر اولادها با دیدن آن ریخت. بچه غریب بود بیچاره. خدا داده بودش؛ اما خدا از پیشش گرفت. شاید مغرور شده بود و گذشته‌اش را فراموش کرده بود. سیلی خدا که صدا ندارد. دارد آغا جان؟ می‌پرسم تو به خاطر همین گپ‌ها دوستش داشتی؟ می‌گوید: نی، به خاطر آن که مظلومانه کشته شد. شاگردش کشتیش و خودش جایش را گرفت. گل پاچا به معاد و روز رستاخیز

من و آن "مرد مؤقر"

ایمان خلل‌ناپذیر دارد و می‌پندارد که اگر امروز و در این دنیا امین جزایش را نبیند، حتماً در آن دنیا جزایش را خواهد دید و ریسمان دار بر گردنش آویخته خواهد شد.

سر و صورتم را صفا داده‌ام. اما هنوز سرم درد می‌کند از بوی پیاز. آه، کاش این تواب پیدا می‌شد. حلال مشکلات است، این آدم... اما از وقتی که شمشیر داموکلوس بر گردن وی فرود آمد و او را هم بردند زندان و اکنون پس از دو ماه رهایش ساخته‌اند، نه شبش معلوم است و نه روزش. هرچند فردا جلسه داریم و حتماً می‌بینمش؛ اما دلم برایش تنگ شده است. از زندان که رها شد، همان روز به دیدنش رفتم. لاغر و رنگ‌پریده شده بود. تا پاسی از شب نشستیم و به قصه‌های پر از درد و محن وی گوش دادیم. من از وی در باره رفقای مشترک‌مان پرسیدم. گفت همه خوب هستند. مصمم‌تر و استوارتر از همیشه هستند. همبسته‌گی رشک آوری دارند. آبدیده شده‌اند، همچون پولاد. امیدواری‌شان را نسبت به آینده از دست نداده‌اند. با رفقای مخفی در تماس هستند. احوال بیرون برای شان می‌رسد. از وی در باره ستارخان دوست عزیزم می‌پرسم. می‌گوید، خوب بود و مشکلی نداشت. اما چون با ذبیح‌الله زیارمل گشت و گذار می‌کرد، کسی رغبتی نداشت که با وی حرف بزند. (بعدها از ستار پرسیدم که تواب راست می‌گفت؟ گفت بلی. زیارمل کاملاً تجرید شده بود. هیچ کس سلامش را وعلیک نمی‌گرفت. دلم برایش سوخت. زیرا یک زمانی عضو رابط من و تو بود. به همین سبب نخواستم تا تنها باشد و عذاب بکشد) تواب را امینی‌ها در آخرین ماه‌های زنده‌گی شانروان ترمکی گرفته بودند. همراه با رحمت‌الله همدرد در یک اتاق بزرگ باستیل پلچرخي بودند. روز دیگر همدرد را هم پیدا می‌کنم و هر دو را بار دیگر در بخش زیرزمینی حزب تنظیم می‌کنم.

ساعتی بعد گل پاچا می‌آید. خبرهای مهمی دارد. می‌گوید در مسجد می‌گفتند که بیشتر از پنجاه تن اهالی قریه ترمخیل از اثر بمباران طیاره‌ها و چرخبال‌ها

من و آن "مرد مؤقر"

کشته و ده‌ها تن زخمی‌اند. حکومت چندین تن مجاهد ترمخیلی را هم اسیر گرفته است. اما مردم ترمخیل هم چندین تانک و زرهپوش را آتش زده و خسارات زیادی به رنوی میدان وارد کرده‌اند. چندین ضابط و عسکر حکومت هم کشته شده‌اند. نام چند تایی شان را هم گرفتند. به گمانم نام یکی از آن‌ها که در تانکی نشسته و بالای مردم فیر می‌کرد، سید حبیب بوده است. با شنیدن نام سید حبیب آه از نهادم برمی‌آید. سید حبیب ضابط من بود در قطعه انضباط شهری قوای مرکز. همو بود که مستقیماً از سوی امین به حزب دعوت‌شده و در همان یک روز عضو حزب شده و آمده بود تا من را نیز خلقی بسازد. جوان شاد و سرشاری بود. چه کسی فکر می‌کرد که روزی دست روزگار وی را وادار سازد تا به روی مردمش تیراندازی کند. اشک‌هایم هنوز در نیمه راه اند که صدای خنده‌های تواب را می‌شنوم. با خانمش آمده. تلویزیون کوچک رنگه خود را نیز با یک پاکت بزرگ آورده، به گمان قوی در پاکت چیزی نیست به‌جز کشمشوف!

با تواب، تا دیرگاه حرف می‌زنیم. از همه‌جا، از آسمان تا ریسمان. می‌گوید شکر که زنده هستی. رفقای که در زندان بودند در مورد تو و دیگر نظامیانی که در بیرون هستند، سخت به تشویش بودند. من هر روز انتظار آمدنت را داشتم. می‌گفتم ناممکن است که ترا امروز یا فردا دستگیر نکنند و مانند هدایت شکنجه‌ات ندهند. اما حالا می‌بینم که معجزه‌ی اتفاق افتاده و تو صحیح و سالم هستی! اما هوشت را بگیر، تا هنگامی که امین زنده است و رژیمش پا برجاست، همان شمشیر داموکلوس بالای سر تو نیز می‌چرخد. همو که به گفته تو بالای سر من آویزان و به تار مویی بسته بود.

می‌گویم، خیر ببینی که حلق ما را تر کردی. حالا دیگر از شیر نمی‌ترسم، به هزل می‌گویم و بق می‌خندیم. تواب می‌گوید به خیالم در بام یگان پینکی رفته و خواب‌های شیرین دیده‌ای. می‌گویم خواب نی، بل برایت از سرنگونی هرچه زودتر این رژیم خون‌خوار و خودکامه مژده می‌دهم. اگر امروز گلیمش چیده

من و آن "مرد مؤقر"

نشد، روز دیگرحتماً سرنگون می‌شود. آخر مادامی که از گل پاچای پیاده دفتر گرفته تا من لاش و لنگ برای براندازی این رژیم دست دعا بلند می‌کنیم، پس روشن است که رژیم در قلب هیچ‌کسی جا ندارد و روز تا روز تجرید شده می‌رود. ببین از وقتی که رفقای رهبری از کشور به بیرون فرستاده شدند و از روزی که به اتهام کودتا بگیر بگیر و کشتن کشتن مردم بی‌گناه را شروع کردند، در این کشور آرام‌آرام خیزش‌ها و قیام‌های مردمی هم شروع شد. قیام مردمان سلحشور هرات، پلخمیری، بغلان، قیام مردم نورستان و دره پیچ و کشتار دسته‌جمعی (یک هزار و یک صد و هفتاد تن) مردم کراله که نعره الله‌اکبر سر داده بودند به‌وسیله خلقی‌های عمدتاً امینی‌ها به رگبار بسته شدند. قیام چنداول کابل، قیام بالااحصار کابل و امروز هم شورش مردم ترمخیل. آیا روزی از خود پرسیده‌ای که این مردم برای چی جان‌های خود را فدا می‌کنند؟

توابع می‌گویند و الله راست می‌گویی. امروز ده روز رخصتی‌ام پوره شده و مجبور شدم، بروم به قطعه. تا هم سر و گوشی آب دهم و هم وظیفه‌ام معلوم شود. تو نیک می‌دانی که قطعات توپچی در اردو نسبت به قطعات پیاده دارای سطح اکمال بیشتر اند. زیرا مانند شما پیاده‌ها بسیار دویدن دویدن ندارند. سربازان و افسران توپچی چون در صف نخست جنگ نیستند و چون عمدتاً از مواضع مستور بر دشمن آتش می‌کنند و تلفات و ضایعات شان کمتر است، بنابراین همه کوشش می‌کنند تا در قطعات توپچی تعیین بست شوند. به همین سبب سطح اکمال قطعه ما پیش از رفتن من به زندان در حدود ۸۰ فیصد بود و فرار سربازان و افسران از خدمت نسبت به سایر قطعات اردو بسیار اندک بود. اما امروز که رفتم، از آن جمع و جوش سربازان و افسران در مهتاب قلعه خبری نبود. چند تا افسر و سرباز در نظام قراول بودند و در میدان‌های تعلیم نیز قلت سرباز کاملاً محسوس بود. از سوی دیگر امینی‌ها از آن جرت و فرت افتاده بودند. قوماندان قطعه بلامعطلی مرا پذیرفت. همراهیم دست داد و گفت:

من و آن "مرد مؤقر"

خوب شد که به خیر رها شدید. دعای سر رفیق امین را بکنید که شعارهای مصوونیت، قانونیت و عدالت را اینک در عمل پیاده کرده و شما و هزاران بیگناه دیگر را از زندان رها کرده‌اند...

همسر من شب را آماده کرده و آن چه در خانه داشته است، بر سر میز غذا چیده است. شاه بی بی همسر گل پاچا بولانی تندوری پخته با یک دیگ حلوا. خیرات کرده است به خاطر دخترکانش که زنده و سالم برگشته‌اند. همسر تواب کباب مرغ تیار کرده و آورده و زرین قابلی خوش بو و خوش رنگی پخته. بوی غذا از خود بی خودم ساخته است. به تواب می گویم پرگویی را بس کن! بیا که از گرسنه گی نزدیک است، ضعف کنم. از جاهای مان بر می خیزیم. می روم در اتاقی که آرزو و امید به تلویزیون رنگه کاکا تواب چنان با هیجان می نگرند که حتی پلک زدن را فراموش کرده‌اند چه رسد به غذا خوردن. دلم خون می شود. اما آهی از جگر نمی کشم. دست های کوچک شان را در دست می گیرم، روی های مقبول شان را می بوسم و باهم می رویم به سوی میز غذا. به میز غذا که می نگریم، بی اختیار مصراعی از یک سروده معروف به یادم می آید و زیر لب می گویم: خدایا سفرهء بی رنگ ما امشب چه رنگین است!

دیروقت شب است. آرزو و امید خوابیده‌اند. همسران من و تواب فلم پاکستانی بی را که در تلویزیون گذاشته‌اند، می بینند. فلم به زبان پشتوی آنسوی سرحد تهیه شده است. بازیگران زن با آرایش غلیظی از سرخاب و سفیدآب و لب سرین های سرخ سرخ و پیراهن ها و تنبان های گیبی سرخ و سبز و بنفش در فلم ظاهر شده و ناز و کرشمه می فروشند. بازیگران مرد با پیراهن ها و تنبان های سفید و دستارها و واسکت ها و بروت های تاب داده و تفنگ ها و قطار وزنه ها و اسپ ها و یابوها بدماشان فلم را تار و مار می کنند و سرانجام کامیاب می شوند و می رسند به مراد دل و وصال معشوقه. همسر تواب فلم را با کراحت خاصی می نگرد و می گوید. از دست این فلم های پاکستانی و دیدن وقت و نا وقت چهره سرخ و سفید بچه فلم (امین) دیوانه شده ایم. فلم را چه می کنید که حالا این

من و آن "مرد مؤقر"

پیراهن‌های پنجابی و تنبان‌های چین‌دار گییی و چادرهای سرخ و سبز و آبی حریر، از یک سو مود روز شده‌اند و از سوی دیگر با پوشیدن آن عسکرها و پولیس‌ها برایت احترام می‌کنند. زیرا فکر می‌کنند که یا خانم کدام وزیر یا قوماندان هستی و یا عضوی از اعضای خانواده بزرگان این مملکت. وی همچنان حرف می‌زند که گل پاچا با رادیوی کوچکش داخل سالون می‌شود. رادیو را به گوشش چسپانیده است. می‌گوید: آغا آغا! بی‌بی سی است. بی‌بی‌سی. هر سه باهم گوش‌ها را به رادیو می‌چسپانیم. بی‌بی سی می‌گوید: در حادثه امروز که در میدان هوایی خواجه رواش رخ داد، چهار تانک، سه زرهبوش طعمه حریق شده و ۵۰ تن افسر و سرباز خلقی کشته و زخمی‌اند. بی‌بی سی می‌گوید، حادثه امروز نشان داد که توانایی‌های رژیم حفیظ الله امین روز تا روز کاهش می‌یابد و مجاهدین عرصه را بر نیروهای دولتی تنگ و تنگتر ساخته می‌روند.

تواب و همسرش شب را در منزل محقر ما به سر می‌رسانند و سحرگاهان زود می‌روند به‌سوی اپارتمان‌شان در بلاک ۲۸ - اگر فراموشم نشده باشد - مکروریان کهنه. من کاری ندارم جز خوابیدن و یا لم دادن در گوشه‌ء پیتو صفه حویلی و گوش به زنگ بودن که باز چه واقع خواهد شد و این «مرد مؤقر» در تاریخ کشورمان دیگر چه گل‌هایی را به آب خواهد داد؟ و یا کتاب خواندن و روزمرگی کردن. در همین افکار غوطه می‌خورم که دروازه حویلی را به شدت می‌کوبند. چنان می‌کوبند که تصور می‌کنم تبری را برداشته‌اند و کسی یا کسانی می‌خواهند آن دروازه قدیمی و بزرگ را توته توته و پارچه پارچه کنند. کسی می‌دود، همه می‌دوند به‌سوی دروازه و در همان حیص و بیص صدای شاه بی‌بی را می‌شنوم که فریاد می‌زند و می‌گوید: آمد، آمد...

لختی بعد خیل سربازانی را می‌بینم که داخل حویلی می‌شوند. همه مسلح، همه دست بر ماشه و همه لجام‌گسیخته. افسر جوانی که یک جفت بروت چپایی

من و آن "مرد مؤقر"

بر کناره‌های لبانش رسته است و یخن کثیف یونیفورم نظامی‌اش تا شکم برآمده‌اش باز است در پیشاپیش این ستون بی‌نظم در حرکت است و از رفتار و کردارش پیداست که همین لحظه پادشاه مطلق است و هر چه فرمان دهد، بی‌چون‌وچرا قابل‌اجرا است. از همان لُخک دروازه به سربازانش دستور می‌دهد، همه جا را بگردید، ببالید، اتاق به اتاق را ببینید. صندوق مندوق، کندو مندو و هر چیزی را که به نظرتان مشکوک می‌رسد از نظرتان تیر کنید. سلاح، مهمات، تفنگ مفتح، بم، تجهیزات هرچه پیدا کردید، بگیرید. به بام هم بالا شوید. این گپ‌ها را که می‌گویید، به‌سوی من می‌آید...

اما؛ من رنگم پریده، سفید شده و دل در دلم نیست. دلم از دلخانه کنده شده است، انگار. سعی می‌کنم به آن گوشه دیوار که تفنگچه تیرایی را گذاشته‌ام، ننگرم. خوب شد که تفنگ تیرایی را در چاه انداخته بودم. ثواب معاینه‌اش کرده بود و گفته بود، میل این تفنگچه ماشیندار تیرایی را موریانه خورده است. یا باید میلش تبدیل شود و یا این که آن را دور بیندازی. و من انداخته بودمش در چاه آن حویلی بزرگ. اما در چاک دیوار هنوز هم یک تفنگچه است. همان تفنگچه هسپانوی که کریم جان مرحوم (برادر ضیا جان مجید) در خریطه ترکاری و میوه گذاشته و آورده بود. از خود می‌پرسم چه خواهد شد؟ اما حرف‌ها و قهقهه‌های دوشین به یادم می‌آید: حالا از شیر نمی‌ترسم. می‌ترسم؟ هنوز درب مکاشفه‌ام باز است که آن افسر از خودراضی نزدیک می‌شود. با نگاه سردی به سرتاپای من می‌نگرد. به عصا چوبم که در پیش افتاده و به کتاب گشوده‌می که در دست دارم، می‌نگرد و می‌ایستد. می‌پرسد: تو کی هستی؟ نامم را می‌گویم. می‌پرسد، چی کاره‌ای؟ می‌گویم افسر متقاعد هستم. نگاهش عوض می‌شود، اما لحن گستاخانه‌اش عوض نمی‌شود. می‌پرسد، این جا چی می‌کنی؟ می‌گویم، این جا خانه‌ام است. - خانه‌ات است؟ - چی می‌خوانی؟ می‌گویم: سگ ولگرد. از خشم به خود می‌پیچد، به یک خیز خود را به بالای صفا می‌رساند و می‌گوید: ایستاده شو! تو چی گفتی؟ می‌گویم گفتم سگ ولگرد. تفنگش را دک می‌کند و می‌گوید: مرا گفتی؟

من و آن "مرد مؤقر"

افسر مذکور بار دیگر می‌پرسد: مرا گفتی؟ چی گفتم؟ - سگ ... چی؟
می‌گویم: ولگرد.

می‌پرسد: ولگرد چی معنی؟ می‌گویم یعنی ایلا گرد. می‌پرسد: چی؟ می‌گویم سگ دیو دو! سگ لتیره! لتیره که می‌گویم، می‌فهمد. ابروهایش ته و بالا می‌روند و پیشانی‌اش پر آژنگ می‌شود. چشمانش را خون می‌گیرد و می‌پرسد: مرا گفتی لتیره؟ دلم می‌خواهد از ژرفای دل آری بگویم، ولی «نی» هم نمی‌توانم بگویم. شق کرده‌ام انگار. درس دافع تانک در حربی پوهنتون به یادم می‌آید در میدان تعلیم هستیم. به شکل درس ایستاده شده‌ایم. معلم وظیفه دافع تانک را تشریح می‌کند. همه با دقت گوش می‌دهند. من به دیوار کهنی می‌نگرم که قرن‌ها پیش در بالای کوه شیردروازه ساخته‌اند. سخنان معلم ناگهان قطع می‌شود. نزدیک من می‌آید: می‌پرسد: وظیفه توپ دافع تانک چیست؟ من بدون یک لحظه تردید پاسخ می‌دهم: انداختن به مقابل اهداف هوایی. دهن استاد از حیرت باز می‌ماند. می‌پرسد چی گفتی؟ بدون این که فکر کنم می‌گویم: از بین بردن اهداف هوایی دشمن. حالا دیگر معلم از فرط خشم می‌سوزد. دستش بالا می‌رود که به‌صورت من بکوبد؛ ولی جلو خود را می‌گیرد و بار دیگر می‌پرسد: وظیفه توپ دافع تانک چیست؟ حالا دیگر از حالت رویا بدر شده‌ام و می‌دانم که وظیفه نخستین دافع تانک از بین بردن و از کار انداختن تانک‌های دشمن است. اما تصور می‌کنم، دیگر دیر شده است. به همین سبب می‌گویم: انداختن به مقابل اهداف هوایی دشمن. استاد می‌گوید: پروت! پروت می‌کنم. بعد اسطبل اسب‌های حربی پوهنتون را نشان می‌دهد و می‌گوید: به استقامت اسطبل زحف کن! زحف می‌کنم. اسطبل زیاد دور نیست. می‌گویم دست‌هایت را به گوش‌هایت بگیر و زحف کن. هشت مراتبه برو و بیا. شیپور تفریح نواخته می‌شود. معلم می‌گوید «پای دوست» بچه‌ها می‌دوند به‌سوی سایه درختان. بچه‌ها مرا نشان می‌دهند و بق بق می‌خندند.

من و آن "مرد مؤقر"

حالا هم شوق کرده‌ام؟ سایه مرگ روی سرم افتاده، ضابط خدا نترس تا جوابش را نگیرد مانند والا نیست. ناگهان واقعی رخ می‌دهد. سربازی رفته است در کنج حویلی، درست رو بروی همان دیواری نشسته است برای قضای حاجت که در لای آن تفنگچه را گذاشته و رویش را گل مالیده‌ام. کون لچش به‌طرف حویلی است و رویش به‌سوی دیوار. اگر دقت کند و آدم هوشیاری باشد، باید برایش سؤال پیدا شود که چرا مثلاً این قسمت دیوار کاه‌گل شده و بقیه پخسه‌یی است. اما مثل اینکه هم و غم سرباز متوجه خالی کردن شکمش است. سرباز هنوز نشسته است و زور می‌زند که ناگهان می‌گویم، نی ترا نگفته‌ام. او را گفته‌ام. ضابط حیران می‌ماند و به‌سویی که اشاره کرده‌ام می‌نگرد. سرخی شرم را نمی‌تواند از چهره‌اش پنهان کند. از صفا پایین می‌شود. دلگیمش را به نام صدا می‌کند. به دلگیمش امر می‌دهد که همه را جمع کن. خودش کلاشنیکوف خود را قید می‌کند و بدون کدام حرفی می‌زند به چاک! لختی بعد سربازان آرام‌آرام جمع می‌شوند. در دست هرکسی غنیمتی است. یکی دو سه تا نان خشک را در دست دارد، دیگری یک خوشه انگور را، کسی یک پاکت برنج و دیگری چند دانه تخم‌مرغ را...

پس از رفتن سربازان، چیغ اولادهای من و گل پاچا بلند می‌شود. همه باهم عنان گریه را رها می‌کنند. اشک مانند سیل از دیده‌گان معصوم شان سرازیر می‌شود. معلوم نیست چرا موقعی که سربازان با برچه‌هایشان همه‌اشیای اتاق‌ها و آشپزخانه‌ها را سوراخ سوراخ کرده و کندوی آرد و بوجی برنج را روی زمین ریخته بودند، چرا گریه نمی‌کردند؟ همسرم نیز گریه می‌کند. همسر گل پاچا نیز گریه می‌کند. گریه‌های شان را تا کنون در سینه‌ها شان حبس کرده بودند. شوکه شده بودند. حالا بگذار بگریند. امروز تمام زن‌های یکه توت گریه خواهند کرد. صدای بلند و خشمناک مستوفی کریم الله را که با یکی از همسایه‌گانش صحبت می‌کند، می‌شنوم: این پدر لعنت‌ها، پشت چی می‌گردند؟ در خانه مردم بدون اجازه، بدون پرسان داخل می‌شوند. زن‌ها سر لچ، پای لچ. مگر از خود خواهر

من و آن "مرد مؤقر"

و مادر ندارند. می‌گویند تلاشی است، تلاشی است. به پدرتان لعنت همراهی این‌قدر تلاشی. خدا چیه تان کند. برادرش می‌گوید: آمین. من نیز می‌گویم: آمین یا رب العالمین!

گروه تلاشی که می‌رود پی مردم‌آزاری دیگر و گریه‌های آرزو و امید که آرام می‌شود و تپش تند قلب‌های کوچک شان به حال عادی برمی‌گردد، دستان شان را می‌گیرم و می‌روم به اتاق نشیمن. اما چه می‌بینم. اگر لشکر چنگیز هم می‌آمد، چنین نمی‌کرد با زنده‌گی و هستی مردم. آخر این سربازان کجایی اند؟ از همین بلاد اند یا از بلاد دیگر؟ چی نیست که نکرده‌اند. میزها و چوکی‌ها را دور انداخته‌اند و بسیاری‌های آن‌ها را شکستاده‌اند. چند جای فرش روی خانه را سوراخ کرده‌اند با نوک برچه. کتاب‌ها را از قفسه کتاب ریخته‌اند به روی فرش. برگه‌های بسیاری از آن‌ها را کنده و دور ریخته‌اند، چند تا پیاله و بشقاب شکسته، قران کریم را از فرش انداخته‌اند بر روی زمین، عکس‌هایی را که به دیوار آویزان بود، ریخته‌اند دور با قاب‌های شان. چه می‌دانم شاید صدای تصویرها را شنیده باشند که می‌گفتند: «ما را از این چهارچوب طلایی رها کنید.» پرده‌های پنجره‌ها را با ناشی‌گری مشهودی پس و پیش کرده و همراه با در پرده‌ها انداخته‌اند به روی زمین. چرک و کثیف و پاره و پوره. از اتاق نشیمن به اتاق خواب می‌روم و از آن جا به آشپزخانه. در همه جا آثار بربریت نمایان. سری به اتاق گل‌پاچا می‌زنم. همسرش اطفال خود را در آغوش گرفته و های‌های همراه با آنان گریه می‌کند. آه از نهادم می‌براید. افسردمتر می‌شوم و ناگهان سروده‌یی از نیما به خاطر می‌آید:

من دلم سخت گرفته است از این مهمان‌خانه آدمکش

روزش تاریک

که به جان هم نشناخته‌انداخته است

چند تن خواب‌آلود

من و آن "مرد مؤقر"

چند تن ناهموار

چند تن ناهشیار

نان چاشت را هنوز نخورده‌ایم. بی‌انصاف‌ها چیزی برای خوردن باقی نگذاشته‌اند، هرچه بود یا خورده‌اند و یا برده. چپلی‌هایم را می‌پوشم، عصایم را در دست می‌گیرم و می‌روم به‌سوی بازار یک‌ه توت. باید چند تا نان بخرم، با تخم‌مرغ و روغن و یک مقدار گوشت برای غذای شب. اما نارسیده به بازار موتری در پهلویم توقف می‌کند. نیک می‌نگرم. راننده پیشین برادرم است. برادرم رییس فابریکه نساجی پلخمری بود، تحصیل‌کرده جرمنی و انسان با دانش و فهیم. راننده‌اش هم انسان قدرشناس و با سپاس. با اصرار فراوان مجبورم می‌سازد به خانه برگردم و خودش می‌رود پشت سودای خانه. نیم‌ساعتی نمی‌گذرد که برمی‌گردد. جوانمردی کرده است و برای اولادها میوه و شیرینی نیز خریده است. نان را باهم صرف می‌کنیم در روی همان صدف. ساعتی از این‌طرف و آن طرف که سخن می‌زنیم. زبانش باز می‌شود و می‌گوید: بادر جان! چی برایت بگویم از ظلم این ظالم‌ها، از این بی‌خداها، چه بگویم؟ اگر بگویم موهای وجودت راست می‌شوند از وحشت. اما منتظر پاسخ من نمی‌ماند و می‌گوید: حالی از وقتی که امین رییس‌جمهور شده است، برادرش عبدالله امین حتی در محضر عام آدم می‌کشد. باور نداری از مردم قندوز و سمت شمال بیرس. من به چشم خود ندیده‌ام؛ اما شنیده‌ام که مردم بیچاره را زنده زنده زیر خاک کرده‌اند. نمی‌دانم خودت تا چه اندازه در آن جا بلد هستی؛ ولی اگر از سمت پلخمری به‌طرف بغلان، همان جایی که پل هاشم خان قرار دارد بروی، از پل گذشته به‌طرف راست دشتی وجود دارد که به نام دشت بایسقال یاد می‌شود. از این دشت در سابق برای تربیه گوسفندان قره‌قل استفاده می‌شد. به همین سبب چند اتاق در آن جا ساخته شده است. روزی محمدعلی درپور بلدوزر مؤسسات صنعتی پلخمری را که خویشاوندی دوری با من دارد، تصادفاً با قیافه و لباس عوضی در بازار ملاقات کردم. شنیده بودم که کارش را رها کرده است. از نزدش علت را پرسیدم،

من و آن "مرد مؤقر"

گفت به امر عبدالله امین در دشت بایسقال گودال بزرگی کنده بودند. به من امر شده بود که آدم‌هایی را که در آن جا زنده زنده و یا مرده بودند می‌انداختند، توسط بلدوزر بالای شان خاک بیندازم. آن‌ها مانند مور در زیر خاک شور می‌خوردند. من از ترس این کار را می‌کردم؛ ولی دیری نگذشت که دیوانه شدم. مردم مرا بلدوزر کار دیوانه می‌گفتند و بعد از چند ماه که سرحدم به جنون کشید، گریختم و حالی که کمی خوب شده‌ام از ترس نفرهای عبدالله امین خون‌خور خود را پنهان ساخته و پت پت می‌گردم.

روزها می‌گذرند. ظاهراً زنده‌گی جریان دارد؛ ولی به نظر می‌رسد که برای من همه‌چیز خاموش و مرده است. تنها نقطه روشن و نشانه زنده‌گی همان نقطه‌ی روشنی است که در دور دست به چشم می‌خورد. اما من تنها نیستم، که آن نقطه پر نور را می‌بینم. دیگران هم هستند، رفقای ما که با امیدهای اوج‌گیر به مبارزه با تاریکی‌ها و تیره‌گی‌ها ادامه می‌دهند و صبح صادق را می‌بینند. وفامل خبر می‌دهد که رفقای رهبری در بیرون کشور شب و روز در تلاش اند تا از جوی‌های خونی که در کشور به‌وسیله امین و باند وی جاری شده است، و از واقعیت‌های تلخ و دردناکی که در این سرزمین می‌گذرند، جهانیان به‌ویژه دولتمردان اتحاد شوروی و کشورهای بلاک شرق را مطلع سازند. او نقش زنده‌یاد بیرک کارمل را برای قناعت بخشیدن دوستان شوروی می‌ستاید و از تلاش‌های بی‌امان و پیگیر شادروان محمود بریالی برای آگاهی بخشیدن احزاب سوسیالیستی و کارگری جهان نیز خبر می‌دهد. زنده‌یاد کریم جان نیز می‌گوید که برادرش ضیا مجید پیوسته با رفقا در تماس است و حتی به نزدشان گهگاهی می‌رود. کریم جان می‌گوید ضیا مجید با رفیق فیض محمد در همین نزدیکی‌ها دیدار داشته است و از قول وی احوال داده است که به‌زودی منتظر بازگشت پیروزمندان‌شان در کابل خواهید بود.

من و آن "مرد مؤقر"

این خبر ها اگر واقعیت هم نداشته باشند، در این شرایط مایه دلگرمی رفقای ما چه در درون زندان و چه در بیرون زندان می‌گردند. در میان تیره‌گی این شب سنگین همین اعتقاد و باور به پیروزی و دیدن سحرگاهان روشن، نیرو و توان مبارزه را بیشتر می‌سازد. وفامل می‌گوید، تو باید چند روزی از این خانه به کدام جای دیگری بروی. می‌گوید یک خانه و باغی است که رفقا در آن جا مخفی شده‌اند. می‌گوید این محل در جنوب کابل است. حالا که آن افسر ترا چهره کرده و از تو عقده گرفته است، حتماً در موردت پرس و جو کرده و راپورت را به دژخیمان اگسا سپرده است. بهتر است، یک مدتی از این خانه به‌جای دیگری بروی. اما تنها و بدون سروصدا. می‌گویم بسیار خوب، فکر می‌کنم و نتیجه را برایت می‌گویم. با برادرم مشوره می‌کنم. می‌گوید می‌توانی چند روز شیوه کی بروی، خانه من نیز در اختیارت هست. خودت تصمیم بگیر.

شیوه‌کی اگر چه از شهر کابل زیاد دور نیست؛ اما چنان عقب نگاه داشته شده است که فیصدی اندکی از مردم آن قریه و قریه جات اطرافش از نعمت سواد برخوردار اند. این مردم زراعت پیشه‌اند، یا از خود زمین دارند و یا زمین زمین‌داران بزرگ را به اجاره گرفته و یا در زمین های آنان مزدوری می‌کنند. مردم آرامی اند، به سیاست کاری ندارند، زیرا از سیاست چیزی نمی‌فهمند. آن چه ملک قریه و مالک و ارباب ده بگوید برای تکتک مردم حکم قانون را دارد. شیوه‌کی را ظاهراً آرام می‌یابم اما همین که با چند تنی حرف می‌زنم، متوجه می‌شوم که چه دل پرخونی دارند از دست این فرمان‌های رنگارنگ و به‌خصوص از تطبیق کننده‌گان ناشی و بی‌سواد این فرمان‌ها. احمد گل پسر صوفی رمضان است. احمد گل و برادرش غلام رسول که یکی دو سال باهم تفاوت سنی دارند، همبازی های دوران کودکی من اند. برادرش استاد مسجدی معلم است در لیسه ابن‌سینا یا دارالمعلمین. شنیده‌ام که مسجدی یکی از کادرهای برجسته شعله جاوید است. مدت‌ها پیش با وی صحبت کرده‌ام. آدم با دانش و خردورزی است. احمد گل و غلام رسول هر دو بالای زمین های زمین‌داران

من و آن "مرد مؤقر"

بزرگ کار می‌کنند. گاهی مزدوری می‌کنند و گاهی دو سه جریب زمین مردم را به اجاره می‌گیرند و ترکاری می‌کارند، بادرنگ و بادنجان سیاه و رومی شیوه‌کی که نام دارد و بی‌بیدیل است با توت این سامان. صنف هشت مکتب که بودم، زمستان‌ها با اندوه و بچه‌های دیگر شیوه‌کی در پیش روی قلعه پدرم که میدان نه چندان بزرگی داشت؛ ولی همیشه برف‌هایش را می‌روفتند، توپ دنده می‌کردیم. یک بچه دیگر هم بود. او هم مزدوری می‌کرد. اما به مرض صرع (میرگی) دچار بود. او هم خوش داشت توپ دنده را ولی دو سه بار که می‌دوید، می‌نشست و از نفس می‌افتاد. گهگاهی از دهنش کف سفید بیرون می‌شد. بعضی‌ها می‌گفتند جن دارد. می‌گفتند جن که در وجودش ظاهر می‌شود، چشمانش به دو کاسه خون مبدل می‌شود، از زبانش صدا های عجیب و غریبی بیرون می‌گردند. مثل عو؛ اما من آن حالتش را ندیده بودم. نمی‌گویم که دوستش داشتیم، فقط دل من و بچه‌های دیگر برایش می‌سوخت، برای غریبی‌اش، برای مظلومیتش و برای بیچارگی لایزالش. دریغا که یک روز در اثنای بازی توپ دنده ناگهان به زمین افتید، چشمانش سرخ شدند و کف زیادی از دهنش خارج شد. بزرگان ده خبر شدند. آمدند و او را بالای چهارپایی انداخته به شفاخانه دهکده شیوه‌کی رسانیدند. در آن سال‌ها پس از آن که جواهر لعل نهرو و دخترش به شیوه کی آمدند و توجه پادشاه افغانستان نیز به این قریه جلب شد، شفاخانه کوچکی برای تداوی مردم شیوه کی و قریه جات دور و نزدیک آن به کمک دولت هند در شیوه‌کی افتتاح شده و نام قریه شیوه‌کی را گذاشته بودند، دهکده شیوه‌کی. چند باب خانه هم ساخته بودند برای مردم ده. خانه‌های گلی بود؛ اما اندکی جا دار تر، با آبریز ها و کاهدان‌ها و سرک‌های کوچک اما منظم. اما غلام حضرت فقط چند ساعتی زنده بود و بعد جان به جان‌آفرین تسلیم کرده بود.

احمد گل و غلام رسول که به نزد من می‌آیند، از یک سو خوشحال می‌شوم که بعد از این همه سال باهم دیدار می‌کنیم ولی از سوی دیگر تمام غم های جهان

من و آن "مرد مؤقر"

بر دلم می‌نشیند که آنان را هنوز هم مثل گذشته، همان طور فقیر، تنگدست و بی‌نوا می‌یابم. روی هر دو را می‌بوسم؛ اما از دهن و لباس غلام رسول بوی تند چرس بر می‌خیزد و شامه‌ام را آزار می‌دهد. می‌گویم حسین چرسی گم شد حالا تو جایش را گرفته‌ای؟ می‌گوید چه کنیم بادار! از دست شما مردم چرسی شده‌ایم. نیم مردم را همراهی این فرمان‌های تان به کوه بالا کردین، نیم دیگر را کشتین و نیم دیگر را چرسی و عملی و شرابی ساختین. می‌پرسم مرا می‌گویی؟ می‌گوید ترا نمی‌گویم، تو خو تقاعت کدی، دیگه هایته می‌گم. نه سر شب ره می‌شناسن، نه نیم شبه. پهلوی زنت هم که باشی، بیروننت می‌کنن و می‌گوین برو کورس باسوادی. یا می‌گوین زن و دخترت را چرا نمی‌گذاری که بروند ده کورس سوادآموزی. می‌گوین سود ننتی، سلم ننتی، طویانه نگی، ولور ننتی، ده عاروسی بسیار خرچ نکو، ده فاتیای ولس ره نان ننتی! او بی‌پدر، خی چی کنم؟ آخر از کجا قرض کنم. پدرم که بمیره، مادرم که بمیره از کی قرض کنم؟ معلوم دار از مالک زمین و اربابم. ولی مگر مالک و ارباب بدون سود به کسی قرض می‌تن؟ گمشکو بادار، چی بگویم. خانه ظلم ای آدم خراب شوه چقدر کشت، چقدر بندی کرد؟ هنوز هم می‌کشه. سیرایی نداره، گمشکو بادار. بگو که تو چه می‌کنی؟ چه می‌خوری؟ کجا هستی؟ چند اولاد داری؟ چرا این قدر لاغر شده‌ای؟ از ببرک جان خبر داری؟ از برو (بریالی) احوال می‌ایه؟ بیچاره‌ها را بیخی از ملک بیرون انداختن. ببرک جان چه آدمی بود. نر بود، نر به خدا! یک روز آمده بود ده سرکره د های ما. چی خوب گپ‌هایی می‌زد. بچه جنرال بود، مگم کتی ما نان و دو غ خورد و گفت مه ای نان قاغ تانه ده شورا نشان می‌تم. بان که به گوش پاچا صدای تان برسه. مه بهزور خدا و بهزور شما، یک روز ای قصره ده سرش چیه می‌کنم...

غلام رسول را چرس برداشته، نشئه‌اش تخت است و اگر احمد گل دستش را بگیرد و از اتاق بیرونش نکند، همین‌طور بدون توقف حرف می‌زند و حرف می‌زند. با رفتن او و آمدن لالا زمان که خسریه برادرم است، فضا تغییر می‌کند.

من و آن "مرد مؤقر"

برادر من نیز می‌آید. چندین ماه می‌شود که وی را ندیده‌ام. غزنی بودم و پایم شکست و بعد هم مخفی شدم و از همه غافل. پسرش که تولد شد، دوران داوود خان بود. همین که شنیدم آدمم با تحفه و تارتق و اسم پسرش را شفیع گذاشتم. شفیع را می‌بوسم و در بغل می‌گیرم و آهسته در گوش برادر من می‌گویم، کوشش کن که مردم ده از آمدن من خبر نشوند. می‌گوید، حالا همه خبر شده‌اند. لالا زمان می‌گوید: صبح به مردم می‌گوییم که دیشب پشتش موتر آمد و رفت.

ساعتی با لالا زمان صحبت می‌کنم. اگر چه مکتب نرفته ولی از ته و توی سیاست خوب سردر می‌آورد. او نیز مانند غلام رسول از حزبی‌هایی که به معتقدات و باور های مردم ارج نمی‌گذارند و خواسته یا ناخواسته باعث می‌شوند تا مردم خانه و زنده‌گی‌شان را رها کرده و به پاکستان و کشورهای دیگر مهاجرت کنند، سخت متنفر است و به آنان لعنت می‌فرستد. او معتقد است که بهزودی گلیم امین جمع می‌شود. می‌گوید مجاهدین روز به روز قوی شده می‌روند. می‌گوید کدام کسی است به نام گلبدین حکمتیار که در وقت محمد داوود به پاکستان گریخته بود. حالا نفر جمع کرده می‌رود. اسلحه هم می‌دهد. پول هم می‌دهد. از لوگر شروع کرده و آهسته آهسته به طرف چهارآسیاب و سهاک و شیوه‌کی آمده، نفر ها و نماینده‌هایش با مردم تماس می‌گیرند. بسیاری بچه‌های شیوه کی را جذب کرده‌اند. در مسجد ها ملاً های شان تبلیغ می‌کنند. در کوه شیوه کی هم چند پوسته ساخته‌اند.

البته که من گلبدین را از زمان محمد داوود می‌شناسم و می‌دانم که او کیست و چه می‌خواهد؟ ولی از لالا زمان می‌پرسم، این حکمتیار برای مردم چه می‌گوید؟ اگر دولت را سقوط داد در عوضش برای مردم کدام نظام را می‌آورد؟ لالا زمان می‌گوید، راستش این است که او به مردم می‌گوید که اسلام در خطر است. دولت، دولت کمونیستی است. باید سرنگون شود و رژیم عدل الهی جایش را بگیرد. مردم گپ‌هایش را قبول کرده و با گذشت هر روز قوی تر شده می‌رود... هنوز صحبت‌های مان به آخر نرسیده است که کسی به

من و آن "مرد مؤقر"

دروازه قلعه با شدت می‌کوبید. لختی بعد حنیف وارد می‌شود. حنیف نواسه ملا مصطفای سماوارچی است. اگرچه وی خویشان را پرچمی جا زده است؛ ولی آدم لومپنی به نظر می‌رسد. قمار باز و شکم دوست و لافزن هم است. دوستی دارد که شکوری. تخلص می‌کند. شکوری که خویشان را از کادرهای برجسته پرچم می‌شمارد، مدعی است که در کارزار انتخاباتی دوره دوازده و سیزده شورا به نفع زنده‌یاد ببرک کارمل فعال بوده است. حنیف پس از پیروزی کودتای ۲۶ سرطان دروازه‌های بسیاری‌ها را از پاشنه درمی‌آورد تا به شعبه بخش توزیع تذکره در وزارت داخله مقرر می‌شود. بعد از ۶ جدی رتبه نظامی می‌گیرد و سپس رییس احصاییه و جنرال می‌شود و یکی از همکاران نزدیک وزیر داخله وقت یعنی جناب سید محمد گلابزوی. در عین زمان این حنیف هم با زنده‌یاد محمود بریالی ارتباط دارد و هم با مرحوم محمد حسین خان جنرال پدر زنده‌یاد ببرک کارمل و محمود بریالی. گفته‌اند که با نیرنگ و فریب توانسته بوده تا قسمتی از دارایی و حتی پول فروش خانه وزیر اکبر خان، جنرال حسین خان را به جیب خود بزند. راست و دروغ این گفته‌ها را نمی‌دانم؛ اما این اتهامات مربوط به زمانی نیست که او برای دیدن من به قلعه آمده است. در این روزها من وی را همین‌قدر می‌شناسم که حزبی است و رفیق ما و می‌توانم بالاایش اعتماد کنم.

از حنیف درباره رفقای دوران مکتب و همبازی‌های مان می‌پرسم. از خان محمد گوارا، از معلم رفیق، معلم سپورت که پسر خاله‌اش و یکی از پرچمی‌های وفادار و باایمان است. از نذیر و بصیر و قصیر برادرزاده‌های خورشید احمد خان دگروال، قوماندان پیشین ژاندارم و پولیس بدخشان که کجا اند و چه می‌کنند، از زمری پسر گل آغای لندن می‌پرسم که به گل آغای (چت) معروف بود. گل آغا را به خاطری چت می‌گفتند که بروت‌های دبل و درازش را یک روز بنابر طعنه بزرگمردی از بیخ تراش کرده بود. کسی پرسیده بود، بروت هایت چه شدند؟ گفته بود: «چت» اش کردم. او مرد متمولی بود. قلعه‌یی داشت با برج‌های بلند و باغی با درختان سیب و ناک و بهی و گل‌های خوشبو و رنگین. اما

من و آن "مرد مؤقر"

«لَدَدی» به خاطر قد نسبتاً کوتاهش بدو می‌گفتند. دختر بزرگش محبوبه جان همسر جنرال ذهن رییس اسلحه و تخنیک وزارت دفاع و یکی از زنان جسور و سخنوری بود در حزب مان. زیبا نویس هم بود و خوش بیان هم. از دیگران هم می‌پرسم، از اسماعیل جان که در میان مردم به میا جان معروف بود. افسر مستعجل بود در فرقه ۸ قرغه. همو که همبازی برادر بزرگم بود. زمانی عاشق یک دختر کوچی شده بود. همو که شب‌ها در باغ پدرش در میان کُرد های گل دراز می‌کشید، گل‌ها را در بغل می‌گرفت، می‌بویید و می‌بوسید و اشک از چشمانش سرازیر می‌شد. اشک می‌ریخت به خاطر دختری که گمش کرده بود و حتی نمی‌دانست نامش چیست؟ از کتاب‌های میا جان نیز می‌پرسم. می‌پرسم کتاب خانه‌اش هنوز دست نخورده است؟ امینی‌ها کتاب خانه‌اش را تاراج نکرده‌اند؟ آه که این میا جان چه آدم دلبری بود. دوستان بسیاری داشت، از اعظم رهنورد زریاب گرفته تا نینواز و ده‌ها آدم بانام و یا گم نام دیگر. در کتابخانه‌اش از «موریانه» موریس مترلینگ تا «اعترافات» ژان ژاک روسو را می‌یافتی. کم از کم پنج هزار جلد کتاب داشت. با کاغذ های اعلی و جلد های زرکوب!

می‌پرسم حالا روحیه میا جان چطور است؟ مانند گذشته است همان طور بزرگ‌منش و جوانمرد و عیار و با تمکین و استوار یا بعد از مرگ پدرش و این همه حوادثی که در این سرزمین بلاکشیده اتفاق افتاده است، دیگر آن پهلوان رویین تن پیشین نیست؟

هنوز حنیف شروع به سخن گفتن نکرده است که ضابط شیرگل می‌آید. ضابط شیرگل مرد بلند بالا و خوش سیمایی است. هرگز از وی نپرسیده‌ام که چرا ترا ضابط می‌گویند؛ شاید به خاطر آن که پنج شش سالی از من بزرگ تراست، شرمیده‌ام که بپرسم. اما تا یادم می‌آید هرگز ندیده‌ام که لباس افسری را که چه؛ حتی یونیفورم خرد ضابطی را در بر کرده باشد. ضابط شیرگل در حقیقت روح و روان قریه شیوه‌کی است. حضور او در همه جا حس می‌شود.

من و آن "مرد مؤقر"

در مراسم فاتحه، در عروسی ها، در میدان‌های مرغ جنگی، در روزهای قلبه کشی، در میدان‌های قمار و در همه جا. به همین خاطر از همه جا و همه چیز خبر دارد. آدم ستنگ و خیرخواه و بااراده و چالاکی است. او هم زبان حاکم‌ها (ولسوال‌ها) قوماندانان امنیه، سپاهیان حکومتی، ملک قریه و حتی ملای سخت گیر مسجد جامع را می‌فهمد و هم آنان زبان وی را. او و حنیف دو قطب متضاد اند، اگرچه دوستان هم اند. اگر بسیاری وقت‌ها حرف‌های حنیف نمازی نیست و نمی‌توان به قولش اعتماد نمود، در عوض گپ ضابط شیرگل گپ است و قولش قول.

از سخنان آنان به این نتیجه می‌رسم که اگرچه وطنداران خوب هستند؛ ولی امینی‌ها زنده‌گی هر کدام شان را به جهنم تبدیل کرده‌اند. می‌گویند دو تک تفنگ که در مموزایی‌ها و یامثلاً قریه آدم خیل و یا نه برجه صورت بگیرد و امینی‌ها بشنوند، اگر شب باشد یا روز پیدا می‌شوند و دمار از زنده‌گی مردم برمی‌آورند. آنان مردم را از خانه‌های شان بیرون می‌کنند، در پیش روی مسجد جامع جمع می‌کنند و شروع می‌کنند به تهدید و تخویف مردم که اگر کسی را که فیر کرده نشان ندهند، همه را می‌کشند. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت لکچر می‌دهند. در باره انقلاب کبیر شور و قوماندان دلیر انقلاب و کارروایی‌های او سخن می‌زنند. از قانونیت، مصوونیت و عدالتی که انگار حفیظ الله امین آورده است صحبت می‌کنند و با پررویی وقاحت از مردم می‌خواهند تا چک چک کنند و یا هورا بگویند. به گفته این دوستان، فرمان‌های هشت‌گانه دولت از جمله فرمان شماره ۶ تأثیر بسیار منفی و مضحکی را در ساحه شیوه‌کی و قریه‌های اطراف آن به‌جا گذاشته است. زیرا در این حوزه بیشتر گرو کنندگان زمین، زمین دارانی بوده‌اند که می‌خواستند با گرو گذاشتن زمین خود، در شهر کابل به‌خصوص در مکروریان‌ها خانه و یا موتر بخرند برای رفت و آمد روزانه از شهر به ده. از میان مردم نادار هم کسانی زمین‌های شان را به گروی می‌دادند که برای عروسی پسران نوجوان شان به یک‌مشت پول بیشتر نیاز داشتند. ضابط

من و آن "مرد مؤقر"

شیرگل می‌گوید: شریف پرونتا برادر اکرم پرونتا وزیر فواید عامه زمان شاه‌ی قطع‌ه زمینی در حدود بیست و پنج جریب زمین در قلعه حسن خان علیای شیوه کی داشت. او در سال ۱۳۵۵ در فکر ساختن فابریکه‌یی در ساحه صنعتی بلچرخ‌ی شد و مقدار زیادی پول از مدرک‌گروی زمین‌هایش به‌دست آورد.

من سخنش را قطع می‌کنم و می‌گویم خوب کجای این موضوع مضحک است؟ می‌گوید ببینید، دولت می‌خواست با تطبیق این فرمان به نفع دهقانان بی زمین و کم زمین خدمتی انجام دهد. اما در عوض به نفع کسانی تمام شد که نه دهقان بودند و نه برده. زیرا بسیاری این گرو گذاشته‌گان زمین از زنده‌گی خوبی برخوردار بودند. آنان زمین‌های خود را فقط به خاطر خرید موتر، ساختن فابریکه، خریدن خانه به گرو می‌دادند که با توشیح فرمان شماره ۶ منافع همین مردم تأمین شد. حنیف سخن شیرگل را قطع می‌کند و می‌گوید شکوری صاحب می‌گفت که در برخی از مناطق افغانستان مثل شیوه کی و در مناطق شمال و غرب افغانستان فیودال‌های بزرگ حرکت خزنده‌یی داشتند به‌سوی خرده‌بورژوا شدن که بوی سرمایه‌داری از آن حرکت‌ها برمی‌خاست. ولی متأسفانه باند لومین‌امین از درک چنین حقایقی بی‌بهره بوده و فقط در پی تطبیق تیوری‌هایی بودند که از لحاظ عملی در کشور ما نتیجه معکوس می‌داد و مانع رسیدن به نظام سرمایه‌داری می‌شد.

بحث دلچسپ شده می‌رود، دلم می‌خواهد از حنیف مثال‌های دیگری هم بپرسم؛ اما ضابط شیرگل می‌خندد و می‌گوید فرمان شماره ۷ شان را نمی‌گوی؟ می‌گویم، چه بگویم او برادر؟ می‌گوید این فرمان هم هیچ نتیجه‌یی نداد. فقط در روی کاغذ باقی ماند و بس...

زیرا فقط ظاهراً در نکاح خط‌مبلغ ۳۰۰ افغانی به‌عنوان حق مهر یا شیربها ثبت می‌شد ولی در واقع مهریه به اساس توافق قبلی بین خانواده عروس و داماد تعیین می‌گردید. در این صورت مقدار مهریه را پدر وکیل عروس - اگر آدم بانصافی می‌بود - نظر به توانمندی و امکانات مالی داماد آینده تعیین می‌کرد و اگر آدم

من و آن "مرد مؤقر"

بی‌مروت و بی‌گذشتی می‌بود، برای این که به‌زعم خودش از داماد و خانواده‌اش چشم زخمی‌گرفته باشد بالاتر از امکانات اقتصادی آنان تعیین می‌کرد، مثلاً چند جریب زمین یا باغ و آسیاب و یا چند سیت طلا و نقره و یا یک مبلغ پول گزاف. درحالی‌که امینی‌ها خوشحال بودند که با صدور این فرمان و فرمان شماره ۷ شق‌القمر کرده‌اند، نمی‌دانستند که در قریه‌یی به شدت بسته و عقب مانده و سنتی‌یی مانند شیوه کی و قریه جات اطراف آن که حتی از نور برق محروم بودند، تطبیق این فرمان‌ها خواب و خیالی بیش نیست. زیرا مردم با وصف هارت و پورت و هیاهو و تبلیغات حکومت، همان طور باقی ماندند که بودند. یعنی کسانی که ولور یا طویانه و یا مهریه را پرداخته نمی‌توانستند، مجبور بودند سال‌ها در زمین‌های ارباب مزدوری کنند و یا رنج سفر را بر خود هموار کرده به ایران بروند تا پول مورد نیاز را برای عروسی‌شان به‌دست آورند.

ضابط شیرگل همچنان پر می‌گوید که من صحبتش را قطع می‌کنم و می‌گویم این گپ‌ها چندان گپ‌های تازه نیست. حالا بگو که دوستان و آشنایان مان چطور هستند؟ میا جان چه می‌کند و چه می‌گوید در باره این اوضاع و احوال؟ و استاد مسجدی کجاست و چه می‌کند و این نذیر و بصیر در کدام کُش هستند؟ برادرم عارف جان که چند سالی از من بزرگتر است و پیشه‌اش دهقانی است و یکی از شخصیت‌های درس خوانده و بانفوذ قریه است، می‌خندد و می‌گوید و الله بیادر، ای امینی‌ها برای کسی نه کش مانده‌اند و نه مّش. گش همه رفته است. هرکس ده سودای جان نگاه کدن خود است. بسیاری‌ها را که سلام بتی از ترس والیک نمی‌گیرن، فکر می‌کنن که ده کدام بلا اخته نشن. اما اسماعیل جان ما و شما همو طور اس که بود. همو قسم کاکه و عیار و ستنگ و جوانمرد. کتاب‌ها و گل‌ها و باغ‌ها و درخت‌های میوه دار و بی میوه و مرغ‌های کلنگی و گاو‌های نسلی و گوساله‌های جنگی‌اش مثل همیشه ده جای خود هستن و هیچ نقصان و آسیبی ندیده ان. خو، دیگه اگه میاجان را دوستانش متوجه نمی‌ساختن، شاید امروز یک کتابش را هم صاحب نمی‌شد. خدا خیر کد که پیش از ای که راپور بتن، کتاب‌هایشه ده

من و آن "مرد مؤقر"

کدام جایی گور کد که کسی حسابش را نفهمید. کم کتاب خو نبود، مگم آفرین خودش و نفرهایش که کتاب ها ره گم و گور کنن...

عارف جان حرف می‌زند و من در خاطرات گذشته مستغرق می‌شوم. نمی‌دانم به چه مناسبتی گوساله‌ها را جنگ می‌اندازند. عید است، برات است جشن است یا نوروز؟ هرچه که هست، همه جمع شده‌اند به خاطر میله قلبه کشی. این جا مرغ جنگی است، آن جا بودند جنگی، این طرف تر، کمسای و بجل بازی و در میان کُرد هایی که تازه قلبه شده‌اند، مسابقه گوساله جنگی. جمعیت زیادی جمع شده‌اند و مشغول تماشای این مسابقه هیجان برانگیز اند. گوساله میا جان با گوساله یکی از خوانین دیگری که از قریه هم‌جوار آورده‌اند، مسابقه دارد. در آغاز گوساله ابلق بالای گوساله سیاه چربی می‌کند؛ اما دیری نمی‌گذرد که گوساله سیاه با شاخ های تیزش گوساله ابلق را مجروح می‌کند. گوساله ابلق تعادلش را از دست می‌دهد ولی نمی‌افتد. می‌خواهد به جنگ ادامه بدهد، اما ناگهان تصمیم به فرار می‌گیرد. گوساله ابلق از میا جان است. چهره میا جان از شدت خشم سرخ می‌شود و می‌سوزد. شاید تاب نگاه سرزنش بار پدرش را نمی‌آورد و شاید هم تحمل طعنه بد خواهان را که به یکی از دهقانانش می‌گوید برو تفنگم را بیاور. دهقان هم تفنگ شکاری او را می‌آورد و هم گوساله را که گریخته است. مردم جمع هستند. من نیز ایستاده‌ام و منتظر پایان این ماجرا هستم. میا جان تفنگش را پر می‌کند. تفنگ را در پیشانی گوساله می‌گذارد و ماشه را کش می‌کند. گوساله می‌افتد و وی خطاب به گوساله می‌گوید: بی‌غیرت!

دلم می‌خواهد همان لحظه بلند شوم و بروم به نزد میاجان. خدایا چه قدر دلم برایش تنگ شده است. البته که پرچی نیست؛ اما تعداد زیاد دوستانش پرچی‌ها هستند. برمی‌خیزم؛ اما برادرم نمی‌گذارد، می‌گوید همین حالا کل مردم از آمدنت خبر شده‌اند، نی خوده ده بلا بتی نی ما ره. یکی دو روز آرام

من و آن "مرد مؤقر"

بشپین ده جاییت. وضع خراب اس. ده کوچه‌ها نفرهای استخبارات می‌گردن. نفرهای گلبدین هم قابو می‌تن. شب که می‌شه از کوه پایین می‌شن. راستی همو کاتب تولیات که تراب نام داشت و در کودتای داوود خان همرایت بود، حالی سلاح گرفته و ده کوه بالا شده. همو که از بغلان بود. چند شب پیش آمده بود، می‌گفت اگر قوماندان صاحب بخواهد من او را زنده و سلامت به پاکستان رسانده می‌تانم و اگر خواسته باشد همرای ما باشد، تمام زنده‌گی‌اش را تأمین می‌کنیم.

و اما تراب سال‌ها پیش سرباز من بود. در آن هنگام من قوماندان تولی ترافیک قطعه انضباط شهری قوای مرکز بودم. او از سمت شمال کشور بود، پیکر رشیدی داشت که چهره جذاب و همیشه خندانش بر وجاهت وی می‌افزود. خوش‌تر این که آدم صادق و وفادار و مهذب بود. اندکی درس خوانده بود و می‌توانست کارهای دایره تولی (نظامیان دفتر تولی را «دایره تولی» می‌گفتند و سربازی که حاضری می‌گرفت و نامه‌های رسیده و یا صادر شده را در کتاب وارده و صادره تولی ثبت می‌کرد و از امور دفتر داری تولی و ارسی کرده می‌توانست، به نام کاتب تولی یاد می‌شد. ممکن است اصطلاح دایره تولی تا همین اکنون هم جایش را به دفتر تولی تعویض نکرده باشد) را پیش ببرد. یک سرباز دیگری هم بود از میدان وردک. اسم وی جانان بود. او قد بلندی داشت و چهره مردانه با چشمان درشت و نگاه صمیمی. در صداقت و وفاداری و جانبازی‌اش در اجرای دستاویز و هدایات در آن تولی بدیلی نداشت، به‌جز دوست و رفیق قروانه‌اش تراب. ستارخان او را کشف کرده بود و من تراب را. پس تراب کاتب تولی شد و جانان کوتاه احوال دار. کوتاه احوال دار در آن زمان به آن سربازی می‌گفتند که مسؤولیت حفظ و نگهداری دیپوی تولی را می‌داشت. در دیپوی تولی، اسلحه، مهمات، تجهیزات، البسه، شال، دوشک، بالشت، بوت و اسناد محرم تولی مانند سجدی‌های اسلحه و موترهای تولی و برخی دوسیه‌های دیگر حفظ می‌شد. کوتاه احوال دار نه تنها از محافظت و امنیت عام و تام دیپوی تولی در برابر قوماندان تولی پاسخگو بود؛ بل از پاک‌گی، ستره‌گی، نظم و ترتیب و شمارش پیوسته و همه

من و آن "مرد مؤقر"

روزه اسلحه و اجناس دیگر تولى نیز مسؤولیت داشت و در صورت کوچکترین اهمال سرش را برباد مى‌داد.

مدتی مى‌گذرد از آشنایی من با دگروال حیدر رسولی، یکی از سه چهار تن دستیاران و هم پیمانان محمد داوود. ضیا جان مجید مدیر پیژند قطعه انضباط هر روز برای رهبر کودتا خبر مى‌برد و خبر مى‌آورد و از من مى‌پرسد که چه پاسخی بدهد به رهبر؟ قطعه انضباط آماده است برای کودتا یا نه؟ البته که من حاضرم؛ ولی مگر با یک گل مى‌توان شمیم بهار را شنید و یا حس کرد؟ اول باید از ضابطه‌هایم شروع کنم. باید دست کم، یکی دو تاي آنان را با خود هم عقیده بسازم، بعد باید چند تا سرباز وفادار داشته باشم که اگر بگویم بمیرید، اگر نتوانستند و یا نخواستند بمیرند، حد اقل دراز بکشند. و انگهی باید با قوماندان تولى انضباط زنده‌یاد صاحب جان حرف بزنم. باید وی و یکی از ضابطانش را برای اجرای کودتای ضد سلطنتی آماده بسازم. وظایف دشواری در برابرم قرار دارد؛ ولی من به حدی از خود کامه‌گی نظام سلطنتی نفرت پیدا کرده‌ام که حاضرم هر ریسکی را به جان بخرم و با هر مشکلی دست و پنجه نرم کنم.

در باره جذب ضابطم ستارخان و خرد ضابط تولى ام بسم الله خان و قوماندان تولى انضباط صاحب جان خان و ضابطش جان محمد خان، در کتاب اردو و سیاست، اندکی نوشته‌ام؛ اما در باره تراب و جانان که در حقیقت ستون اصلی تولى و نیروهای کودتایی قطعه انضباط بودند، باید بیشتر مى‌نوشتم که نوشته‌ام و البته که در پیشگاه هر دوی شان ملامت در ملامت! با تراب خان سرباز آرام آرام طرح دوستی مى‌ریزم. هنگامی که کاری ندارم وی را به نزد مى‌خواهم و با او حرف مى‌زنم، از همه چیز، از اسمان تا ریسمان. سردار عبدالولى را که قوماندان قوای مرکز و جنرال مغروری است، نشانه مى‌گیرم. مى‌گویم تراب ببین که از خاطر رفتن این جنرال به جلال‌آباد هر شب جمعه باید تولى ما تا ماهیپر و حتی تا سروبی امنیت بگیرد. هر شب جمعه نزد

من و آن "مرد مؤقر"

خانواده‌اش می‌رود. پادشاه هم همان جا است. تمام خانواده در عیش و نوش اند؛ اما من و تو مجبوریم تا دیر وقت شب در کنار سرک بایستیم و منتظر باشیم چه وقت وی می‌آید و می‌گذرد. این حرف‌ها را همین‌طوری می‌گویم و منتظر واکنش وی می‌مانم. اگر حرف‌هایم خوشش آمده باشد، حتماً مانند همیشه می‌خندد و می‌گوید والله صاحب دیگه مه چی بگویم؟ شما خودتان بهتر از مه می‌فامین. اگر مورد تاییدش نباشد، مثل هر وقت دیگر قیافه‌اش جدی می‌شود، از جایش برمی‌خیزد و می‌گوید: دیگر امری نیست؟

با گذشت زمان حس می‌کنم که حرف‌هایم اثرگذار بوده‌اند. دیگر خوشحالی من بی‌سرحد است هنگامی که درک می‌کنم، تراب به من باور دارد و هرچه بگویم انجام می‌دهد. روزی از او می‌پرسم، جانان چطور؟ تا چه حد بالایش باور داری؟ می‌گوید بیش از اندازه. اگر سرش را بخواهم دریغ نمی‌کند. مگر شما هم یگان بار بالایش دست کش کنید. از روزی که موش‌ها سجل‌های موترها را جویده‌اند و شما بالایش قهر شده، اما تبدیلیش نکرده و جزایش نداده‌اید، دیگر شما را مانند پدر خود دوست دارد. می‌گویم پس خوب است. امشب نوکری هستم. هر دوی‌تان پس از ساعت نه شب بیابید که گپ بزنیم. سربازان تولی که نان شب را می‌خورند و می‌خوابند، هر دوی‌شان می‌آیند. آرام‌آرام و نرمک نرمک و دور انداخته صحبت می‌کنم و بعد می‌گویم اگر روزی به شما امر کنم که تولی را مسلح بسازید و بگویم می‌رویم برای دستگیری مثلاً سردار ولی دستورم را اطاعت می‌کنید؟ رنگ هردو می‌پرد، سفید می‌شود؛ ولی هردو با یک صدا می‌گویند: بلی! می‌گویم، مثل این که ترسیدید، اگر این‌طور است، پس نه من چیزی گفته‌ام و نه شما چیزی شنیده‌اید بیابید که از این گپ‌های کلان تیر شویم. تراب از جایش بر می‌خیزد، سوره یاسین را که در جیب دارد، بیرون می‌کند، می‌بوسد، به چشمانش می‌مالد، بعد به جانان می‌دهد، او هم می‌بوسد و بعد هردو دستان‌شان را بالای آن می‌گذارند و قسم می‌خورند... قسم می‌خورند که هیچ وقت شما را در هیچ میدان‌رها نخواهیم کرد.

من و آن "مرد مؤقر"

و حالا همان تراب در کوه بالا شده است، از دست امینی‌ها. همان ترابی که دستان ستر جنرال خان محمد خان وزیر دفاع وقت را با رشمه ابریشمی انضباطی‌اش محکم بسته کرد. چندان که دستان وزیر را درد گرفت و به من شکایت کرد. تراب گفت، وزیر صاحب، ساعت بند دست تان ملامت است، دست تان را افگار کرده است. بعد ساعت اومیگای طلایی وزیر را باز کرد و در دست خود بسته کرد. خشمگین شدم؛ اما به روی خود نیاوردم. موقعش نبود. و حالا همان تراب در کوه بالا شده. خدایا این امینیست‌ها چه کرده‌اند با او که از ولایتش مهاجرت کرده و آمده است به کابل و بالا شده بالای کوه خرد کابل؟

از برادرم می‌پرسم که تراب را چطور یافتی؟ خشره و جلمبر و خاک پر یا کاکه و ستنگ و نو و نوار؟ می‌گوید غرق در اسلحه بود با دستار ابریشمی و چشمان به و سمه‌کشیده. می‌گوید، سه چهار تن بودند و معلوم بود که کلان‌شان تراب خان است. آنان بسیار قوی دل بودند و حتی گهگاهی می‌خندیدند. ساعتی در روی حویلی نشستند، جای نوشیدند، از نجات افغانستان گپ زدند و از جهادی که بر همه مردم مسلمان ما فرض شده است. پیش از سپیده دم برخاستند و رفتند. دروازه قلعه را هنوز بسته بودم که تراب برگشت. دست در جیبش کرد، دو هزار افغانی به من داد و گفت به قوماندان صاحب بده. سلام بگو و بگو من با پیر صاحب هستم، در خط مدافعه خرد کابل و سروبی. نیکی‌های قوماندان صاحب را فراموش نکرده و نخواهم کرد. می‌خواهم از این آتشی که در گرفته و زمین و زمان را می‌سوزاند، خود را بیرون بکشد.

نمی‌دانم از جوانمردی تراب حیرت کنم یا نی؟ آخر، گیاه ضعیفی هم نبود تراب خان ما که در این روز و روزگاری که روباه‌ها به‌جای شیرها نشست‌اند، نتواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد و آن قدر بوتهء برومندی هم نبود که به یکباره‌گی به گل بنشیند و ثمر دهد. دو هزار افغانی در این روز و روزگاری که آدم، آدم را می‌خورد، مگر پول اندکی است؟ می‌پرسم چطور می‌توان با وی تماس گرفت؟ می‌گویند، یگان شب که آرامی‌باشد، پایین می‌شوند از کوه‌ها،

من و آن "مرد مؤقر"

قریه‌ها را می‌گردند، خانه‌ها را تکتک می‌کنند، برای تبلیغ و اخطار و جمع کردن اعانه برای جهاد فی سبیل الله. می‌گویم اگر آمد پولش را برایش مسترد کنید و بگویید عظیمی گفت: من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم. / من که عیب توبه کاران کرده باشم سال‌ها / توبه از می وقت گل، دیوانه باشم گر کنم.

از صحبت‌های دوستان برمی‌آید که امینی‌ها روشنفکران زیادی از جمله پرچمی‌ها را چه از قریه شیوه کی و چه از قریه جات اطراف آن دستگیر و زندانی ساخته و عده‌یی را هم کشته‌اند. از جمله پسران دگروال (لوا مشر) خورشید احمد خان را. این شخصیت نظامی که انسان شریف و وطن‌پرستی بود، سال‌ها با پاکی و تقوا خدمت کرد. آخرین خدمتش در قوماندانی امنیه بدخشان بود که تقاعد کرد و برگشت به زادگاهش شیوه کی. برادرزاده بزرگ او نذیر نام داشت. پسر دومش بصیر و سومی قصیر. حالا هر سه این‌ها لادرک هستند. می‌گویند هر سه را گرفتار کرده، برده‌اند. کجا برده‌اند، چه کرده‌اند؟ کسی نمی‌داند. نام‌های شان در لیست دوازده هزار نفری هم که در دیوارهای وزارت داخله چند روز پیش نصب شده بود، نیست که نیست. وقتی می‌شنوم که نذیر را هم برده‌اند از تعجب کم است که شاخ بکشم.

نذیر که در مکتب شیوه کی آمد، چه خوش پوش بود و چه خوش چهره. استعدادش هم بد نبود. سرش به درس‌هایش گرم بود و هنوز دوستی نداشت که وی را از راه راست بدر کند. اما یکی دو سالی که گذشت، صدایش غور شد، سبیک گلویش برجسته شد و پایش به میدان‌های قمار باز گردید. بونده باز شد. می‌گفتند بارها در زیارت «شیخ عادل بابا» با بونده‌ها در روزهای جمعه می‌رفت، بونده جنگ می‌انداخت، قمار می‌زد و یا جیزگری می‌کرد. حالا این بد ماش را ببین و زندانی شدن و لادرک شدن او را به اتهام سیاسی در رژیم امین. با خود می‌گویم اگر وی را حین ارتکاب قتل گرفته باشند و اعدام کرده باشند چی؟

من و آن "مرد مؤقر"

اما در آن صورت که آدم و عالم خبر می‌شدند؛ اما نی، این کار همین رژیمن منحوس است. مگر صدها رفیق ما و هزاران روشنفکر دیگر را به نام ملاک و فیودال و ملأ و داملاً و سرمایه دار و مرتجع و ضد انقلابی و ... نه گرفتند و اعدام نکردند؟

برادرش بصیر را من هم می‌شناسم و رفیق نسیم سحر گرامی نیز در پاسخ پرسشی برایم از وی قصه می‌کند. از بصیر و پسر خاله‌اش رفیق که یک پرچمدار متعهد و بالیمان بود.

نسیم سحر:

«بصیر برادر نذیر پهلوان ورزیده‌یی بود. خوب یادم است که با زنده‌یاد سالم پهلوان در میدان پهلوانی زیارت شیخ عادل در خاک نرم کشتی گرفتند. بصیر در حالت پل بود و پهلوان سالم از بتخاک بالایش چربی می‌کرد. خوب یادم است که پهلوان سالم با چین مقبول در سرشانه‌هایش وارد میدان پهلوانی شد. در سال ۱۳۵۵ سازمان حزبی مرا به کورس‌های حزبی که برای فعالین در نظر گرفته شده بود، معرفی کرد و بعد از همان سال‌ها او را در منزل رفیق انجنیر عزیز واقع کارته نو دیدم. او مسؤول حزبی ما مقرر شده بود و بنیاد آموزش انقلابی احسان طبری را برای ما درس می‌داد... روزی باهم در پیش روی فابریکه نساجی بگرامی قدم می‌زدیم که برایم گفت: "رفیق نسیم حزب مرا آدم ساخت و وگرنه از دست بدماشی من، غلام بچه در شهر کابل روز نداشت." این رفیق عزیز، پهلوان سالم که دوست پهلوان احمد جان بود، در زمان امین شهید شد. روحش شاد و یادش گرامی باد!»

اما پسر خاله این دو رفیق که حاجی رفیق نام داشت، نیز در مکتب شیوه کی درس می‌خواند و به گمانم یکی دو صنف پایین‌تر از من و حبیب الرحمن نیازی بود. حبیب دوست شفیق و هم‌صنف من و برادر عزیزالرحمن که سر تا پا سیاه می‌پوشید و یکی از اعضای برجسته شعله جاوید بود. رفیق بعدها معلم سپورت شد. عضو حزب گردید و مسؤول خاد در میدان هوایی و سپس ولسوال چهار آسیاب شده و در زمان مجاهدین به شهادت رسید. روانش شادباد. اما این نصیر یا قصیر برادر خرد چه شد و به کجا رفت. آیا آب شد و به زمین فرو رفت؟ این را دیگر فقط خدا می‌داند و حفیظ الله امین!

من و آن "مرد مؤقر"

به شیوه کی که در جنوب کابل واقع است و داستان عزیزالرحمن سیاه پوش و نقاب پوش را در سینه دارد بهزودی برمی گردیم. اما پیش از آن خاطرمی از رفیق عزیز و درد آشنای مان جیلانی گلشنیار از زمان امین و شکنجه‌های دژخیمان او درش مال کابل.

رفیق گلشنیار در برکه وزین یادواره‌ها این خاطره ماندگارش را گذاشته بود که پس از خواندن آن حیفم آمد تا آن را در این جا نگذارم. البته از وی خواهش کردم و اجازه گرفتم و اینک فشرده آن خاطره غم انگیز با اندکی ویراستاری.

جیلانی گلشنیار:

«پروان روزهای سخت و دشواری را سپری می‌کرد، گرفتاری‌ها ادامه داشت. کادرهای سرشناس حزب به مخفیگاه‌ها پناه می‌بردند. صفوف مطابق دستورالعمل‌های حزب از خود شجاعت و پایمردی نشان می‌دادند. اطلاعیه حزب مبنی بر جنایات تره‌کی و امین و عضویت شان در سازمان جاسوسی سی. آی. ای. در دستور کار بود. این اطلاعیه حزب باید در جاهای مزدحم مردم پخش و نصب می‌شد. در سه حوزه سه رفیق مؤظف شده بودیم. مسؤول بخش رباط رفیق حسن معلم مکتب رباط، رفیق دستگیر محصل صنف ۱۴ دارالمعلمین پروان مسؤول چیکل و این‌جانب غلام جیلانی گلشنیار محصل صنف ۱۳ دارالمعلمین پروان مسؤول قریه سنجدره. قرار بود تا بعد از ساعت ۱۲ شب اطلاعیه حزب را پخش و نصب کنیم. من آن اطلاعیه را در جاهای مزدحم، مکتب‌ها و مسجد‌ها پخش کردم. فردایش قرار بود هر سه رفیق باهم ببینیم و از وظایف انجام شده گزارش بدهیم. وعده ملاقات ما ساعت ۹ صبح مقابل دارالمعلمین پروان بود. ... مدت ۳۰ دقیقه منتظر آنان در مقابل دارالمعلمین شدم؛ اما هر دو رفیق نیامدند. حدس زدم که گرفتار شده‌اند. به صنف رفتم تا غیر حاضر نشوم. ... شب را با تشویش‌ها روز کردم. دل و نادل روانه دارالمعلمین شدم. ساعت اول درسی آغاز شده بود.»

رفیق گلشنیار به ادامه می‌نویسد:

«در آخرین دقایق ساعت اول درسی چهار تن مسلح داخل صنف شدند و پرسیدند جیلانی کیست؟ همه خاموش شدند... من ناچار بلند شدم. به‌دست‌هایم ولچک انداختند و به موتر جیب بالایم کردند و به محبس چهاریکار انتقال دادند. ... زمانی که داخل محبس شدم، مرا در بخش زندانی

من و آن "مرد مؤقر"

های سیاسی انتقال دادند. در آن جا چشم به رفیق حسن و رفیق دستگیر افتاد. آن‌ها نزدیک من آمدند. می‌خواستیم همراهشان بغل کشی کنم... رفیق حسن نیم قدم عقب رفت، معذرت خواست و گفت، آن قدر کوفته کوفته هستم که به جان ما دست زده نمی‌شود، ... آن قدر لت و کوب شدیم، آن قدر برق دادند که ده‌ها بار مردیم و زنده شدیم. دیگر توان و طاقت ما به پایان رسیده بود، مجبور شدیم اقرار (اعتراف) کنیم که شما هم این اطلاعیه را پخش کردید. بعداً جانهای خود را لچ کردند، آن قدر لت و کوب شده بودند که تمام بدن آن‌ها سیاه و کبود شده بود. نه نشسته می‌توانستند و نه خوابیده ... آنان به من مشوره دادند که حقیقت را بگو. زیرا ما که با این جسامت قوی خویش نتوانستیم مقاومت کنیم، تو هم هرگز نمی‌توانی مقاومت کنی.

روز به آخر رسید، ساعت ۱۲ شب مرا به لیسه نعمان انتقال دادند. زمانی که داخل لیسه نعمان شدم، فریادها و فغان‌های درد آلودی از هر گوشه و کنار مکتب و هر صنف درسی به گوشم می‌رسید. گویا مکتب به جهنمی تبدیل شده بود. داخل یکی از صنف‌ها شدیم. دیدم که رفیق حسن و رفیق دستگیر هم نشسته‌اند. وسایل و سیستم‌ها و لاین‌های برق و چوب‌های ارغوان را به فراوانی در گوشه صنف گذاشته‌اند. ... لاین‌های برق را به شست‌های پاهای بسته کردند ... از من پرسیدند که این‌ها را می‌شناسید؟ گفتم: بلی. - اطلاعیه‌ها را شما هم پخش کردید، گفتم: بلی. - در کدام سازمان هستید؟ گفتم: پرچمی هستم. من دیگر هیچ‌کسی را نمی‌شناسم. من هیچ عضو ارتباطی ندارم. ... سؤال‌ها ادامه داشت که یکی از جلاد‌های دیگر شان داخل شد. چیزی در گوش آن‌ها گفت. سؤال‌های خود را ختم کردند و مرا به محبس انتقال دادند...

... رفیق حسن و رفیق دستگیر را به محبس نیاوردند. ... سربازی گفت که آن‌ها را به کابل انتقال دادند. من در حدود سه ماه در زندان ماندم. یک روز برای نخستین بار دو سرباز آمده برای گفتند که پایاوت آمده، بیا برویم. چند قدم برداشته بودم که گفت تو آزاد شده‌ای، می‌روی به خانه. از محبس بیرون شدم در مقابل پدرم که با چشمان اشکبار ایستاده بود، مرا در بغل گرفت و گفت اگر واسطه قوی نمی‌بود، تو را رها نمی‌کردند. تو رهبر کبیر خلق افغانستان را جاسوس سی‌ای و جنایتکار گفته‌ای. خلاصه این که چون پدرم یکی از ملک‌های زمان ظاهر شاه و محمد داوود بود، بنابراین با هر گروه و اشخاص ارتباط داشت... یکی از نزدیکترین دوستان سروری دوست پدرم بود.»

آن دوست سروری را مجبور می‌سازد تا به والی پروان عبدالحق صمدی تلیفون کند که رفیق گلشنیاری را رها کند و اگر جرمش سنگین باشد وی را به کابل بفرستند. بدین ترتیب رفیق جیلانی از دام مرگ رهایی می‌یابد و رفقا

من و آن "مرد مؤقر"

حسن و دستگیر پس از تحمل شکنجه‌های بیشتر، در پولیگون های پلچرخى گلوله باران می‌شوند و دیدار آنان با رفیق هم‌رزم شان می‌ماند به روز قیامت!

شیر لالا نامش نیست؛ اما اهل خانه وی را از بس که صفت‌هایش مانند شیر است به همین نهج و گاهی به اختصار شیر می‌گویند. قد کوتاهی دارد و جسامت متوسطی. نه چاق است و نه لاغر. نامش حبیب الرحمن است و «نیازی» تخلص می‌کند. چه می‌دانم که چرا؟ شاید به خاطر آن که در قریه نیازی شیوه کی زنده‌گی می‌کند. پدرش عبدالقادر نام دارد، میرزا است و عالم و خداپرست. عمری را در صدارت و مستوفیت و کجا و کجا به قلمزنی گذشتانده و در صداقت و اخلاص و تعهد به دین و دولت نه تنها در منطقه ما؛ بل در شهر کابل و شش کروهی کابل مشهور است و بی تالی. حبیب الرحمن فرزند دوم است و عبدالرحمن فرزند ارشد. یکی دیگر هم هست. عزیز الرحمن... یک دختری هم دارد پدر شیر لالا که به دوکتور تورن نقیب الله متخصص گوش و گلوی شفاخانه چهار صد بستر اردو به زنی داده است.

من و شیر لالا از صنف اول مکتب شیوه کی هم درس هستیم. هر دو در پشت یک میز می‌نشینیم و هر دو از جمله شاگردان ممتاز صنف خود هستیم. مگر او همیشه اول نمره است ولی من دوم یا سوم. اگرچه ما باهم دوست و برادر هستیم و به اصطلاح یکی پشت دیگر جان می‌دهیم؛ مگر رقیب هم هستیم. حبیب از استعداد بی‌نظیری برخوردار است. گلستان و بوستان سعدی را نزد پدرش خوانده است نه در نزد ملای ده، به همین سبب در ادبیات فارسی کسی به گرد پایش هم نمی‌رسد. ریاضی را نیز نیک می‌داند و حرف زدنش نیز چنان منسجم و موزون و سنجیده شده است که بارها رشک و حسادت مرا برانگیخته است. توانایی‌های دیگر او نیز فراوانند. مثلاً پرواز تخیلش بی‌مثال است یا توانایی‌هایش در تحلیل اوضاع و احوال پیرامون مان بی‌نظیر. یکی دو سالی که می‌گذرد از آشنایی و دوستی مان، دیگر من متیقن می‌شوم که هرگز نمی‌توانم به او برسم.

من و آن "مرد مؤقر"

مکتب شیوه کی را هر دو باهم ختم می‌کنیم. او اول نمره عمومی مکتب است و من دوم نمره صنف خود. فضل الرحمن پسر یکی از خان‌های منطقه که باغ بزرگی دارد و زمین و جایداد فراوان و همین تعمیر مکتب نیز از وی و از پدر و پدر پدرش است، همیشه می‌شود سوم نمره. زمستان فرا می‌رسد. من و شیر لالا از هم جدا می‌شویم. روز وداع اشک می‌ریزیم و کتابچه‌های یادداشت‌های خودها را یکی به دیگری تحفه می‌دهیم. شاید تصور می‌کنیم که دیگر هرگز همدیگر را نخواهیم دید. اما بهار که فرا می‌رسد، یک روز او را هنگام تفریح در مکتب جدید مان می‌بینم. در لیسه حبیبیه. او صنف هفت "الف" است و من صنف هفت "ب". حالا دیگر هرروز نمی‌بینیم، گهگاهی می‌بینیم و بیشتر هنگامی که هر دوی مان بایسکل های مان را به‌سوی خانه می‌رانیم. زمستان که می‌شود من در غم مضمون فزیک می‌مانم. آخر مشروط مانده‌ام در این مضمونی که خشک است و یاد گرفتنش زمان گیر و دل و دماغت را می‌سوزاند تا در ذهنت فورمول‌ها و تعریف‌های ثقیلش جا بگیرد. اما امتحان مشروطی را که می‌گذرانم، نمره اعلی می‌گیرم و می‌اندازندم در صنف هشتم "الف". بختم یار می‌شود و طالع مددگار که حبیب شیر من هم در همین صنف است و بار دیگر از سر گرفتن همان دوستی‌ها و بی‌ریایی‌ها و پاکیزه‌گی‌ها.

تا صنف دهم هم هم‌صنفی هستیم. زمستان که می‌شود حبیب صنف یازده را امتحان می‌دهد. کامیاب می‌شود و می‌رود به صنف دوازده الف و هم‌صنفی می‌شود با محمود بریالی. هنوز شور نخورده‌ایم ما که در امتحان کانکور کامیاب می‌شود و به حیث با استعدادترین محصل انتخاب می‌شود برای ادامه تحصیل در یونیورسیتی ام.گی.اوی. (MGU) مسکو. مدت‌ها می‌گذرد، من هم از لیسه حبیبیه فارغ می‌شوم ولی مرا جبراً می‌اندازند در همان جایی که عرب‌ها نی انداخته بودند: در حربی پوهنتون. نِق نِق و زق زق و جزع و فرع من فایده‌یی به حال نمی‌کند. پدرم که خود یک نظامی باز نشسته است، از صمیم قلب خوشحال است و یکی از بسته‌گان نزدیکم نیز که دم و دستگاه و کرچ و

من و آن "مرد مؤقر"

کلاهی دارد و نفوذی در وزارت حرب، نیز اشک‌هایم را نمی‌بیند و یا اگر می‌بیند می‌گوید: پسر، ادبیات چیست که تو به آن دل داده‌ای؟ آخرش معلمی است و نان شب و روزت را پیدا کرده نمی‌توانی. همین‌قدر می‌گویند و بس و خلاص و من می‌روم در عسکری. صنف اول را به مشکل می‌خوانم. هر روز در فکر گریز، هر روز در اندیشه و حرمان فاکولته ادبیات و از این حرف‌های لوکس و آخر سال مشروط در مضمون توپچی. و بعد از رخصتی بدون کدام آماده‌گی گذرانیدن امتحان و بالا رفتن و افسر شدن.

پنج شش سال دیگر هم می‌گذرند. «ما» کودتا کرده‌ایم. چند ماهی گذشته است. بیانیه خطاب به مردم ایراد شده است. هرکس تفسیر خودش را از این بیانیه دارد. به‌ویژه محصلینی که در اتحاد شوروی مشغول تحصیل اند. یک روز صدای آشنایی را از ورای امواج تلیفون می‌شنوم. صدا سخت آشنا است. به حافظه‌ام فشار می‌آورم و ناگهان صدای حبیب الرحمن را از میان هزاران صدایی که در دهلیز های پیچ در پیچ ذهنم زندانی شده‌اند، تشخیص می‌دهم. می‌گویم تو هستی؟ می‌گوید: بلی. اول بگذار که مقامت را تیریک بگویم و دوم هر چه زودتر پاسپورت بگیر و برای من بفرست تا مسأله ویزه و تکت طیاره را حل کنم. هنوز جای پای یک بهت بزرگ در چشمانم دیده می‌شود که می‌گوید، نظر به امر رییس صاحب دولت یک هیأت برای توضیح بیانیه خطاب به مردم و حقایق کودتا و جریان کودتای ۲۶ سرطان به اتحاد شوروی سفر می‌کند. رییس هیأت من هستم و یک عضو آن تو و عضو دیگرش یک استاد از پوهنتون کابل.

در طیاره از وی می‌پرسم که چه وقت برگشته‌ای از تحصیل؟ می‌گوید چند سالی می‌شود. حالا معاون علمی انستیتوت پولیتخنیک کابل است. در جریان سفر بیشتر باهم نزدیک می‌شویم. صمیمی‌ی هستیم ولی هر دو می‌دانیم که آن دل نزدیکی‌های گذشته را گرد و غبار سیاست مکرر ساخته است و بازگشتی نیستند. به‌زودی از کسانی که برای ملاقات مان می‌آیند معلوم می‌شود که کی، کی است؟ اگرچه حبیب به زبان نمی‌آورد و نمی‌گوید در کدام حزب و سازمان سیاسی است،

من و آن "مرد مؤقر"

اما دوستانی که به نزد من می‌آیند می‌گویند که او یکی از کادرهای برجسته شعله جاوید شده است.

و اما؛ عبدالرحمن برادر حبیب افسر اردو بود. به گمانم او نیز در شوروی درس خوانده بود. اما پس از دو سه باری که وی را در زمان محمد داوود دیدم، دیگر نام و نشانی از وی نشنیدم. فقط همین قدر می‌دانم که چندان با سیاست میانمی‌نداشت و دلیل ناپدید شدنش نیز نباید سیاسی باشد.

حالا این عزیزالرحمن برادر حبیب‌الرحمن که در دوران امین لادرک شده است هم عجب سرگذشتی دارد.

نجیب داوری:

«... پس از کودتای محمد داوود خان با چهره و نام عزیز الرحمن آشنا شدم. می‌گفتند که در زمان محمد ظاهر شاه به خاطر فعالیت‌های سیاسی مدتی را در زندان سپری نموده بود. موصوف همیشه لباس سیاه بر تن و کلاه و دستار سیاه بر سر می‌داشت و ریش می‌گذاشت. همیشه کوشش می‌نمود تا با جوانان در تماس باشد. گهگاهی به جوانان کتاب می‌داد ولی متأسفانه کتاب‌هایی که از فهم و درک جوانان بالا می‌بود. بیشتر عصرها در نزدیک خرمن‌های گندم مردم می‌رفت و با دهقانان صحبت می‌نمود. گاهی هم یک مقدار پول در جیب دهقان بی‌بیضاعت و محتاج می‌گذاشت.»

... روزی با یکی از هواخواهان و هم‌نشینان روزان و شبان نوجوانی وی که در مکتب یک صنف بالاتر از من بود، هم صحبت شدم. نامبرده تحت تلقین اندیشه‌های عزیزالرحمن به دفاع از عیاران و آیین عیاری پرداخت. در جریان صحبت‌هایش از بچه سقا در مقابل امان الله خان دفاع نمود. برای من که از طفولیت زیر تأثیر حرف‌ها و عواطف پدر و پدر کلان به ارتباط صفات نیک آن آزادیخواه بودم، شاه امان الله یک اسطوره بود. بنابراین از حرف‌های وی خوشم نیامد و دیگر هرگز با وی هم‌سخن نشدم. بعدها شنیدم که عزیزالرحمن با شادروان مجید کلکانی و همفکرانش در یک مسیر روان بودند. عزیزالرحمن در ماه ثور ۱۳۵۳ خ در سرک کابل- لوگر نزدیک پوزه سیاه بینی - محل سرنگ پرانی آن زمان- در هنگام شب درحالی‌که نقاب وحشتناکی پوشیده بود از طرف پولیس دستگیر شده و خبر دستگیری وی در شماره تاریخی ۱۹ ثور در روزنامه انیس همان سال همراه با عکس اصلی و عکس نقابدار وی به چاپ رسید... اما یک ماه بعد از زندان آزاد شد.»

من و آن "مرد مؤقر"

آقای داوری در مورد ویژگی های شخصیت، مشغولیت ها و کردار و گفتار وی چنین می نویسد:

«عزیز الرحمن همیشه کتابی در دست داشت. زبانش بسیار فصیح و قوت افاده اش بی مانند بود. از ویژگی های دیگر شخصیت او یکی هم این خصوصیت بود که نامبرده با هر کس و در هر سن و سال و موقف به آسانی انس می گرفت و سر صحبت را باز می کرد. وی زبان طفلان، نو جوانان، جوانان و پیر مردان را به خوبی می دانست و برخوردش با آنان بسیار نیک و دوستانه بود. او حتی با نوجوانان به بازی دنده کلک و توپ دنده می پرداخت. وی مطابق به سطح دانش و سویه و سواد طرف مقابلش صحبت می کرد.

از خاطرات بدی که در نزد مردم از عزیز الرحمن وجود دارد، یکی این است که موصوف در یکی از نیمه شب های تابستان سال ۱۳۵۶ با به زبان آوردن دشنام های رکیک عمل ناجوانمردانه ای را انجام داده و بالای خانه یکی از افسرانی که دگرمن اردو بود و در امریکا تحصیلات عالی خویش را ختم کرده بود، حمله کرد و ساعت هشت شب بعد، این حمله را تکرار نمود. نزدیکان افسر مذکور به منظور حمایت از وی به محلی که عزیز زنده گی می کرد، به حمله پرداختند. از اثر زدوخورد، یکی از نزدیکان دگرمن مذکور توسط فیر تفنگ عزیز از ناحیه سینه مجروح شد... زخمی را به شفاخانه رسانیدند و قوای دولتی ولسوالی بگرامی به محل حادثه رسیده و آن جا را محاصره کردند. اما عزیز با استفاده از تاریکی شب به خیمه یکی از مهاجرین لغمانی که برای گندم دروی هر سال می آمدند، پناه برد و از فرادای آن روز ناپدید گردید.»

درباره این که عزیز الرحمن بعد از آن روز کجا رفت و چه کرد، کسی چیزی به درستی نمی داند. اما بسیاری ها عقیده دارند که هم حبیب الرحمن نیازی و هم عزیز الرحمن در زمان حکومت امین بازداشت شدند. بعدها در ۶ جدی حبیب الرحمن آزاد شد. مدتی در وطن بود، بعد به شوروی رفت و پس از آن که در آنجا پول و پلهیی به هم زد به اروپا رفت و همین اکنون در همان جا زنده گی می کند. ولی در مورد عزیز الرحمن گفته می شود که وی را سرانجام امینی ها گرفتار کرده و به خاطر ارتباطش با مجید کلکانی و سازمان سیاسی ساما شکنجه ها داده و سرانجام سر به نیستش کرده اند.

داماد این خانواده را هم امینی های جنایتکار بدون کدام جرم و گناهی دستگیر می کنند. او زنده یاد جگرن نقیب الله نیازی داکتر گوش و گلو در شفاخانه چهار

من و آن "مرد مؤقر"

صد بستر اردو بود. من این داکتر مهربان و طبیب حاذق را از نزدیک دیده بودم و با وی معرفت داشتم، فقط یادم رفته است که تحصیلات عالی‌اش را در ترکیه به اتمام رسانیده بود یا در شوروی وقت. بلی، دژخیمان به او هم رحم نکردند؛ پس بگرفتند و ببستند و بکشند آن آزاده مرد پاک‌نهاد را مانند همان دوازده هزار تن دیگر.

گفتنی است که جناب جاوید نیازی که پسر کاکای عزیز الرحمن نیازی هستند در نامه‌یی به من نوشتند که حبیب الرحمن نیازی در هالند زنده‌گی دارد. به کابل رفت و آمد دارد و شریک است در هوتل ستاره. همچنان نوشته‌اند که از عزیز الرحمن که اهل خانه به وی جان لالا می‌گفتند پس از لادرک شدن تا همین اکنون خبری نیست. برادر بزرگ آن دو یعنی عبدالرحمن باجه جنرال رفیع است و در هالند زنده‌گی می‌کند. زنده‌یاد نقیب الله نیز به رتبه دگروالی رسیده بود که از سوی دژخیمان امین گرفتار و پس از شکنجه‌های بسیار به شهادت رسید.

برگردیم:

خون‌خواری رژیم در همین یکی دو مثال هرگز خلاصه نمی‌شود؛ زیرا اندر این راه کشته بسیار اند قربان شما:

این رژیم خونتا سایه شوم و سیاه خویش را بر قریه شمالی شیوه کی که دریای لوگر خط فاصل بین هر دو قریه را تشکیل می‌داد، نیز گسترانید و یکی از شخصیت‌های بنام قریه حسن خان بالا را که محمد نذیر نام داشت و پسر پابنده محمد بود، بلعید و تا همین اکنون لادرک ساخت. او معاون انجنیر در میدان هوایی کابل بود؛ ولی پدرش پابنده محمد بابکر خیل شخصیت معروفی بود که در مکتب ابتداییه شیوه کی وظیفه معلمی داشت و بعد از تقاعد هم عضو تفتیش وزارت معارف بود.

من و آن "مرد مؤقر"

بنابر نوشته رفیق گرامی آقای نسیم سحر از جمله کسانی که از مربوطات ولسوالی بگرامی در دوران امین شهید شدند، یکی هم پهلوان سالم از بتخاک مامور وزارت فواید عامه بود. او در بتخاک بر ضد حضرت های بتخاک که خیلی بانفوذ بودند، مبارزه و مقابله می نمود. استاد عبدالرزاق هم که ماستری روان شناسی و زبان را از دانشگاه کولمبیای امریکا به دست آورده بود و استاد زبان انگلیسی در فاکولته های ادبیات و تعلیم و تربیه بود و بعد از ۷ ثور به حیث معاون اداری پوهنتون کابل ایفای وظیفه می کرد، در زمان حاکمیت همین خون آشام به شهادت رسید.

تا یادم نرفته است، باید یاد آور شوم که یک افسر دیگر امریکا رفته که در نخستین روز قیام مسلحانه خلقی ها بدون هیچ گناهی دستگیر و به شهادت رسید، جگرن محمد معروف پیلوت ارکانحرب بود. وی از قریه سهاک شیوه کی و با من در مکتب شیوه کی همدرس بود. انسان شریف و جوان روشن ضمیر و پاکنهادی بود و به جز از تحصیل کردن در امریکا هیچ گناهی نداشت. گفتنی است که اگر چه جنرال عبدالقادر وزیر دفاع پیشین در کتاب خاطراتش نوشته است که نه دستگیری و نه کشته شدن وی به دستور او صورت گرفته است؛ ولی کسانی هم زنده هستند که می گویند، هم دستگیری و هم کشته شدن جگرن خان جان مقبل قوماندان کنک محافظ میدان نظامی خواجه رواش و هم دستگیری و کشته شدن چهار افسر پیلوت ارکانحرب امریکا دیده از سوی وی و به قومانده وی صورت گرفته است.

افسران ذیل در آن روز شوم و سیاه و یا پس از آن بازداشت و بدون محاکمه کشته شدند:

دگر جنرال محمد موسی پیلوت، قوماندان عمومی قوای هوایی و مدافعه هوایی (آکادمیسین در شوروی و فرانسه) / تورنجنرال عبدالستار مرستیال قوای هوایی و مدافعه هوایی / دگروال ارکانحرب محمد احسان خان پیلوت مدیر پیژند ق. ه. و. م. ه. (تحصیلات در هندوستان و شوروی) / جگرن ارکانحرب عنایت الله

من و آن "مرد مؤقر"

پیلوت مدیر تعلیم و تربیه قوای هوایی و م. ه. / دگروال تیمور شاه، امر لوژستیک ق. ه. و م. ه. / دگرمن ارکانحرب محمد نادر ایوبی قوماندان توپچی دافع هوا / دگرمن ارکان حرب عبدالعزیز قوماندان رادار، تحصیلات عالی در ترکیه / دگروال شاه ولی پیلوت قبلاً قوماندان غند بگرام (ماستر علوم عسکری در شوروی = ارکانحرب) دگروال سید محمد خان پیلوت قوماندان گارنیزون شیندند، تحصیلات در امریکا و هندوستان / دگرمن ارکانحرب حبیب الرحمن پیلوت مدیر تعلیم و تربیه مدافعه هوایی تحصیلات در هندوستان / دگرمن سید محمد اکبر مقصودی پیلوت قوماندان غند ترانسپورت هوایی تحصیلات در امریکا / دگرمن محمد وزیر پیلوت قوماندان غند تعلیمی مزار شریف (تحصیلات در شوروی) / جگرن ضیاءالدین پیلوت، تحصیلات در امریکا و شوروی / جگرن عبدالکافی پیلوت، تحصیلات در امریکا و شوروی / جگنون غلام محمد پیلوت، تحصیلات در امریکا و شوروی / جگنون عبدالله پیلوت، تحصیلات در امریکا و شوروی / دگرمن خدای نظر پیلوت تحصیلات در شوروی / دگرمن محمد وکیل پیلوت تحصیلات در شوروی، جگرن سلطان محمد پیلوت عضو مدیریت تعلیم و تربیه مدافعه هوایی (فارغ پوهنخی هوایی خواجه رواش) / جگرن مرتضی قل سرانجنیر قوای هوایی تحصیلات عالی در شوروی.)

رفیق نورالله پروانی پیلوت ورزیده و افسر پیشین قوای هوایی و مدافعه هوایی اردوی جمهوری افغانستان در پیام روشنگرانه‌شان چنین نوشته‌اند:

نورالله پروانی:

«... از جمله این افسران قوای هوایی که شما ذکری از آنان کرده‌اید، تعدادی از آنان را می‌شناسم و با تعدادی از آن وطن‌پرستان آشنایی دارم. واقعیت همین‌طور است که شما و دوستان تحریر کرده‌اید. یکی از خابنین باند جنایتکار امین به نام میرک شهاب‌الدین که خود هم عمله پروازی بود و دیگری به نام محمد سعید که آمر میدان الف بود و دیگری به نام دگروال هاشم که رادیست طیاره ان-۲۶ بود، نیز در قتل این افسران دست داشتند. و قوماندان هوایی به

من و آن "مرد مؤقر"

نام حسین خان هم از جمله افراد وابسته به باند جنایتکار امین بود که پسرانش به نام‌های احمد شاه حسن هنرمند و تیمور شاه حسن نطق تلویزیون خطاب (این تلویزیون از امریکا نشرات دارد) می‌باشند. این چطور امکان دارد که جنرال قادر در نابودی این افراد وطن‌پرست دست نداشته باشد.»

برگردیم:

یکی از جوانان بانشاط و زنده دل که هم سن و سال و هم فکر و هم پیمان من بود، زمری نام داشت. این زمری برادر همسر محبوبه جان ذهنین بود. فکر نمی‌کنم از جمله فعالین حزبی ما، کسی پیدا شود که این شیر زن را نشناسد. او معاون محبوبه جان کارمل بود، همو که زبان فصیحی داشت و در هنگامی که حزبی‌ها به خاطر اعزام شادروان ببرک کارمل به شوروی وقت، تظاهرات خشونت باری را انجام دادند، وی در پیشاپیش صفوفی قرار داشت که مخالفت شان را با اعزام اجباری آن زنده‌یاد به بهانه تداوی به شکل علنی و بدون ترس و بیم از داکتر نجیب الله شهید و در پیش روی وی ابراز داشت و به همین سبب هم مدت طولانی زندانی شد. باری، این زمری پسر همان گل آقای لندی بود. که مردم گهگاهی وی را گل آقای «چت» می‌گفتند نمی‌دانم زمری چه گفته بود و چه کرده بود که شبی دژخیمان بر سر او بریختند و او را نیز بگرفتند و ببستند و بگشتند مانند آن دوازده هزار تایی که ذکر شان برفت.

دوست عزیز جاوید نیازی به ارتباط شهادت زمری پسر مرحوم گل آقا مسکونه شیوه کی می‌نویسند:

« زمری برادر محبوبه جان ذهنین در دوران امین به شهادت رسید. زمری در لیسه شیوه کی هم‌صنفی مامایم نصیر احمد نیازی بود که برایم گفت که عزیزالرحمن سیاه پوش و سه برادر از شیوه کی به نام‌های قسیم (منظور نذیر، بصیر و قصیر است) که شما هم از ایشان نوشته‌اید توسط دگرمن دوست محمد خان که در امریکا تحصیل کرده بود از بین برده شده است. پسرخاله دگروال عبدالقادر خان نیازی سابق رییس ارتباط خارجه وزارت دفاع می‌باشد که قرار شنیده‌گی انتقام از همان شب حمله به خانه‌اش بوده است. سه برادر از شیوه کی از دوستان نزدیک عزیز سیاه پوش بوده‌اند.»

من و آن "مرد مؤقر"

اما این نکته را به یاد داشته باشیم که زنده‌یاد زم‌ری پرچمی بود و عزیزالرحمن سیاه پوش از جمله رهروان راه زنده‌یاد مجید کلکانی. بنابر این شرکت زم‌ری در حمله به منزل دگرمن دوست محمد به خاطر کمک به عزیزالرحمن چندان موجه به نظر نمی‌خورد. به پندار من بازداشت و بعداً به شهادت رسانیدن زم‌ری توسط هرکسی که بوده است، می‌تواند جزئی از همان سایه شومی باشد که بالای سر هر عضو حزب پرچم سایه افکنده بود. اما این گپ هم دور از امکان نیست که دگروال عبدالقادر که پیش از جنرال خطاب رییس روابط خارجه وزارت دفاع در زمان تره‌کی - امین بود، و امکانات زیاد و دست باز در گرفتن و بستن و کشتن پرچمی‌ها و سایر روشنفکران این سر زمین داشت، بهانه‌ی برای سر به نیست کردن شادروان زم‌ری پیدا کرده باشد. گفتنی است که این افسر را که از افسران قوای هوایی بود و از جمله دوستان اسدالله سروری و جیلانی رییس لوژستیک وزارت دفاع زمان تره‌کی - امین یکی دو بار در وزارت دفاع دیده بودم.

نسیم سحر:

«گفتنی است که دگروال صاحب عبدالصمد خان آدم (برادر ارشد استاد عبدالرزاق) که یک شخص غیرحزبی بود، با پسر کلانش عبدالولی زلمی نیز زندانی شده بودند. دگروال صاحب بعد از کشته شدن تره‌کی از زندان رها شد؛ اما عبدالولی زلمی بعد از شش جدی از زندان پلچرخ در روز عفو عمومی رها شد. در آن وقت من در شوروی بودم. وقتی در سال ۱۹۸۰ بعد از دو سال غرض سپری نمودن رخصتی به وطن آمدم، عبدالولی زلمی برایم گفت که پسران ترا هم می‌کردند و من برای شان گفتم که او مصروف تجارت "جرنگانه و پوقانه"، (ولی زلمی را کسانی که می‌شناسند، می‌دانند که طبع ظریفانه‌ی دارد.) در پاکستان است و اگر می‌گفتم که در شوروی هستی حتماً تقاضای اخراجت را می‌فرستادند.»

سید حسن رشاد:

«زنده‌یاد پهلوان سالم شیر مرد بتخاکی در شجاعت نمونه مثال و در سخاوت بی‌نظیر بود. او قبل از مأموریت در وزارت فواید عامه، محصل حربی پوهنتون بود که قاتل نامردش کبیر کاروانی در آن زمان ضابط صنف شان، سبب اخراجش از حربی پوهنتون و بعد زندانی شدنش

من و آن "مرد مؤقر"

در محبس دهمزنگ گردید. اما قاتل نامرد به آن هم اکتفا نکرد و در زمان امین سفاک او را شهید ساخت و خود قاتل در کودتای تنی - آی اس آی کشته شد.»

شعیب محمد:

«از لیسه چهار آسیاب محمد عارف معلم پشتو را که به هیچ حزب و سازمانی ارتباط نداشت؛ ولی شخص عیار و جوانمرد بود، بردند و تا اکنون مادرش در انتظارش هست.»

دیگر چه بگویم؟ کجایی سپهری عزیز که می‌گفتی: «چیزهایی هست که نمی‌دانم. می‌دانم اگر سبزه‌یی را بکنم خواهم مرد.» اما آنان هزاران درخت گشن و تنومند و سرافراز وطن مألوف مرا از ریشه بریدند و سوختاندند و هنوز هم توقع دارند سکوت کنم و دم بر نیاورم تا "وحدت" خراب نشود!

شعیب محمد:

«من بعد از یک ماه بعد از قیام ثور از ولایت کابل به ولایت لغمان تبدیل گردیدم و در لیسه روشن ولایت لغمان اشغال وظیفه نموده و بعد از اخذ امتحانات برج جوزا یک تعداد معلمین به ولایات مختلف تبدیل گردیدیم. من به ولایت زابل، دو مامایم هر یک یمین‌الدین و نصرالدین به ولایت پکتیا تقرر حاصل کردیم. ولی فردای آن روز تاریخ ۲۸ جوزا چپراسی مکتب خالدین در چاشت روز پرزه خطی را به من داد که در آن مدیر لیسه ولی نوشته بود که اگر تکلیف نمی‌شود یک بار به مدیریت لیسه بیایید. ساعت دو بود. مامایم صدا کرد بیایید برویم که مدیر صاحب چه می‌گوید. من در جواب گفتم: ماما! من نمی‌روم. از این مکتب تبدیل شده‌ام و شما هم بهتر است که نروید. مامایم گفت چرا نه می‌روی؟ در جواب گفتم: من این گرسنه‌های تاریخ را می‌شناسم، شاید قصد بندی کردن ما را داشته باشند. مامایم گفت، تو بسیار ترسو هستی، ما را به کدام جرمی بندی می‌کنند؟ آنان رفتند و من فرار کردم و به کابل آمدم و مخفی شدم. مامایم نصرالدین سه ماه قبل عروسی کرده بود و مامای دیگرم انجنیر یمین‌الدین صاحب هشت فرزند بود. آنان رفتند و برنگشتند. در ۲۸ جوزا گرفتار و به تاریخ ۵ سرطان به شهادت رسیدند. روح شان شادباد!»

اما آیا این ستمگری‌های آن «مرد مؤقر» و یارانش را پایانی بود؟ نی. زیرا هر روز نوای تازه‌یی ساز می‌کردند، هر روز شکنجه نوی اختراع می‌کردند و هر

من و آن "مرد مؤقر"

ساعتی وسیله جدیدی برای آزار و اذیت مردم سیهروزگار این وطن و از جمله رفقای عزیز ما چه آنانی که در باستیل پلچرخی می‌سوختند و چه رفقای که در بیرون آن زندان ولی در جهنم دیگری برای رهایی و آزادی مردم و رفقای شان می‌رز میدند، پیدا می‌کردند. یکی از شیوه‌های دوزخی پولیس مخفی آن میر غضب تاریخ که آقای «عباس خروشان» وی را «مرد مؤقر» می‌نامد و برخی از یاران «ناپایدار» ما نیز برایش چک چک می‌کنند، این بود که مکالمه‌های تیلیفونی مردم را گوش کنند، نامه‌های رسیده و نامه‌هایی را که فرستاده می‌شدند، بخوانند، در پشت دروازه‌های صنف‌های مکتب‌ها و دکان‌ها و سرویس‌ها و تکسی‌ها و حتی خانه‌ها به استراق سمع بپردازند، و در تظاهرات و میتینگ‌ها متوجه زنده باد گفتن و مرده باد گفتن مردم باشند که چه کسی لب باز کرد و چه کسی نی. یا همان طوری که دوست عزیزم جناب سلیم علیزاده نوشته‌اند، معلمین حزبی وظیفه داشتند از شاگردان صنوف ۴ و ۵ ابتدایی بپرسند که پدرت در خانه کدام رادیو‌ها را می‌شنود؟ اگر کودک در مورد قصه می‌کرد، پدرش را در حقیقت برباد کرده بود، زیرا دژخیمان به‌صورت ناگهانی می‌آمدند و به جرم شنیدن رادیوی بی‌بی سی یا صدای امریکا، پدر یا برادر و حتی مادر کودک را می‌بردند. بردنی که کمتر بازگشتی در قبال می‌داشت. به همین شکل به بهانه تلاشی خانه‌ها درست در اثنای پخش خبرهای رادیوی بی‌بی سی، این ارادل و اوباش سری به خانه‌های مردم به‌خصوص به خانه‌های روشنفکران و از آن جمله پرچمی‌ها زده و بی‌خبر داخل می‌شدند تا سر نخ‌ی به‌دست آورند برای زندانی ساختن و شکنجه دادن و به پولیگون‌ها فرستادن آنان برای تکمیل کردن آن لیست کذایی دوازده هزار نفری.

اسدالله کشتمند:

«آن روزها که اولین خاطره رفیق آصف الم. (جنرال آصف الم رییس پیشین محکمه عالی قوای مسلح) را خواندم، بلافاصله به یاد برادر ایشان رفیق "صابر" که در ناحیه حزبی چهارم

من و آن "مرد مؤقر"

"ب" مسؤولیت ایشان و گروهی از مأمورین وزارت زراعت را در شرایط مبارزه مخفی به عهده داشتم، در ذهنم زنده شد. ... از برادرم سلطان علی کشتمند از روزی که به طور ناگهانی در صبح یکی از روزهای تابستان سال ۱۳۵۷ زندانی شدند تا بعد از کشته شدن "نورمحمد تره‌کی" هیچ گونه احوال و خبری نداشتیم. تا این که به طور غیرمترقبه نامی از جانب وی به دست ما رسید... این نامه که در باره سرنوشت آن بعد از آزادی برادرم از زندان بیشتر دانستیم، بعد از پشت سر گذاشتن انبوهی مشکلات به دست ما رسیده بود، قصه جالب و عبرت انگیزی دارد.»

رفیق اسد کشتمند در یادوارشان نوشته‌اند که هنگامی که حفیظ الله امین به قدرت رسید، ظاهراً برای مدت محدودی شرایط در زندان پلچرخ تغییر کرد و ما توانستیم به طریقی یک مقدار پول به برادرم بفرستیم و یکی از سربازان محبس هم حاضر شده بود تا در ازای دریافت پول، نامی از برادرم را از زندان به ما برساند:

«...الفصه این نامه در مخفیگاه حزبی در قلعه شاده قدیمی به دستم رسید. در بخشی که مسؤولیت داشتم عده زیادی از رفقای وزارت زراعت عضویت داشتند که در میان آنان رفیق "صابر" برادر جنرال آصف الم نیز شامل بود ... اتفاقاً یکی دو روزی از دریافت نامه نگذشته بود که با رفیق صابر قرار حزبی داشتم. ضمن صحبت‌ها به من اطلاع داد که جهت سفر رسمی‌یی که از طرف اداره به وی پیشنهاد شده است؛ قرار است به هندوستان برود. این فرصت مناسبی بود تا نامه زندان را که از هفت خوان رستم گذشته بود، ذریعه وی به رهبران بیرون از کشور بفرستم. (اصل نامه توسط رفیق "ثریا پرلیکا" که یکی از فعال‌ترین اعضای حزب در دوران مخفی بود به رهبری داخل حزب انتقال داده شده بود.)

گروه رهبری داخل کشور در شرایط مبارزه مخفی، برای انتقال مصوون و بی‌خطر دستاویز و اسناد محرم حزبی، سیستم شفیری ساده‌یی ساخته بودند که در آن شرایط بسیار به درد بخور و عملی بود. یاد گرفتن و به کار بردن آن بسیار سهل بود. این سیستم متشکل از ارقامی بود که با حروف الفبا ارتباط داشت و می‌شد سلسله‌یی از حروف را با اعداد منطبق ساخت... مثلاً از حرف "الف" تا حرف "ج" را می‌شد چنین نام گذاری کرد: "الف 21-، ب - ۲۲، پ - ۲۳، ت - ۲۴، ث - ۲۵ و ج - ۲۶" گفتنی است که می‌بایست در این نام‌گذاری موازی، انقطاع به میان می‌آمد، در غیر آن دشمن می‌توانست به سادگی با دست یافتن به حرف اول و رقم موازی معادل آن به همه حروف دسترسی پیدا کند. مثلاً از حرف "ج" تا حرف "ز" را می‌شد چنین انتخاب کرد: "ج ۴۵-، ح - ۴۶، خ - ۴۷، دال - ۴۸، ذ - ۴۹، ر 50- و ز - ۵۱»

من و آن "مرد مؤقر"

در سطور بعدی یادواره جناب اسد کشتمند که در دوران مبارزه مخفی یکی از پرشورترین و فعالترین اعضای حزب بود، پس از آن که یکی از مزایای این سیستم شفری را در انعطاف پذیری آن می‌داند می‌نویسد که اعضای حزب می‌توانستند رقم موازی حرف اول هر مطلبی را که می‌خواستند شفر شود مطابق میل خود انتخاب کنند:

«روزی با رفیق "أصف دین" یکی از اعضای همین گروه شش نفری رهبری داخل کشور که ناحیه چهارم "ب" حزبی شهر کابل هم در حلقه تحت رهبری اش قرار داشت و رفیق "ولی" (بعدها منشی کمیته شهر کابل) که منشی همین ناحیه حزبی بود، در یکی از مخفیگاه‌ها قرار داشتیم. او تعریف کرد که چگونه در مدت کوتاهی وی (أصف دین) و رفیق جمیله پلوشه این سیستم را ساختند و در اختیار رفقا قرار دادند.»

اسدالله کشتمند در پایان این یادواره دلچسپ بر می‌گردد به داستان فرستادن نامه شفری به بیرون از کشور توسط رفیق صابر برادر محمد أصف الم که آن متن شفری را سر بسته به پاریس فرستاده بود:

«باری نامه رسیده از زندان را که بر اساس همین سیستم شفری روی کاغذ تشناب نوشته و با رفیق صابر با استفاده از کلید رمزی که خود ساخته بودیم (همین حروف و ارقام موازی) آن را مرور کردیم. قرار شد رفیق صابر آن را در آستر کرتی خود جاسازی کند و هنگام رسیدن به دهلی آن را با استفاده از کلید رمز بیرون نویس کرده و به آدرسی که برایش داده بودم که آدرس برادرم عبدالله کشتمند بود بفرستد تا در اختیار رفقای رهبری قرار گیرد... رفیق صابر وظیفه محوله را باکمال متانت و رازداری انجام داد؛ ولی از یاد برده بود که متن شفری را بیرون نویس کرده و بعداً بفرستد.»

و در فرجام یادواره چنین می‌خوانیم:

«روزی از روزها بعد از شش جدی با زنده‌یاد رفیق بریالی قدم می‌زدیم که از همان نامه برادرم یاد کرد و گفت اوضاع کشور رفقا را در بیرون دچار سرگیجه ساخته بود. در چنین وضعی عبدالله کشتمند پارچه کاغذ تشناب را که به‌خوبی محافظت و بسته بندی شده بود برای ما آورد و گفت این نامی است که از زندان رسیده و اسد برایم فرستاده است. وقتی آن را باز کردیم فقط اعدادی را یافتیم که منظم و با فاصله‌ها در کنار هم گذاشته شده بودند. نمی‌دانستیم چه کنیم. رفیق نجیب گفت مرا یکی دو ساعتی وقت بدهید... بعد از تقریباً دو ساعت رفیق

من و آن "مرد مؤقر"

نجیب از اتاق بیرون شد و متنی را که از رمز بیرون کرده بود برای ما خواند. هر کلمه آن نامه رفیق کشتمند را که رفیق نجیب می‌خواند، فریاد و اشک ما را جاری می‌ساخت. در آغاز آن نوشته شده بود که من به‌عنوان یک وطن‌پرست و یک انترناسیونالیست این نامه را برای شما رفقای رهبری حزب می‌نویسم... در نامه به حقانیت راه ما و ابعاد جنایات خلقی‌ها و خطا کاری‌های آن‌ها اشاره شده بود.»

جناب اسدالله کشتمند در پیام کوتاهی یکی دو نکته دیگر را نیز در ارتباط سیستم شفری‌بی که در دوران مبارزه مخفی برای فرستادن اسناد و مکاتیب حزبی توسط رفیق جمیل پلوشه و رفیق آصف دین ایجاد شده و به‌زودی در بین رفقا رواج گسترده یافت، در دنباله یادواره‌ه‌شان اضافه کرده‌اند:

«... ذکر این نکات نیز در باره آن سیستم شفری ضروری است که متأسفانه از جانب من از قلم مانده‌اند: - برای جلوگیری از ایجاد ابهام، ارقام باید دورقمی می‌بودند و بین هر جفت ارقام معادل یک حرف الفبا باید یک فاصله (دش -) گذاشته می‌شد.»

نسیم سحر:

«زنده‌یاد پهلوان سالم آموزگار کورس آموزشی ما در سازمان جوانان ولسوالی بگرامی بود. به تأیید حرف‌های رفیق سید حسن رشاد گرانقدر: "زنده‌یاد پهلوان سالم شیرمرد بتخاکی در شجاعت نمونه مثال و در سخاوت بی‌نظیر بود" پهلوان سالم یکی از شجاع‌ترین و دلیرترین حزبی‌ها در منطقه بگرامی بود. او پهلوانی بود به مفهوم واقعی آن. نه تنها قدرت، زور و مهارت‌های بالا داشت؛ بل دارای صفات مردانه‌گی، شجاعت و دلیری نیز بود. اولین بار او را سال‌ها پیش در زیارت شیخ عادل دیدم در میله سیل گل زرد. جایی که در روزهای جمعه از تمام شش گروهی مرد ها جمع می‌شدند با بگی (گادی) های رنگارنگ و اسپ‌های پوپک دار، با بایسکل‌ها و الاغ‌ها و اکثراً با پای پیاده می‌آمدند به میله تماشای گل زرد...»

از این گل‌های زرد خوشبو و خوش‌رنگ را در شیوه‌کی هم دیده بودم. شگفتنا که فقط در صحن حویلی زیارت خواجه حسن بابا و اطراف نزدیک آن زیارت می‌رویدند. یک نوع دیگر شان هم بود که ترکیب قشنگی بود از رنگ سرخ و زرد و مردم به این گل‌های قشنگ رعنا و زیبا می‌گفتند. عجیب نبود که این گل‌ها

من و آن "مرد مؤقر"

فقط در زیارت ها می‌رویدند؟ چی حکمتی می‌توانست و جود داشته باشد؟ البته خود خدا می‌داند.

«مردم می‌آمدند، میله می‌کردند، تفریح می‌نمودند و لذت می‌بردند. میله تماشای گل زرد. زیارت شیخ عادل (در دو کیلومتری قلعه ما، قلعه آدم خان) قرار دارد. دورادور مقبره شیخ عادل بابا (در سال‌های اخیر سنگ بزرگ قبر شیخ عادل بابا دزدیده شده است) باغ بزرگی که با درختان فراوان و گل‌های زرد زینت یافته و چهار طرف آن حدیره های قریه جات مموزایی، نه برجه، قلعه شیخ ها، قلعه حسن خان پایین است، قرار دارد. در همین حدیره بود که برای اولین بار با رهبران حزب د. خ. ا. (نورمحمد ترهکی و ببرک کارمل) را از فاصله پنج شش متری دیدم. اکثریت رهبری حزب د. خ. ا. بعد از وحدت در مراسم تشییع و تدفین جنازه خواهرزاده زنده‌یاد جیلانی باختری اشتراک ورزیده بودند. و نورمحمد ترهکی و ببرک کارمل در پهلوی همدیگر ایستاده بودند.

میله سیل گل زرد زیارت شیخ عادل بابا در بهار هر سال وقتی گل زرد پندک می‌کرد و بوی عطر آن به مشام می‌رسید، آغاز می‌شد؛ اما قبل از آن شیخ زیارت (مجاور و متولی زیارت) دسته‌های گل زرد را به خانه‌های اشخاص معتبر و بانفوذ قریه‌ها می‌برد و به آن‌ها اهدا می‌کرد. در میله روز جمعه عجیب صحنه‌ها و پرده‌های رنگارنگ به نوق هرکس وجود داشت. در یک طرف دکان‌ها، سماور‌ها، و بساط فروش کشمش و پنیر به مشاهده می‌رسید. از جمله سماور‌ها سماور آصف کمری و آل زیاد معروف بود. در سوی دیگر میدان‌های جنگ بودند ها، کبک ها، و سگ ها دیده می‌شدند که از بودند باز های آن وقت مرحوم نذیر از شیوه‌کی و مرحوم محمد زمان از قلعه آدم خان بودند، و وقتی در جنگ بودند ها، بودندی «بگیل» می‌شد، سرش از بریدن می‌شد و شرمش از بودند باز. زیرا بودند بگیل یا شکست خورده و گریز کرده دیگر هرگز نمی‌جنگید. در یک خانه گگی هم یک حلقه آدم‌های خمار که بته‌های فقیری (چرس) را دود می‌کردند، به همدیگر صمیمانه تعارف می‌کردند و می‌گفتند، بزنی بادار! که چتش است (چت آخر سگرتی)؛ سرفه‌های پیاپی شان با صدا های غیر معمول و شاد باش های همتا های شان «نوش! نوش! نوش!» شنیده می‌شد، جمع می‌گردیدند. از جمله خماران دایمی و مشهور این بوته فقیری یکی هم مرحوم عادل پاچا و دیگری داوود شاه قلعه آدم خانی بود. در عقب دیوار های دکان‌ها هم تعدادی دور یک پتو حلقه زده و کمسایبی های شان را این طرف و آن طرف لول می‌دادند. و جیز گر ها برای برنده‌گان قمار "دستخوش، دستخوش، دستخوش!" می‌گفتند. و اما در داخل باغ و در کنار حوض میدانی وجود داشت که جوانان هنر ها و توانمندی های ورزشی شان را به نمایش می‌گذاشتند. که از پرتاب سنگ شروع می‌شد و با مسابقات پهلوانی پایان می‌یافت. از سنگ انداز های مشهور آن وقت پسر

من و آن "مرد مؤقر"

خاله‌ام سید آقا از قلعه شیخ‌ها (اکنون ساکن هالند)، پسران کاکایم هر یک الحاج شاه ولی (فعلاً معاون لیسه امانی) و الحاج عبدالواحد (فعلاً مامور عالی‌رتبه در مستوفیت ولایت کابل) بودند. بازی کشتی‌گیری با برآمدن کاکه‌های هر قریه در میدان پهلوانی آغاز می‌گردید و آن‌ها به نماینده‌گی از هر قریه جوانان را به میدان کشتی‌گیری فرا می‌خواندند. از کاکه‌ها و کلان‌کارهای قریه‌های همان وقت یکی هم ضابط شیرگل شیوه‌کی وال و دیگری پهلوان انور کمری وال بودند. من هم در این کشتی‌گیری‌ها سهم گرفته، گاهی می‌باختم و گاهی برنده می‌شدم.»

جناب نسیم سحر که خود نیز در آن سال‌های جوانی در همان میدان‌های پهلوانی مشق و تمرین نموده و پشت بسیاری‌ها را به خاک مالیده‌اند، بعد از ترسیم هوا و فضای پر از جوش‌و‌خروش و خنده و هلهله مردم در میله تماشا‌ی گل‌زرد زیارت شیخ عادل بابا، یکی از آن روزها را به یاد می‌آورد و می‌نویسد:

«خوب به یادم است که در یکی از این روزها از شیوه‌کی که در ده کیلومتری زیارت قرار دارد، دو برادر (نذیر و پهلوان بصیر) هم حضور داشتند. نذیر بونه باز ماهری بود ... ولی برادرش بصیر پهلوان نام دار بود و گفتنی است که از این دو برادر مردم به دلایل متفاوت می‌ترسیدند. این دو برادر پسر خاله معلم سپورت ما زنده‌یاد استاد حاجی رفیق بود و همه به خاطر او بصیر پهلوان را می‌شناختیم. وقتی بصیر وارد میدان شد، پهلوان دیگری نیز داخل میدان گردید. او یکی از کاکه‌ها و جوانمردهای منطقه بود... ما همه طرفدار معلم سپورت ما حاجی رفیق بودیم. اما توانمندی و مهارت پهلوان سالم بالاتر از وی بود و پهلوان بصیر اکثراً در حالت پل توسط‌گردن می‌بود. پهلوان سالم را که از بتخاک ۲۰ - ۳۰ کیلومتری زیارت شیخ عادل آمده بود، شناختم.

سال‌ها گذشت. روزی منشی ما برابیم گفت که یک تعداد فعالین را به کورس آموزشی معرفی می‌کنیم. من هم در جمله آن‌ها بودم و قرار شد که در خانه انجنیر عزیز اولین کورس ما دایر شود. در آن جا بود که برای بار دوم او را دیدم. همان پهلوان سالم افسانوی را و فهمیدم که آموزگار ما وی است. او بنیاد آموزش انقلابی را برای ما درس می‌داد. سپس بارها او را با موترسایکلش که برادر کوچکش را در عقبش سوار می‌کرد، می‌دیدم. در یکی از روزها قرار بر آن شد که زنده‌یاد پهلوان سالم مرا به آقا حسین تلاش که در فابریکه نساجی کار می‌کرد، معرفی نماید. آقا حسین تلاش خلقی بود؛ اما این دیدار بعد از وحدت حزب صورت می‌گرفت. ما در انتظار او در پیشروی نساجی بودیم و قدم می‌زدیم که زنده‌یاد پهلوان سالم گفت: "می‌دانی رفیق نسیم مرا حزب آدم ساخت، پیش از عضویت آدم‌های زور دار مانند... در شهر کابل از دستم روز نداشتند. اگر همین حزب نمی‌بود، از من چی ساخته می‌شد؟" او واقعاً آدم زورمند، شجاعی بود.

من و آن "مرد مؤقر"

در درازای سال‌های آشنایی مان تصویری که از وی داشتم این بود که این آدم به همان اندازه‌ای که زور داشت، به همان اندازه فروتن و بردبار بود. بعد از هفت ثور آقا حسین تلاش رییس نساجی بگرامی و بعدها منشی و لسوالی بگرامی شد و حتماً از زندانی شدن و چگونگی شهادت او به‌دست جلادان امین اطلاع کافی دارد. حالا که او در بسیاری از تارنما ها در باره مسائل گوناگون می‌نویسد، امیدوارم این نوشته را بخواند و از چگونگی کشته شدن پهلوان سالم هم بنویسد. روح و روان آن مرد دلیر و بی‌باک، مبارز شاد و یادش گرامی باد!»

نمی‌دانم از شقاوت و نابخردی این امینی‌های بد سرشت دیگر چه بنویسم؟ از آنانی که دوازده هزار پهلوان دیگری مانند همین زنده‌یاد پهلوان سالم را سر به نیست کردند و زیارت‌ها و مسجد‌ها را به آتش کشیدند و گل‌های رعنا و زیبا را از ریشه کشیدند و هیزم اجاق خشونت و بدسگالی شان کردند. اما شب دراز است و قلندر بیدار و این حدیث در همین جا ختم نمی‌شود. برتولت برشت باری گفته بود:

چه سود نیکی را

هنگامی که نیکان سرکوب می‌شوند

چه سود آزادی را

هنگامی که آزاد مردان دربند به سر می‌برند

چه سود دانایی را

هنگامی که نادانان نانی به چنگ می‌آورند که همگان نیازمند آنند.

به‌جای آن که خود نیک باشید، بکوشید طرخی در اندازید که نفس آزادی ممکن باشد.

تا همه گان آزاد باشند و نیازی به آزادی نباشد.

بکوشید تا نابخردی را از جهان بردارید تا آن که خود خردمند باشید تا کسی از این کالا هیچ بهره نباشد...

چند تا یادداشت دیگر:

جناب عمر خراسانی در رابطه به ابعاد فاجعه‌یی که توسط رژیم امین سفاک در این کشور صورت گرفته است در یک پیام روشنگرانه‌شان چنین نوشته‌اند:

«به سلسله ابعاد فاجعه رژیم سفاک خلق و خون‌خواری‌های امینی‌های لعین و خدا نشناس و پادوهای محلی‌شان یکی هم کسی بود به نام شریف افشار و خانواده مزدور و جاسوسش در منطقه افشار. شریف این قاتل مردم بی‌گناه و سربردار افشار در مزدور صفتی و جاسوسی سرآمد همه بود. از جمله ده‌ها تن از مردمان بی‌گناه افشار که در مشارکت مستقیم شریف افشار از طرف رژیم خوان‌خوار امین به شهادت رسیدند دو برادر نامراد بودند: افشار و پرویز که به نام مانوئیست اعدام گردیدند. شریف افشار همو فرزند ناتنی سیاست مصالحه ملی نجیب بود که بعد از عقد پروتوکول با دستگاه خاد، بعدها با دبدبه در میدان هوایی کابل پس از بازگشت از کشور هندوستان، استقبال شد. از سرنوشت بعدی این قاتل ستمگر اطلاعی ندارم؛ اما همین‌قدر شنیده‌ام که برادر این سفاک به نام ظاهر بچه - جوچه در کشور سویدن زنده‌گی می‌نماید.»

رفیق شجاع‌الدین شجاع در ارتباط به پیام بالا چنین می‌نویسند:

«اگر این همان شریف افشار باشد که بعد از سقوط (حاکمیت حزب د. خ. ا.) نامبرده در جمع حزب وحدت چند پوسته در افشار و جوار پولیتخنیک داشت، پوسته پیر بلند و چند پوسته استراتژیژیک حزب وحدت را در مقابل پول جعلی به شورای نظار فروخت و خودش فرار کرد. فرار افواہ پخش شده آن زمان بیست و شش نفر افراد وی را مزاری دستگیر نموده و به مدت یک ماه از یک پای در مکتب قلعه شاده آویزان کرده بود که از تعفن‌شان مردم محل به جان آمده و سرانجام آنان را دفن کردند.»

در یادداشت دیگری رفیق فرید اکبری فرزانه در باره پایان ناپذیری ستمگری‌های امین و یاران سیاه دل و سیاه کردارش چنین نوشته است:

«... صنف هفت مکتب سید جمال‌الدین افغان بودم. سال ۱۳۵۸ خ را خوب به یاد دارم. همه جا را ترس و وحشت فرا گرفته بود. برادر بزرگم علی احمد اکبری که در زمان شادروان فقیر محمد

من و آن "مرد مؤقر"

بعقوبی و رفیق عبدالصمد قیومی وزیران تعلیم و تربیه، رییس دفتر اسناد و ارتباط آنان بود، نیز مخفی گردیده بود. عجیب و غریب ترسی بود. پدر و مادر و خواهرم اشک می‌ریختند که چه وقت دلبنده‌شان را دستگیر خواهند کرد. اگر بیرون می‌رفتم، یا اگر کمی از مکتب نا وقت تر می‌آمدم، بر سرم محشر می‌شد، محشر. نو جوان بودم، نادان بودم، نمی‌دانستم که چه می‌گذرد، شب آرام خواب می‌کردم؛ ولی پدر و مادر خدایبامرزم را کجا خواب بود و کجا راحت؟ شب‌های تار دروازه‌ها تکتک می‌شدند و افراد برده می‌شدند اما ما فردا آگاه می‌شدیم. اما یک شب تکتک دروازه همسایه‌مان را شنیدیم، ولی صدا و آوازی نشنیدیم. فردا که احوال‌شان را گرفتیم، در خانه‌شان ماتم بود. همه می‌گریستند و می‌گفتند پسرکم را، دلبنده را، صاحب مرده و زنده‌ام نورآغا جان را دیشب بردند... آری، نورآغا جان شادروان دیگر باز نگشت. وی جوان ۲۰-۲۱ ساله‌ی بیش نبود. پدر و مادر این شهید تا چندین سال پیش به امید این که فرزندش بر می‌گردد، منتظر بودند و سرانجام با چشمان گریان این جهان را بدرود گفتند. یاد‌شان گرامی باد!

رفیق سحر در پاسخ پیام جناب شجاع‌الدین شجاع چنین می‌نویسد:

«دوست نهایت عزیز شجاع، شجاع‌الدین! من در زمان اقتدار آقاحسین تلاش مصروف تحصیل در شوروی بودم و صرف در مورد اعمالش چیزهایی شنیده بود که شنیده کی بود مانند دیده. از روی تصادف امروز دوست دیرین ما جناب حیات الله زیارمل را در استاکهولم دیدم که برای چند روز در سویدن تشریف آورده است. در جریان صحبت‌های یاد از گذشته، از منطقه و عزیزان و بالاخره از زندیاد پهلوان سالم و آقا حسین تلاش شد. محترم زیارمل که ابتدا در وزارت خارجه و سپس در لوی‌خارنوالی ایفای وظیفه می‌نمود، خاطرات جالبی داشت که بخشی از آن را در همین مهمانی در یک رستوران قصه نمود. این مهمانی توسط محترم عزیز حساس به افتخار محترم زیارمل ترتیب داده شده بود.

رفیق زیارمل قصه کرد که بعد از ۶ جدی ۱۲۰ تن اعضای تیم حفیظ الله امین از قدوس غوربندی شروع الی آقاحسین تلاش زندانی شدند و در زمان اقتدار ببرک کارمل کمیسیونی غرض رسیده‌گی به اعمال این گروه تشکیل و توظیف شد. کمیسیون تحقیق و بررسی پیشنهاد اشد مجازات (اعدام) را به ریاست شورای انقلابی برای این اشخاص نمود. اما زندیاد ببرک کارمل این حکم را به ۲۰ سال زندان تعدیل کرد و این افراد در زمان حکومت داکتر نجیب الله به خاطر تحکیم پایه‌های اجتماعی حاکمیت از زندان رها شدند و به وظایف مهم در وزارت

من و آن "مرد مؤقر"

خارجه و در مقامات ادارات دیگر گماشته شدند. به عقیده من، آقا حسین تلاش جزای خود را دیده است؛ اما جناب حیات الله زیارمل مسأله جالب دیگری را بازگو کرد:

او در وزارت خارجه در دفتر کار اسدالله امین که پس از اسدالله امین در همین شعبه کار می‌کرد راپور جالبی را خوانده بود: در راپور واصله از سفارت افغانستان از واشنگتن به وزارت خارجه گزارش شده بود که گویا اشخاص آتی پرچمی (نوراحمد نور، داکتر نجیب الله، محمود بریالی و ...) در منزل فلان شخص) در واشنگتن امریکا که برادرش عصمت در جاده میوند کابل دکان پرزه فروشی دارد، به فعالیت های ضد حاکمیت انقلابی می‌پردازند. این گزارش به اسدالله سروری رسیده بود و سروری حکم گرفتاری عصمت نام را در جاده میوند داده بود که در نتیجه در یکی از روزها جاده محاصره و به تعداد ۲۸ تن عصمت نام گرفتار شده بودند و هیچ کس نمی‌دانست که برادر کدام عصمت در امریکا زنده‌گی دارد. پس اسدالله امین حکم کرده بود همه آن عصمت ها نابود شوند. جناب زیارمل این را هم گفت که بسیاری اعضای فامیل من به جرم خویشاوندی با من به زندان انداخته شده و کشته شدند. وحشت آور نیست، دوستان؟»

آری وحشت آور است، مو در بدن انسان راست می‌شود. ستمگری در پی ستمگری، خفت در پی خفت. بی‌حرمتی در پی بی‌حرمتی در برابر انسان این سرزمین. آری، در آن زمان و زمین هر روزی که می‌گذشت، عدالت می‌مرد و به نظرم می‌رسید که پایان دنیا را جار می‌زنند.

هنوز در شیوه کی هستم به نزد بسته‌گان بسیار نزدیکم. سه چهار شبی از مخفی شدنم در این دهکده زیبا می‌گذرد. بهتر است به‌عوض مخفی شدن می‌نوشتم، پل غلط دادن. زیرا که حالا آدم و عالم می‌فهمند که من در شیوه کی هستم. اگرچه در این قریه بزرگ شده‌ام و روزهای کودکی و جوانی ام را گذشتانده و با هر سنگ و چوب و کوچه و پس کوچه این جا آشنا هستم؛ اما نمی‌دانم چرا آرام و قرار ندارم برای برگشت به منزل و دیدار خانواده‌ام. از شهر هیچ احوال و خبری نیست. انگار در برهوتی زنده‌گی می‌کنم که آن سرش ناپیدا است. رادیو را که بگیری به‌جز خبرهای مارش و میتنگ امینی‌ها و قلقله‌های امین و خنده‌های شیطننت بارش چیز دیگری ندارد برای شنیدن. یک احمد ظاهر بود که گه‌گاهی

من و آن "مرد مؤقر"

شاد مان می‌ساخت، با آواز گیرایش، او را هم که ترون و آدم‌هایش کشتند. آزار شان به خراباتیان هم رسید. دیگر کی مانده در این ملک صاحب مرده؟

چشم‌هایم بسته‌اند. اما خوابم نمی‌برد. تابلیت‌های خواب آور کارش را می‌کنند. دوتا را پشت سرهم قورت داده‌ام با یک گیلان آب از چاهی که یک روز در آن افتاده بودم. خدایا این چاه چقدر عمیق بود و چه آب سرد و زلالی داشت؟ نیالی بادنجان رومی می‌کاشتیم. پدرم بود و مامایم و یک دهقان پیر. شاید پدر مسجدی بوده باشد. همو که در نیالی شاندرن هم تخصص داشت و هم دستی پربرکت. جویه‌کشی کرده‌ایم. در جویه‌ها آب جاری است. پدرم و ماما و آن دیگری پاچه‌های شان را پر زده‌اند و آستین‌ها را همچنان. سرگرم گور کردن نیالی‌اند در جویه‌های نم‌گرفته و هیچ خبری ندارند که در زیر این چرخ نیلوفری چه خواهد گذشت؟ من کودک ده‌ساله‌یی بیش نیستم. اما می‌خواهم مانند برخی از آدم‌ها، بزرگ‌نمایی کنم. آری باید خود را به پدر نشان بدهم که من هم برای خود آدمی شده‌ام که سرم به تنم می‌ارزد، در این دنیای بی‌در و پیکر. می‌روم و چند بوته خشک خس و خار را که در کنج حویلی ریخته‌اند، برمی‌دارم و می‌روم به‌سوی دروازه حویلی. اما یادم رفته است که چند قدم جلوتر چاه است. چاهی که تا هنوز کتاره ندارد. یک، دو، سه، چهار، پنج قدم بر می‌دارم و بعد پاهایم از زمین کنده می‌شوند، پرواز می‌کنم در درون تاریکی. پرواز می‌کنم اما نه به‌سوی آسمان؛ بل به‌سوی اعماق زمین. احساس می‌کنم که در میان امواج یک اقیانوس بزرگ شنا می‌کنم. سردی گزنده‌یی حس می‌کنم. دهنم تلخ می‌شود. اما دردی را احساس نمی‌کنم. لختی نمی‌گذرد که تیزی سنگ‌های چاه را بر بدنم حس می‌کنم. از تیغه سنگی قایم می‌گیرم، خود را بالا می‌کشم. به بالا نگاه می‌کنم. یک توته آسمان را می‌بینم. آبی آبی است آسمان و بعد از هوش می‌روم.

صدای نوحه‌یی را می‌شنوم. مثل این که صدای مادرم است که به شدت می‌گرید. پدرم در چاه پایین شده است. دستان نیرومند و مقتدرش را حس می‌کنم.

من و آن "مرد مؤقر"

اشک‌هایش صورتم را نوازش می‌کنند. دیری نمی‌گذرد، چشمانم را باز می‌کنم. در دامان مادرم هستم.

اما این استاد مسجدی کجاست؟ پسر همان دهقانی را می‌گویم که در آن روز برخاطره با پدر و مامایم نیالی بادنجان رومی می‌نشانید؟ از هرکس می‌پرسم خود را بی‌خبر نشان می‌دهد. نکند بلایی بر سرش آورده باشند این فاشیست‌های خدانشناس؟ مسجدی از من بزرگ‌تر است. هم‌سن برادر بزرگم است. با دشواری‌های فراوانی درس خوانده است. پدرش صوفی رمضان دهقان بی‌زمین است. فقط یک جوهره گاو و یک خر دارند و یک خانه گلی بسیار محقر در درون ده. دیگر آهی ندارند در بساط که با ناله سودا کنند. برادر مسجدی بسم الله نام دارد. اگرچه یکی دو سال از من خرد تر است ولی همبازی من است. هنوز مکتب رو نشده است اما مسجدی هم مکتب می‌رود و هم مددگار پدرش است. دیری نمی‌گذرد که مکتب را خلاص می‌کند، دارالمعلمین را نیز ختم می‌نماید. به گمانم برای تحصیل به خارج کشور هم می‌رود و ماستری می‌آورد. مدتی به حیث استاد و سپس به حیث مدیر دارالمعلمین جلال‌آباد و پس از آن استاد اکادمی تربیه معلم و استاد اکادمی روشن مقرر می‌شود. از خارج که آمده پبپ دود می‌کند. می‌گویند از لحظه‌یی که داخل صنف می‌شود تا لحظه‌یی که از صنف خارج می‌شود، پبپ در کنج لبش دود می‌کند. قد بلند و چهار شانه است و در قرص رویش یگان داغ چیچک دیده می‌شود. هرچند که پسان‌ها، همان هنگامی که من تصادفاً وی را در شهر کابل دیدم و هم‌رایش صحبت کردم، از پیشانی تا فرق سر بی‌مو شده بود، اما جوان که بود زنگوله موهای مجعدش مشخصه ظاهری‌اش بود و بر وجاهتش می‌افزود. یک لا قبا نبود، اما در قید پوشیدن دریشی‌های فیشنی و لباس قیمتی و لوکس نیز نبود. اصلاً به این حرف‌ها اهمیتی نمی‌داد. زور بازو داشت، اما آزارش به مورچه هم نمی‌رسید.

آن روز که پس از سال‌ها در شهر کابل دیدمش، یکی از روزهای داغ تابستان بود. شنیده بودم که به سازمان شعله جاوید پیوسته است. در کافه‌یی نشستیم و از

من و آن "مرد مؤقر"

هر دری سخن گفتیم. حس کردم که سخنوری بی‌همتایی است. می‌خواستم پرسم که چرا شعله جاوید را برگزیده است برای تحقق آرمان‌های زنده‌گی خودش و مردمش؛ اما نپرسیدم. زیرا او نیز از من نپرسید که تو چرا پرچی شده‌ای؟ مگر نه آن که هرکسی دلیلی دارد برای گزینش در این راه‌های صعب و دشوار گذار سیاسی. پس عیسی به دین خود موسی به دین خود. خوب دیگر حالا کجاست این استاد مسجدی؟ می‌پرسم و می‌پرسم و می‌ترسم اگر بشنوم که او را نیز گرفتند و بردند و کشتند که یکی می‌گوید: استاد مسجدی را طور جزایی از کابل به استرغچ ولایت پروان تبدیل کرده‌اند. خدا را شکر می‌کنم و چشم‌انم را می‌کشایم. روز دیگری آغاز شده است. یک روز دیگر که دامن شفق بار دیگر لاله گون خواهد بود در مغرب به خاطر خون‌های تازه‌یی که خون‌خواران امین خواهند ریخت. و شاید به همین سبب هم از چشمان من خون می‌ریزد در این کنج صبوری.

شام روز است که توابع می‌آید. نمی‌دانم موتر را از کی گرفته است؟ یک والگای روسی است دارای پرده‌های ماشی در پشت شیشه عقبی. راننده خودش است. می‌گوید، یکه توت رفته بودم. زرین و اولادها خرج نداشتند. کمی سودا خریدم و بردم. پشتت دق شده‌اند. بیا برویم، دیگر آب‌ها از آسیاب‌ها افتاده‌اند. مگر کور چه می‌خواهد: دو چشم بینا! می‌گویم برویم. می‌گوید حاجی ادروگل را دیدم. پرسانت را کرد و موتر را از وی گرفتم. حاجی ادروگل هزار بز، سرباز بود در قطعه انضباط. جای فروش بود در لب دریای کابل. دکانک محقری داشت. شاه محمود خان وردک قوماندان قطعه انضباط کشفش کرد و سرباز شد در یکی از تولی‌های این قطعه. شب‌ها به خانه می‌رفت. حق می‌داد دیگر. بعدها دوست همه شد. از من، از ضیا مجید، از صاحب جان زنده‌یاد، از ستارخان و از جان محمد خان و فتح خان که در دوران تره‌گی - امین پیژندوال اردو شد و آرام‌آرام یک امینی زق! ادروگل آدم عجیبی بود، بوی قدرت را از ده‌ها کیلومتر دور حس می‌کرد و به هر صورتی از صور که می‌بود، خود را

من و آن "مرد مؤقر"

به آن قدرت وصله می‌کرد. نمی‌گویم که آدم بدی بود و شرم و حیا را نمی‌شناخت، می‌شناخت؛ اما نمی‌دانم چرا هنگامی که او را می‌دیدم به یاد این قطعه جاودان سهراب سپهری می‌افتادم: من ندیدم بیدی / سایه‌اش را بفرودش به زمین / رایگان می‌بخشد، نارون / شاخه خود را به کلاغ.

از دوستان و بسته‌گانم خداحافظی می‌کنم. تواب موتر را می‌راند. کوچه کند و کپر است و درست در همان نقطه‌یی که نذیر با موتر پاپی‌دای روسی پدرش در کله‌ خر خانگل زد، موتر گل می‌شود و من از شدت خنده ضعف می‌کنم. نمی‌دانم خر خانگل زنده است یا مرده؟ شاید ارواحش است که راه را بسته و نمی‌گذارد رد شویم. شاید فهمیده است که این تواب برادر نذیر است و حالا انتقام می‌گیرد. اما حالا دیگر دست کم بیست سال گذشته است از آن سحرگاهانی که نذیر برادر بزرگ تواب، موتر پدر را بدون سرو صدا تیله کرده تیله کرده از گاراج می‌کشید. خانه‌شان در گذرگاه بود، درست در مقابل حکومتی چهار دهی. موتر پاپی‌دای روسی بود. ظاهراً نو و نوار به نظر می‌رسید، اما از درونش ما خبر بودیم و خود خدا. موتر را که نزدی می‌کرد، بدون یک لحظه اتلاف وقت، می‌دوانید به‌سوی شیوه‌کی. نیم شب می‌بود که می‌رسید. دروازه قلعه را دق‌الباب نمی‌کرد. می‌ترسید از پدرم. اما دیوار تشنابی را با سنگ می‌کوبید که اتاق برادرم در کنارش قرار داشت. برادرم گوش به زنگ می‌بود. با اولین کوبش سنگ می‌رفت به پیشوازش. دروازه قلعه را بسته می‌کردند و می‌رفتند، موتر سواری و گلگشت به کاریز میر، قرغه و پغمان. هنوز سپیده نمی‌دوبید که برمی‌گشتند. برادرم داخل قلعه می‌شد و در را می‌بست و نذیر هم می‌رفت تا موتر را طوری در گاراج بگذارد که پدرش از سرقت شدن شبانه موتر خبر نشود.

اما آن روز نذیر موتر را نذریده بود. مهمانی رفته بودیم در خانه‌شان. پدرش اجازه داده بود که ما را برساند دوباره به شیوه کی.

چاشت روز است، خر خانگل در پیشروی آخورش طوری ایستاده است که هیکل تنومندش نیم کوچه را بند انداخته است. خانه خانگل و صوفی رمضان پدر

من و آن "مرد مؤقر"

استاد مسجدی و حاجی منان و غلام رسول چرسی از بازار کوچک شیوه کی فقط بیست متر فاصله دارد. از بازار بیرون شده‌ایم. موتر کمی سرعت گرفته، نذیر مانند همیشه دست اندازها را نمی‌بیند و یا اگر می‌بیند اهمیت نمی‌دهد، زیرا موتر از خودش نیست از پدر خشن و سختگیرش است. درست در همین لحظه خر خانگل افسارش را می‌کند و می‌ایستد به مقابل موتر پای‌دای پدر نذیر. نذیر هارن می‌کند، هارن‌ها می‌کند. اما خر، خر است، آن هم اگر از خانگل باشد. اما نذیر دیگر نمی‌تواند برک بزند. کار از ترمز کردن گذشته است. موتر با شدت به پیکر بزرگ خر خانگل تصادم می‌کند. خر مانند یک کوهی به روی سرک می‌افتد و شیشه‌های موتر پای‌دا نیز شرفس کنان می‌ریزند به روی زمین.

حالا موتر تواب درست در همان جا ایستاده است. من می‌خندم. و او کم است که مرا از موتر بیرون بیاندازد. غضب است و هرچه سلف می‌زند موتر چالان نمی‌شود که نمی‌شود. سرانجام چند نفر پیدا می‌شوند، موتر را تیله می‌کنند و به راه می‌افتیم. من دلیل خنده‌ام را می‌گویم؛ اما او لب از لب باز نمی‌کند. با خود می‌گویم: آخر چطور به تو حالی کنم تواب آغا که گه‌گهی آدمی همین‌طور می‌شود و معنی خنده و سخنش را کسی نمی‌فهمد. می‌گویم گوش کن که شاعر چه گفته اندرین باب: «معنی بلند من فهم تند می‌خواهد / سیر فکرم آسان نیست، کوهم و کتل (کوئل) دارم. اما او چپ است لام از کام جدا کردنی نیست. اما از نیازی که می‌گذریم به حرف می‌آید. باغ کوتی را نشان می‌دهد و می‌گوید، از رفقا شنیده‌ام که در این جا هم یک مخفی‌گاه حزبی است. می‌گویند رفیق امتیاز حسن را نیز در همین باغ دیده‌اند.

از تواب می‌پرسم از کی شنیدی؟ پس چرا من خبر ندارم، مگر من عضو رابط تو نیستم؟ می‌گوید راستش این سخن را مدت‌ها پیش از این که زندان بروم شنیده بودم؛ اما زندان که رفتم، آن قدر دیدنی‌ها و نادیدنی‌ها را دیدم و ناشنیده‌نی‌ها را شنیدم و عذاب کشیدم که این موضوع بیخی فراموشم شد. می‌گوید

من و آن "مرد مؤقر"

کاش از معلم بصیر جان می‌پرسیدی. او که هنوز هم آمر همین فارم «باغ کوتی» است. شوهر همشیره‌ات را می‌گویم. اما من از بصیر هم نپرسیدم. ترسیدم، آخر بصیر که حزبی نبود. حتی اگر حزبی هم می‌بود ضرور نبود رازی را از وی بپرسم که در صورت افشا شدن به قیمت جان رفقای سر به کف گرفته‌مان تمام شود. (اما معلم بصیر بعدها عضو حزب شده بود و این را هنگامی دانستم که در یک عملیات پاک‌سازی بخش‌هایی از ولسوالی اندراب اشتراک کرد. مردانه وار رزمید و در همان عملیات شهید شد.)

اما در باره آن مخفیگاه حزبی، اگرچه معلومات من ناکافی و در حد شایعه باقی ماند؛ اینک پس از گذشت سی و پنج سال رفیق عزیز مان شیرمحمد صارم در برگه وزین یادواره‌ها چنین می‌نویسد:

«... در آن سال‌ها خانه ما در گوشه‌یی از شهر کابل به نام بیینی حصار واقع بود. گذر کردن به آن سوی شهر از کنار بالاحصار کابل صورت می‌گرفت. خانه ما در اصل یک باغ بود و در یک سمت در کنار هم اتاق‌ها و گاراج‌ها طوری قرار گرفته بودند که یکی از دیگر را می‌توان خانه‌های کوچکی در نظر آورد که در یک حویلی وجود داشتند و در قسمتی هم دکان‌ها که به‌طرف سرک ساخته شده بودند. در کنار خانه ما خانه‌های سایر خویشاوندان ما وجود داشتند که هر حویلی با دروازه کوچک از حویلی بزرگ جدا می‌شد. یعنی اگر از یک طرف حویلی داخل می‌شدی، می‌توانستی از دروازه دیگری به سمت دیگری خارج شوی. عزیزانی که به آن گوشه شهر آشنایی دارند، حتماً با نام باغ و قلعه مشهور "افضل" آشنایی دارند. خانه ما درست در همسایه‌گی همان قلعه و باغ قرار داشت.»

(گفتنی است که هر باشنده جنوب کابل به‌خصوص کسانی که در قریه‌های ولایتی، نیازی، سهاک، چهار آسیاب، شیوه کی و. زنده‌گی می‌کردند، این باغ و قلعه افضل را که از کفر ابلیس هم مشهور تر بود، دیده بودند. بنابراین من نیز از زمره کسانی باید شمرده شوم که هم آن باغ و آن قلعه را دیده بود و هم خانه و باغ رفیق نازنین مان جناب صارم را. - عظیمی)

رفیق صارم می‌نویسد که در آن زمان در گوشه دیگری از باغ، پدرم فارم مرغداری ساخته بود... همسایه‌ها چنان مردم پر از صفا و پاکیزه‌گی و صادق

من و آن "مرد مؤقر"

بودند که نمی‌شد آنان را بیگانه حساب کرد. همه مانند یک خانواده رفت و آمد داشتیم و در خوشی‌ها و غم‌های همدیگر شریک بودیم:

«... همین موقعیت و امکانات خانه ما در آن شرایط دشوار، مخفی‌گاه و پناهگاه خوبی بود و چنان هم شده بود که جمع وسیعی از رفقا آن جا مخفی بودند که بیشترین‌ها را ما به نام‌های مستعار و لقب‌های معمولی وطنی می‌شناختیم. اما این پسان‌ها بود که ما همان عزیزان را با نام‌های اصلی‌شان شناختیم که هر کدام بعدها در سطح رهبری حزبی و دولتی از کمیته مرکزی تا بیرونی سیاسی و از رییس تا وزیر قرار گرفتند... روزگار عجیبی بود. من به صفت بزرگترین فرزند خانواده که بیشتر مسؤولیت بردن چای و غذا را برای مهمانان داشتم، تقریباً همه را دیده‌بودم و همه را با همان نام‌ها و لقب‌ها می‌شناختم و برخی عزیزان را که قبلاً با نام‌های اصلی‌شان می‌شناختم، حال از گرفتن نام اصلی‌شان پرهیز می‌کردم. در میان همه یک عزیز یک بزرگ‌مرد را همه می‌دیدند. این بزرگ‌مرد زنده‌یاد امتیاز حسن بود که برخلاف ادعای برخی‌ها، یکی از رهبران طراز اول مبارزه مخفی بود. انسان مصمم، استوار، صمیمی و جوانمرد. درست مانند همان شخصی که مردم به او می‌گفتند: عیار و کاکه. بزله‌گو هم بود. روزی رفیق بشرمل آمد و زنده‌یاد امتیاز حسن به شوخی برایش گفت از دست قد تو، قد بلند در شهر کابل نماند. امین گفته است هر قد بلندی را که در شهر دیدید بیاورید، همو بشرمل است.»

در پیام دیگری که رفیق صارم عزیز همین چند لحظه پیش به ارتباط آن مخفی‌گاه برای من نوشته‌اند، چنین آمده است:

«... جلسه تاریخی پیش از ۶ جدی نیز در خانه ما (همان باغ و خانه‌یی که از یک سو با سرک عمومی، از سوی دیگر تا باغ و قلعه افضل، هم‌جوار و مخفی‌گاه رفقای ما بود) دو شب و دو روز صورت گرفته بود. در ۸ جدی نیز در خانه ما به‌جز از رفیق کارمل و رفیق کشتمند، دیگر به ده‌ها رفیق در همان باغ جشن پیروزی گرفته بودند. در آن باغ بیشترین رفقا مخفی بودند، مانند ظهور رزمجو و برادرانش، رفیق فیضی، پلوشه جان، رفیق حضرت همگر، نسیم جویا، ثریا جان (پرلیکا)، داکتر بهاء، بشرمل و دیگران که می‌آمدند و می‌رفتند و نام بردن از همه آنان لیست طولی را تشکیل می‌دهد...»

تواب موتر را می‌رانند. من به آسمان می‌نگرم و به راز ناکی این سقف بلند ساده بسیار نقش می‌اندیشم. خدایا! این گنبد رنگین با این گسترده‌گی چه

من و آن "مرد مؤقر"

رازهایی را در سینه خود نهان کرده است. کودک هم که بودم تمام فعالیت ذهنی ام مصروف درک و گشایش این اسرار نهان بود. بهخصوص شب‌های پرستاره تابستان. آن وقت‌ها تابستان که می‌شد، برای فرار از دمای تفتان اتاق‌ها از زیر بام خانه‌ها به زیر بام سپهر پناه می‌بردیم. همین که غروب می‌شد و دامن افق خونین، مادرم و خواهرانم فرشی بر روی بام هموار می‌کردند، بساط خورد و نوش را پهن می‌کردند. پدر از مسجد برمی‌گشت، غذای شب را می‌خوردیم. بعد از غذا پدر قصه می‌گفت، مادر چای می‌ریخت. من به تخته پشت دراز می‌کشیدم. به آسمان می‌نگریستم. پدرم را سؤال پیچ می‌کردم. چپ باش‌ها و کور باش‌هايش را به هیچ می‌گرفتم و می‌پرسیدم: اگر خانه خدا صاحب در همین آسمان است، خی (پس) چرا پایین نمی‌افتد؟ پدرم می‌گفت: چپ باش! چپ نمی‌شدم که هیچ؛ بل می‌پرسیدم، زور خدا صاحب به تو می‌رسد؟ پدرم یک قفاق آهسته بر صورتم می‌زد، اما برادر بزرگم ابرو درهم می‌کشید و یک سیلی جاتانه نثارم می‌کرد و می‌گفت: کور شوی بس کن دیگر! مدتی می‌گریستم و هق هق کنان خوابم می‌برد. مادرم که پتوی پدر را بر رویم می‌انداخت گرم می‌شدم. مدتی نمی‌گذشت که بیدار می‌شدم. اگر مادرم بیدار می‌بود، بار دیگر همان سؤال‌ها را از وی می‌پرسیدم. می‌دانستم که با مهربانی پاسخ می‌دهد. می‌گفتم چرا برادرم می‌گوید: کفر نگو! کفر چیست؟ من می‌خواهم بفهمم که در آن آسمان کلان چطور خدا صاحب تک و تنها نشسته است و پایین نمی‌افتد؟ مادرم می‌گفت: بخواب، بخواب، پسر. نا وقت شب شده است، کلان که شدی؛ باز جواب همه پرسش‌هایت را می‌گیری. اما من به خواب نمی‌رفتم، زیرا اگر از یک سو ذهن کودکانه من نشنه دانستن حقیقت بود، از سوی دیگر عاشق هم شده بودم. عاشق ستاره کوچک و درخشانی که درست پس از دوازده شب در پهلوی "ناهید" نمایان می‌شد و مستقیماً به سوی من می‌نگریست و نور می‌افشاند...

خوب دیگر، آن شبان پرستاره و آن روزان آفتابی چه زود گذشتند. کودکی گذشت، جوان شدیم و برای خود مردی شدیم که اتم را شناختیم و بر بسی اسرار

من و آن "مرد مؤقر"

زنده‌گی آ‌گاه شدیم. اما هیهات که برای همان شک فلسفی ایام کودکی پاسخی نیافتیم که نیافتیم:

کی کرد این گنبد پیروزه پیکر چنین بی روزن و بی بام و بی در؟

توابع می‌پرسد: تو امتیاز حسن را می‌شناسی؟ بلی، می‌شناسم، یک بار وی را با «برو جان» دیده‌ام، در کمری. دوران شاهی بود و مسابقات بزکشی در میدان بزرگی در بگرامی (چمن قلعه احمد خان) صورت می‌گرفت. من نیز رفته بودم با چند تن از دوستان برای تماشا. مردم زیادی جمع شده بودند. نمی‌دانم جشن بود یا نوروز؟ مردم در گرداگرد میدان نشسته بودند. محمود بریالی هم آمده بود. ما او را «برو جان» می‌گفتیم. پدر های ما باهم شناخت داشتند. مسلک هر دو نظامی بود. ما نیز همدیگر را می‌شناختیم و از بس صمیمی بودیم یکدیگر را بچه کاکا می‌گفتیم. «برو» را با دوستش بعد از ختم بزکشی دیدیم. نشسته بودند، نزدیک بساط شورنخود فروش. شورنخود می‌خریدند. ماهم رفته بودیم شور نخود بخوریم. بریالی دوستش را معرفی کرد و گفت: امتیاز! دوستش دستش را دراز کرد و گفت: - امتیاز حسن. امتیاز حسن نگذاشت دست در جیب کنیم. گفت مهمان من هستید. جوانمردی‌اش را در همان یک لحظه حس کردم. در هنگام شور نخود خوردن به سیمایش نگریم، خوش سیما و نیکو منظر بود و چه شیرین زبان.

آه، پس او رفیق حزبی ما هم بوده و از جمله رهبران زیر خاکی پرچم. یادم آمد که رفیق وفامل این خبر را به من داده و گفته بود که امتیاز حسن یکی از چند رفیق است که در حلقه رهبری زیرزمینی قرار دارند.

بعدها شادروان امتیاز حسن را بارها دیدم. صمیمیت و صفا و برخورد بی‌آلایشانه‌اش را کمتر کسی داشت. در هرات مدتی سرپرست کمیته ولایتی شده

من و آن "مرد مؤقر"

بود. اتفاقاً در آن روزها مرا فرستاده بودند برای سوق و اداره عملیات بزرگ مشترکی که با قوای دوست برای پاکسازی شهر هرات صورت می‌گرفت:

نخستین روز عملیات است. قوت‌های دوست (فرقه پنج موتور ریزه و قطعات مستقل آن) شهر را محاصره کرده‌اند. فرقه ۱۷ و قوای ۴ زره‌دار و برخی جزواتم های قومی باید داخل شهر می‌شدند و تصفیه شهر را آغاز می‌کردند. از رفقای حزب، سازمان زنان و سازمان جوانان نیز یک کمیتی که تعدادشان یادم نیست به خاطر رهنمایی سربازان و افسران باید در ترکیب گروپ های تلاشی شامل می‌بودند. در جلسه یک روز پیش رفیق امتیاز نبود، گفته‌اند که تسمم شده است؛ اما به گمانم معاون کمیته ولایتی اشتراک کرده و سهمیه کمیته ولایتی و ساعت رسیدن رفقا را به میدان تجمع یادداشت کرده و رفته بود...

حالا همه حاضر اند به‌جز حزبی‌ها. من معاون اول وزارت دفاع هستم و به همین سبب فرمانده روس جرأت ندارد که بپرسد چرا حزبی‌ها نیامده‌اند. کم‌کم ناآرام می‌شوم. موتوری را سوار می‌شوم و می‌روم به کمیته ولایتی. رفیق امتیاز با یکی از بزرگانی که از مرکز آمده است، جلسه دارد. داخل اتاق می‌شوم و بدون سلام علیکی می‌پرسم، رفیق امتیاز کجا شدند رفقای حزبی؟ لاغر و رنگ‌پریده می‌یابمش. می‌گوید: رفیق عظیمی عزیز! فقط یک ساعت وقت به من بده، فقط یک ساعت. می‌گویم خیلی خوب و می‌روم به محل سوق و اداره. بعدها می‌فهمم که رفیق امتیاز را همان رفیق حزبی خلقی که احتمالاً امینی بوده است، قصداً در جریان قرار نداده است تا مورد مؤخذه و بازخواست قرار بگیرد. به‌هرحال آن عملیات اگرچه مؤفقانه به پایان رسید؛ ولی یک غم بزرگ هم دستاورد ما بود در آن عملیات. غم از دست رفتن خواهر جوان و انقلابی جسور و نامراد ما، فاضله جان خواهر جنرال صاحب عبدالمختار عزیز.

من و آن "مرد مؤقر"

هنوز به بینی حصار نرسیده‌ایم. سرعت حرکت مان مربوط است به دست انداز ها و کند و کپر های این جاده خاکی و پر از گرد و غبار. می ترسیم بار دیگر در کدام چاله‌یی بیفتیم مانند چاله‌یی پیشروی منزل خانگل. باز در آن صورت مگر خود خدا به دادمان برسد. دیری نمی‌گذرد که جاده خاکی را پشت سر می‌گذاریم و می‌رانیم در جاده اسفلت. جاده تقریباً خلوت است. گهگاهی موتری از روبرو می‌آید. چراغ‌هایش سینه تاریکی را می‌شگافند، چشمان ما را اذیت می‌کنند و با شتاب از کنار ما می‌گذرند. من هنوز در اندیشه رفقای هستم که در مخفیگاه زنده‌گی می‌کنند. اما چه آبدیده شده‌اند هر کدام آن‌ها. به چشمان مرگ نگاه کردن است، مخفی شدن. زیرا با این کارت تمام پل های پشت سرت را تخریب کرده‌ای. بازگشتی وجود ندارد. جرمت ثابت است و رفتنت به پولیگون محتوم. خدایا حفظ شان کن. بس نیست همین‌قدر خضاب کردن زمین از خون این شیرمردان؟ دستم را از پنجره بیرون می‌کنم، فروغ یادم می‌آید و به یاد او انگشتانم را بر پوست کشیده شب می‌کشم به امید روشنایی چراغ های رابطه و جلو ریزش اشکم را می‌گیرم.

افکارم به هم می‌خورند زیرا ناگهان حادثه‌یی از راه می‌رسد. موتر والگایی با سرعت از کنار ما می‌گذرد. دو لاری نظامی مالا مال از سربازان موتر والگا را تعقیب می‌کنند. سرعت لاری ها هم سرگیجه آورند. با خود می‌گویم چه مرگی پیش انداخته این‌ها را؟ لحظه‌یی می‌گذرد، بهتر است بگویم لحظات نه چندان زیادی که صدای شلیک اسلحه را می‌شنویم. دیده‌ها می‌شود. هزاران مرمی رسام دل تاریکی را می‌شگافند و می‌دوند به‌سوی موتر والگا. مسیر شان نورانی و سرخ‌رنگ است. به موتر که می‌رسند و به قسمت عقبی موتر که برخورد می‌کنند، از پرواز باز می‌مانند و خاموش می‌شوند. موتر والگا کج و راست می‌شود. از این کنار سرک به آن کنار سرک حرکت می‌کند. تعادلش را از دست می‌دهد و واژگون می‌شود. لاری ها نیز متوقف می‌شوند. سربازان موتر والگا را محاصره می‌کنند. از موتر صدای ناله و فریاد زن ها و گریه

من و آن "مرد مؤقر"

در دآلود کودکی بلند است. استغاثه پیرمردی نیز شنیده می‌شود. اما پس از چند تک فیری صداها خاموش می‌شوند، انگار هرگز نه زنی فریاد برآورده و نه کودکی با درد گریسته و نه پیرمردی دست تضرع به سوی آسمان بلند کرده است.

نمی‌دانیم چه گپ شده است. آمبولانسی زوزه کشان سر می‌رسد. اجساد را بالای تذکره‌ها می‌گذارند و به آمبولانس انتقال می‌دهند. نمی‌دانیم چند نفر اند و این نوش داروی پس از مرگ چه دردی را دوا خواهد کرد. نورافکن آمبولانس لحظه‌یی چهار اطراف ما را روشن می‌کند. روشنایی نورافکن بر روی سربازان و فرمانده‌شان می‌افتد. فرمانده قد بلندی دارد و بروتهای سیاه دبل. ناگهان چشمان تواب برق می‌زند و کم است از حدقه بیرون شود... «جن» دیده باشد انگار. می‌پرسم چه شده تو که مرا امروز دیوانه ساخته‌ای. می‌گویند و الله خودش است، خودکش است به بلا خودکش است. ظاهر سوته! سوته همصنفی ما! تا شور بخورم از موتر پایین می‌شود و سوته سوته گفته می‌رود به آن سوی جاده. صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: سوته بچیم، سوته بچیم و آغوشش را می‌کشاید. هر دو همدیگر را در آغوش می‌گیرند، روی‌های هم را می‌بوسند و باهم حرف می‌زنند. صدای شان را نمی‌شنوم ولی خاطر جمع می‌شود که افسر همان است که تواب پنداشته: ظاهر سوته!

چند لحظه بعد تواب بر می‌گردد. می‌پرسم چه گپ بود؟ می‌گویند این‌ها سربازان گزومه فرقه ۷ ریشخور اند. بعد از حادثه‌های چن‌داول و بالاحصار توجه شخص امین به اهمیت این راه جلب شده است. شب و روز دستور گزومه را داده و گفته که هر جنبنده و پرنده و خزنده و چرنده و گزنده‌یی که از این راه بگذرد باید زیر مراقبت و کنترل دولت باشد. زیرا امکان نفوذ حکمتیار و ارسال اسلحه و مهمات از همین راه به شهر کابل وجود دارد و صورت می‌گیرد. دستور داده است که هرکسی که به تلاشی و کنترل کردن نگذارد، سرش از زدن است و مالش از تاراج شدن. بنابراین این موتر را زیر نظر داشتیم. دو سه روز می‌شد

من و آن "مرد مؤقر"

که راپور آمده بود. امروز از بازار چهار آسیاب تعقیبش کردیم. دستور دادیم تا توقف کند. توقف نکرد... زدیماش!

از تواب می‌پرسم، مثل این که زنده بودند و بعد به امر این سوت‌ه پُرخِت، آنان را کشتند؟ اشکش جاری می‌شود. به زمین نگاه می‌کند. من نیز به‌سوی زمین می‌نگرم و جویبار کوچکی از خون را می‌بینم که به‌سوی کوچه هندوسوزان ره می‌گشاید.

راه باز شده است. داخل شهر می‌شویم. چشم انداز شهر در پرتو نور کمرنگ ماه ظاهراً لبریز از آرامش و صفا است. ولی چه کسی نمی‌داند که در هر خم کوچه‌های این شهر بلا کشیده چه خشمی پنهان شده است. هنوز هشت شب نشده است؛ ولی شهر تقریباً خالی از سکنه به نظر می‌خورد. تک و توک عابری را اگر ببینی و یا موتر تکسی‌یی را و یا یکه دکانی را که تا هنوز باز است، نماد زنده‌گی است در این شهر. شهر طاعون زده کامو و شهر «کوران» ژوزه ساراماگو، مگر چنین نبود با آدم‌های طاعون زده و کوران بی‌دست و پایش؟ شهری که شهروندان به آسانی شربت مرگ می‌نوشتند و به ارزانی - فقط به بهای یک گلوله- می‌میرند.

از یکی دو دکانی که در پل محمود خان باز است، کمی میوه و شیرینی می‌خرم. برای دختر و پسر. امید شیرینی را دوست دارد. اگر به شیرینی‌دانی دسترسی پیدا کند، مشت مشت می‌گیرد، در پشت پرده پنهان می‌شود و تا دلی از عزا در نیآورد آفتابی نمی‌شود. اما آرزو سیب را دوست دارد. سیب را با پوستش می‌خورد. چک می‌زند. صدای چک زدنش چه دلپذیر است. به خانه که می‌رسیم، بغل می‌گشایم خدایا چه قدر دق آورده‌ام پشت این فرشته‌گان معصوم. ده روز می‌شود که آنان را ندیده‌ام. آرزو با دیدن من بال می‌گشاید و در آغوش می‌خزد. اما امید تردید دارد. باور نمی‌کند که من بدون گزند رهایش کنم. اما پاکت شیرینی را که در دستم می‌بیند، بر تردید هایش غلبه می‌کند، می‌دود و در گوشه دیگر آغوشم می‌خزد.

من و آن "مرد مؤقر"

رویگرد: بعدها از توابع می‌پرسم. این بنده خدا را چرا سوت می‌گفتید. توابع به قهقهه می‌خندند و می‌گویند به خاطر این که یک حرف هم در کله خشکش وجود نداشت. درست مثل یک سوت چوب بود.

امشب در باره شوکت خلیل می‌نویسم با استفاده از خاطرات تلخ و جانکاه رفیق عزیز مان حفیظ مصدق. در شب‌های بعد نگاهی می‌اندازیم به برخی یادداشت‌های روشنگرانه رفقا و دوستان و پس از آن برمی‌گردیم به دنباله این یادداشت‌ها.

«در زنده‌گی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته آهسته در انزوا می‌خورند و می‌تراشند... این درد‌ها را نمی‌شود به کسی بیان کرد و اگر کسی بگوید یا بنویسد مردم برسبیل عقاید شان سعی می‌کنند آن را با لبخند شکاک و تمسخر آمیز تلقی بکنند...» بوف کور: صادق هدایت

آری، این زخم‌ها مانند یک رفیق با ما و همراه ما اند. از وقتی که زخمی شده‌ایم با ما زنده‌گی کرده‌اند، با این درد‌ها خو گرفته‌ایم، عادت کرده‌ایم. اگر چه صادق هدایت می‌گفت که تنها چاره درمان آن فراموشی است و فراموشی فقط در ازای نوشیدن شراب و پناه بردن به مواد مخدر امکان پذیر است؛ اما زخمی که امین و باند تبهکارش بر روح و روان مردم ما به‌خصوص پرچمی‌ها وارد کرده است، با هیچ شرابی و هیچ ماده مخدری درمان شده نمی‌تواند. سال‌هاست که این زخم با ما و در ماست و اکنون زخم نیست، زخم ناسور است.

مصدق گرانمایه در برگه یادواره‌ها خاطرات آن دوران سیاه را به یاد می‌آورد و در باره زنده‌گی مشحون از شهامت، پایداری و فداکاری یکی از چهره‌های بی‌بدیل نهضت چپ در کشور ما می‌نگارد که من با عرض پوشش از وی و از خواننده گرامی فشرده این یادواره اثرگذار را در زیر می‌آورم:

من و آن "مرد مؤقر"

... «در فوق از آماده‌گی برای قیام شب ۱۹ بر ۲۰ حوت ۱۳۵۷ یاد شد. بی‌مناسبت نخواهد بود تا از دو تن قهرمانان حزب رفقا شوکت خلیل که در رأس قوت‌های زمینی و رفیق قهرمان و بی‌باک عبدالحق راهی در رأس قوت‌های هوایی قرار داشتند، در این جا به نیکویی یاد کنم»

پس از این مقدمه کوتاه رفیق حفیظ مصدق می‌نویسد که با زنده‌یاد حشمت خلیل ابوبکر قرابت فامیلی داشته و نامبرده شوهر همشیره‌اش بوده است. وی می‌نویسد که حشمت خلیل یک انسان مبارز، وطنپرست، متواضع و غریب پرور بوده و در راه رسیدن به آرمان‌های حزب و مردمش مانند یک مبارز راستین و ثابت قدم رزمیده است... مصدق می‌نویسد که او یکی از کادرهای برجسته بخش مخفی حزب (پرچم) بوده و در دوران مخفی در بخش نظامی فعال بود...

رفیق مصدق پس از اشاره مختصر به زنده‌گی نامه و ویژه‌گی های شخصیت عالی حشمت خلیل به ارتباط آماده‌گی رفقا در شب ۱۹ بر ۲۰ برای قیام بر ضد امین و امینی‌ها چنین می‌نگارد:

«... این جانب در روز ۱۹ بر ۲۰ حوت ۱۳۵۷ از طرف رفقای مسؤول وظیفه گرفتم تا رفقای ارتباطی ام را جمع و در گروه های جداگانه با اسلحه دست داشته‌شان در حالت آماده باش آورده و منتظر دستور باشم. رفقای ارتباطی من در سه محل در گروه های ۸ الی ۱۰ نفری جمع شدند که محل یک گروه آنان در منزل خودم بود. همچنان منزل رفیق مجید زاده در نزدیکی منزل ما قرار داشت و شخص ارتباطی به وسیله بایسکل می‌توانست تماس بگیرد. شام سیاه و تاریکی بود که زنده‌یاد شوکت خلیل به خانه رسید. وقتی دروازه کوچه را باز کردم در سیمایش پریشانی عمیقی را مشاهده کردم. پرسیدم خلیل، خیریت است؟ گفت چیزی نیست، گپی نیست. گفتم رفقا دستور داده‌اند که جمع شوید و منتظر دستور باشید. پرسید در این جا کسانی جمع شده‌اند؟ گفتم بلی در حدود ده رفیق در منزل بالا هستند. گفت چیزی به خاطر خوردن برای شان آماده کرده‌اید؟ گفتم بلی مادرم شُله پخته، همراهی ترشی می‌خوریم. شوکت قهرمان که سرا پا در فکر و اندوه غرق بود، داخل خانه شد تا پسر یگانه خود، عثمان جان شوکت خلیل را که در آن وقت نه ماهه بود، ببیند و لباس خود را عوض نماید. چند دقیقه بی نگذشته بود که خواهرم سهیلا، خانم شوکت خلیل برآیم گفت، شوکت بسیار پریشان معلوم می‌شود، چی گپ است؟ برایش گفتم فردا قرار است تا قیامی علیه باند امین صورت بگیرد...»

من و آن "مرد مؤقر"

رفیق مصدق می‌نویسد که حشمت خلیل آن شب با لباس کریمی رنگ خویش در روی حویلی قدم می‌زد و پیوسته سگرت دود می‌کرد. سر انجام ساعت ۹ شب به حرف آمد و برای من گفت: تعدادی از رفقای نظامی گرفتار شدند:

«از نزدش پرسیدم که آدرس این جا را می‌دانستند؟ گفت بلی یکی دوتای شان... برای من گفتم خودت باید از این جا فرار کنی و مخفی شوی. گفت من بالای آن‌ها اطمینان دارم، چیزی را افشاء نخواهند کرد. پرسید به شما دستوری آمده است؟ گفتم تا هنوز نی و دوباره تاکید کرده گفتم باید فرار کنی، هنوز وقت است. من رفتم به طرف منزل بالا تا از رفقا خبر بگیرم. چند دقیقه پی نگذشته بود که زنگ کوچی به صدا درآمد. من که در بالا بودم از بالای زینه خواستم ببینم که کی است در پشت دروازه؟ دیدم جوان لاغر اندامی که بالا پوش سرمه‌یی به تن و کلاشنیکوف به دست داشت در عقب دروازه ایستاده و دو سه نفر مسلح دیگر در امتداد کوچی بندی ایستاده بودند. من بالای صدا کردم که کی را کار دارید؟ گفت شوکت خلیل را. من بدون این که حرفی بزنم از پله‌ها پایین شدم و به شوکت که هنوز هم در صحن حویلی قدم می‌زد گفتم: شوکت پشت خودت آمده‌اند. هنوز هم وقت است. می‌توانی از راه عقب خانه همسایه فرار کنی. شوکت قهرمان گفت اگر برای شان بگویی که شوکت در خانه نیست، آن‌ها خانه را تلاشی می‌کنند و این یک خطر بزرگ به خودت و رفقای که این جا جمع شده‌اند و مسلح هم هستند، می‌باشد. پس بهتر است به‌عوض ده نفر یک نفر بروی...»

رفیق مصدق آن لحظات غمبار ولی سرنوشت ساز را به یاد آورده و چنین

می‌نویسد:

«... چون چند دقیقه دروازه بر روی (دژ خیمان امین) باز نشد، دو نفر آن‌ها بالای بام بیت الخلا بالا شدند. شوکت قهرمان تصمیم گرفت که همراه آن‌ها برود و خواست داخل خانه شده، بالا پوش و بعضی از وسایل ضروری اش را بردارد. اما افراد مسلح از بالای بام با کش کردن گیت کلاشنیکوف های خویش به وی اجازه رفتن به داخل خانه را ندادند. شوکت قهرمان خود را فدای ده رفیق به شمول من نمود و دروازه حویلی را خودش باز کرده به آن‌ها مجال تلاشی خانه را نداد. من موضوع را به‌صورت عاجل به رفقای مسؤول اطلاع دادم و از آن طرف دستور گرفتم که رفقا را رخصت کنید پلان فردا ۲۰ حوت کنسل است... این که کی محل را افشا نموده بود و در موتر به حیث راه بلد آمده بود، معلوم نشد. و از شوکت قهرمان الی نصب شدن لیست ها در دیوار های وزارت داخله بعد از خفک شدن نور محمد تره‌کی که اسمش در لیست اعدام شده‌گان درج گردیده بود، هیچ احوالی نداشتیم... باید متذکر شد که در شب ۱۹ بر ۲۰ حوت ۱۳۵۷ تعداد

من و آن "مرد مؤقر"

کثیری از بهترین کادرهای پرچم شامل رفقای ملکی و نظامی دستگیر و بدون محاکمه تیر باران شدند. از آن جمله یکی هم نیک محمد دلاور (پدرنجیم نیکزاد آواز خوان خوش صدا که فعلاً در هالند زنده‌گی می‌کند) بود.»

آری! همان طوری که امروز رفیق بارکزی گرامی در پیام شان نوشته‌اند، داستان مردی و مردانه‌گی زنده‌یاد حشمت خلیل نامراد از همان روزی که آگاهانه به روی مرگ نگریست، تا همین لحظه هم در میان اعضای حزب و هم در میان کسانی که حزبی نیستند؛ ولی مردانه‌گی را پاس می‌دارند و حرمت می‌گذارند، سینه به سینه نقل می‌شد و غرور و افتخار می‌افزید برای رهروان راه حشمت خلیل ها و خوژمن ها. اما بیایید برای یک سؤال رفقای زخمی مان بارکزی و مصدق که می‌پرسند چه کسی آدرس های خانه‌های رفقا را به دژخیمان می‌سپرد، پاسخ بیاپیم.

در نوشته بارکزی گرامی خوانده ایم که سه تن از رفقا نسیم جویا، ذبیح زیارمل و حضرت همگر عضو ارتباطی خوژمن بودند و آدرس خانه‌شان را می‌دانستند. البته همه می‌دانند که از این میان رفیق حضرت همگر و نسیم جویا در اختفا به سر می‌برده و بعداً گرفتار و زندانی شدند و ارتباط شان با رفقای شان قطع شده بود. حال یک رفیق می‌ماند که فعال بود و آفتابی و مقرب درگاه. من گناه کسی را به گردن نمی‌گیرم؛ اما پرچمی‌های «ناپایدار» را هنوز امین تف نکرده بود. بنابراین، این رمزی است که بر قلب یکی از همان زخم‌هایی را وارد می‌کند که به گفته صادق هدایت به کسی نمی‌توان گفت. همان زخمی که روحت را مانند خوره می‌خورد و می‌تراشد.

در پای یادواره ارزشمند مصدق عزیز این یادداشت هم آمده است:

« رفقای عزیز! طرح قیام ۲۰ حوت ۱۳۵۷ که خودم تا سرحد مرگ حاضر به هر نوع فداکاری بودم، منطقی نبود. زیرا باند امین از همان آغاز قیام شور پلان برچیدن پرچمی‌ها را از حزب و دولت داشتند و طی ده ماه تمام کادرهای پرچمی‌ها را به‌خصوص در بخش نظامی شناسایی کرده و حتی کروکی منازل شان را جمع‌آوری نموده بودند و به خاطر یک حمله عمومی منتظر یک بهانه بودند. با وصف این که دستگیری رفقا به شکل انفرادی جریان داشت

من و آن "مرد مؤقر"

و از جانب دیگر اتحاد شوروی وقت که یگانه تکیه گاه حزب دموکراتیک خلق افغانستان بود، بالای خلقی‌ها و باند امین حساب می‌کردند و سفیر شدن رفقای رهبری بهانه خوبی برای باند امین بود به خاطر کشتار دسته جمعی کادرهای پرچی به‌خصوص در بخش نظامی. (۱۳) رفیق از افسران قوای هوایی در همان شب یک جا تیرباران شدند) رفقای مسؤول در آنوقت باید در زمینه روشنی انداخته و به پرسش‌هایی که چه کسی دستور قیام داد و به اساس چه و محاسبه بالای کدام قوت‌ها؟ و چطور پلان قیام افشا شد و کی‌ها در آن نقش داشتند؟»

بلی این پرسش‌ها نزد هر رفیق حزبی ما موجود است. بارکزی عزیز نیز در پیام امروزی شان یاد آور شده‌اند که همه‌شان در همان شب ۲۰ حوت دستگیر شدند و بنابر برخی اطلاعات در ۶ حمل تیر باران شدند.

رفیق عبدالملک لکنوال گرامی نیز نگاهی روشن‌گرانه‌ی‌ی دارد در مورد پیامردی زنده‌یاد حشمت خلیل و در پای این نوشته ارزشمند چنین می‌نویسد:

«... رفیق شوکت خلیل قهرمانی بود که روحش را شاد می‌خواهیم. نیک محمد دلاور شهید دیگری است از قافله رفقای سر به کف گرفته‌ها ما. نیک محمد دلاور پسر ارشد دگروال دلاور در زمان داکتر شهید نجیب الله، سنا تور بود که منزل شان مخفیگاه رفقا بود. رفیق گرانقدر اسدالله کشته‌شده نیز در دوران مخفی در همین جا مخفی بود. رفیق شهید نیک محمد دلاور را یک جا با برادر رفیق نور احمد نور - اسمش را فراموش کرده‌ام - دستگیر نمودند که در همان روز بعد از شکنجه‌های فراوان به‌دستان ناپاک پولپوت‌های امینی جام شهادت نوشید...»

رفیق دیگری که نصیر احمد دستگیر نام دارد و یکی از همین زخم‌های ناسور را در بغل، این کومنت را در همان جا و به همان ارتباط نوشته است که من فشرده آن را تقدیم می‌کنم:

«... در آن زمان من نو جوان ۱۷ ساله بودم. ما در آغاعلی شمس زنده‌گی می‌کردیم... نزدیک‌های شام بود که رفیق فریدون (منشی گروپ ما) به خانه آمد و برایم گفت که ما یک وظیفه داریم و باید به‌جایی برویم. بدون پرس و پال فقط بالاپوش خود را گرفته و به مادرم احوال دادم و رفتیم. بالاخره به شهرنو به منزل یکی از دوستان ما به نام سلام الدین رسیدیم که چند تن دیگر نیز قبلاً حضور به هم رسانیده بودند... از چهره‌های همه تشویش هویدا بود. مخصوصاً از صاحب خانه که برادر کلان شان رفیق صلاح الدین پیوسته در رفت و آمد بود و هرچند لحظه از کنار پرده بیرون را که کاکای شان پهره می‌کرد، نظاره می‌نمود... خلاصه حوالی ساعت ۹ شب یکی از

من و آن "مرد مؤقر"

رفقای مسؤول ما که فکر می‌کنم رفیق همایون محبوب بود، آمد و گفت: وظیفه ختم است. به‌صورت انفرادی پراکنده شوید. این مقدمه برای آن بود که من نیز مانند شما سؤال کنم: این تصمیم گیرنده کی بود؟ بالای کی و کدام قوت ها، محاسبه کرده بود؟ آیا استفاده سازمان دموکراتیک با جوانان زیر سن ۱۸ سال برای چنین وظیفه جنایت نبود؟...»

زنده‌یاد رفقای می‌گوید:

دگر مگو که چه شد، چون شد و چه پیش آمد
مگو که خرمن ما را کدام صاعقه سـوخت

دگر مگو که بر این کاروان کی شبـخون زد
مگو چه اهرمنی آتـشش فـاد افروخت

مگویی برد به تـاراج هستی ما را...
وبر سر چه دکانی نـهاد و چنـد فروخت

(که من شناخته‌ام دزد های قافله را)

رفیق سرور ز هتاب گرامی در مورد رفیق نسیم جويا چنین می‌نویسد:

«... رفیق جويا در زمان حاکمیت رژیم غرقه به خون آن "مرد مؤقر" در منطقه آقا علی شمس که در آن برهه ما هم در آن جا زندگی می‌کردیم، مسؤول ارتباطی ما بود. شبی را به یاد دارم که خطاب به من گفت که این دیدار، آخرین ملاقات ما خواهد بود. دیگر نخواهیم دید و به رفقا گوشزد کنید که به آدرسم نیابند و مواظب خویش باشند. بعد از همان شب سیاه الی ششم جدی ۱۳۵۸ دیگر وی را ندیدیم و در آن وقت دستور همین بود که رفقا یک یک نفر با مسؤولین تماس داشته باشند...»

من و آن "مرد مؤقر"

امیدوارم با این توضیح و روشننگری‌هایی که رفقا و دوستان در زمینه به میدان کشیدن چهره‌های پرچمی‌های «ناپایدار» انجام خواهند داد، ما و شما نیز دزد های قافله خویش را بشناسیم. اما ترکیب مقبول «پرچمی‌های ناپایدار» از گرامی کشتمند بزرگ است که از کتاب «یادداشت‌های سیاسی و رویدادهای تاریخی» شان به عاریت گرفته‌ام.

برگردیم:

درباره زنده‌یاد حشمت خلیل جوانمرد رفیق عزیز سلطان آشنا نیز یادواره‌یی نوشته‌اند که به پندار من برای معرفی توانایی‌های بیشمار این مبارز - از جمله تن دادن به مناظره رویاروی با حریفان ایدیولوژیک و مجاب ساختن آنان با حربه منطق و استدلال، کمک بزرگی می‌نماید:

«... بهار سال ۱۳۵۳ بود. معلمی به نام شوکت خلیل که مضمون فزیک را تدریس می‌کرد به تازه‌گی در لیسه وکیل شهید شهر پلخمیری آمده بود. همه جا صحبت از وی و شیوه تدریس او بود که فزیک را بنیاد علوم می‌دانست و دست‌آورد های آن را ثبوت احکام ماتریالیزم. مدیر مکتب مان که اخوانی و فارغ فاکولته شریعیات، دیکتاتور و انسان مضر بود و از هر خوب و بدی که در مکتب اتفاق می‌افتاد، بلافاصله به ولسوال بیسواد ولی دیکتاتور (حسن یار) گزارش می‌داد. ... با آمدن شوکت خلیل و سر بی‌هراس او شور و شعف بی‌مانندی میان اعضای سازمان‌های سیاسی به خاطر جلب و جذب جوانان به صفوف و سازمان‌های شان دیده می‌شد. جوانان دسته دسته به جنبش چپ (پرچمی‌ها) و تکتک به حزب اسلامی رو می‌آوردند. برهم خوردن تعادل این مراجعین به نفع یک حزب اعضای حزب دیگری را چنان خشمگین می‌ساخت که دست به برخورد فزیکی نیز می‌زنند. آغاز گر این ماجرا جویی‌ها غالباً حزب اسلامی بود. معلم سپورت ما که غیرحزبی بود روزی در نوت سپورت نا آگاهانه از مارکس و انگلس نقل قول کرده بود. چند روز بعد از این ماجرا گلبدین حکمتیار همراه با سیف الدین پسر ملا نصرالدین که در آن هنگام نسبت به گلبدین مقام بالاتر در حزب اسلامی‌داشت به مکتب مراجعه و معلم سپورت بیچاره و بی‌خبر ما را در پیشروی مکتب زیر قین و فانه گرفتند که چرا در نوت سپورت از کمونیست های بی‌خدا نام برده‌ای؟ در کنار گلبدین و سیف الدین پسران دوکتور انور که جوانان رشید سپورتمین و یک سر و گردن از سایر متعلمین بلند تر بودند، نیز قرار گرفته بودند که در صورت بر خورد فزیکی حریفان را تار و مار کنند. معلم سپورت بیچاره خونش خشک شده و خلاص گیر

من و آن "مرد مؤقر"

می پالید. ما که به تازه‌گی به عضویت حزب درآمده بودیم، هنوز آماده‌گی کافی برای بحث و مشاجره نداشتیم. ... در همین گیر و دار بود که شوکت خلیل شهید از راه رسید. زنده‌یاد چنان بحث داغی را با ایشان بدون توجه به گردن کلفتانی که در کنار آن دو قرار داشتند، به راه انداخت که هر دو پس از نیم ساعت مباحث سرافکننده و شکست خورده محل را ترک گفتند. او سمبول شجاعت، صداقت و فداکاری بود. پادش گرامی و نفرین بر آنانی که خون این انسان پاک و وطن‌دوست را نا جوان‌رانه ریختند.»

در مورد برخی از مخفیگاه‌های حزبی و سیما‌های شجاع و سر به کف گرفته حزب ما که منازل شان را ماه‌ها در اختیار رفقای حزبی ما گذاشته بودند و در حقیقت با دلیری به چشمان مرگ نگریسته و حماسه‌های به یاد ماندنی از خود به یادگار گذاشته‌اند، متأسفانه معلومات ما جسته و گریخته است و تا هنوز شمار دقیق، محلات و مناطق و نام‌های بزرگمردانی را که خطر کرده و حتی حاضر شده‌اند که در کنار خانواده‌های شان چند تن رفیق حزبی شان را نیز جا دهند و خدمت کنند، معلوم نیست. اما رفقای که اینک این جا و آن جا در این مورد می‌نویسند، در حقیقت، نخستین گام‌ها را برای روشن ساختن تاریخ آن دوره سیاه و مبارزه فرزندان اصیل و راستین حزب ما انجام می‌دهند. از آن جمله اند رفیق شیر صارم و رفیق مصدق و امیدوارم که آرام‌آرام شاهد روشن شدن رازها و رمزهای فراوانی باشیم.

در یکی از کومنت‌هایی که رفیق عظیم بابک برای من نوشته بودند معلوم می‌شود که خانه رفیق یاسین بنگش در شیوه کی (یاسین بنگش از قریه حسین خیل و یا قلعه بنگش بود. عظیمی) نیز محل اختفای برخی از رفقای ما بوده است.

رفیق بابک در یکی از کومنت‌های شان از من پرسیده بودند که آیا رفیق را به نام یاسین بنگش که از شیوه کی و دوستش بود، می‌شناختم یا نه. نوشته بود که گمش کرده و سال‌ها می‌شود که از وی خبری ندارد. در پاسخش نوشتم که من یک یاسین را می‌شناختم که داماد برادرم بود و چند سال پیش در عملیات در

من و آن "مرد مؤقر"

ولایت وردک در یک نبرد رویاروی با مجاهدین سابق شهید گردید. اما رفیق ظهیر جمشید که دوست رفیق بابک را می‌شناسد، چنین نوشت:

«عظیم بابک گرامی! یاسین دوست و رفیق دوران جوانی و عسکری ام بود. برادرانش انارگل و اگر اشتباه نکنم بادرگل. چرده سیاهش را به شوخی می‌گرفتیم. "فاسینوبنگورا" صدایش می‌کردیم... یادش گرامی باد!»

رفیق بابک نوشت:

«ظهیر جمشید گرامی. رفیق یاسین بنگش همان یاسین سیاه، شهید گلگون کفن حزب است. او پس از پلینوم هژده حزب برای همبستگی رفقا و سازمان مخفی دور دوم سخت رزمید. پس از استیلاي شورای نظار هم بادرگل و هم خودش به گونه ناجوانمردانه توسط باند قسیم فهیم به شهادت رسیدند. ... آن یاسین شهید دیگر همان است که رفیق محترم نبی عظیمی نوشته، یعنی داماد برادر شان. روابط من با هر دو یاسین روابط دو برادر بود...»

به ارتباط محلات و خانه‌هایی که پرچمداران در دوران تره‌کی - امین ناگزیر مخفی شده و به مبارزه زیرزمینی که یکی از اشکال بسیار دشوار مبارزه است، پرداخته بودند، رفیق عظیم بابک چنین می‌نویسد:

«... شیوه کی یکی از مخفیگاه‌های با ارزش پرچمداران در دوران امین بود... ظهور رزمجو که گرداننده سازمان مخفی پنداشته می‌شد، از شروع دوران اختفا تا شش جدی درخانه، رفیق امین لطیفی افسر گارد ملی، فعلاً باشنده شهر بریمن آلمان هستند، زنده‌گی می‌کرد. بعدها تعداد دیگر به او پیوستند. خانه رفیق لطیفی در دهکده مموزایی با شاید هم محمد زایی (دربین مردم محل به مموزای ها شهرت دارد. عظیمی) مربوط شیوه کی بود. لیسه شیوه کی تا هفت ثور یکی از لیسه های ولایت کابل دارنده بیشترین شاگردان پرچمدار بود. رفیق عبدالرزاق عریف در آن لیسه معلم بود و نسلی از پرچمداران را پرورش داد. اکثر معلمان لیسه شعله یی بودند که با پرچمداران روابط بسیار نیک داشتند. شرافت آن‌ها که یادم می‌آید اصلاً فکر نمی‌کردم خصومت مانو بیست ها با پرچمداران ژرفا پید کند.»

با تایید حرف‌های رفیق بابک گرانمایه، جناب نجیب داوری عزیز نیز در پیامی نوشته‌اند که از هنگامی که مکتب شیوه کی از متوسطه به لیسه ارتقا یافت

من و آن "مرد مؤقر"

حضور گسترده فارغان فاکولته های ساینس و ادبیات پوهنتون کابل به حیث استاد باعث شد که چرخ های تحولات فکری در لیسه مذکور به حرکت درآید.

سپس می نویسد که استادانی مانند استاد عزیزالدین معلم کیمیا، استاد کرام الدین معلم ریاضی و استاد عزیز غفوری معلم فزیک که تعلقات شعله یی داشتند نه تنها در امر آموزش پیشتاز بودند؛ بل در صداقت، راستکاری، دادن حق به حقدار و جلوگیری از تقل و نقالی نیز سرآمد دیگران بودند:

«... من بسیاری اوقات حسرت می خورم که چرا حفیظ الله امین چنین شخصیت های صادق و وطنپرست را گذشته از طرز تفکر ایدیولوژیکی شان به جوخه اعدام سپرد. یکی از استادانی که مرا در امر نوشتن داستان و مقالات خیلی رهنمایی نمود، استادی بود به نام شفیع حبیب که مضمون درسی را تدریس می کرد و از جمله هنرمندان رادیو افغانستان هم بود... شاید بعضی از آهنگ هایش در آرشیف رادیو افغانستان موجود باشد... مگر همین شخص را هم حفیظ الله امین خابین و نابکار به جرم شعله یی بودن اعدام کرد. حیف و صد حیف!»

یادداشت دیگر از رفیق شیرمحمد صارم در باره زنده یاد امتیاز حسن، افشا شدن محل یکی از مخفی گاه ها و مقاومت برخی از پرچمداران نستوه و سرفراز زن و مرد حزب ما در برابر شکنجه های دژخیمان:

«... آن چه من می نویسم نظر و برداشت خودم است و آرزو دارم رفقای که خود در عمق قضایا بودند، دقیق و اصل ماجرا را بیان دارند. تعدادی به هردلیلی که هست، می خواهند نقش ارزنده و اساسی زنده یاد امتیاز حسن را در مبارزه مخفی کم جلوه دهند. آنان اهداف مشخص خود را دارند. چنان چه بعد هم دیدیم که همین افراد تا آخرین امکان کوشیدند که زنده یاد امتیاز حسن را از میدان عمل به دور نگاهدارند و مؤفق هم شدند. که به صفت سفیر در بلغاریا مقرر شدند. افشا شدن مخفی گاه در آخرین روزها را هم از زبان بسیاری از رفقا شنیدیم که به اثر از دست دادن مقاومت رفیقی در مقابل شکنجه باند امین صورت گرفت و تعداد زیادی از رفقا به همان دلیل افشا و زندانی شدند. از مقاومت دو خانم قهرمان ثریا جان پرلیکا و ظاهره جان دامل هم همه می دانند که تا اخیر قهرمانانه مقاومت کردند و حرفی از دهن شان باند امین جلا داد نتوانست بیرون بکشد. همچنان از رفیقی که سال هاست هیچ رفیقی یاد نکرده است، رفیق شاه عبید است. رفیق شاه عبید که شباهت چهره اش بسیار نزدیک به زنده یاد بیرک کارمل بود، در

من و آن "مرد مؤقر"

موردش شکنجه گران کام می‌گفتند یک پرجمی خوب کلان را گرفتیم ولی گنگه است. اگر اشتباه نکنم رفیقی از پیراهن خون آلود وی نیز در زمان شکنجه گفتنی‌هایی داشت...»

یادداشت رفیق جنرال آصف الم در برگه یادواره‌ها:

«... من نیز دگروال عبدالرحمان شهید گلپهاری را که در کودتای ۲۶ سرطان سال ۱۳۵۲ اشتراک داشت می‌شناسم که یک پرچمدار با درایت و مردم دوست بود، شبی از طرف شب گردان و دژخیمان تره‌کی - امین از منزلش واقع مهتاب قلعه دستگیر و برده شد و باز نگشت»

یادداشت رفیق فرزانه‌مان شجاع الدین شجاع در برگه یادواره‌ها:

«رفقا هر یک محمد ظاهر، محمد طاهر و محمد اشرف ساکنان شورابه استالف که هر سه محصلین سال سوم پولیتخنیک کال بودند به تاریخ ۱۸ - ۲۰ حوت ۱۳۵۷ در جریان پخش شب نامه از طرف باند امین - المجدد (لایق؟) گرفتار و به شهادت رسیدند.»

یاد شان گرامی باد و خاطرات شان تابناک درآیینۀ تاریخ نهضت روشنفکری وطن.

برای دستچین کردن یادداشت‌های رفقا و دوستان گران قدر جهت ثبت در این زنجیره نوشته‌ها به‌زودی برمی‌گردم. اما پیش از آن کمی از روزهای دشوار دوران اختفا در یکه توت:

هر وقت که از خود می‌گویم و از قصه‌های آن دوران سیاه که تمامی ندارد، به یاد شهرزاد قصه گو می‌افتم. همو که شب که می‌شد، قصه می‌گفت. می‌گفت و می‌گفت و داستان که به اوج نزدیک می‌شد، فاژه می‌کشید و پادشاه قصه شنو را به یاد خواب می‌انداخت... شاه غافل می‌شد و کشتن کنیزک را فراموش می‌کرد. و یک روز دیگر بر زنده‌گی آن قصه گو می‌افزود. منتهی شهرزاد قصه عشق سر می‌کرد و از عجایب و غرایب و ماجراهایی که در دو راهی عشق و خطر پیش می‌آمد، قصه می‌گفت؛ اما قصه‌های ما، همه‌اش حکایاتی است، از کشته شدن گروه گروه آدم‌ها، از زنده به گور شدن‌ها، از رنگ خون گرفتن سرک‌ها و

من و آن "مرد مؤقر"

کوچه‌ها. از شکنجه‌ها، از ناخن کشیدن‌ها، برق دادن‌ها و به باستیل‌ها افگندن هزاران بینوا و بیگناه این سرزمین. شهرزاد که به یادم می‌آید، بلافاصله به یاد پدر نیز می‌افتد. به یاد زمستان‌های سرد و سخت. پته صندلی و کتاب الف لیله. عجب کتاب ضخیمی بود و عجب قطع و صحافتی داشت. کم از کم ۳۵ سانتی طول و ۲۵ سانتی عرض با کاغذ زرد رنگ اخباری. آن وقت‌ها نمی‌توانستم بلندش کنم. زورم نمی‌رسید. سنگین بود و زور بازو می‌طلبید بلند کردنش. پدرم آن کتاب را از بازار کتابفروشی کابل خریده بود. از همان بازاری که روز و روزگاری صوفی عشق‌ری نیز دکانی داشت و بروبیایی و از شیفته‌گان سروده‌هایش یکی هم پدرم بود. شاید هم کتاب را از نزد وی خریده بود و در همان جا پوشش کرده بود، از بخمل نسواری. شب‌های زمستان هر شب یک قصه ان را می‌خواند و ما سراپا گوش و خاموش می‌بودیم. هیئات اگر هنگام خواندنش باهم سخن می‌گفتیم، حتی به نجوا. خندیدن که کفر محض بود البته و دست کم یک گوشمالی در آستین داشت. یاد آن شبان و روزان به خیر. یاد کچری قروت و پلو لاندی و جلغوزه و توت و چهار مغز روی صندلی. نمی‌دانم شما چه خواهید گفت، اگر بگویم که گهگاهی حاضر می‌شوم، تمام دار و ندار خود را بدهم و در عوض برای لحظه‌یی به آرامش و دل بیغمی آن روزگار دست یابم.

یک هفته می‌شود که از شیوه‌کی برگشته‌ام. در این جا زنده‌گی بدون هیچ مانع و رادعی به پیش می‌رود. امین هنوز بر چوکی پادشاهی نشسته و هنوز هم در نشئه قدرت مستغرق است. همین که وقت خبرهای ساعت هشت و سی شب فرامی‌رسد، دخترک گل پاچا، همو که ساعتی گم شده بود در حمله مجاهدین بالای میدان هوایی کابل، به اتاق ما می‌آید و می‌گوید، پدرم می‌گوید، چند دقیقه بعد خبرها شروع می‌شود. حبیذ الله امین را نشان می‌دهند. دخترک مانند برخی‌ها حرف «ف» را «پ» تلفظ می‌کند. به خنده می‌گویم: حفیظ الله امین

من و آن "مرد مؤقر"

بگو. می‌گوید: حبیب‌الله امین. درست مانند پسر امید که شاه کوکو را شاه توتو می‌گوید و مرغ را مرز و عجب قصه‌یی دارد این مرز های شاه توتو:

از جایم برمی‌خیزم. عصایم را نمی‌یابم. از دیوار ها کمک می‌گیرم و می‌روم به اتاق گل پاچا. اتاق بزرگی که تلویزیون سیاه و سفید بیست اینچ روسی را در همان جا گذاشته‌اند و هیچ که نباشد، نشانه‌یی است از فرهنگ بلند و تشخص صاحب خانه. خبر ها شروع می‌شوند. نخستین خبر، خبری است به ارتباط مصاحبه حفیظ‌الله امین با ژورنالیستان خارجی و داخلی در مورد اردوی افغانستان و توانایی‌های رزمی آن در برابر نیروهای ضد رژیم. امین دریشی سرمه‌یی رنگ خط دار معروفش را پوشیده، نکتایی سرخ رنگی به گردن آویخته، ریشش را از ته زده، چشمانش را سرمه کشیده و موهای مجعد سیاهش را شانه کرده، خوش و خرم در برابر کمره تلویزیون نشسته و چنان پوزی گرفته که انگار همزاد چنگیز و هلاکوست. دروغ پشت دروغ می‌گوید و با آن دو چشم گستاخ و به خون نشسته‌اش، بدون هیچ شرم و حیایی به چشم هزاران بیننده تلویزیون می‌نگرد. و اما عجب دروغ‌هایی هم می‌گوید این «مرد مؤقر» آراسته و پیراسته. چشم سفید است و بی‌حیا دیگر! شاید هم تصور می‌کند که مردم کاه می‌خورند و خودش نان. مثلاً خبر نگاری از وی تعداد مشاورین روسی (شوروی) را در ارتش و در بخش های ملکی می‌پرسد. امین می‌گوید یک هزار تن. از آن جمله ۷۹۹ تن ملکی و ۲۰۱ تن نظامی اند. اما اگر هیچ کس نداند، خود خدا و این بنده حقیر و فقیرش می‌داند که تعداد مشاورین شوروی تنها در بخش نظامی در دوران امین بیشتر از ۳۰۰۰ تن بود. نظامیانی که در آن دوران خدمت کرده و از کام مرگ رسته‌اند، به یاد خواهند آورد که از رأس اردو تا قاعده‌اش یعنی از شخص وزیر تا قوماندان کندک مستقل، در پهلوی خویش مشاورین نظامی شوروی داشتند. این دروغ ها که با وقاحت و چشم سفیدی و با باد در غیغب انداختن گفته می‌شود، خشمم را برمی‌انگیزند، صفای خاطر را مکدر می‌سازند و می‌روم به سراغ امید که این عصا چوب سبیل مانده را که مانند

من و آن "مرد مؤقر"

بایسکل پدر پدرم به من به ارث رسیده، در کجا گم و نیست کرده است که هر چه جستجو می‌کنم، نمی‌یابم. آخر صبح هزار و یک کار دارم و یک سر. باید شهر بروم. وفامل را ببینم. گزارش بدهم، دستاير رفقا را بدانم. کمی مواد خوراکی مورد ضرورت خانه را از مندوی کابل بخرم، سری به کریم جان مجید بزنم و احوال رفقای زندانی را بپرسم و برگردم. بدون عصا چوب و ریش و عینک که نمی‌شود، این همه کار را انجام داد. می‌شود؟

در جسجوی امید می‌شوم. امید در هیچ جا نیست. پشت های پرده را می‌پالم، نیست. اتاق خواب، آشپزخانه، زیر تخت، روی بام روی حویلی و هر جایی که عقلم قد می‌دهد، می‌پالمش؛ اما نه او را می‌یابم، نه عصایم را و نه خواهر و مادرش را. پریشان می‌شوم. اما پریشانی ام دوام نمی‌کند که نخست صدایش را می‌شنوم. بعد در پرتو چراغ های کم رنگ حویلی، سایه او را می‌بینم که با عصای من چند تا مرغ صاحب خانه را تهدید کنان به پیش ... انداخته و داخل حویلی می‌گردد. آرزو و مادرش و شاه کوکو به دنبالش اند و چنان قیل و قالی است که آن سرش ناپیداست. از ایشان می‌پرسم چه گپ بود، کجا رفته بودید؟ امید عوض همه جواب می‌دهد: «مرز های شاه توتو گلیخته بودن.» بانو شاه کوکو از خنده به خود می‌پیچد و به امید می‌گوید: جان خاله بگو مرغ های شاه کوکو. امید می‌گوید: مرز های شاه توتو و این دور باطل ادامه می‌یابد؛ اما مرز (مرغ) امید یک لنگ دارد و بس و خلاص!

سرانجام من به عصایم می‌رسم و بر پیکر رشیدش دست می‌کشم. پاک و ستره است و غنیمت بی‌بدیلی در این روز و روزگار بد کنش. زیرا اگر با عصای موسی دریا شق می‌شد و آب دریا خشک و موسی و پیروانش از اعماق دریا می‌گذشتند؛ اما لا و لشکر فرعون با تمام ساز و برگش در دریای نیل غرق می‌شد، با عصای من نیز چشم امین و امینی‌های نابکار کور می‌شد و نمی‌توانستند تصور کنند که این آدم عصا به دست عینکی ریشو کور نیست؛ بینا

من و آن "مرد مؤقر"

است و کسی نیست به‌جز یکی از قسم خورده‌گان راه و اندیشه ببرک کارمل بزرگ!

با مراعات قواعد بازی یعنی احتیاط بیش از حد به منزل وفامل نزدیک می‌شوم. چهار طرفم را می‌بینم. کسی نیست. نمی‌دانم خانه است یا بیرون از خانه. زیرا بدون قرار قبلی آمده‌ام. می‌خواهم زنگ دروازه را بفشارم که صدای سرفه‌اش را می‌شنوم. می‌گویند رفیق عظیمی داخل شو. پس معلوم می‌شود که از منزل دوم خانه‌اش مرا دیده و آمده است به استقبالم. پس از احوال‌پرسی، می‌گویند: چرا بدون خبر قبلی به این جا آمدی؟ می‌گویند خبر داشتم که از شیوه کی برگشته‌ای. رفیق گل احمد امروز یا فردا از غزنی می‌آید، روانش می‌کردم. وفامل را در مورد کار حزبی با رفقای که با من ارتباط دارند، قرار می‌دهم. یک صد و بیست افغانی حق العضویت شش رفیق نظامی را بدو می‌سپارم. با حق العضویت من می‌شود یک صد و چهل افغانی. می‌گویم از رفقای غزنی را رفیق گل احمد می‌آورد. می‌گویند گل احمد افسر جوان و آگاهی است. در وفاداری اش به ارمان رفیق کارمل هیچ شبهه‌ی و جود ندارد. برادرش خیبر و خسر بره‌اش رفیق ربانی و بسته‌گان نزدیکش همه از همین راه پیروی کرده و پرچی‌های متعهدی به نظر می‌آیند.

وفامل در مورد بازگشت رفقای رهبری با خوشبینی زیادی صحبت می‌کند و می‌گویند سگنال‌هایی وجود دارند که دوستان شوروی متقاعد به بازگشت رفیق کارمل به کشور شده‌اند. او می‌گویند از روند حوادث چنین برمی‌آید که حفیظ الله امین نیز از این سگنال‌ها آگاه شده و از مدتی بدینسو بر شوروی‌ها بی‌اعتماد گردیده است. می‌گویند منابع ما خبر می‌دهند که در صدد است تا راه مفاهمه را به‌صورت پنهانی با امریکا و پاکستان باز نماید و با مجاهدین نیز پروسه آشتی را از طریق گفتگو آغاز کند. می‌پرسم بنا بر چه دلایلی به این نتیجه رسیده‌اید؟ او آدم کارگشته و حيله گری است، شاید این‌ها همه جزیک بازی اوپراتیفی و یک فریب حسابگرانه بیش نباشد. می‌گویند چندی پیش که شما در شیوه کی بودید امین در

من و آن "مرد مؤقر"

یک مصاحبه مطبوعاتی به پاسخ یکی از ژورنالیستان غربی که پرسید از محل اختفای چهار یار باوفای تره‌کی (وطنجار، گلابزوی، اسدالله سروری و مزدوریار) خبر دارید؟ جرأت نکرد که بگوید آنان در سفارت شوروی پنهان شده‌اند. گفت در همین حوالی هستند. ژورنالیست سوالش را تکرار کرد و امین بار دیگر طفره رفت. در همان مصاحبه وقتی از وی سؤال شد که تره‌کی به کدام مرض درگذشت گفت: من داکتر نیستم که مریضی او را تشخیص داده باشم. اما در باره اقدامات امین برای نزدیکی با کشورهای غربی، داکتر شاه ولی وزیر خارجه در ملاقاتی با نیو سام معاون وزارت خارجه امریکا به وی گفته بود که جنرال ضیا و آقاشاهی رییس دولت و وزیر خارجه پاکستان را به کابل دعوت کرده‌ایم. ما می‌خواهیم اختلافات خود را با پاکستان حل کنیم... همچنین در همین روزهای نزدیک امین با شارژدافیر سفارت امریکا در کابل ملاقات کرده است. رفقای که در وزارت خارجه هنوز هم وجود دارند می‌گویند که به نظر می‌رسد امین در تلاش است تا سردی روابط خود را با امریکا که پس از کشته شدن سفیر آن کشور (دابس) در هتل کابل رخ داد، بهبود ببخشد.

نیم روز می‌شود که دست وفامل را می‌فشارم و آخرین وظایفی را که باید انجام بدهیم از وی می‌پرسم. می‌گوید در حال حاضر اسلحه عمده ما و سایر روشنفکران وطن همانا برپایی مجالس بحث و فحص جهت افشای چهره‌های ضد مردمی امینی‌های نابکار، و نشر و پخش شب نامه‌ها است. البته هر رفیق باید به هر شکلی که می‌تواند خود را از دید تیزبین اجنتان امین دور نگه دارد و آماده باشد برای رستاخیزی که زیاد دور نیست...

از منزل وفامل تا کوه سنگی چندان راهی نیست. از این سرک فرعی که به جاده عمومی رسیدی به طرف راست بپیچ. کوه سنگی را در پنجصد متری ات خواهی یافت. تصمیم می‌گیرم پیاده بروم. از کوه سنگی به سرویس‌هایی که به شهر نو

من و آن "مرد مؤقر"

می‌روند، بالا شوم و بروم به سراغ کریم جان مجید. شاید خبری بشنوم. خبری که مردم به ماتم نشسته‌مان بی‌صبرانه در انتظارش هستند. خبر سقوط امروز و فردای رژیم خونتای امین را. کریم جان ما که همیشه خوش خبر است، ماشاء الله! ساعتی انتظار می‌کشم؛ اما چنان سرویسی که از کوته سنگی به شهر نو برود وجود ندارد. یکی دو تا را که می‌پرسم یا چنان شتاب دارند در رفتن که اصلاً توجه نمی‌کنند و یا بر بر به من نگاه می‌کنند و می‌گذرند انگار جن دیده باشند. ناگزیر می‌روم نزد پولیس ترافیک و می‌پرسم سرویس کی می‌آید؟ پولیس ترافیک که چهره مهربانی دارد با نگاه مشکوکی به سر و وضع می‌نگرد ولی با مهربانی می‌پرسد: کاکا جان از کجا آمده‌ای؟ مثل این که از این شهر نیستی. اطرافی هستی؟ برو برادر که گرفت گرفت بسیار است. در یک تکسی برو. بچه‌های امنیت همین حالا در آن سوی سرک ایستاده‌اند و اسناد مردم را کنترل می‌کنند. به جیب هایم دست می‌زنم، تذکره‌ام نیست، کارت هویتم نیست. هیچ سندی هم که ثابت کند افغان هستم و مسلمان در نزد وجود ندارد. بچه‌های امنیت اگر متوجه این مسأله شوند حسابم با کرام الکاتبین است. تا شور بخوری سرحدت در زندان دهمزنگ و یا باستیل پلچرخی است. خدا به آن‌ها بهانه ندهد. باز کی ثابت خواهد کرد حقیقت را؟ مگر این‌ها پشت حقیقت مقیقت می‌گردند؟ حرف ترافیک با معرفت را می‌پذیرم و روانه شهر می‌شوم. دیدار کریم جان را می‌گذارم برای روز دیگر و می‌روم به‌سوی مندوی کابل.

ساعتی در مندوی کابل ته و بالا می‌روم. مندوی کابل پر و پیمان است و بیروبار همیشه‌گی خود را دارد. دنیا را که آب ببرد، بازاریان و دکانداران مندوی را از جای شان شور داده نمی‌تواند. اما متاع خوب و ارزان خریدن هم از این آشفته بازار، کار هر بالهوسی نیست. چانه زدن کار دارد و چشم باز داشتن. چانه زنی را از پدرم یاد گرفته‌ام. هم‌رایش که بازار می‌رفتم آن قدر چانه می‌زد و بیع و بقاله می‌نمود که هم حوصله من تنگ می‌شد و هم حوصله دکاندار. آخر سر دکاندار می‌گفت «لوامشر صاحب، برو هیچ پیسه نئی، صدقه سرت» پدرم

من و آن "مرد مؤقر"

می‌خندید و به دکاندار می‌گفت تو قهر نشو، چانه زدن سنت است. پیشوایان اسلام آن قدر چانه می‌زدند که در پیشانی شان عرق می‌نشست. پدرم آدم نظامی بود؛ اما آن قدر حدیث و روایت و حکایت در آستین داشت که مرا مبهوت می‌ساخت... به مندوی که می‌رفت اول از چند دکاندار ناشناس نرخ و نوا را می‌پرسید و بعد به سراغ آشنایانش می‌رفت.

لحظاتی با آن‌ها حرف می‌زد، از آب و هوا و فراوانی یا قحطی و قیمتی و بعد می‌رفت سراصل مطلب. خوب دیگر، من هم باید این امید را آرام‌آرام با خود به این طرف و آن طرف ببرم و به وی بیاموزم رمز و راز این بازار مکاره را.

از دکانداری می‌پرسم نرخ برنج را. دکاندار ناگهان از جایش بر می‌خیزد و مرا در آغوش می‌گیرد. می‌گوید خدا ببخشد پدرت را، همیشه از همین دکان برنج می‌خرید. برنج اعلای کم بار لغمانی را همیشه برای او نگاه می‌کردم. به من با مهربانی نگاه می‌کند، از کار و بارم می‌پرسد و همین که می‌فهمد افسر متقاعد هستم، بغضی در گلویش می‌پیچد اشک‌هایش سرازیر می‌شوند و می‌گوید چه مردهایی بودند و حالا ببین که چه حال است؟ برایم چای می‌ریزد و دشلمه تعارف می‌کند. فارسی را روان اما به لهجه لغمانی تلفظ می‌کند. ساعتی حرف می‌زنیم. می‌گوید تو پسر بسیار کوچکی بودی که با پدر و برادرانت می‌آمدی در مندوی. بعد چهار طرفش را به دقت نگریسته از من می‌پرسد، غندمشر صاحب چه گپ‌هاست. چه وقت گلم این کافر بی‌خدا جمع می‌شود؟ اما چون می‌بیند که من حرف شادمان‌کننده‌ی بی‌برای گفتن ندارم می‌گوید: «گلمش جمع شده بود خو خدا نکند» می‌گویم چطور؟ می‌گوید «از شورش اسمار خبر ندارین؟» با تعجب می‌گویم لوای کوهی را می‌گویی؟ می‌گوید بلی و بعد قصه می‌کند که اگر نکات مهم آن را فراموش نکرده باشم، فشرده‌اش را می‌توان چنین نوشت:

من و آن "مرد مؤقر"

«عبدالرؤوف خان صافی قوماندان آن جا بود. یک سال از مقرری اش نمی‌گذشت. لوامشر بود. از طرفدارهای محمد ظاهر پادشاه افغانستان بود. یک ماه پیش با مجاهدین جور آمد. پلان کرده بود که خلقی‌ها را گرفتار و بندی کند و اگر کسی مقاومت کرد، از بین ببرد. بعد تمام اسلحه و مهمات و توپ و توپخانه را گرفته همراهی کشمیر خان و دیگر قوماندان‌ها به‌طرف جلال‌آباد حرکت کرده و پس از فتح آن جا به کابل حمله کند. مردم می‌گویند که والی کنر ها را هم کشته و یک تعداد زیاد صاحب منصب های خلقی را از بین برده است. اما کشمیر خان و حسین خان قوماندان‌های مجاهدین کنر به او خیانت کرده و لوایش را محاصره می‌کنند. و رؤوف خان مجبور می‌شود به پاکستان فرار کند.»

حمالی (جوالی) را صدا می‌کنم، برنج را برمی‌دارد، باهم به راه می‌افتیم و من با خود می‌گویم: در این صورت تا رستاخیز زمان زیادی باقی نمانده است.

دیگر (عصر) قضا شده است که به خانه می‌رسم. هنوز به دهلیز پا نگذاشته‌ام که امید و آرزو به‌سویم می‌دوند. ذوق زده به نظر می‌رسند. امید چیزی را در مشتش پنهان کرده است ولی آرزو آن چه در دل دارد، بر زبان می‌آورد: «کاکا کلان آمده و ما را پیسه داده!» مشت امید باز می‌شود و یک نوت ده افغانی گی نمایان. به راستی کاکایم آمده، موسی عظیمی. همو که مرا در خانه‌اش جا داده است و گهگاهی هم از همان تلخوش حافظ... که خودش از اشتق تیار می‌کند، یکی دو بوتل بزرگ را پر کرده و با خود می‌آورد. عجب جوانمردی است این آدم. جوانمرد و رفیق باز و یک توته جواهر. از عبدالحمید مبارز شروع تا داکتر فتاح همراه و از صمد غوث تا روان فرهادی و داکتر علی احمد پوپل و کی و کی رفقا و دوستانش هستند و هیچ‌کسی را در هنگام استخراج کردن «ام‌الخبایث صوفی» فراموش نمی‌کند. یکی دو سیر اشتق، یک دیگ بزرگ مسی و یک گاراژ خالی در قلب قلعه فتح الله. همین والله واکبر. می‌گوید بچیم از من کرده مسلمان تر هیچ کس نیست. به غربا کمک می‌کنم. اگر پنج وقت نماز را در مسجد خوانده نتوانم نماز صبح و شام راحتماً در مسجد می‌خوانم. آزارم به کسی نمی‌رسد. از بیت المال نزدیده‌ام. به وطنم خیانت نکرده‌ام و هرگز نخواهم کرد.

من و آن "مرد مؤقر"

دروغ گویی و منافقت در شأن من نیست. بنابر این چه کسی مسلمان تراز من است؟ اما گهگاهی که لب به خمره می‌برم، می‌خواهم غم‌های دنیا را فراموش کنم. خداوند کریم و لک بخش است. می‌بخشد. ذبیح‌الله زیارمل نامش را گذاشته بود: «بار» زیرا اگر در تمام کابل یک قطره تلخک پیدا نمی‌شد، در بار کوچک خانه بزرگ وی هرچه می‌خواستی می‌یافتی و می‌رسیدی به مراد. خداوند رحمتش کند!

ماه عقرب است و هوا اندکی سرد شده است. در خانه هنوز بخاری نگذاشته‌ایم. کاکا موسی در سالن نشسته و بالاپوشش را از تن نکشیده است. در پهلوی یک پاکت نسبتاً بزرگ ساخته شده از خریطه‌های سمند دیده می‌شود، متفکر است و پریشان، پیشانی‌اش چین خورده و سر را هم گذاشته بر هر دو زانوی غم... می‌روم و رسم ادب به‌جا می‌آورم و دستانش را می‌بوسم. پیاله‌ء چای اش دست نخورده است و شیرینی و چاکلیت نیز منتظر حمله امید که از دور بو می‌کشد و در روی صفا قابو می‌دهد. می‌گویم ببخشید که از آمدن‌تان خبر نداشتیم؛ ورنه بیرون نمی‌رفتم و هنوز جمله‌ام تکمیل نشده است که می‌گوید: بچیم (بچه‌ام، پسر) صد دفعه برایت گفته‌ام که بیرون نرو، آخر چه کار داری در شهر؟ با این پای لنگ و عصا و ریش چه می‌کنی که در شهر می‌گردی؟ اگر دق آوردی، بیا به نزد من، برو به نزد مادرت. اما به لحاظ خدا پشت رفیق و رفیق بازی در این شب و روز نگرد. می‌گویم چه گپ شده است کاکا جان؟

می‌گویم باز هم تصفیه‌های امینی‌ها شروع شده است. دیروز و پریروز پوهنتون کابل را برای ششمین بار تصفیه کردند. محصلین و استادان زیادی را گرفته‌اند. رفیق من داکتر صاحب فتاح همراه را هم گرفته‌اند. گرفت گرفت بسیار است. یک رفیق دیگر غوث جان یادت می‌آید؟ غوث شجاعی استاد فاکولته اجتماعیات با دو استاد دیگر خانباز خان و نجیب جان از فاکولته‌های ادبیات و حقوق باز داشت شده‌اند و هیچ کس نمی‌داند که جرم‌شان چیست و

من و آن "مرد مؤقر"

آنان را به کجا برده‌اند؟ همین حالا رفته بودم خانه سخی جان که خبر داکتر صاحب همراه را بگیرم. می‌پرسم کدام سخی جان؟ می‌گوید غلام سخی جان مصوون حقوق دان که یک شب همرایت بحث می‌کرد در موضوع حقوق شهروندی در جامعه کمونیستی و در جهان آزاد. می‌گوید سخی جان خانه نبود. می‌ترسم که او را هم گرفته باشند... ساعتی می‌نشیند و صحبت می‌کنیم. امید کله کشک می‌کند. پرده را بالا و پایین می‌کند. کاکا از جایش برمی‌خیزد. من همراهی اش می‌کنم. شیرینی گک ها برق می‌زنند، می‌درخشند و بی‌صبرانه منتظر اند. منتظر امید.

کاکایم رفته؛ اما پاکت سمنتی را فراموش کرده است، انگار! به داخل پاکت که نگاه می‌کنم، گنجی را می‌یابم که در این شبان و روزان خاکش کیمیا است. یکی هم نی، دوتا شفاف مثل آب زمزم. کاش تواب سر می‌رسید یا ستار در زندان نمی‌بود، تا دلی از عزا در می‌آوردیم. پاکت را برمی‌دارم و خوب می‌پیچم در لای قدیفه پی و می‌گذارم در پشت سر کتاب‌های الماری. ترسم از امید است که در غیاب من فیلس یاد هندوستان کند و ببیند در داخل پاکت شیرینی است یا نی؟ و تا از حکمت کار و از چند و چون آن یاران دوقلو سر در نیآورد به آسانی رهایشان نکند.

شب جمعه است، تواب باید پیدا شود. پیدا شدن ستار البته یک رویای دلپذیر می‌تواند باشد؛ اما خدا می‌داند آن مسکین با این زیارمل «ناپایدار» در حال حاضر مصروف چه کاری است؟ از ته دل برایش دعا می‌کنم که خدا سرش آسان کند که صدای تواب را از حویلی می‌شنوم. خانمش هم همراهش است و حیف که تا هنوز اولاد ندارند و درحسرت داشتن یک طفل می‌سوزند. تواب که می‌آید مانند همیشه بو می‌کشد کنج کنج خانه را و البته که گوشه گوشه آن را مانند کف دستش می‌شناسد و امانت نمی‌دهد اگر چیزی را پیدا کند که تو از نزدش پنهان کرده باشی. هرچه از دهنش برآید نثارت می‌کند و شکستن کاسه و کوزه را که دیگر چه می‌کنی. (دریغا که تواب بعد از سقوط امین و در زمان زندمیاد ببرک کارمل

من و آن "مرد مؤقر"

دست به خودکشی زد. در آن هنگام من در هرات بودم و از شنیدن این خبر جانسوز تا مغز استخوان سوختم. علت خودکشی اش را کسی ندانست. چند سال بعد همسرش نیز که خواهر احمدشاه نطق فارسی رادیو تلویزیون بود، درگذشت و احمد شاه نیز که انسان جوانمردی بود و در غرب زنده‌گی می‌کرد و یکی از بازرگانان موفق شده بود، بدرود حیات گفت.

اندکی که از آن شیریه زنده‌گی می‌نوشیم، پیچ و مهره دهن تواب باز می‌شود و می‌گوید، بچه کاکا، گپ این ارادل و اوباش بیخی خراب است. روز تا روز فرار سربازان بیشتر می‌شود. حتی در قطعات توپچی که فیصدی فرار بسیار پایین بود، فیصدی فرار سربازان حالا به ۴۰ فیصد رسیده است. از سوی دیگر این سربازان با اسلحه دست داشته‌شان می‌گریزند و سلاح خود را به مجاهدین تسلیم می‌کنند. می‌گوید دلیل افزونی فرار در اردو اگر از یک سو ترس از کشته شدن به خاطر هیچ است، از سوی دیگر تأثیر تبلیغات گسترده افسران سازمان‌های سیاسی دیگر مانند شعله جاوید، بخش سالم اندیش خلقی‌ها، افغان ملتی‌ها، سازایی‌ها، مساواتی‌ها، اخوانی‌ها و رفقای ما است. به نظر ما یکی از بهترین حربه‌ها برای از پا درآوردن این رژیم خونتا همین است که درغم خود شوند و برای زنده ماندن خود حتی به سربازی که پهره دارشان است اعتماد نداشته باشند. می‌گوید اگر ما روشنفکران یکی برکله دیگر خود نمی‌زدیم و به همدیگر دست رفاقت و همدلی می‌دادیم، حالا در این اردو نه سرباز می‌ماند و نه افسر. همه می‌گریختند و یا در روز موعود میل سلاح خود را دور می‌دادند به‌سوی سینه‌های این ارادل و اوباش.

از مرگم خبر داشتم و از این گپ نی که چند تا مهمان دیگری هم می‌آیند و شریک سفره غریبانه ما می‌شوند. همشیره‌ام آمده است با شوهرش. آنان در مهتاب قلعه زنده‌گی می‌کنند و خانه‌ی دارند در آن جا با باغکی و البته یک درجن اولاد قد و نیم قد و نام خدا همه مکتب رو و ذکی و با استعداد و حرف شنو. می‌نشینیم و از هر دری قصه می‌کنیم. اکرم راننده موتر شان است. جوانی

من و آن "مرد مؤقر"

است لاغر، بلند قد و از مردم شمالی. سال‌هاست در همین خانه خدمت کرده و حالا موتر والگای شان را تکسی ساخته و در لین شمالی و گهگاهی مزار - کابل و برعکس رفت و آمد دارد. او تلخاب نمی‌نوشد، اما سگرت را پشت درپشت دود می‌کند و به گمانم با آن بوته فقیری نیزانسی و الفتی دارد؛ اما به ندرت. رویهمرفته آدم سنتگ و درستکاری است و تا کنون کسی از وی نه خیانتی دیده و نه دروغی شنیده است. غذای شب را که می‌خوریم سگرتش را روشن می‌کند و می‌گوید: آغا جان یک گپ است که نمی‌دانم خبر دارین یانی؟ می‌پرسم چی گپ است. می‌گوید: «عسکرهاى روس آمده»، چی؟ حیرت زده و مبهوت به چشمانش نگاه می‌کنم. می‌گویم: اکرم بچیم مثل این که باز زده‌ای و یکی را شش تا می‌بینی! می‌گوید:

«نی قوماندان صاحب! به خدا و رسول قسم است که به همین چشمان خودم دیدم. سواری برده بودم در بگرام. چاشت شده بود. رفته خانه صدیق پهلوان نواسه کاکایم. خانه‌شان پهلو می‌میدان هوایی است. نان می‌خوریم که چند طیاره بسیار کلان در میدان نشست کرد. طیاره‌ها بیریق‌های سرخ روسی داشتند و رنگ خاکستری. از طیاره سربازان و صاحب منصب‌های روسی پایین شده و به یک صف ایستاد شدند و بعد قوماندان شان آمد و نطق کرد و برد شان به‌طرف تعمیر های قوای بگرام.»

می‌پرسم چند نفر بودند؟ می‌گوید: «خدا گردنم را نگیرد، چهار صد، پنجصد نفر بودند.» من به‌طرف تواب می‌بینم. تواب طرف من می‌بیند اما ناگهان پخ می‌زند از خنده و می‌گوید نه گفته بودم که گپ ای ارادل و اوباش بیخی خراب اس؟

آخرین روزهای پاییز است. امین هنوز باچشم سفیدی در چوکی آبنوس قدرت تکیه زده؛ ولی سخت مضطرب است و مانند غریقی به‌دست و پا افتاده است تا خود را از گرداب وحشتناکی که به‌سویش می‌آید، نجات بخشد. اما پیش از آن که سلسله یادداشت‌ها را پی بگیریم، نگاهی می‌اندازیم به یادداشت‌های برخی از رفقا

من و آن "مرد مؤقر"

و دوستان مان که تا هنوز آن زخم‌های ناسور شان التیام نیافته است. از جمله رفیق فرزانه محمود طهماس در پیامش یاد مانده‌های غم انگیز رفیق فقیر شاه فقیر یار را که در کانادا زنده‌گی می‌کند، برای من ارسال کرده‌اند که در بخشی از آن چنین می‌خوانیم:

«... اینجانب فقیرشاه فقیر یار که در ابتدای رخداد هفت ثور سال ۱۳۵۷ در میدان هوایی شهر هرات مصروف وظیفه بودم، باید بگویم که مردم شریف و وطن پرست هرات از چنین رویداد تاریخی استقبال بسیار گرم نمودند. ... اما پس از مدتی به جرم پرچی بودن اینجانب را به دستور مرکز در ظرف ۲۴ ساعت به شکل فجیع و تهدید آمیز از هرات به کابل فرستادند. مدت کوتاهی بی سرنوشت بودم، اما بنا بر مسلکی بودنم و ضرورت شان به حیث عضو انجمنی میدان هوایی کابل مقرر شدم. پس از گذشت یک ماه روزی امر بر میدان هوایی به دفتر ما آمده و گفت شما را آمر میدان کار دارد. وقتی داخل دفتر وی شدم، دیدم که سه چهار نفر دیگر نیز نشسته بودند که یکی از آن‌ها کارمند اکسا بود. او گفت دستگاه مخابره ما را باید ترمیم کنی. بعدا مرا در موتر انداختند. در نزدیکی قلعه جنگی که رسیدیم، رویم را پوشاندند. پس از لحظاتی در ریاست اکسا رویم را باز کردند...»

جناب فقیر شاه فقیریار در ادامه می‌نویسد که ساعت ۱۲ شب وی را به شنکجه گاه بردند بعد هیأت تحقیق آمد و تحقیقاتش شروع گردید:

«... در همان جا شادروان رفیق مجید زاده را دیدم که با سر و وضع رقتبار نشسته بود و از دیدن من بسیار پریشان گردید... هیأت تحقیق پرسید که با کی ارتباط داری؟ و کی ها را رهبری می کنی؟ من جواب دادم که به‌جز رفیق کارمل عزیز با کس دیگری ارتباط ندارم... بعد لت و کوب شروع شد و شوک های برقی آغاز گردید. آنان آن قدر مرا شکنجه دادند که گوش‌هایم قدرت شنوایی را از دست داد. بی‌هوش شدم و به حالت کوما رفتم. رفیق مجید زاده برام گفت: رفیق فقیرشاه گریه کن، فغان کن، و رنه شما را خواهند کشت. من برایش گفتم برای این نامرد های جاسوس، هیچگاهی گریه نخواهم کرد...»

آن شب رفیق فقیر شاه با مردانه‌گی و باایمان قوی و شکیبایی بی‌نظیر شکنجه‌ها را تاب می‌آورد و نام هیچ رفیقی را فاش نمی‌سازد. شب دیگر فرا می‌رسد و بار دیگر شکنجه‌ها آغاز می‌گردند و این بار با شوک های بیشتر برقی و ضربات قنطاق تفنگچه و ریختن آب جوش به سر و رویش، فقیر شاه

من و آن "مرد مؤقر"

باز هم به حالت کوما می رود و این بار نیز شکنجه گران نمی‌توانند از وی سند افشاگرانه یی به‌دست آورند. این دور باطل ادامه می‌یابد تا چند شب دیگر. سرانجام شروع می‌کنند به کشیدن ناخن هایش:

«... و نام هیچ رفیقی را نه گرفتم. سر انجام به کشیدن ناخن‌های پاهایم شروع کردند که بعد از کشیدن یکی دو ناخن بی‌هوش شدم. هنگامی که به هوش آمدم سرم را بالای زانوی مرد روحانی بی‌یافتم که آدم مهربانی بود و بوتل پر از آب را بر سر و رویم می‌پاشید. خلاصه بعد از جزا‌های سنگین و شکنجه‌های وحشیانه مرا به زندان پلچرحی انتقال دادند. در بلاک سوم منزل اول. این بلاک سه منزل داشت که در هر منزلش بیشتر از هزار تن بندی بودند. ...»

درست‌طور بعدی آقای فقیر شاه فقیر یار، در باره روزهای دوزخی زندان پلچرحی و شرایط جهنمی آن جا سخن می‌زند و بعد قصه می‌کند از ۶ جدی و روز رهایی از زندان و می‌نویسد که چون نامش در لیست دوازده هزار نفری کشته شده‌گان دوران تره‌کی - امین درج شده بود کسی باور نمی‌کرد که زنده باشد:

«... یک روز داکتر بها رفیق گرامی من به من گفت شما در نزد رفیق کارمل در لیست شهدا قرار دارید... من به نزد رفیق کارمل رفته نتوانستم زیرا به صفت نماینده بارچالانی به هندوستان مقرر شده بودم. تا زمانی که رفیق کارمل عزیز دو باره به مسکو تبعید شد و بعد که دو باره آمده در اپارتمان رفیق بریالی مسکن گزین شدند، به دیدن‌شان رفتم. ولی متوجه شدم که مرا نشناخته‌اند و با تأثر نام من و برخی از رفقای دیگر را که در زندان شهید شده بودند گرفتند. من گفتم رفیق کارمل من فقیر شاه هستم و زنده در مقابل شما نشسته‌ام. غرق تعجب شدند و از فرط خوشی از جا برخاسته و مرا در آغوش گرفتند.»

رفیق تیرخورده و زخمی دیگر مان از دست تیر اندازان نامرد امین، جناب شجاع الدین شجاع است که در یا داشت‌های پیشین‌شان در باره زندانی شدن برادران و برخی از استادان و شاگردان لیسه استالف یادواره‌های خود را نوشته بودند و اینک بخش دوم آن یاد مانده‌ها را که از سرگردانی‌های خودش و پدر و پریشانی‌های خانواده‌اش هنگام جستجو نمودن برادران و رفقاییش حکایه دارد و

من و آن "مرد مؤقر"

آدم را به یاد "جزیره سرگردانی" بانو سیمین دانشور داستان پرداز پر آوازه ایرانی می‌اندازد، چنین آغاز می‌کند:

«... خلاصه فرمایش همراه کالا و ضروریات اولیه زندگی و مقداری خوراکی من به همراهی پدر مرحومم به ولسوالی قره باغ رفتیم و در آن جا در جمله زندانیان معلم صنف اولم باقی خان و استاد فزیک لیسه استالف، خان جان خان را نیز دیدم. از گرفتاری واحد خان و فرهاد خان و برادرم نورالدین که از مکتب گرفتار شده بودند، همه واقف بودند و جالب این بود که همه این مسأله را نیز می‌دانستند که خان جان خان به‌جز در مهمانی‌ها یا "گردک" معلمین با دیگران هیچ ارتباطی نداشته و از سیاست حتی بویی هم نمی‌برد؛ ولی او را نیز به نام پرچی از خاتمه‌اش گرفتار کرده و برده بودند...»

رفیق شجاع به ادامه می‌نویسد که پس از ملاقات با زندانیان با ولسوال جدید در دهلیز ملاقی شدم و چون وی را می‌شناختم از وی پرسیدم که چه وقت برادرانم آزاد می‌شوند. ولسوال با لبخند معنی داری گفت:

«... یک بار به کابل می‌روند و از آن جا آزاد می‌شوند. خوب دیگر، من و پدر ریش سفیدم به خانه ما در استالف برگشتیم و بعد از سه روز باز به ولسوالی مراجعه کردیم. اما ما را به داخل اجازه نداده گفتند که زندانیان به مرکز انتقال شدند، شما احوال شان را از مرکز بگیرید. پدرم از یک افسر ولسوالی جویای آدرس دقیق شان در مرکز شد. افسر مذکور گفت که خدا می‌داند که کجا باشند. منتظر شوید تا خودشان به شما احوال بدهند. خوب، ما با چشمان پر از اشک روانه کابل شدیم. در زندان دهم‌زنگ، وزارت داخله، صدارت و زندان پلچرخ هر هفته حضری می‌دهیم؛ ولی نتیجه نا معلوم و سرخ ناپیدا است...»

رفیق شجاع می‌نویسد که در بیرون زندان پلچرخ با اولیای واحد خان و فرهاد خان معرفی می‌شوند. او متذکر می‌شود که پدرش به خاطر گذران زنده‌گی خانواده‌اش روزگار دشواری را گذرانیده و در شهر کابل کار می‌کرد و خودش هفته یک بار شب‌های جمعه به کابل می‌آمد و به جستجوی برادرش ادامه می‌داد... در بخش دیگر این یادداشت داستان فریبی را می‌خوانیم که پسری محبور می‌شود به خاطر تسلی قلب پر از اندوه مادرش دروغی بگوید و مانع آن شود که خوشه‌های امید در قلب و ذهن مادر بخشکند:

من و آن "مرد مؤقر"

«... خوب حالا هر هفته کالا و مواد خوراکی همراه می‌آورم و بی‌نتیجه گاهی شیر را به خیر طلبان (گدایی گر ها) می‌دهم و گاهی در جوی چیه می‌کنم و به خاطر آن که مادرم را آرام نگاه داشته باشم، کالا را برای خیاط‌های مامایم که در نزد ایشان در حدود ۱۰۰-۱۲۰ نفر زن و مرد کار می‌کردند می‌دادم تا چرک شوند و هفته بعد به خانه می‌بردم ولی مادرم می‌گفت که این بوی بوی اولادهای من نیست. تا بلاخره مرحوم حاجی عبدالحق پدر واحد خان توانست آدرس فرهاد و واحد را پیدا کند. وی در یک دیگچه برای آن دو نان روان کرده بود و برادرم نورالدین در روی دیگر سرپوش دیگچه توسط میخ خط‌نوشته و از صحت‌مندی خودها اطمینان داده بود. بعد از آن ما توانستیم برای شان کالا و مواد خوراکی بفرستیم و بعد از چهار و نیم ماه کالای چرک شان را به استالف بردم، بار اول بود که مادرم باور کرد و همراه ما در یک دسترخوان نان خورد.»

روزهای اخیر ماه عقرب است. هوا سرد است و گزنده. در کوچه پس کوچه‌های شهر نفرت موج می‌زند. آسمان شهر ما را نیز غبار نفرت در خود پیچانیده است. شهر کابل و قلب و ذهن شهریان بینوای آن را روزگار بد کردار از بار بغض و کین نسبت به خونخواران و جباران انباشته است. کینه‌ها از ژرفای قلب آدم‌ها برمی‌خیزند و با ساده‌ترین واژه‌ها بیان می‌گردند. در کنار سرک عمومی کابل - پلچرخی - جلال‌آباد، درست روبروی قریه یکه توت دو سه دکان خوراکی فروشی و یک دکان کوچک قصابی وجود دارد. قصاب از دوستان کاکایم است و به همین سبب دردهای دلش را از من پنهان نمی‌کند. می‌گوید از نام نفرت دارم و از کسی که این نام را بالایم گذاشته است گله دارم. آخر مگر نام فقط بود که نام مرا حفیظ الله گذاشتند؟ برادرش را دو سه روز پیش برده‌اند. جرمش معلوم نیست. صنف یازده مکتب است. آمده‌اند در صنف شان و پرسیده‌اند، حمید الله ولد نظیف الله کیست؟ و برده‌اند آن طفل معصوم را و خدا می‌داند که چه به روزش آورده‌اند؟ می‌گوید و اشک چشمانش ریش سیاه و سفید دم‌بودنه اش را ترمی‌کند. دلم می‌خواهد پای صحبتش بنشینم و دردهای دلش را گوش کنم؛ اما امید لغتک می‌زند و از من می‌خواهد برایش گدی پیران بخرم. اما

من و آن "مرد مؤقر"

نه گدی پران را می‌یابیم و نه کاغذ آن را. هرچه می‌کنم، و هرچه می‌گویم با منطقش سازگاری ندارد... پس باید گوشت را به خانه برسانم و خودم بروم در بازار کوچک قریه در داخل ده. همین‌طوری می‌رویم، امید زق می‌زند و ماندن والا نیست. ناگهان به یاد دوران کودکی خود می‌افتم. همین‌طوری بود. درست مثل امروز. شوق می‌کردم. عیسی پسر کاکایم گدی پران داشت و من نداشتم. عیسی سوز می‌داد، فخر می‌فروخت، گدی پرانش را جتکه می‌داد، تار می‌داد، کش می‌کرد، پتکی می‌داد و بعد به هواهای بلند در آن بالا بالا ها، آن قدر بلند می‌برد که مانند یک سکه کوچکی به نظر می‌رسید. اما من از فرط حرص و حسرت آب می‌شدم و با بغض گره کرده در گلو سرم را پایین می‌انداختم و نگاهم را از آسمان می‌زدیدم.

به خانه که می‌رسیم به همسرم می‌گویم باید بروم بازار پشت گدی پران. همسرم می‌گوید ضرور نیست که باز هم در این حال و روز بیرون بروی. ایقدر بیرون و درون نشو، قابو می‌دهند این لعنتی‌ها. تا حال خدا نجات داده و همین پایت. اما امید گریه می‌کند. در حالت بیرون شدن هستم که همسرم با چند تا روزنامه کهنه و یک بوتل سرش و قیچی و چند تا چوب جاروب می‌آید و شروع می‌کند به گدی پران ساختن. و اما چشم من به یکی از روزنامه‌ها می‌افتد... آخرین صفحه روزنامه انیس است. خبر مرگ تره‌کی را نوشته‌اند: نه طولی، نه تفصیلی و نه کدام توضیحی. مانند یک خبر بسیار کم اهمیت فقط نوشته‌اند که نورمحمد تره‌کی بنا بر مریضی بی که عاید حالش بود، وفات یافت. همین‌قدر. آموزگار و نابغه شرق و غرب و استاد استادان زمان رفت که رفت و دیگر بر نمی‌گردد. بس و خلاص.

اما آن مظلوم از دنیا بی‌خبر را با چه قساوت و بی‌رحمی‌یی که این شاگرد وفادار نکشت. راستش قصه امام حسن و امام حسین است و یزید که بار دیگر تکرار می‌شود. اگرچه جریان مفصل این ماجرای وحشتناک را در نخستین ماه‌های پس از سقوط سال ۵۸ از طریق رادیو و تلویزیون وقت و روزنامه‌های

من و آن "مرد مؤقر"

دولتی در زمان زنده‌یاد ببرک کارمل گزارش دادند و برخی نویسندگان نیز تکه‌هایی از آن گزارش را در نوشته‌های شان ثبت کرده‌اند؛ ولی چون رفیق عزیزم قاسم آسمایی گزارش آن حادثه وحشتناک را برایم فرستاده‌اند و تصور می‌کنم که بسیاری از خواننده‌گان جوان دور از میهن از چندی و چونی این ماجرا آگاه نخواهند بود، بنابراین فشرده این گزارش را که از زبان قاتلین تره‌کی نوشته شده است، در این جا می‌آورم:

باز پرس ها: سر خارمن (سارمن) عبدالرحیم و سر خارمن جمعه

تأیید متن باز پرس: محمد داوود

باز پرس شده‌گان:

- محمد اقبال ولد عبدالقیوم، لمری بریدمن، آمر کشف گارد
 - عبدالودود، تورن، آمر مخابره گارد. بعداً مدیر کام (استخبارات) ستردرستیز قاتلین: حفیظ الله امین.
 - محمد یعقوب لوی درستیز.
 - جانداد قوماندان گارد.
 - عبدالودود، آمر مخابره گارد
 - روزی آمر سیاسی گارد
 - محمد اقبال آمر کشف گارد
 - محمد صادق تورن، قوماندان تولى تشریفات گارد.
- تاریخ قتل ۱۷/۱۶ میزان ۱۳۵۸ خ

من و آن "مرد مؤقر"

زمان قتل: ساعت یازده - یازده و نیم شب ۱۶ میزان.

محل قتل: کوتی باغچه حرمسرای ارگ

فشرده حادثه:

در باره این که در کدام روز و در چه ساعتی نورمحمد تره‌کی منشی عمومی حزب دموکراتیک خلق افغانستان بنا به دستور امین توسط روزی امر سیاسی گارد ریاست جمهوری به قتل رسید، آوازه‌هایی وجود داشت که پیش از خفه کردن وی، خبر مرگش از رادیو تلویزیون و رسانه‌های دولتی به نشر رسیده بود و نورمحمد تره‌کی در آن روز و همان ساعت زنده و سلامت در کوتی باغچه حرمسرای ارگ زندانی بود. این مطلب را رفیق گرانمایه صاحب نظر عبدالسلیم که در آن هنگام در مدیریت محاسبه حزبی ریاست سیاسی سرباز بوده‌اند، به یاد دارند که امیدوارم در آینده با طول و تفسیر بیشتر در این باره بنویسند و اما:

فشرده حادثه از زبان محمد اقبال لم‌ری بریدمن آمر کشف گارد ارگ (خانه خلق):

«محمد اقبال می‌گوید که به تاریخ ۱۶ میزان سال ۱۳۵۸ پس از انجام وظیفه لباس ملکی ام را پوشیده و می‌خواستم به خانه‌ام که در پنجصد فامیلی‌های خیرخانه مینه واقع است، بروم که از سوی جانداد قوماندان گارد احضار شدم. به دفترش که رفتم، روزی آمر سیاسی گارد و عبدالودود آمر مخابره گارد را دیدم که به نزدش حضور یافته بودند. پس از تعارفات معمول قوماندان گارد (جانداد) گفت نظر به دستور کمیته مرکزی و فیصله شورای انقلابی باید رفیق تره‌کی از بین برده شود. بنابراین به شما دستور می‌دهم که این کار را انجام دهید. اقبال می‌گوید من با تردید از قوماندان پرسیدم که باید یک سند و یا امری در زمینه کشتن تره‌کی موجود باشد. اما قوماندان گارد گفت: "کم عقل! شما چه سند می‌خواهید؟ پلی‌نوم کمیته مرکزی دایر شد و از شورای انقلابی کشیدش. از کمیته مرکزی خارج ساخته شد. او حالا یک آدم

من و آن "مرد مؤقر"

عادی است. در این مورد [قتل تره‌کی] تصمیم گرفته شده و این طور نیست که این موضوع مخفی باشد.»

رهبر گُشان پس از جرو بحث اندکی در باره اعلان خبر مرگ تره‌کی از طریق رسانه‌ها و وظیفه می‌گیرند تا این عمل وحشیانه را هرچه زودتر انجام داده و به جلاّد کبیر شان اطمینان داده پاداش بگیرند. پس از آن جانّاد قوماندان گارد به روزی که آمرسیاسی گارد است وظیفه می‌دهد تا به نزد دگرمن یعقوب که لوی درستیز کشور است، برود و وظیفه یی را که او می‌دهد انجام دهد. سپس به اقبال پنجصد افغانی می‌دهد تا تکه سفید برای کفن کردن رهبرشان بخرد و بیاورد. او این کار را به حسن صورت و یقیناً با شوق و ذوق تمام انجام می‌دهد و برمی‌گردد. در این هنگام روزی نیز برمی‌گردد و به قوماندان گارد می‌گوید که یعقوب وظیفه داد تا تره‌کی را در پهلوی قبر برادرش در قول آبچکان دفن کنند.

آدم کشان می‌روند و می‌آیند و باز هم جستجو می‌کنند و پس از پرس و پال فراوان مؤفق می‌شوند تا قبر برادر تره‌کی را که در قول آبچکان در نزدیک سرک و در کنار یک درخت قرار دارد، پیدا کنند. اقبال پس از پیدا کردن قبر برادر رهبرش از جانّاد وظیفه می‌گیرد تا همراه با روزی به تپه شهدا رفته سنگ مورد ضرورت برای قبر را تهیه کرده و بعداً به قول آبچکان رفته قبر رهبر را بکنند و از هر لحاظ آماده سازند. آنان این کار را با موفقیت چشمگیری انجام می‌دهند و بر می‌گردند و پس از انجام رسم تعظیم به جانّاد اطمینان می‌دهند. جانّاد می‌گوید بسیار خوب! شما بروید به اونجه (ان جا) و دود نیز از قبل اونجه رفته است.

من و آن "مرد مؤقر"

اقبال می‌گوید: "روزی" موتر را در دهن کوتی باغچه حرمسرا توقف داد. داخل حویلی که شدیم ودود نیز آن جا بود. روزی از ودود پرسید کجاست؟ ودود گفت:

همینجه در آن اتاق. می‌گوید کلید نزد روزی بود. دروازه را باز کرده و به منزل دوم رفتیم. در منزل دوم دروازه قفل بود. دق الباب کردیم اما کسی دروازه را باز نکرد. اما روزی از طریق دیگری وارد اتاق شد:

«ما دربیرون اتاق صدای حرف زدن او را با تره‌کی می‌شنیدیم. پس از لحظه‌ی روزی ما را صدا زد تا به داخل اتاق برویم. وقتی داخل اتاق شدم، تره‌کی را دیدم که چین به تن داشته و به پا ایستاده بود. روزی برایش گفت که ما آمده‌ایم تا ترا جای دیگری ببریم. تره‌کی صاحب از ما خواست تا بکس هایش را با او بیاوریم. اما روزی برایش گفت "شما اول با ما بیایید، مابعداً بکس های تان را می‌آوریم" تره‌کی برگشت و یک بکس را باز کرده گفت: در همین یک بکس چهل و پنجهزار روپیه و یک چیزی زیورات اس. اینمی را اگر اوشتک ها زنده بودند، بری امی اوشتک ها بتین»

اقبال می‌گوید "روزی" برای تره‌کی گفت که ما این‌ها را برای خانواده‌تان روان می‌کنیم ولی حالا شما با ما بیایید. در منزل پایین که رسیدیم روزی تره‌کی را به داخل یک اتاق هدایت کرد. اقبال می‌گوید قومانده به‌دست روزی بود و من نمی‌دانستم چگونه وی تره‌کی را خواهد کشت. روزی من و ودود را نیز به داخل اتاق طلبید. تره‌کی صاحب ساعت بند دستی و کارت حزبی اش را به روزی داد و گفت: "این‌ها را به امین بدهید. بعداً روزی روجایی را گرفته و به من گفت: دست‌هایش بسته کو!" یک دستش را خود روزی بسته کرد و یک دست دیگرش را من و رفیق ودود به کمک هم.

امر کشف گارد خانه خلق لم‌ری بریدمن اقبال می‌گوید:

«بعد از بستن دست‌های تره‌کی روزی به ما گفت شما همی جا باشید تا من در را ببندم. در این هنگام تره‌کی صاحب از ودود آب خواست... ودود به من گفت تا این کار را انجام دهم. من گیللاس آب را گرفتم و خواستم آب بیاورم که روزی بالایم صدا زد: چه می‌کنی؟ گفتم تره‌کی صاحب آب می‌خواهد. روزی گفت بیا حالا وخت (وقت) آب نیست. به اتاق برگشتم، ودود گفت

من و آن "مرد مؤقر"

آب نیاوردی؟ گفتم روزی نگذاشت. گیلاس را گرفت خواست آب بیاورد اما روزی او را نیز مانع شد. روزهای بعد وقتی من از روزی پرسیدم چرا نگذاشتی برای تره‌کی آب بیاورم گفت: مه روا داری نداشتم که باز اگر آب می‌خوردن به تکلیف می‌شدن.»

بدین ترتیب پس از آن که این آدمکشان بالفطره از دادن یک گیلاس آب در واپسین لحظات زنده‌گی یک انسان و آن هم رهبر کبیر و ریش سفید شان خود داری می‌کنند، تره‌کی را روی بستر می‌خوابانند:

«...بعداً "روزی" به تره‌کی گفت که در روی بستر بخوابد. وقتی او روی بستر خوابید مرا (اقبال) لرزه گرفت. نمی‌توانستم حرکت کنم. روزی دهنش را محکم گرفت. پاهایش حرکت کرد. روزی بالای ودود قهر شد که پاهایش را بگیر! ودود پاهایشه گرفت؛ اما باز هم حرکت می‌کرد. در این هنگام روزی به من گفت که بگی (بگیر) زانویش بگی که شور نخوره. بعد از چند دقیقه دهنش را رها کرده، بالشت را روی دهنش گذاشت و این بار وقتی ره‌ایش کرد، تره‌کی صاحب جان داده بود!»

ناگزیری ام اگر برای بیان این حقایق تلخ و جانکاه نمی‌بود، هرگز دنباله‌ء این همه پلشتی‌ها را پی‌نمی‌گرفتم و با همان چند سطر بالا در باره خفه شدن و جان دادن یکی از نام‌آورترین شخصیت‌های سیاسی در سال‌های پسین کشور مان بسنده می‌کردم. زیرا هر ورقی را که برمی‌گردانم موج از پلشتی به‌صورت‌م می‌خورد و دروازه‌ء اقیانوسی از نامردی‌ها، بیداد‌گری‌ها و ستمگری‌ها در برابر چشم‌مان گشوده می‌شوند. اما برگردیم که پس از آن که آن پیرمرد بی‌زبان را کشتند با جسدش چه کار کردند؟ اقبال یاد مانده‌هایش را از آن شب پلشت چنین به خاطر می‌آورد:

اقبال می‌گوید که پس از جان سپردن نورمحمد تره‌کی، "روزی" وی را به نزد قوماندان گارد فرستاد تا همان تکه‌های سفیدی را که از بازار خریده بود، بیاورد. اقبال می‌رود و آن چند متر تکه را می‌آورد. هنگامی که برمی‌گردد، می‌بیند که روزی و ودود جسد رهبرشان را در یک شال عسکری پیچیده و به دهن دروازه کوتی باغچه ارگ انتقال داده‌اند. اقبال با دیدن این صحنه دیگر نی‌می‌لرزد و نی‌آشفته می‌شود. بل به کمک آن دو می‌شتابد و هر سه‌شان جسد را در موتر بالا

من و آن "مرد مؤقر"

می‌کنند. از نزدیک قوماندانی گارد بیل ها را هم می‌گیرند. قوماندان گارد برای حفظ ماتقدم برای "روزی" یک دستگاه بیسیم می‌دهد و او را هشدار می‌دهد که ممکن است از سوی کام تعقیب شوید ولی در عین زمان می‌گویید که کام (استخبارات) امنیت نان را تأمین کرده است. سرانجام اقبال، روزی و دود تره‌کی بی‌جان به قول آبچکان می‌رسند. رهبر ریش سفید شان را از موتر پایین می‌کنند. لباس هایش را از تنش بیرون می‌آورند، جسد را در داخل کفن می‌پیچند و اقبال عجب حرفی می‌زند: "جسد را به داخل کفن پیچانده و با احترام زیادی به قبر گذاشتیم" بعد با چند تخته آهن و چند تا سنگ قبر را می‌پوشانند و بالایش خاک می‌اندازند و الله و اکبر. انگار نه چرکی بوده و نه پرکی.

آری! نه کسی چهار قل را می‌خواند و نه کسی سوره الحمد و دعای الفاتحه را. مرده بی را که مرده شوی نشوید و داملای مسجد بر بالای قبرش و عظم و نصیحت نکند و قمار بازان و زناکاران را اخطار ندهد. یا بر بالای جسد مرده بی که کافور و عنبر و عود دود نکند و کفنی که با آب زمزم شسته نشود و چند تا عجوزه زن به خاطرش نگریند و داد و فغان راه نیندازند، مرده بی را که نه نماز جنازه باشد و نه خیرات و مبرات و اتقات، مگر می‌توان مرده گفت؟ خدایا این رهبر بزرگ چقدر در نامرادی شهید شد. خدا می‌داند تا چه اندازه به یک دو آیتی که باید خوانده می‌شد بر سر جسدش، نیاز داشت. کاش همین اقبال رزل به این صرافت می‌افتاد که دست کم دعایی بخواند و چف کند بر قبر آن بزرگوار. یادم است که پدرم می‌گفت، هر آدم به دعا خواندن و دعا شنیدن احتیاج دارد زیرا دعا آخرین و عمیق‌ترین نشانهء حیات و بالاترین و اصیل‌ترین مظهر تجلی روح انسانی است.

باری، اقبال می‌گوید:

« پس از آن که قبر را به‌صورت منظم درست کردیم، "روزی" به جان داد مخابره کرده و گفت: قوماندان صاحب ما از قول آبچکان گپ می‌زنیم. همو وظیفه بی که به ما داده بودین، او وظیفه ختم شد. جان داد گفت: بیاین. وقتی ما به نزد جان داد رسیدیم وی بالای روزی قهر شد که

من و آن "مرد مؤقر"

چرا در مخابره گفتم: "مه از قول آبچکان حرف می‌زنم؟" تو باید می‌گفتی فلان مرکز هستم و فلان مرکز را کار دارم. جانداد گوشی تیلیفون را برداشت. به کدام شخصی تیلیفون کرد. در این هنگام ما هر سه گریه می‌کردیم. وقتی جانداد صحبتش را در تیلیفون تمام کرد، برای ما گفت هر چند که افراد کام نیز در قول آبچکان وظیفه اجرا می‌کنند، اما با آن هم من به علی شاه (تخلص این شخص پیمان بود) قوماندان خاندوی صحبت نموده و برای او گفتم که یک پهره دار را برای امنیت قبر به آن جا بفرستد تا کسی جسد را از قبر بیرون نکند. او بعداً بالای ما قهر شد که شما گریه نکنین، متأثر نباشین، ای فیصله حزب است، فیصله کمیته مرکزی است و ما و شما مجبور هستیم که از هیأت رهبری اطاعت کنیم.»

باز پرس می‌پرسد: چند بجه شب بود که برگشتید از دفن کردن جسد تره‌کی؟

اقبال می‌گوید دونیم بجه شب بود. مستنطق سؤال می‌کند از اقبال که وقتی تره‌کی صاحب به شهادت می‌رسید برای تان نگفت که این کار را نکنید؟ اقبال می‌گوید:

«تره‌کی صاحب هیچ‌چیزی نگفت. صرفاً همان ساعت و کارت حزبی اش را برای ما داد تا به امین بدهیم. یک مطلب دیگر را فراموش کردم بگویم که وقتی من به جانداد گفتم که اگر برای قتل تره‌کی دستور از طرف حزب داده‌شده، پس باید فیصله حزب از طریق رادیو نیز پخش شود. جانداد به من گفته بود که: "اعلان می‌شه از رادیو مگر به یک شکل دیگر" و بعداً فردای همان روز وقتی خبر مرگ تره‌کی از رادیو نشر شد، جانداد رویش را به‌طرف ما برگشته‌اند گفت: رفقا، ایته مه نگفته بودم برای تان که از رادیو پخش می‌شه اما به شکل دیگه؟»

و اما پیرمرد را می‌گویم که چه غافل بود و چه بی‌نیرنگ و چه بی‌ادعا مرد. خدایش بیامرزد.

در اعترافات تورن عبدالودود که هم امر مخابره گارد ریاست جمهوری بود و هم مدیر کام (استخبارات) ستردرستیز در وزارت دفاع، تقریباً حرف و نکته‌ء تازه بی‌نمی‌یابیم. جزییات همان‌هایی اند که اقبال گفته و در بسیاری جاها مو به مو سر می‌خورند. همان تردید نشان دادن ها و واکنش‌های نخستین نسبت به امر قوماندان گارد مبنی بر کشتن پیره مرد، همان مقدمات برای کشتن و همان دلایل

من و آن "مرد مؤقر"

موجه! جانناد برای ناگزیری دساتیر حزبی و اوامر کمیته مرکزی. اما دلچسپ است پاسخ جانناد در برابر شایعاتی که ودود شنیده است:

«من از شایعاتی یاد آور شدم که از فرستادن ترهکی به شوروی برای تداوی حکایه می‌کرد. جانناد گفت: به دلیل عدم موافقه دولت شوروی، حزب تصمیم گرفته تا نامبرده از بین برده شود. "روزی" حرف‌های جانناد را تایید کرده افزود ما نمی‌توانیم از تصمیم کمیته مرکزی و بیروی سیاسی سرپیچی کنیم.»

ودود لحظاتی را به یاد می‌آورد که همراه با روزی و اقبال به منزل دوم قصر کوتی باغچه بالا شده و داخل اتاق رهبر کبیر پرولتاریای افغانستان شده بودند:

«زمانی من و اقبال داخل اتاق شدیم، "روزی" از ترهکی خواست تا با ما بیاید. ترهکی صاحب کارت حزبی خود را به "روزی" داده درخواست نمود تا آن را به امین بسپاریم. بر علاوه ترهکی تقاضا نمود تا یک بکس سیاه رنگ را که حاوی پول بود به خامش - در صورتی که زنده باشد- بسپاریم. بعدا همه به طیفه پایین آمدیم. در آن جا به طرف راست یک اتاق کوچک وجود داشت که در آن یک تخت خواب که پایه نداشت موجود بود. فکر می‌کنم تخت خواب مذکور از خدمتگاران ترهکی صاحب و یا هم پهره دارشان بوده باشد. به هر حال روزی ترهکی را در همین اتاق رهنمایی نموده و خودش رفت تا دروازه دهلیز را قفل نماید. در این هنگام ترهکی از من آب خواست و من هم به اقبال گفتم برو آب بیاور. اقبال خواست آب بیاورد؛ امر روزی مانع شده گفت: "او" (آب) نه ببر، روی جایی ره بگیر و دستایشه بسته کو!" من از اتاق خارج شدم و خواستم آب بیاورم ولی گیلای نیافتم، وقتی من دوباره به اتاق برگشتم، دیدم که روزی و اقبال دست‌های ترهکی را بسته‌اند.»

مستتق از عبدالودود می‌پرسد دست‌های ترهکی صاحب را با چه بسته بودند؟
ودود پاسخ می‌دهد:

«با رواجی بسته بودند. آن‌ها همچنان به ترهکی گفته بودند تا روی تخت بخوابد. "ده ای وخت که مه رسیدم سر امو تخت خواب دراز کشیده بود و "روزی" دفعتاً بالای گلونش فشار آورد و دست‌های او ره گرفت و اقبال هم در بالای سینه‌اش" بعداً درحالی که اقبال همچنان پاها و سینه ترهکی را محکم گرفته بود، روزی یک بالشت کوچک را نیز بالای دهن و بینی اش گذاشت. هرچند آن‌ها از من خواستند تا به کمک شان بشتابم؛ اما من عملاً در این کار شرکت

من و آن "مرد مؤقر"

نکردم. ولی با وجود آن هم از آن جایی که بالای سر آن‌ها قرار داشتیم، تمام جریان را به چشم‌های خود دیدم. ده یا پانزده دقیقه وقت را دربر گرفت که تره‌کی صاحب به شهادت رسید. بعد از این هر سه ما وی را داخل یک روحایی و کمپل انداختیم و تا دروازه کوتی باغچه انتقال دادیم.»

باز پرس می‌پرسد، در این وقت ساعت چند بود؟ ودود پاسخ می‌دهد:

« تقریباً ساعت یازده و نیم شب بود. در آن جا روزی از اقبال خواست تا نزد جان‌داد برود و کفن بیاورد. وقتی اقبال دوباره برگشت ما جسد تره‌کی را در همان موتری که قبلاً آماده شده بود گذاشته جانب دروازه شرقی گارد حرکت کردیم. در آن جا (دردروازه شرقی) جان‌داد نزد ما آمد و یک دستگاه کوچک مخابره را به "روزی" داد. ما از طریق دروازه شرقی گارد که دروازه جنگی هم یاد می‌شود، خارج شده از قصرنمبر یک گذشته وارد جاده ولایت شدیم و از آن جا نخست به سالنگ وات و سپس به قول آبچکان رفتیم. در آنجا واقعاً قبر را از قبل آماده ساخته بودند. آن‌ها به من وظیفه پاسبانی را دادند و خودشان نخست جسد تره‌کی را از کمپل و روحایی کشیده به آن روحایی دیگری که کفن گفته آن را آورده بودند، گذاشته و قبر را نیز با یک تخته آهن که از قبل آن جا گذاشته شده بود، بستند و بالای آن خاک ریختند. با اتمام کار روزی توسط مخابره به جان‌داد از خاتمه یافتن این ماموریت اطمینان داد و به این ترتیب ما دوباره به طرف گارد به راه افتادیم.»

مستنطق از ودود می‌پرسد که هنگامی که برگشتید به گارد ساعت چند بود. ودود می‌گوید تقریباً یازده و نیم یا دوازده و نیم شب. اما به نظر می‌رسد که این پاسخ دقیق نباشد زیرا ساعت یازده و نیم شب آنان تازه پیره مرد را خفه کرده و در دهن کوتی باغچه منتظر اقبال بودند تا "کفن" را بیاورد. به پندار من آنان باید دست کم یک ساعت را صرف دفن کردن و خاک ریختن و پوشانیدن قبر تره‌کی کرده باشند. بنابراین برگشت شان به گارد بایست ساعت یک بعد از نیمه شب بوده باشد.

بدین ترتیب در ظرف مدت سه چهار ساعت منشی عمومی حزب دموکراتیک خلق افغانستان، رییس شورای انقلابی و رییس دولت جمهوری دموکراتیک افغانستان دیگر وجود نداشت و شتافته بود به سرای باقی.

من و آن "مرد مؤقر"

عبدالودود در مورد انتقال خانواده ترهکی از حرمسرا به محل دیگر می‌گوید دو سه روز پس از حادثه‌ی بی که بین ترهکی و امین در قصر گلخانه رخ داد، جانداد قوماندان گارد وی (ودود)، جگرن رحمت‌الله آمر اوپراسیون گارد و روزی را وظیفه می‌دهد که به شکل بسیار احترام کارانه! به استثنای ترهکی و خانمش متباقی اعضای خانواده‌اش را از حرمسرا به قصر کول (کوتی کول) در صدارت انتقال بدهند. بر علاوه خانواده ترهکی در آن وقت برادر و برادرزاده‌ها و راننده و پیش خدمت و یک نرس در داخل حرمسرا موجود بودند. او می‌گوید شب که شد رفتیم و به آن‌ها اطلاع دادیم و بعد از نیم ساعت همه آن‌ها با لباس و اشیای مورد ضرورت شان از حرمسرا خارج شدند. در این میان ملالی برادرزاده ترهکی اصرار داشت که نزد وی در حرمسرا باشد؛ ولی روزی خواهش وی را نپذیرفت. بنابراین به‌جز نرس و خانم ترهکی و شخص ترهکی دیگران به کوتی کول صدارت بدون سر و صدا انتقال داده شدند.

باز پرس: ترهکی و خانمش چه وقت و به چه شکل از حرمسرا به کوتی باغچه انتقال داده شدند؟

ودود در پاسخ می‌گوید که این وظیفه را نیز قوماندان گارد به وی و روزی سپرده و آن دو به حرمسرا رفته از ترهکی خواسته‌اند که به کوتی باغچه بروند. ترهکی هم بدون هیچ حرف و سر و صدایی پذیرفته و با خانمش به آن جا انتقال داده شده‌اند. اما این کوتی باغچه دیوار به دیوار حرمسرا و یا در واقع جزئی از حرمسرا است که با پای پیاده در طرف دو الی سه دقیقه می‌توان به آن جا رفت. باری ودود چنین قصه می‌کند:

«طوری که می‌دانید در داخل حرمسرا سالونی است به نام (سالون شب جمعه) ما آن‌ها را از همین طریق به کوتی باغچه انتقال دادیم. بکس‌های شان نیز توسط افسرانی که روزی آن‌ها را موظف ساخته بود، انتقال شد. در کوتی باغچه در اتاقی که برای آن‌ها در نظر گرفته شده

من و آن "مرد مؤقر"

بود، چپرکت های سیمی گذاشته شده و یک قالین نیز در آن فرش بود. وقتی ان جا رسیدیم روزی گفت: اینمی جای بود و باش شما است. اما آن‌ها وقتی چشم های شان به وضع اتاق افتاد خواهش نموده گفتند: "برای ما باز اگر همو چپرکت های چوبی ره بیارین و یک قالین دیگه هم بیارین" روزی برای شان اطمینان داد که این کار را انجام خواهند داد.

مستتق از ودود می‌پرسد که شواهدی در دست است که دو تن از محافظ های شادروان تره‌کی صاحب نخست اختطاف و بعد از بین برده شدند، شما به صفت متهم در قضیه جریان را از ابتدا تا آخر توضیح کنید:

« ودود: تره‌کی صاحب دوتن از محافظینش را که ببرک و قاسم نام داشتند با خود به داخل حرمسرا همراه داشت. این موضوع مشکلی را نزد یعقوب لوی درستیز و جاناد قوماندان گارد ایجاد کرده بود. به تاریخ ۲۵ سنبله که روز شنبه بود حوالی ساعت هفت و نیم صبح یعقوب به جاناد تیلیفون نموده گفت که او باید یک دسته سربازان مسلح را آماده بسازد تا آن‌ها به شکل گروهی بالای حرمسرا حمله نموده، محافظین تره‌کی را دستگیر و از آن جا اخراج نمایند. جاناد با امین تماس گرفت... امین برایش گفت که به‌جای حمله مسلحانه گروهی بهتر است برای محافظین تره‌کی اطلاع داده شود تا آن‌ها برای تحقیق در باره سوء قصدی که قبلاً بالای حفیظ‌الله امین صورت گرفته بود به قوماندانی گارد حاضر شوند. ...»

ودود در ادامه می‌گوید که باهمین ترفند محافظین تره‌کی را اغوا نموده و آنان پس از ۴۰ دقیقه بیرون شدند. آنان توسط سربازان تولى تشریفات که به قوماندانی تورن محمد صادق که قبلاً در بیرون دروازه حرمسرا کمین گرفته بودند، گرفتار می‌شوند. ودود می‌گوید در مورد سرنوشت آنان از یعقوب لوی درستیز هدایت گرفته شد، نامبرده نخست گفته بود که آن دو در کانتینری در داخل گارد محافظه شوند؛ ولی بعد امر داده بود تا به قوای ۴ زره‌دار برده شوند. از زبان ودود می‌شنویم:

«من بعد از گرفتن نام روز از جاناد با محافظین دستگیر شده درحالی‌که چشم ها و دست‌های شان بسته بود در دو موتر جیب به‌طرف قوای ۴ براه افتادیم. در آن جا علاوه بر جگتورن احمد دو افسر دیگر را نیز ملاقات کردیم. یکی از آن‌ها شایسته نام داشت و اسم دیگرش را متأسفانه فراموش کرده‌ام. آن‌ها با ما داخل موتر شده ما را به‌طرف شمال که محل انداخت و پولیگون قوای چهار زره‌دار است بردند. بعد از طی نمودن فاصله اندکی موترها را متوقف ساختند... و به ما

من و آن "مرد مؤقر"

گفتند: شما همین جا منتظر باشید. بعداً آن‌ها چشمان محافظین تره‌کی را باز کرده آن‌ها را به‌طرف یک گودال رهنمایی کردند. محافظین مذکور وارد گودال شده در آن جا نشستند. بعداً همان افسری که شایسته نام داشت تفنگچه دستی اش را بیرون کشید. "روزی" بر خواست تا تفنگچه خود را بیرون آورد و درکشتن محافظین تره‌کی سهم بگیرد. اما شایسته برایش گفت: "ای وظیفه شما نیست، وظیفه به ما داده‌شده" شایسته با یکبار شلیک کردن بالای قاسم و دو بار شلیک کردن بالای ببرک به حیات آن‌ها خاتمه داد.»

نوشته‌یی از دکتور صبورالله سیاسنگ در باره‌ء:

چون و چگون مرگ نور محمد تره‌کی از چشم انداز دو پژوهشگر
باخترزمین:

به اجازه دوست گرامی عظیمی صاحب و خوانندگان گران ارج این برگه
ارزشمند.

پیش از اعترافات لومری بریدمن محمد اقبال (آمر کشف گارد خانه خلق)
لمری بریدمن روزی (آمر سیاسی گارد) و تورن عبدالودود (آمر مخابره گارد)
در روزنامه ملی "انیس" (شماره بیست و چهارم جدی و شماره‌های چهارم،
ششم و هفتم دلو و جدی ۱۳۵۸) و نیز برگردان انگلیسی آن‌ها در
Kabul New Times شماره‌های ۲۱ و ۲۳ جنوری ۱۹۸۰) رسانه‌های باخترزمین
تاریخ مرگ نور محمد تره‌کی را "چهاردهم سپتمبر ۱۹۷۹" مینوشتند. البته،
هنوز نیز بسیاری از رسانه‌های بزرگ انگلیسی، به نادرستی، همین روز را
پایان زندگی وی می‌دانند.

در میان پژوهشهایی که به ریشه و چگونگی کشته شدن تره‌کی پرداخته‌اند،
میتوان از کتابهای (Beverly Male, "Revolutionary Afghanistan")
"NY. 1982" و "David Edwards, NY. 2002" (Before Taliban) یاد
کرد.

من و آن "مرد مؤقر"

در برگ‌های ۱۸۵ و ۱۹۰ "افغانستان انقلابی" می‌خوانیم:

«بحران [کشاکش میان نور محمد تره‌کی و حفیظ الله امین] روز جمعه چهاردهم سپتمبر ۱۹۷۹ به اوج رسید. جزئیات آن غبار آلود است.» نویسنده به شماری از سرچشمه‌ها مانند شماره چهارم نوامبر ۱۹۷۹ هفته نامه "گاردین"، شماره‌های هفتم جنوری ۱۹۸۰ و چهاردهم جولای ۱۹۰۸ "شپیگل"، و برگ‌های ۳۸ و ۳۹ "گزارشی در پیرامون افغانستان" نوشته Kuldip Nayar اشاره می‌کند و می‌افزاید: «در بازگویی پاره‌های چشمگیر این ماجرا کمابیش همه هم‌نویسند. تنها کلدیپ نیر می‌گوید که سید داوود ترون به شیوه خیلی سنجیده (نه اتفاقی) پیش از آمدن امین به خانه خلق کشته شد. این گفته با گزارشهای پذیرفته شده دیگران همخوانی ندارد. نامبرده "منابع دیپلماتیک" را گواه می‌آورد، ولی یکتا از کسانی که او نام می‌گرفت، به من چنان نگفتند.

می‌گویند حفیظ الله امین در پناه نگهبانان تفنگدار رهسپار خانه خلق شد و هنگامی که پا به درون گذاشت، پاسبانان تره‌کی – در حضور سفیر شوروی [پوزانوف] – بهسویش آتش کشوندند. سید داوود ترون خود را پیشروی امین انداخت و سینه را سپر گلوله‌ها ساخت. نور محمد تره‌کی هم زخم کاری برداشت و پس از سه هفته جان سپرد.

رژیم ببرک کارمل ادعا کرد که نور محمد تره‌کی به فرمان حفیظ الله امین نخست [از پست‌های رسمی] سبکدوش گردید و سپس کشته شد. اعترافات اقبال، روزی و ودود که در شماره‌های ۲۱ و ۲۳ جنوری ۱۹۸۰ *Kabul New Times* بازتاب یافته‌اند، برخی جزئیات مهم را روشن نمیسازند. مثلاً، یکی از آن سه تن درست به یاد ندارد که دستور را روز هشتم اکتوبر گرفته بود یا نهم اکتوبر ۱۹۷۹. در فرجام، آن‌ها نیز به دار آویخته شدند و به اینگونه، درست و نادرست شماری از ادعاها در تاریکی مانده‌اند.

روز دهم جنوری ۱۹۸۰، نامه نگاشته شده از سوی بیوه نور محمد تره‌کی عنوانی جیمی کارتر، در *Kabul New Times* پخش گردید. در آن نامه حفیظ الله امین متهم شده بود به غصب غیرقانونی قدرت دولتی، قتل تره‌کی (بدون ذکر جزئیات) و بازداشت خانواده‌اش.

چنان می‌نماید که خیاثنه نورمحمد تره‌کی یگانه استثناء باشد، زیرا در یکی از عکسها که به مناسبت بزرگداشت انقلاب اکتوبر گرفته شده (Kabul Times, November 07/ 1979)، او در کنار همسر حفیظ الله امین به چشم میخورد.

یادداشت سیاه سنگ: *Kabul Time* پس از شش جدی ۱۳۵۸ به نام *Kabul* *New Times* یاد می‌شد.

من و آن "مرد مؤقر"

به گمان زیاد، حفیظ الله امین میخواست نور محمد ترهکی - گذشته از خوب یا بد بودنش - دیر سال زنده باشد، زیرا به بودن وی نیاز داشت. امین مانند هر کس میدانست که ترهکی با همه پیشینه و آوازه و وزنه اش، بیشتر "نماد تماشایی نیرو" بود تا رهبر راستین. از سوی دیگر، نامبرده با ویژگیهایی چون موسسیدی، ساده دلی، کمبود آگاهی، نرمخویی و ... میتوانست - بدون آنکه خودش بداند - بهترین پوشش برای نقشه‌های زیرکانه و نهانی امین باشد.

شماری از نشانه‌های دسترس گواه اند که ترهکی از امین میترسید و هرگز توان رویارویی با او را نداشت. شاید سایه گسترده همین ترس بود که دست "استاد بزرگ" هنگام خنجر زدن از پشت نیز لرزید و "شاگرد وفادار" زنده ماند تا پاسخ درشتتر دهد.

سرآغاز تیره شدن پیوندهای این دو آدم شماره یک و شماره دو در جناح خلق حزب دموکراتیک خلق افغانستان روشن نیست.

میگویند نخستین جرقه کشمکش آنان برمیگردد به ۱۹۷۷ هنگامی که پیشنهاد آمیزش دو جناح خلق و پرچم به میان آمده بود و امین پرخاشگرانه در برابر گرایشهای رهبر ایستاد. دومین درز فزاینده در مارچ ۱۹۷۸ نمایان شد، زیرا تلاشهایی برای بریدن رشته امین با بخش نظامی حزب رویدست گرفته شده بود. سومین و واپسین، همانا ماجرای ناکام کشتن امین در "خانه خلق" بود.

فشرده اینکه سید داوود ترون زودتر دست به کار شد و با مرگ خویش زندگی امین را خرید. به اینگونه، میتوان گفت نور محمد ترهکی خود را به کشتن داد.

درستتر خواهد بود اگر گفته شود که بلند پایگان کاخ کرملین ترهکی را به کشتن دادند، زیرا برنامه نابود ساختن امین در همانجا ریخته شده بود.

شام نهم اکتوبر ۱۹۷۹ از رادیو و بامداد دهم اکتوبر در رسانه‌های چاپی پایتخت گزارش بسیار کوتاه مرگ نور محمد ترکی بازتاب کمرنگ داشت.

پاراگراف زیرین در گوشه پایانی پایان ستون دوم برگ چهارم Kabul Times (دهم اکتوبر ۱۹۷۹) به چشم میخورد:

TARAKI DIES OF ILLNESS

KABUL, Oct. 10 (Bakhtar).—Noor Mohammad Taraki, former president of the Revolutionary Council died yesterday morning of serious illness, which he had been suffering for some time.

من و آن "مرد مؤقر"

The body of the deceased was buried in his family graveyard yesterday.

«تره‌کی از بیماری جان سپرد

کابل، دهم اکتوبر (باختر): نور محمد تره‌کی رییس پیشین شورای انقلابی صبح دیروز در اثر بیماری که از مدتی عاید حالش شده بود، وفات یافت. میت دیروز در حوضیره آبایی شان به خاک سپرده شد.»

با ستردن غبارهایی که روی این گزارش نشسته، گمان می‌رود که تره‌کی در میان ۱۰:۰۰ و ۱۱:۰۰ شب نهم اکتوبر ۱۰۷۹ کشته شده باشد. میگویند نامبرده خبر مرگ خود را ساعت ۸:۱۵ همان شب از رادیو شنیده بود.

یادداشت دوم صبوراالله سیاه سنگ در رابطه به چون و چگون مرگ نورمحمد تره‌کی:

«نیشته زیرین برگردان فشرده برگ‌های ۹۱ و ۹۲ کتاب Before Taliban است.

«مرگ رییس جمهور»

نویسنده: David Edwards

از اعتراف اقبال چنین برمی‌آید: رویاپردازی که با شور بیگران از نبرد دهقانان تهدیدست با ستمگران نامهربان می‌نوشت، خود مانند گوسفند افسانوی به کشتارگاه رفت. آیا او میدانست که همین مردها عزرائیل گماشته شده بر سرنوشت او هستند؟ از آنچه به نگهبانان گفته بود (این پول نقد را به همسرم بسپارید) پیداست که میدانست. ولی چرا ساعت بند دستش را داد و خواست آن را به یاور خیانت پیشه‌اش (حفیظ الله امین) بدهند؟

هنگام خواندن این گزارش، اندیشه‌ام پرواز می‌کند سوی روایتی که از روزهای پایان زندگی عبدالرحمان می‌آورند. میگویند مردم با شنیدن آوازه بیماری امیر، از هر گوشه و کنار به پایتخت سرازیر شدند، همانگونه که خیل پرندگان شکاری بر فراز لاشه.

من و آن "مرد مؤقر"

از ترس اینکه مبادا انبوه مردان خشمگین به لاش شاه دست یابند و گوشت‌هایش را پارچه پارچه سازند، نزدیکیان امیر نگران برآورده ساختن واپسین خواهش وی بودند: "آیا باید او را در جایی که وصیت کرده است، به خاک بسپاریم؟"

دیر یا زود، گروه درباریان لرزان و هراسان - گرد آمده بر بالین امیر نیمه جان - هم‌آوا شدند: "گورش را در زمین میان کاخ آماده میسازیم." و چنان شد.

مردی که بارها بر دورنگی درباریان خشم گرفته بود، پس از مرگ نیز نیرنگ نزدیکترین آستان نشینانش را دید. در خیابانهای بیرون کاخ، مردمانی که امیر آهنین بر آن‌ها ستمگرانه فرمان رانده بود، ناتوانی شاه گرفتار در چنگال مرگ را حس می‌کردند و مانند گرگهای زخمی و شلاق خورده - ولی رها از بند - می‌غریبند.

مرگ نور محمد تره‌کی و مرگ امیر عبدالرحمان هر چه دگرگونی داشته باشند، پاره‌های همگون نیز دارند، به‌ویژه همان بخش خیانت درباریان.

جلوه همسان دیگر میان دو مرگ پیشگفته، چگونگی خاکسپاری پنهانی آنهاست. در هر دو رویداد، درباریانی که سوگند وفاداری به فرمانروا یاد کرده بودند، راه "مصلحت" در پیش گرفتند و به سرنوشت خویش خویشتن وفادار ماندند.

آنچه در اعتراف اقبال به چشم نمیخورد، "توانایی" مرد شماره یک است. عبدالرحمان تا پای جان، هم با بیماری جانکاه در آویخت و هم با دشمنان جنگید. نور محمد تره‌کی خموشانه سوی مرگ رفت و به‌دست نگهبانانش خفه شد. شاید این نیز با سرشت و سرنوشتش میخواند.

تره‌کی داستانبپرداز در آغاز و پایان افسانه‌ها جا داشت. شگفت نیست اگر واپسین چیزی که "فرزند صدیق خلق" از دستش رها کرد، "کارت عضویت حزب" بود.»

داستان به قتل رسانیدن نورمحمد تره‌کی به این شکل و شیوه وحشیانه خواهی نخواهی بالای احساسات مردم و حتی برخی از کسانی که از تره‌کی و رژیمش نفرت داشتند، تأثیر منفی عمیقی برجا گذاشت. از جمله پرچمی‌ها که بزرگترین آسیب‌ها را از این رژیم نابکار متحمل شده و بیشترین قربانی‌ها را نسبت به سایر جریان‌ات سیاسی داده بودند، این عمل امین و باند آدمکش آن را تقبیح کردند. رهبر پرچمی‌ها زنده‌یاد ببرک کارمل در نخستین پیام رادیویی اش

من و آن "مرد مؤقر"

تأثرات عمیق خود را نسبت به این جنایت بزرگ ابراز کرده و اصطلاح "شادروان" را در پیشوند نام ترهکی برای نخستین بار به کار برد و چنان که گفته شد هیأتی تعیین گردید تا جریان قتل نورمحمد ترهکی را از متهمین قضیه تحقیق و حقایق را به میدان کشیده در معرض قضاوت مردم قرار دهند. فشرده جریان قتل را از زبان دو قاتل (اقبال و ودود) خواندیم و اینک می‌رویم به سراغ واکنش ها و دیدگاه‌های دوستان و بازدید کنندگان این برگه در پیرامون قتل نورمحمد ترهکی و شخصیت او.

رفیق عزیز ما جیلانی گلشنیاریار کلیپ ویدیویی را پست کرده از جریان یکی از مارش‌های آن دوران و مصاحبه با چند تن از ژورنالیستان روسی.

گلشنیاریار می‌نویسد:

«در این ویدیو در آغاز بیانیه یکی از خلقی‌های دواشته را بدون ترجمه و بدون شرح تماشا کنید. بعداً در همین وقت یکی از اعضای بیروی سیاسی و یکی از ایدیولوگ‌های حزب کمونیست شوروی به نام پوناماریوف که به خاطر بررسی اوضاع سیاسی کشور به کابل آمده است، سخن زده و می‌گوید به هر شکل و قیمتی که تمام شود باید از انقلاب ثور دفاع کنیم. یکی از ژورنالیست‌ها از ترهکی سؤال می‌کند: در همه جاها پوسترهای شما نصب است و در میتنگ‌ها حمل و نقل می‌کنند و همه هورا گفته عکس‌های شما را انتقال می‌دهند، برداشت شما از این کار چیست؟ ترهکی در جواب می‌گوید: من در مقابل مردم چه کرده می‌توانم. آن‌ها مرا دوست دارند. دگروال مروزوف معاون کی‌گی بی در افغانستان سال ۱۹۷۹ می‌گوید: ترهکی بعد از غضب قدرت خود را گم کرده بود و نمی‌دانست که در اطرافش و در کشورش چه می‌گذرد. تمام درک و احساس خود را از دست داده بود. فکر می‌کرد که واقعاً نابغه شوق است و انقلاب را در افغانستان به پیروزی رسانیده است و این انقلاب را به کشورهای ایران، پاکستان و هندوستان صادر می‌کند و رهبری این انقلاب‌ها را خودش به دوش می‌گیرد. کلوگین یکی از اعضای بلند پایه کی‌گی بی در مورد ترهکی چنین می‌گوید: آن چه ما فکر می‌کردیم ترهکی در آن سطح نبود. نه تنها در هیچ یک از رشته‌ی متخصص نبود و آن شور و شوق و انرژی بی که امین داشت در وجودش دیده نمی‌شد، بل خود را منحیث شاه حساب می‌کرد. بیگانه علت اش پیری و وضعیفی اش بود که امین از سادگی‌اش استفاده کرد. گریلوف مشاور نظامی شوروی در افغانستان در مورد امین می‌گوید: امین در مقابل دشمنان خود بی‌رحم بود. آدم فعال و با فهم بود. حتی با مشاورین شوروی خوب

من و آن "مرد مؤقر"

بود؛ ولی آدم بسیار چالاک بود و همراه با تره‌کی نزد ما مشکوک بود. در ظاهر تره‌کی با امین متحد معلوم می‌شد. اولین بار می‌بینیم که دست‌های رهبر را می‌بوسد. یگانه علتی که بین امین تره‌کی مناقشه رخ داد، مسؤولش مشاورین شوروی است. به‌خصوص بخش کی‌گی بی. اکثریت اجنت‌های کی‌گی بی تأکید می‌کردند که بالای امین حساب نکنید. او انسان آلوده بی است...»

رفیق بسیار عزیز ما سید حسن رشاد می‌نویسد:

«بعد از شش جدی که من به حیث قوماندان کندک دوم در گارد ایفای وظیفه می‌کردم، در یکی از شب‌ها که آمر نوکریوال گارد بودم، هیأت تحقیق قضیه مرگ تره‌کی با متهمین قتل و وسایل کریمونال تخنیک بعد از اجازه قوماندان گارد رفیق حساس برای تکمیل دوسیه و چگونگی قتل تره‌کی در محل واقعه یعنی کوتی باغچه حضور یافتند و چیزی که کم داشتند کسی بود که باید نقش نور محمد تره‌کی را بازی می‌کرد. بعد از مشوره سید مسکین خان افسر گارد برای ادای این نقش تعیین شد. باید اعتراف نمایم که دیدن این صحنه تمثیل تا حال شب‌ها مانند یک کابوس هولناک روان من را می‌آزارد. و باید به عرض برسانم که منبع اطلاعاتی شما کاملاً مؤثق است و تره‌کی صاحب را در نهایت بی‌رحمی به قتل رسانیدند. مطلب دیگر این که چند روز بعد نظر محمد برادر تره‌کی بعد از اجازه قوماندان گارد رفیق حساس و با آگاهی زنده‌یاد ببرک کارمل در محل قتل آمده با چند قلم شمع یک ختم انجام داد که در انجام فاتحه ما او را همراهی کردیم.»

آقای نجیب کامل یک تن از بازدیدکننده‌گان دیگر این برگه پیام دور و درازی به حروف انگلیسی نوشته بودند که بخش نخست پیام شان را که به ارتباط فاتحه بالای قبر نورمحمد تره‌کی است، این جا می‌آورم:

«... این که تره‌کی بدون نماز جنازه دفن شده است یا نی من هم چیزی نمی‌دانم. اما فردای آن چوکی‌ها در دور و بر قبر برای ۷۰ الی ۱۰۰ نفر چیده شده بود. ما بچه‌های نو آباد و ضمناً محصلین صنف دوم پوهنتون هوایی که از پوهنتون هوا کرده بودیم و نا خود آگاه به محل چشم دوختیم با کنجکاوی به زنان چادرسفید و مردان دریشی پوش ملکی و عسکری می‌نگریستیم. و از فاصله پنجاه متری به صدای قاری و وعظ ملا گوش می‌دادیم که خفیف و مانند تبلیغ دینی فارسی و پشتو بود و صدای قاری‌ها را هم بسیار زیبا شنیدیم. اما چند روز بعد همان قبر که به تره‌کی منسوب بود، منفجر شد. ولی دوباره ترمیم نشد. ولی مجاهدین دور از کرامت انسانی در آن جا تشناب ساختند...»

من و آن "مرد مؤقر"

سعید سپهر:

«...این بخش روایت‌ها و باز نویسی وقایع تاریخی و رویدادها بیش از همه سفاقت و وقاحت آن مرد به ظاهر مؤقر اما محقر را بازتاب می‌دهد. باری حین مرور بر یکی از نوشته‌های سرکاری آن زمان حساب نمودم که شاگرد وفادار در صحبت تقریباً یک ساعته خویش بیش از ده بار او را فرزند خلق، نابغه و استاد خطاب نموده بود و سرانجام چنین مرگ خفت بار را برای نابغه شرق دستور داد. خاموشی شرکای دست اول قوماندان سپیده دم انقلاب در مورد آموزگار خلق نیز قابل تأمل است.»

فرحان شهاب:

«...بعضی انسان‌ها در طول زنده‌گی‌شان و حسی‌تر از حیوانات درنده و ظالم‌تر از چنگیز و تاتار و مغل و هیتلر در نگهداری قدرت برای خودشان می‌گردند...»

ناصر شاه سیغانی:

«...سخاروف نویسنده معاصر روسیه در مورد نوشته است که امین از عدم قاطعیت تره‌کی استفاده نموده او را به قتل رسانیده خودش جانشین وی شد. بنابراین چنین استنباط می‌شود که رهبران شوروی در آن زمان اوضاع را تحت کنترل نداشته و از تصمیم و اقدام امین مبنی بر قتل تره‌کی آگاهی قبلی نداشته‌اند. در این مورد نظر رفا چیست؟»

نجیب داوری:

«... به ارتباط ناپدید شدن ناگهانی جسد تره‌کی بعد از دفن، جسته و گریخته سخنان ضد و نقیض به گوش می‌رسد. باری هم بیست سال پیش در یکی از شماره‌های هفته نامه کابل (به مدیریت رزاق مامون) مطلبی به نشر رسید که جسد تره‌کی بعد از قتل بلافاصله به حدیره ابایی اش در ناوه غزنی منتقل و دفن گردید...»

عمر لعلزاد:

«...نوشته‌های شما را خواندم. برایم جالب است بدانم که در باره صحت روانی حفیظ الله امین نیز کدام حرفی دارید یا نی؟ من که داکتر هستم فکر می‌کنم او شاید مریض یعنی دیوانه بوده باشد. در غیر آن انسان سالم کارهایی را که او انجام داده است، انجام خواهد داد...»

بیژن بیژن:

من و آن "مرد مؤقر"

«...این اعترافات ودود و دیگر افسران که در ارگ خدمت می‌کردند را چند ماه جناب احمد سعیدی در فیس بوک خود گذاشته بودند. ولی یک نکته که مردم ما می‌دانند هیچگاهی روز نامه‌های حکومت جناب کارمل و رژیم های ماقبل و مابعد شان مؤخذ دقیق و مستند شده نمی‌توانند. جز اسناد رسمی و مستندی که گواه این ادعا باشد. مثلاً اسنادی که رزاق مامون در کتاب راز خوابیده خود در پیوند با قتل دکتر نجیب الله به نشر رسانیده‌اند، غیر قابل انکار و کاملاً مستنداند که در آن فاعلین قتل به افتخار از کارکرد خود یاد آوری می‌کنند زیرا آیا این امکان ندارد که برای بیشتر مخوف جلوه دادن چهره امین این داستان پردازی ها از سوی حکومت کارمل صورت نگرفته باشد؟...»

خالق بهادر:

« محترم بیژن بیژن: ... با پیام شما مشکل است. هم‌نوا شد. البته به دلایل ذیل:

نورمحمد تره‌کی قبل از آمدن پرچمی‌ها توسط حفیظ الله امین کشته شد. امین سه ماه و چند روز حکومت کرد و در این مورد بدون دغدغه گفت: نورمحمد تره‌کی نظر به مریضی فوت نمود. پس کدام انگیزه دیگر می‌تواند یافت شود تا منابع پرچمی‌ها را مورد تردید قرار داد و معتبر نشمرد. نظر به متن فوق یک گزینه دیگر: اگر فرض کنیم که نورمحمد تره‌کی را روس‌ها کشته باشند و بعد از آن امین را. در این رابطه جامعه روس را کمی از نزدیک باید شناخت. ملت روس نسبت به دیگر ملت‌های اروپایی به‌مراتب جواتر است. یکی از خصوصیات جمعی جامعه روس در پذیرش ایدیالوژی‌ها و رسومی که مبدای غربی دارند، افراطی بودن آن‌ها است. این خصوصیات با گذشت چندین سده تغییر نکرده است. پس از فروپاشی اتحاد شوروی در دهه ۹۰ ما شاهد لیبرالیسم بی‌حد و حصری هستیم که حتی خود غربی‌ها انگشت حیرت به دهن برده‌اند... و در این مقطع رژیم جدید لیبرال برای مشروعیت و توجیه خود دست به نقد ۷۵ سال گذشته از طریق بنیاد های غیردولتی و دولتی زد و آن هم تا حد افراط. این دهه‌یی است که بیشترین اسناد سری کی‌گی بی‌بهدست کشورهای مختلف افتید. در تمامی اسناد به‌دست آمده در این دوره در مورد افغانستان سال‌های ۱۹۷۸ - ۱۹۷۹ بر علاوه مشابهت روایت‌ها یک نتیجه مشترک را می‌توانیم به‌دست آورد که نورمحمد تره‌کی را حفیظ الله امین کشت...»

دستگیر صادقی:

«...در آن مرحله امکان این که به طور یک جانبه و صرف به خاطر محکوم ساختن امین چنان یک سناریویی ترتیب شده باشد، از نظر من نادرست است. زیرا تغییر در چگونگی

من و آن "مرد مؤقر"

نحوه این قتل و آن هم با چنان بی‌رحمی و خشونت و اهانت نسبت به رهبر حزب در موجودیت اشخاصی که به وی باور راسخ داشتند و در قدرت سهیم بودند، امکان نداشت و نمی‌توانست یک سناریوی یک طرفه باشد. پس ناگزیر باید بپذیریم که شادروان نورمحمد تره‌کی همان گونه که در اوراق تحقیق بازتاب یافته است به شهادت رسیده است؛ ولی آن چه در مورد تدفین وی باز تاب یافته است که گویا با حرمت در قول آبچکان و در پهلوی قبر برادرش دفن شده است و یا این که جنازه به ناوی غزنی و در محل تولد وی انتقال داده شده است، شک و تردید های فراوان وجود دارد. در آغازین مراحل پس از ششم جدی از جانب هوا خواهان وی [تره‌کی] درحزب و دولت تقاضای مصرانه و جود داشت که باید محل دفن تره‌کی هرچه زودتر پیدا شود و آرامگاه وی منحیث یک رهبر و شخصیت برجسته حزب به آبدۀ تاریخی مبدل گردد. هیچ ارگان دولتی و حزبی وی نتوانستند، محل دفن تره‌کی را تثبیت نمایند. شماری از دوستان به یاد دارند که باری شهید نجیب الله در یکی از بیانیتهای شان (پس از کودتای تنی) تهدید گونه گفته بودند که چگونه بر خورد با جسد تره‌کی را افشاء خواهد کرد... نگارنده از منبعی شنیده است که بر اساس هدایت امین جسد تره‌کی را در چاه بدرفت کوتی باغچه انداختند و بالای جسد وی چند خریطه چونه نیز ریختند تا آثاری از جسد باقی نماند. در این ارتباط جنرال عبدالقادر نیز در خاطرات خود چنین می‌گوید: "تره‌کی را ساعت دو بجه بعد از نیمه شب از بالا پایین می‌آوردند. در هنگام پایین شدن از زینه ها او را تیله می‌کنند. او می‌افتد. دو نفر بالاش را به دهنش می‌گیرند... و همین جا او را خفه می‌کنند. بعد از کشتن تره‌کی به فکر می‌افتند که با مرده‌اش چه کنند. بعدها از منبعی شنیدم که او را در چاه انداخته بودند و چند بوجی چونه هم به رویش ریخته بودند. - صص ۳۱۹ خاطرات سیاسی جنرال عبدالقادر"

سعید سپهر:

«... رییس هیأت تحقیق قتل تره‌کی همان افسر کار کشته و مرموز پولیس است که عمری در استخبارات وزارت داخله و کام و خاد وظیفه داشت... وی رحیم نام داشته و مشهور به رحیم چوچه بود. این همان رحیم است که جنرال غنی عمر زی در کتاب شهبای کابل از او به حیث معاون استخبارات و رهنمای پیدا کردن منزل حفیظ الله امین ذکری نموده است.»

دوکتور صبور الله سیاه سنگ:

«... سخنان جنرال عبدالقادر در پیرامون چگونه‌گی مرگ نورمحمد تره‌کی بر بنیاد سند استوار نیست. او شنیده‌گی‌هایش را باز گو می‌کند و با دریغ مانند بسیاری از گفته‌های دیگرش در هم بر هم

من و آن "مرد مؤقر"

اند. آن چه در برگ ۳۱۹ "خاطرات سیاسی" آورده نه با گپ‌های اقبال و همکارانش می‌خواند و نه با پژوهش‌های نویسندگان انگلیسی و آمریکایی.»

چند یا داشت روشنگرانه دیگر:

در یک پیام دیگر جناب بیژن بیژن در پاسخ خالق بهادر، محمود طهماس و سرور زهتاب و سید حسن رشاد چنین می‌نویسد:

«...این حرف‌هایی که از روزنامه انیس دوست عزیز سیاه سنگ آورده، نمی‌تواند سند تاریخی شود و قضیه مرگ تره‌کی مثل قضیه مرگ هیتلر باقی می‌ماند. در مورد رزاق مامون اگر شما کتاب ایشان را مطالعه کرده باشید، اسناد محرم استخبارات طالبان است که توسط کارمندان نفوذی مسعود به‌دسترس نویسنده قرار گرفته نه یک افسانه مثل اختراعات و دود که در روزنامه حکومتی انیس به نشر رسیده باشد. شاید حرف آخر من همان گفته عظیمی صاحب که در یک مورد دیگر گفته بودند باشد که هنوز بسیاری افرادی اند که دهن باز نکرده‌اند.»

جناب محمود طهماس در مورد پسر نورمحمد تره‌کی که در کانادا زنده‌گی می‌کند، پیام روشنگرانه بی‌فرستاده و نوشته‌اند:

«... پسر نورمحمد تره‌کی یا پسر فرزندی اش به نام یارمحمد تره‌کی بود که در زندان پلچرخ محبوس و پس از شش جدی رها گردید. بعداً به تاشکند در رشته انجیری ساختمانی به تحصیل رفت و یک پسر با استعداد و لایق بود و با خواهر هژبر شینواری کارتون‌نویست مشهور کشورما عروسی نمود. وی اکنون در کانادا زنده‌گی می‌کند و در کانادا هم در رشته خود دیپلوم گرفت و زنده‌گی بسیار لوکس و آرامی دارد؛ ولی مثل تره‌کی آدم ساده است. تمام روز پشت اخوانی‌ها می‌دود و نشنال‌یست و پشتون‌یست است... در رابطه به مرگ تره‌کی باید یاد آور شوم که با بالشتی که به قتل رسیده بود تا دوران داکتر نجیب الله در موزیم کوتی باغچه [همان بالشت] نگهداری می‌شد. و فکر می‌کنم که توسط گروپ مسعود تاراج شد.»

نیلاب راوی:

کاش می‌شد سرنوشت خویش را از سر نوشت
کاش می‌شد اندکی تاریخ را بهتر نوشت
کاش می‌شد پشت پازد بر تمام زنده‌گی

من و آن "مرد مؤقر"

داستان عمر خود را گونه‌ء دیگری نوشت

سرنوشت بالشت و ساعت بند دستی نورمحمد تره‌کی:

محمد داوود:

«در مورد نوشته جناب طهماس باید یاد اور شوم که بنده چند سال در مقر شورای انقلابی وظیفه داشتم، بارها در کوتی باغچه رفته بودم؛ اما از بالشتی که نورمحمد تره‌کی توسط آن خفه شده بود، اثری موجود نبود...»

محمود طهماس:

رفیق طهماس می‌پرسد از جناب داوود که کدام داوود هستند و با چه تخلصی و

بعد:

«... آرزو مندم که داخل موزیم کوتی باغچه را دیده باشید، چون داخل کوتی باغچه قصرک کوچکی بود که موزیم بود که رفت و آمد به آن سو نبود. به محض این که داخل می‌شدید بالشت را می‌دیدید. بالشت در پشت کلکین ها آویزان نبود که برای نمایش باشد و کسی که از آن جا می‌گذشت متوجه آن شود. ... نمی‌دانم شما در کدام سال‌ها و در کدام محل کوتی باغچه رفت و آمد داشتید و یک سؤال رفیق داوود جان؟ ایا شما داوود رازمل هستید یا کس دیگر؟ سؤال دیگر: ایا شما در آن زمان مشخصاً برای دیدن بالشت تره‌کی که جانش گرفته شده بود، رفته بودید؟...»

همرزم دیرین من جناب سید حسن رشاد در مورد ساعت بند دست نورمحمد

تره‌کی قصه جالبی دارد و می‌گوید:

«دریکی از روزها در دفتر کار قوماندان گارد ریاست جمهوری چشمش به ورقه عرضی می‌افتد که ساعت فروش متصل پشتتی تجارتی بانک نوشته و به مقام ریاست جمهوری عارض شده بود. عارض نوشته بود که قبلاً دو قاب ساعت را به نام تره‌کی صاحب و حفیظ الله امین که قیمت هر قاب آن مبلغ ۹۶۰۰۰ افغانی بود اخذ کرده؛ اما پولش را تا آن موقع پرداخت نکرده بودند. یعنی چون تره‌کی آگاه بود که پول ساعتش پرداخته نشده بود، خواست تا دیندار از دنیا نرود.»

من و آن "مرد مؤقر"

صیور الله سیاهسنگ:

« آگاهی ارزشمندی نگاشته‌اید. چنان می‌نماید که ساعت بند دست نورمحمد تره‌کی یکی از همان دو بوده است. در کانادا می‌گویند: با گذاشتن ساعت در یخچال، زمان توقف نمی‌کند. این که تره‌کی ساعت را به امین فرستاد سخن شما را درست نشان می‌دهد و شاید او می‌خواست ثبوت کند که امین، صاحب الاختیار و زمامدار "زمان" است.»

امین متین بگرامیان:

« ... به گمان غالب ساعتی را که تره‌کی در آستانه مرگ خود به امین باز پس فرستاد، تحفه پی بود که امین در زاد روزش برایش تحفه داده بود.»

سرنوشت زنجوک های (سمبول ها یا نشان‌های فلزی روی یخن کرتی)
نورمحمد تره‌کی:

عمر فیض:

«... سال ۱۳۵۸ سال دوم آموزش در انستیتوت پولیتخنیک تاجکستان بود. ابتدا خلع قدرت و سپس حادثه کشته شدن تره‌کی را از امواج رادیو شنیدیم. همدوره های ما در رشته‌های مختلف به تعداد ۳۰ - ۳۵ تن بودند. در آن زمان در حالات خاص کمیته حزبی خلقی‌ها تمام محصلین را جمع می‌کردند و دساتیر و اطلاعاتی که از کابل برای شان می‌رسید در این گرد همایی‌ها به اطلاع محصلین می‌رسانیدند. ... چیز جالبی که از آن گردهمایی به خاطرمانده این است که:

در آن زمان اکثریت خلقی‌ها نشان‌های سرخ و گرد شکل را که عکس تره‌کی در آن جا به جا شده بود، بالای سینه‌های شان نصب می‌کردند. در این جلسه برای شان [برای خلقی‌ها] دستور دادند که تمام شان در همین جلسه نشان (به زبان روسی: زنجوک) های شان را از بالای سینه‌های شان بکنند و به زیر پای خود نمایند. همه با یک حرکت و بدون عکس العمل نشان‌های شان را کشیدند و زیر پای شان نمودند که آوازهایی مشابه به زیر پاکردن قانغوزک در آن سالون بلند گردید.»

عبدالمحمد کاروار:

من و آن "مرد مؤقر"

« با وصف مرگ مظلومانه، جای تأسف است رهبری که داشتن القاب بلند بالای داده‌شده برایش بر کله و تنه‌اش سنگینی می‌کرد و خود هم ادعای رهبر بودن بر خلق را در مخیله خویش می‌پرورانید، در آخرین لحظه زنده‌گی هیچ گونه حرفی برای گفتن به خلق نداشت. چه وصیت نامه خجل باری. چهل و پنج هزار روپیه و یک چیزی زیورات را به اوشتک‌ها بتین. ساعت و کارت حزبی را به امین صاحب. اگر قطعی نسوار نزدش می‌بودحتماً آن را به صالح محمد زیری روان می‌کرد. حیف صد حیف که این رهبر توانا حتی جسارت و پامردی را از مبارزین آهنین میهن الهام نگرفته بود. مگر این ناف زمین نشنیده بود که وقتی عثمان خان پروانی را زیر چوبه دار ایستاده نمودند، آن سرفراز مرد میهن در برابر امیر غضب‌ناک (امیر حبیب الله) همچون شیر فریاد زد و گفت: شکنجه مرگ ما لحظه‌یی بیش نیست ولی شکنجه مردم و تاریخ در برابر تو شکنجه‌یی است ابدی...»

باز هم در مورد آرامگاه نورمحمد تره‌کی:

نجیب کامل:

«روز جمعه بود و ساعت چهار صبح. من و چند تا کوچه‌گی‌های نوباد در حمام قول آبچکان منتظر حمام نمره بودیم که یک انفجار شد و حمام را لرزاند و همه از حمام برآمدند. گرد و غبار ناشی از انفجار همه جا را تاریک کرده بود. این درست سه روز بعد از مرگ و یک روز بعد از عزا داری در بالای مقبره تره‌کی گذشته بود. در راه ریش سفید‌ها را می‌دیدیم که به مسجد نایب سالار عبدالوکیل خان نورستانی داخل می‌شوند. از یکی شان که می‌شناختم پرسیدیم که کاکا این انفجار کجا بود؟ او گفت که بم گذاشته و قبر تره‌کی را پراندند... ما شش نفر بودیم، به قبر خودها را نزدیک ساختیم که قبر باز شده و تکه‌ها و پارچه‌های دو شک و بالشت را در اطراف قبر دیدیم. در این وقت هنوز پولیس نرسیده بود و بعد از نیم ساعت که کمی هوا روشن شد، فکر می‌کنم ساعت ۵ صبح بود که پولیس‌ها آمدند و سرک را بند انداخته و مصروف جمع و جور کردن قبر شدند و این احتمال موجود است که جسد تره‌کی را فی الفور به کدام مقبره دیگر انتقال داده باشند. یکی از اعضای شورای نظار در زمان ربانی به من گفت که ما به مجرد داخل شدن در کابل دستوراز رهبران مجاهدین دریافت کردیم که قبر تره‌کی را باز کرده و استخوان‌هایش را سوختانده و خاکسترش را در آب‌های گندیده آن جا پاش دهیم. ولی قبر به کلی خالی بود و این آدم بالای قبر تره‌کی نزدیک مسجد که فاصله چندانی از هم ندارند، یک بدرفت را که شامل ۶ تشناب بود، اعمار کرد که تا همین حالا هم تشناب‌ها در قبرستان قول آبچکان موجود اند. من حالا یک

من و آن "مرد مؤقر"

سؤال دارم که قبر اصلی ترهکی کجاست؟ من از قبر کن قول آبچکان شنیدم که نزدیک قبر ملنگ نقیب در یک قبر کهنه [ترهکی] دوباره دفن شده است که بعد از ۱۵ روز باز هم قبر باز شده و جسد ترهکی دزدیده شده است.»

اما نویسنده توانا جناب نعمت حسینی به تعقیب پیام پیشین شان پیام دیگری فرستاده‌اند که در آن آمده است که قبر نورمحمد ترهکی توسط تولی خدمت غند ۲۱ محافظ حفر شده است، نه توسط قبر کن قول آبچکان!

نعمت حسینی:

«... باید به عرض دوستان برسانم: این که نورمحمد ترهکی چگونه و توسط کی هابه قتل رسید، به آن کاری ندارم. اما حقیقت این است که گور ترهکی توسط سربازان تولی خدمت غند ۲۱ محافظ که قرارگاه آن نزدیک زیارت شاه دوشمشیره (ع) واقع بود به امر مقامات بالایی وزارت دفاع کنده شد و ناگفته نباید گذاشت که آهن چادرهایی که بالای قبر ترهکی گذاشته بودند، از سوی ریاست مطبوعه صکوک و ضرابخانه و فابریکه حربی که در همان قسمت کابل موقعیت داشتند، تهیه شده بود. و بعد هم به گور ترهکی واقعاً سخت بی‌حرمتی صورت گرفت. من در آن شب و روز به حیث کاتب تولی دوم کندک چهارم همان غند وظیفه سربازی خود را انجام می‌دادم...»

در ارتباط با همین موضوع پیام روشنگرانه‌ی از همدرس عزیز و رفیق روزهای دشوارم دستگیر صادقی را آوردیم که انگار قاتلین جسد نورمحمد ترهکی را در بیت الخلاء کوتی باغچه انداخته باشند به‌منظور سر به نیست کردن جسد وی. اما پس از پیام دوکتور صبورالله سیاه سنگ، صادقی عزیز در پیام دیگری روشنی بیشتری بالای این قضیه انداخته و چنین می‌نویسند:

دستگیر صادقی:

«... ممنونم از شما دوست گرامی، سیاه سنگ عزیز! من با شما موافقم که جنرال قادر در گفتگوی آزاد با پرویز آرزو بیشتر به یادواره‌های ذهنی خود اتکاء داشته است تا با اسناد لازم و ضروری. گفته‌هایش بر همین بنیاد نه تنها در هم و برهم است؛ بل این که بارها و گاهی هم متناقض تکرار شده‌اند. یک عیب و کمبود بزرگ نگارش همچو خاطره نویسی‌ها و آن هم از شخصیت‌های کلیدی که در کهن سالی و ناتوانی حافظه، از گذشته‌های خویش می‌گویند و گاهی

من و آن "مرد مؤقر"

هم و واقعیت‌ها با رویاهای شان آمیخته و درهم می‌گردد، همین است. می‌خواهم خاطر نشان بسازم که مستند ساختن مرگ و دفن تره‌کی - یا هر شخصیت دیگری - در آن جو و فضای بسته که از سر و پای آن نفرت، دشمنی و کینه می‌بارید، کار ساده‌ای نیست. دیدیم آن چه را که جلاخان گماشته شده در مورد دفن وی گفته بودند، بیخی نادرست بود و محل دفن هرگز پیدا نشد. من به این باورم که بهتر است تا به گفته‌های اشخاصی که در متن بوده‌اند، بیشتر توجه داشت، تا به آنانی که درحاشیه اند و از ورای گفتارهای متناقض و پراکنده و متأثر از مطبوعات رسمی پژوهش نموده‌اند. البته این گفته به هیچ وجه به این معنا نیست که پژوهش و بررسی پژوهشگران واقعی نادیده گرفته شده و به آن‌ها کم بهاء داده شود. ممکن است از ورای دیدگاه‌های متفاوت و تحلیل و بررسی آن‌ها به واقعیت‌هایی نزدیک شد. کاش انانی که در متن بوده‌اند دور از خود بزرگ بینی، تعصب و تنگ نظری آن چه را که دیده‌اند و می‌دانند با صداقت و شهامت بیان دارند.»

داکتر سیاه سنگ:

«صادقی صاحب گرامی! تاریخ افغانستان برگ‌های غبار آلود فراوان دارد. با چیندن و گذاشتن آگاهی‌های دست اول - چه داخلی و چه خارجی، چه از درون حزب دموکراتیک خلق افغانستان و چه بیرون از آن و نیز از بایگانی دگر اندیشان چپ و راست و میانه - همه در کنار هم خواننده جستجو گر می‌تواند داوروری کند و بسنجد که تا کجاها پذیرفتنی اند و تا کجاها نا پذیرفتنی. این پیشنهاد شما خیلی ارزنده است، آنانی که در متن بوده‌اند و چشم‌دید دارند باید بیابند و بنویسند. تا چنان نکنیم ده‌ها بار دیگر باز هم بر همان دو راهه کنونی نگران خواهیم ماند. آیا پژوهشگران آمریکایی، انگلیسی یا روسی بهتر از ما خواهند دانست که بر کشور ما چه رفته است؟ هرگز. با تایید گپ‌های شما و عظیمی صاحب باور دارم تا خود مان با اندیشه و روان آزاده - فارغ و رها از هرگونه وابستگی سیاسی، سازمانی، عاطفی، سلیقوی، و گرایش‌های شخصی - دست به گردآوری تاریخ خویش زنیم، دیگران این کار را "محض رضای خداوند" به ما نخواهند کرد.»

چند نکته دیگر:

یکی از رفقای پرکار و پیگیر و متعهد مان که با وصف مریدی به خاطر ادای رسالتش در برابر مردم و وطن پیوسته یاد مانده‌هایش را می‌نویسد و سهم ارزنده‌ی در روشن ساختن زوایای تاریک آن برهه سیاه و غمبار دارد، گرامی شعیب محمد عزیز است. وی می‌نویسد که قبر تره‌کی نه یک بار؛ بل دو بار انفجار

من و آن "مرد مؤقر"

داده‌شده و یا آتش گرفته است. یکی در زمان حفیظ الله امین که همه از آن خبر داریم و بار دوم پس از سقوط امین در زمان ریاست جمهوری ببرک کارمل:

شعیب محمد:

«دوستان عزیز! در وزارت تعلیم و تربیه با رفیق وفامل نوکریوال وزارت بودیم و رفقا هر یک رفیق پاداش و یک رفیق دیگر از جمله رفقای خلقی بود که اسمش به یادم نیست، در منطقه قول آبچکان گزمه می‌کردند ساعت نُه یا ده شب بود که در مقبره آتش روشن شد و رفقا به منطقه رفتند که کدام شخصی پترول انداخته و قبر را آتش زده بود. رفیق پاداش گزارش داد که ما در نزدیک خانه‌ها در بالای قبرستان قرار داشتیم که این عمل صورت گرفت. رفیق دومی از رفیق پاداش خواهش کرده بود که فیر کند؛ ولی رفیق پاداش گفته بود که ما دور هستیم، شاید مرمی به کدام خانه بخورد و کس دیگری زخمی شود. خلاصه از فیر کردن خود داری کرده بود، بعد از چند دقیقه پولیس‌ها رسیده تحقیق کرده و به خاطر ی که رفیق پاداش فیر نکرده بود او را به وزارت داخله برده، بندی کردند و بعد از تلیفون‌های پیهم وزیر تعلیم و تربیه رفیق اناهیتا راتب زاد بعد از دو روز از قید پولیس آزاد شد. این بود جریان به آتش کشیدن قبر تره‌کی.»

نکته دیگر: جناب داکتر واسع عظیمی نگاره بی از یکی از آن سه قاتل تره‌کی را در این برگه گذاشتند: افسری با قامت نسبتاً کوتاه و تا حدودی فربه و دارنده همان بروت‌های سیاه چپایی. اما نامش را ننوشتند. من از باز دید کننده‌گان خواهش کردم که اگر کسی نامش را می‌داند، نامش را بنویسد. دگروال سید حسن رشاد چنین نوشت:

سید حسن رشاد:

«... این شخص دود قندهاری یکی از قاتلین تره‌کی هست. او یک کسی بود که پنج وقت نماز را به امامت مرحوم صاحب جان در کوتی باغچه ادا می‌کرد و در وقت صاحب جان خان، قوماندان تولی مخابره گارد و نزدیکترین کس او بود.»

آخرین نکته: برخی بازدید کننده‌گان و مهمانان و رفقای مان در مورد شخصیت و اوصاف نورمحمد تره‌کی حرف‌هایی گفته و دیدگاه‌های شان را در

من و آن "مرد مؤقر"

مورد سطح نازل آگاهی، خوشدلی و ساده‌گی وی ابراز کرده و برخی‌ها وی را در مقایسه با شخصیت امیر آهنین یعنی عبدالرحمن خان شخصیت فاقد اراده و توانایی‌های لازم برای رهبری کشور دانسته‌اند. از جمله آقای نجیب داوری به این نظر است:

«شاید اجساد امیر عبدالرحمن خان و نورمحمد تره‌کی سرنوشت مشابه داشته‌اند ولی از نگاه شخصیت عبدالرحمن خان زیرک و هوشیار با آدم ساده لوحی چون تره‌کی خیلی ها متفاوت بود.»

فاروق پاسدار:

«ساده لوحی یا بی‌عقلی تره‌کی با هوشیاری و زیرکی عبدالرحمن خان قابل مقایسه نیست.»

خالق بهادر:

«...هیچ منصفانه نیست که نورمحمد تره‌کی را با عبدالرحمن خان مقایسه کنیم...[ما باید] روبرو ح. د. خ. ا. یا هرجریان چپ دیگر با دیده احترام بر خورد کنیم. همه این رهبران چپ بدون نظر داشت نزدیکی و دوری اندیشه‌ها مردمان استثنایی بودند که قلب شان با سرعت و پا کند برای ملت می‌تپید. و همه ایشان سزاوار احترام اند.»

بلی دوستان گران ارج! این بود فشرده‌یی از گزارش‌ها دیدگاه‌ها، یادواره‌ها و یادمانده‌های بازدیدکننده‌گان این برگه که برای راه یافتن به حقیقت مرگ یکی از رهبران جنبش چپ کشور تقدیم حضور تان گردید. اما گفتنی است که در بازار مکاره تاریخ و تاریخ نویسی هر آن چه عرضه می‌شود همیشه اصل و ناب و ماندنی نیست. گاهی با یک قطعه عکس آن چه نوشته‌ایم هیچ می‌شود و زمانی با یک نوار ویدیویی ده‌ها رازی از پرده برون می‌افتد که رشته‌های مان را پنبه می‌سازد. البته از یکسو این عامل زمان است که غث را از سمین به محک تجربه جدا می‌سازد و از سوی دیگر این انسان است که با گذشت زمان و پدیدار شدن تکنالوژی معاصر نقش و سهم ارزنده‌یی در بازخوانی تاریخ می‌گیرد. اما من و دوستانم کوشش کردیم و کوشش خواهیم کرد تا دادگری‌های مان بدون کوتاه

من و آن "مرد مؤقر"

نظری و حب و بغض. آری! "ما" سکوت نکردیم و نباید سکوت می‌کردیم. "ما" آن چه را دیده و شنیده بودیم، باز گو کرده و نوشتیم. زیرا به پندار "ما" سکوت کردن برای به میدان کشیدن حقایق تاریخی جنایتی است غیر قابل بخشش. هیئات اگر بدانی و نگویی، نه من نه پسر و نه پسر پسر ترا خواهند بخشید.

ماه قوس فرا رسیده است. از همین حالا این خانه زمهریری شده است که به آسانی و ارزانی نمی‌توان آن را گرم ساخت. زمستان در پیش است. سال پار، چه سرمای بود و باریدن برف که ایستایی نداشت. یقیناً امسال نیز چنین خواهد بود. برف سر برف و سرما بیداد خواهد کرد. کاش قلب‌های مان گرم می‌بود، کاش به یک چیزی امید می‌بستیم، کاش خبر خوشی می‌شنیدیم. اما نی، هیچ خبری نیست. هم خبر ها و هم خبر رسان‌ها و هم قلب‌های مان را یخ زده است. انگار در این جهان بدین پهناوری و پر از هیاهو هیچ خبری نیست که مایه دلگرمی "ما" شود. و انگی با این پای سیل مانده نمی‌دانم این زمستان سرد و سخت را چگونه دست به سر کنم؟ هوا که سرد می‌شود، درد طاقت فرسایی در ناحیه زانو احساس می‌کنم. در همان قسمتی که سال پار شکسته بود و در واقع زنده‌گی دوباره به من بخشیده بود. اما حالا اگرچه زمستان در راه است، این پای فلک زده امانم را بریده است. باید فکری کنم. اما در میان این همه سرو صداهایی که زنده‌گی را مالا مال کرده است، چگونه می‌توان با آرامش خاطر به افکاری سر و سامان داد که تسکین و آرامشی در قبال داشته باشد.

درد پا چنان شدید است که فرزندانم آرزو و امید را از یاد برده‌ام. آنان از فرط خنک در گوشه بی خزیده‌اند. هنوز تاریکی فرا نرسیده است؛ ولی شب و سرمای بیشتر و گزنده‌تر پشت درهای بسته به کمین نشسته‌اند. از جایم برمی‌خیزم. همسرم را صدا می‌زنم، همسرم در آشپزخانه است. صدای شررس آب بلند است. صدایم را نمی‌شنود. می‌گویم صندلی نداریم؟ نمی‌شنود. داخل

من و آن "مرد مؤقر"

آشپزخانه می‌شوم. بوی برنج صاف کرده بلند است. پرسش‌م را تکرار می‌کنم. می‌گوید: صندلی را چه می‌کنی؟ هنوز زمستان در کجا است. می‌گویم، اولادها خنک خورده‌اند. اتاق نشیمن به گرمی این جا نیست، سرد است. سرانجام با هزار و یک دلیل مجبور ش می‌سازم که تا فردا صندلی عاریتی بی بگذارم. واه واه این صندلی هم چه کیفی و چه لذتی دارد؟ پایت را دراز می‌کنی، نزدیک آتش، لحاف را تا گلویت بالا می‌کشی و گرما را با ذره ذره وجودت می‌نوشتی و حس می‌کنی.

گرم که می‌شوم، از شدت دردم کاسته می‌شود. خواب پاورچین پاورچین به سراغم می‌آید. کافی است چشمانم را رویهم بگذارم و در خود و عوالم خود غرق شوم. اما آمدن ناگهانی اکرم راننده تاکسی خواهرم که با سر و صدای فراوان و عطسه کردن‌های قصدی از آمدنش خبر می‌دهد، خواب را از چشمانم می‌رباید. اکرم آدم جوانمرد و دست و دلبازی است. هرگز دست خالی به دیدن کسی نمی‌رود. اگرچه غریب و نادار است؛ اما همتش بلند است. بالاتر از همت من. یادش نرفته است که به او گفته بودم اگر به همان خویشاوندت که در نزدیکی میدان هوایی بگرام خانه و زنده‌گی دارد، وظیفه بدهی که سربازان شوروی را زیر نظر بگیرد. خدمت بزرگی برای من انجام می‌دهی. آن وقت گفته بود: درست است بادر و رفته بود. دو هفته پیش که وی را در مهتاب قلعه در خانه همشیره‌ام دیدم، برایم اطمینان داد که وظیفه داده و به‌زودی نتیجه‌اش معلوم می‌شود. به همین سبب از دیدن اکرم خوشحال می‌شوم و از فرط خوشی جایی برای نشستن اش نمی‌یابم. اکرم نزدیکم می‌نشیند و برخلاف عادت در بیخ گوشم می‌گوید:

در این چند روز اخیر باز هم تعدادی از سربازان و افسران روسی به میدان بگرام رسیده‌اند. تعدادشان شاید در حدود شش صد تا هفتصد نفر شود. اما یک تعدادشان دریشی عسکری ندارند. همه‌شان اسلحه دارند. شب تا صبح پهره و گزمه می‌کنند. سربازان و صاحب‌منصبان ما را هیچ اجازه نمی‌دهند که به خیمه‌ها و اتاق‌های شان نزدیک شوند. هر شب طیاره‌های کلان روسی می‌آیند و

من و آن "مرد مؤقر"

صدها صندوق خرد و بزرگ ماشی رنگ را از طیاره پایین کرده، دوباره پرواز می‌کنند. دیروز بیشتر از صد نفر دیگر که لباس‌های پلنگی پوشیده و بچه‌های بلند قد و اندام دار بودند، نیز آمدند. خدا می‌داند برای چی آمده‌اند؛ اما به فکر من این‌ها برای کدام مقصد دیگری آمده‌اند. خوب بادار! تو چه می‌گویی؟ اگر همین‌طور بیایند و بیایند، نشود که یک روز این مملکت را بگیرند و ما و شما هیچ کرده نتوانیم؟

هرچه اصرار می‌کنم، اکرم برای نان شب نمی‌نشیند. تا دم در بدرقه‌اش می‌کنم. دروازه را که در پشت سرش می‌بندم، به آسمان نگاه می‌کنم، ماهتاب چه دلربا شده است، دلرباییش به تمام معنی است، تمام و کمال است. تا آن حد است که اختران دور و نزدیک در مقدمش نور می‌پاشند و به رویش می‌خندند. خدایا، پس چه شدند آن ابرهای تیره؟ مگر ساعتی پیش درست در همین جا، در همان نقطه بی که حالا مهتاب با هفت اخترش به دلبری نشسته است، برای زمینیان خط و نشان نمی‌کشیدند؟

اکرم که رفت و کیف من که از دلربایی مهتاب در برابر اختران عاشقش کوک شده است، همین که به اتاق نشیمن برمی‌گردم، متوجه می‌شوم که شیشه پنجره را شکستاده اند و از رخنه آن باد سردی به اتاق داخل می‌شود. وای، چه وقت و چه کسی این کار را کرده است؟ البته زحمت فکر کردن را به خود نمی‌دهم. زیرا مقصر معلوم است. او همان کسی است که فقط دو دقیقه وقت داشته است برای این خرابکاری. همو که حالا سرش را زیر لحاف کرده و احتمالاً یک دانه چاکلیت در دهنش و یک مشت چاکلیت مینوی ایرانی در مشتش است. وای امید، از دست تو چه کار کنیم؟ آخر مگر شب وقت فتنال کردن است؟ چه کنم با تو. از بس گوش‌هایت را به خاطر خلاف کاری هایت تو داده‌ام، مانند پکه شده‌اند. باز جواب مادرت را چی بدهم. تا شور بخورم می‌گویدی، قهرت را سر ای بچه می‌ریزی. این مرده‌که خدا زده و خدا شرمانده از روزی که استاد خود را کشته، پیشانی تو هم چین خورده و خنده از لبانت گم شده است. حالا یک شیشه چیست

من و آن "مرد مؤقر"

که کم مانده دنیا را سر ما شب بسازی. در هره (لبه) پنجره نشسته است و شیشه شکسته را با کاغذ اخبار سرش می‌کند.

بدون این که حرفی بزنم به پته صندلی می‌درآیم. دلم نمی‌خواهد به هیچ چیز و هیچ کس دیگر فکر کنم. می‌خواهم به حرف‌های اکرم ببینیشم. آه پس این طور، پس روس‌ها آرام‌آرام داخل کشور می‌شوند. پس حالا حضور شان چندان هم مخفی نمانده و چندان هم کوششی ندارند که آن را مخفی کنند. پس معلوم می‌شود که دولت و حکومت افغانستان از آمدن آن‌ها خبر دارند. یا به عباره دیگر با توافق با شخص اول کشور یعنی امین این کار صورت گرفته است. معلوم است که قطعات کوماندو و حتماً قطعاتی که وظایف خاصی را به سرعت انجام می‌دهند در ترکیب این شش‌صد، هفت‌صد تن شامل اند. شاید یک کندک سیصد نفری کوماندو به میدان بگرام دیسانت شده باشد. و صندوق‌های کلان ماشی رنگ که هر شب از طیاره‌ها تخلیه می‌شوند، حتماً صندوق‌های مهمات اسلحه مختلف النوع اند. از مهمات کلاشنیکوف گرفته تا بم دستی و راکت‌های راکت انداز و ماین‌های هاوان‌های ۸۲ ملی متری. پس حتماً کاسه‌بی زیر نیم کاسه شوروی‌ها و امین نهفته است. عجب خبرهای دلچسپی. باید همین حالا بدون معطلی این خبر را به رفیق وفامل برسانم. تا صبح ممکن است حادثی رخ بدهد که به ضرر رفقا و نهضت تمام شود. تا صبح ممکن هم هست که دنیا به آخر برسد. پس ای بی‌خبر در هرچه هستی زود باش!

خداوند مراد مرا داده است که امید شیشه را شکستاده، ورنه به همسرم چی می‌گفتم که در این تاریکی شب کجا می‌روم. بالا پوشم را می‌پوشم و عصایم را بر می‌دارم و از در بیرون می‌شوم. صدای غم‌زین را در پشت سرم می‌شنوم ولی پا پس نمی‌گذارم. از بخت خوب درخم کوچه موتر همسایه‌مان را می‌بینم. اما همسایه با دیدن من توقف می‌کند و می‌گوید تا شهرنو می‌روم و برمی‌گردم. اما شما را هرجایی که بخواهید می‌رسانم. تشکر می‌کنم و در مرکز شهر پیاده شده، تکسی می‌گیرم و می‌روم به سراغ وفامل. خوشبختانه او در خانه است و مهمان

من و آن "مرد مؤقر"

ندارد. با دیدن من گل از گلش می‌شکند. می‌گوید قرار بود به هرشکلی که شود فردا ترا پیدا کنم. می‌گوید حرف‌های جالبی دارد. من جریان بگرام را با تحلیل‌های خودم برایش می‌گویم. او با سرعت همه را یادداشت می‌کند. به یادداشت‌هایش دزدانه نگاه می‌کنم، بسیاری حرف‌ها را طوری نوشته که خواننده عادی از آن چیزی نمی‌فهمد. به‌عوض برخی کلمات از ارقام استفاده کرده و برخی جاهای ورق را سفید گذاشته و گذشته است.

حرف‌های من که خلاص می‌شوند، می‌گوید، من از این جریان فقط همان قدر می‌دانم که شما دو هفته پیش گزارش داده بودید و من آن گزارش را عیناً به رفقای بالا اطلاع داده‌ام. اما واضح است که سربازان شوروی بنا بر دعوت امین به افغانستان آمده‌اند. وفامل وضع را تشریح کرده و می‌گوید، مخالفین دولت روز تا روز در اطراف و اکناف کشور بیشتر و قدرتمند تر می‌شوند. فرار سربازان چه به‌صورت مسلحانه و چه بدون اسلحه بیشتر و روزافزون شده است. نارضایتی مردم به اوج رسیده است. تبلیغات ضد دولتی در هر کوی و برزن شهر و نشر و پخش شب‌نامه‌ها، خواب راحت را از چشمان امین و باند جنایتکارش ربوده است. از سوی دیگر هماهنگی بی‌کی که ممکن است بین سازمان مخفی پرچمی‌ها و خلقی‌های ناراض به وجود آید، موجبات خشم و غضب بیشتر میر غضب تاریخ را فراهم کند و به تصفیه‌های دامنه دار تری وی را وادار بسازد. اما خبری که من دارم این است که به‌زودی قیام مسلحانه رفقای ما آغاز خواهد شد. به همین خاطر رفقای بخش نظامی ما باید وظایف ذیل را انجام دهند: اعتبار از پس فردا یعنی روز دوازدهم قوس، همه روزه در وظایف خویش حاضر باشند. ارتباط دوامدار با عضو رابط داشته باشند. برای برقراری ارتباط در حالات غیرمترقبه پیش بین باشند. به مجرد اشاره و یا شفر آغاز قیام، به‌سرعت مسلح شده، با اجرای فعالیت‌های هماهنگ و تشریح مساعی با خلقی‌های ناراض، امینی‌های باندیست را خلع سلاح و انسایف عملیات را در دست بگیرند.

من و آن "مرد مؤقر"

ساعتی بعد که به‌سوی خانه می‌روم، حتی متوجه نیستم که هوا ی سرد ماه قوس را چه حریصانه فرو می‌برم و چگونه پاهایم در گودال های کوچک آب های کثیف روی جاده فرو می‌روند و چگونه صدای برخورد نوک عصایم با اسفلت کوچه سکوت و هم انگیز یک شب زمستانی را می‌شکند. آخر، من نمی‌توانم به‌جز فردا به چیز دیگری بیندیشم. نه به باد، نه به مهتاب و بزم عاشقانه‌اش با اختران، نه به گودال های کوچک روی جاده و نه به گریه‌های همسرم زرین. حق ندارم. هیچ حق ندارم. باید و فقط به فردا بیندیشم.

در فکر و ذکر فردا و پس فردا هستم و از خود می‌پرسم آیا می‌توان بایک ارتش تا دندان مسلح و با خیل خیل دژخیم و قصاب مردم، با دستان خالی جنگید؟ در باره تناسب قوت ها از منظر نظامی که اصلاً نباید فکر کنم، "ما" چی داریم که در این تناسب شامل کنم. کوتوپ، کو تانک و کو طیاره‌ه ما؟ کو، کجاست نیروهایی که باید یورش ببرند و ارگ را تسخیر کنند؟ پس بیهوده است اگر امیدی به دل راه دهی ای دل غافل؟ اما تا چه وقت باید شاهد این همه جنایت بود؟ جنایت مانند دانه‌های باران در این ملک بی‌صاحب می‌بارد و از شمار بیرون می‌شود... اما خاموش نشستن یک گناه و خویشتن را به کشتن دادن گناه دیگر است. در همین چرت ها و محاسبه‌ها هستم که از برابر محل‌هایی که خشم در آن‌ها می‌غرد، می‌گذرم، از کنار خانه‌های مردمی که به شدت تحقیر شده و هستی و موجودیت شان به هیچ گرفته شده است، از کنار مخفی گاه‌های رفقا، از کنار زندان دهمزنگ، از پهلوی سرباز خانه‌هایی که نفرت و خشم در آن‌ها موج می‌زند ولی تبارز نمی‌یابد. از کنار مردمی می‌گذرم که سرهای افتاده دارند؛ ولی در قلب شان طوفانی از خشم و عصیان و غضب زبانه می‌کشد. آری، اگر موضوع این است که جرقه یی باید تا آتش شعله ور شود، تصمیم کمیته مخفی درست است. خشم و نفرت و انزجار دامن دامن در هرکوی و برزن گسترده است. از کجا معلوم که با چند فیر در چهار گوشه شهر، شهر به آشوب کشانیده نشود، از کجا معلوم که سربازان افسران خود را از بین نبرند و به صفوف ازادخواهان نپیوندند. از کجا

من و آن "مرد مؤقر"

معلوم که توپ‌ها و تانک‌ها بار دیگر دهن نگشایند ولی این بار به حمایت از مردم، به پشتیبانی از ادی طلبان. اما مگر آیا این محاسبات ساده دلانه نیست؟ سراسر ریسک نیست؟

شب تا صبح دیده برهم نمی‌گذارم. از یک سو همسرم هنوز مرا نبخشیده و سر آشتی ندارد و از سوی دیگر نمی‌دانم چگونه با رفقای نظامی که روز تا روز تعدادشان بیشتر شده می‌روند، تماس بگیرم و وظیفه داده‌شده را برای شان بازگو کنم. اما روز دیگر هنوز کله سحر است که تواب و انیسه پیدا می‌شوند. تواب از طریق رفقای دیگرما در جریان قرار گرفته و آمده است تا خانمش را نزد ما بگذارد و به سفری برود که بازگشتش معلوم نیست. از تواب خواهش می‌کنم، سری به یعقوب بزند و خودم می‌روم به چهار صد بستر تا اگر همدرد را پیدا کنم. مشکل قطعات اطراف تقریباً حل است. آنان مترصد اوضاع اند و به مجردی که خبر قیام را در مرکز بشنوند، دست به کار می‌شوند. اما نه آن روز و نه روز بعد که ۱۴ قوس بود و چهارم ماه نوامبر، قومانده قیام داده نشد. رفقا، به‌ویژه رفقای بخش ملکی در خانه‌های یکدیگر اجتماع کرده و با اسلحه دست داشته‌شان - معمولاً تفنگچه دستی - به انتظار نشسته بودند که دیر هنگام قومانده لغو عملیات داده می‌شود و رفقا سرخورده و مایوس به‌سوی خانه‌های شان رهسپار می‌شوند.

در یادداشت‌های پیشین، گرد همایی بخشی از رفقا را در منزل رفیق مصدق شاهد بودیم که به‌دستگیری یکی از دلیر مردان سازمان مخفی و سپس به شهادت پرافتخار وی منجر شد. حال قصه آن شب را از زبان رفیق شعیب عزیز می‌شنویم:

«دو هفته قبل از سقوط امین و یا سه هفته، تاریخ دقیق آن به یادم نیست که رفیق عبدالصبور صافی به نزد آمد و گفت که امشب رفقا باید در یک پروا شرکت کنند. این موضوع به تمام ناحیه‌ها و سازمان‌های حزبی گفته شده و سازماندهی شده بود و از طرف دیگر من قبلاً به حزب اطلاع داده بودم که دو عدد تفنگچه در خانه دارم... رفیق صافی به من گفت که امشب

من و آن "مرد مؤقر"

باید مسلح باشیم. در آن وقت انتقال اسلحه برای من هم مشکل بود؛ ولی مشکل بهزودی حل شد. یکی از رفقا موتر فولوکس داشت که اسمش عزیز بود. با رفیق خسرو به منطقه کوتی سنگی آمدند. ما در آن منطقه سکونت داشتیم. داخل موتر شدم و یک تفنگچه را خسرو گرفت و یک تفنگچه نزد من باقی ماند. خسرو گفت در صورتی که در تلاشی گیر بیابیم، امر فیر است و باید مقاومت کنیم. اما همه چیز به خیر گذشت و به محل تعیین شده رسیدیم که منزل عبدالغنی صافی افسر پولیس بود که خودش در پلچرخی بندی بود و مرحوم برادرش و خواهرزاده اش رفیق صبور صافی با مایک جا بودند. رفقای آن شب: رفیق خسرو، مسوول گروپ، رفیق عزیز، رفیق صبور صافی، رفیق سنگر (برادر رفیق سنگر که شهید شد) و دو رفیق دیگر که نامهای شان فراموش شده است، در آن شب هوا هم سرد بود اما من یک چین بدخشی داشتم که من و رفیق خسرو از آن مشترکا استفاده می کردیم. شب در انتظار بودیم که ساعت سه شب خانم رفیق صافی به ما گفت که هرچه زودتر منزل وی را ترک کنیم. اما پس از آن که رفیق خسرو با وی صحبت کرد که پس از رفع قیود آن جا را ترک می کنیم، راضی شد و اجازه داد تا آن موقع در منزلش بپاییم...»

رفیق شعیب می نویسد که روز دیگر از لغو پروگرام قیام به رفیق خسرو اطلاع دادند و ما به مخفیگاه های خود برگشتیم. اما این که چرا رفقای بخش مخفی می خواستند قیام مسلحانه را در همان شب ۴ نوامبر انجام دهند، داستان دیگری است که در موقعش به آن خواهیم پرداخت.

خواهرزاده و رفیق عزیزم، ذکی جان همراز هم یکی از همان کسانی است که مانند رفیق شعیب محمد و صدها رفیق سر به کف گرفتهء دیگر در آن شب دیجور و سرد ماه قوس (نوامبر) منتظر دستور و قومانده رفقای رهبری بخش مخفی حزب بودند:

ذکی همراز:

«...در شب متذکره رفیق صابر منصورى در مهتاب قلعه حدود ساعت ۹ شب عقب من آمد و ما در خانه یی در چنداول در حدود ۷۰ - ۸۰ نفر بودیم. شب افشا گری و شناخت رفقا بود. همدیگر را دیدیم و باهم معرفی شدیم. برایم خاطره انگیز است.»

من و آن "مرد مؤقر"

در حیرتم که چه انگیزه بی چنین رفقای جوان و از سر گذشته را که هنوز سرد و گرم روزگار را ندیده و نچشیده بودند، وادار ساخته بود تا دور از چشم مادر و پدر و اعضای خانواده بهسوی سرنوشتی بروند که خاتمه‌اش مستور بود. در آن وقت‌ها هر موقعی که ذکی را می‌دیدم، به نظرم می‌رسید که هیچ غم و رنجی در این جهان نمی‌تواند، چهرهء همیشه خندان وی را گرفته و عبوس سازد. او بسیاری روزها به نزد می‌آمد با برادرزاده‌ام جاهد عظیمی و با برادرش فریدون عمری. هردو لایق و با استعداد و کوشا و پویا بودند و در مکتب و فاکولته، چهره‌های شاخص و درجه یک. اما ذکی کمی سر به هوا و شاد و خندان و دست و دل باز نسبت به آن دیگری. جاهد و ذکی که دست کم هفته یک بار به نزد می‌آمدند، هرچه از زبان من می‌شنیدند، برای شان جالب و دلچسپ می‌بود. خوش داشتند تا فقط حرف بزنم. از آسمان تا ریسمان. گهگاهی کتاب خواندنی می‌خواستند و در باره جهان بینی نو و مترقی پرسش‌هایی می‌کردند. ذکی هرگز به من نگفته بود که عضو حزب است. نمی‌دانستم که در سازمان مخفی با انجنیر صابر که در حال حاضر در جرمنی زنده‌گی می‌کند، تنظیم است. وانگهی باورم نمی‌شد که نوجوانان هفده و هژده ساله را که هیچ تجربه جنگی، حتی تجربه زنده‌گی نداشتند، رهبری مخفی در عملیات سقوط امین شرکت دهند. اما این تنها ذکی و صابر نبودند که در آن سن و سال به میدان جنگ تمام عیار سوق می‌شدند. دیگران هم بودند. صلاح الدین و پرویز هم بودند. همان‌هایی که رفیق نازنین و زیبا نویس مان احمد شاه راستا در یکی از یاد مانده‌هایش از آنان یاد می‌کند و خاطرات دلیری و شهامت شان را جاودانی می‌سازد:

احمد شاه راستا:

«... تازه کابل نشین شده بودیم. هوا، هوای دیگر بود. در رده‌های زیرین کوچه بهاران را با شگوفه هایش به استقبال نشستیم. شامگاهان نخستین شب در (دروازه) خانه ما زده شد. گفت: من "نثار" ام، خوش آمدید! سفره ما با نان و نمک همسایه گسترده شد. از آن دانستم که شهری

من و آن "مرد مؤقر"

ها هنوز هم پای بند رابطه‌ها و ارزش‌هایند. بدینگونه، در انبوهی صمیمیت‌ها، در میان همسایه‌گان، سالیان آزرگار، همچون خانواده‌یی با جرس کاروان از راه رسیده، آن چه زنده‌گی می‌نامیدیم، هم‌کاب گشتیم. سید امان الدین "نثار" و همسرش ثریا جان مردم اندیشه و فرهنگ بودند. وقتی ما، در آن روزگار در به دیوار می‌زیستیم. نثار دو دختر و دو پسر داشت. پسر ارشدش صلاح الدین بود؛ ولی در کوی و برزن "صلاح" اش می‌نامیدیم. آن پسر با ناز و نعمت سبز می‌شد. آرام متین در دنیای کودکانه، همانند همسالان به مکتب شد. ... صلاح چند سال واندی از من کوچکتر بود. ولی به‌زودی با برادرم که هم سن و سالش بود، دوستان گرمابه و گلستان گشتند. [اما] دنیا چنین خوش، دیر به کام ما نماند! بالای آسمانی بر مردم نازل آمد. جلاد و قهاری برمسند اندر نشستند. دیگر آن شادی و آرامش از محله‌ها، از پهنای آن سرزمین فلک زده، رخت بر بسته بود. انسان‌ها شب‌ها را با دلهره تا بامداد بدرقه می‌کردند. مردمان از سایه‌ خویشت در هراس شدند. چشم به راه بودند که چه زمانی خفاشان شب پرست، دمار از روزگار شان برکشند. شنیدستم که چهار خانه پایین تر هندویی را بردند و گفتند: اخوانی بود. با گلبدین همسویی داشت. آن هندو بچه دیگر برنگشت. ... هنوز سه چهار برج از "رستاخیز کبیر!" حکومت داری نو دو "نابغه و قوماندان دلیر" سپری نگشته بود که گفتند قیوم بارکزی را بردند. تا به خود آیم نثار را بردند. مگر چه بخت بلندی که پس از چندی معجزه آسا رها شدند. من تازه دل در گرو گروه مخفی سازمان نو بافته‌ ام پرچم داده بودم. مخاطره‌ ام مرگ به جان خریدم. در تشکل سازمان از نو نیت کردم. صلاح الدین نو جوانی بیش نبود. او با دلیری به من پیوست. هفته وار یکی دو بار می‌دیدیم. تبادل اطلاعات می‌کردیم. جلب و جذب می‌کردیم. روزهای پر مخاطره و وسواس به سختی می‌گذشت. خبر آمد که "پیکر" کاکای صلاح را هم بردند. در اراده و روحیه صلاح الدین نثار جیحون هیچگاهی نشانه‌یی از ترس ندیدیم. پیوسته خندان و با احتیاط به من از کارش گزارش می‌داد. ... روز گذشت، ماه رفت، سال زوال شد. برادر کهنترش بارها به من می‌گفت: آماده مبارزه است "همان پرویز را می‌گویم که با روحیه بالاتر از سابقه‌داران حزب پیوسته داوطلب عضویت در سازمان مخفی بود. ولی من از او هراس داشتم. پسر بچه‌یی که نهال نو جوانی اش نشگفته بود. در کجای آن سازمان مخفی که شبکه‌هایش پیوسته از درون به کام نهنگ اگسا می‌رفت، می‌بایست تنظیم شود؟ همه‌مان زیر شمشیر دژ خیمان نفس قید کرده بودیم. این پسر بچه هنوز جوان نشده بود. چنین بود روان باشنده‌گان این خانوار...»

همین امروز دوست و رفیق عزیزم شیر محمد سرشک در یکی از پیام‌های روشن‌گرانه‌شان نوشتند که خوشبختانه آقای صلاح الدین رهش یا همو دلیر مردی که پرویز هم می‌نامیدندش و در خردسالی و نوباوه‌گی سرنوشت زنده‌گی و

من و آن "مرد مؤقر"

زنده‌گانی اش را با سازمان زیرزمینی پرچم گره زده و تا سرحد مرگ فعال و پویا بود، صحت و عافیت دارد و در شهر خارکوف اوکراین زنده‌گی می‌کند:

شیرمحمد سرشک:

«همان پرویز خوشبختانه دارای صحت و عافیت و فعلاً در شهر خارکوف اوکراین مصروف کار و زنده‌گی هستند. بعد از تحول در جریان مبارزه دو بار زخمی و یک بار اسیر گردید. در اخیر مصروف کار ژورنالیستی در سباوون بود و خوب درخشید. چنان چه صفحه "کشنزار سوخته" که از طرف وی در سباوون ترتیب و تهیه می‌گردید، خواننده‌گان زیادی داشت. با نام صلاح الدین رهش رفقا و دوستان زیادی آشنا هستند.»

روزان و شبان ۱۴ و ۱۵ قوس که برابر با چهارم و پنجم نوامبر است، بدون هیچ تغییری می‌گذرد. پروا یا مشق و تمرین بخش زیر خاکی پرچم که به خاطر سقوط امین جنایتکار و باند وی انجام یافت، خوشبختانه بدون سر و صدا و افشا گری پایان می‌یابد و سر هیچ نازنینی طعمه ساطور تیز و بی‌رحم جلاخان امین قرار نمی‌گیرد. هنوز امین در ارگ است و در پناه برج و باروی بلند و مستحکم آن نفرین گاه. اما در این ایام ولیالی تیره و سیاه سر و صدا و رفت و آمد و هلهله و هیاهو در قصر های دارالامان و تاج بیگ دیده و شنیده می‌شوند. گفته می‌شود که کار ترمیم و باز سازی هر دو قصر به شیوه و شکل و شمایل دلخواه و پذیرفتنی به انجام رسیده است. می‌گویند که قالی های ایرانی و افغانی فیل پای و مور و ابریشمی و پرده های دیبا و حریر و قندیل ها و چهل چراغ های کریستال و بلور و موبل های آخرین مد دنیای مد و فیشن و ظروف چینی و فغفور و کریستال از چین و ماچین و جاپان و بنگال و فرغانه و فرنگ و فرانس و روس خریداری شده و همین لحظه دیزاینر ها و اهل خبره و ذوق مصروف تزئین و دیزاین و دیکوریشن این قصر ها به ویژه قصر تاجبیگ هستند. در بیرون آوازه افتاده است که امین می‌خواهد ارگ نفرین شده را ترک بگوید و به قصر دارالامان رفته دوران تجمل و جلال و شان و شوکت امیر غازی امان الله را اعاده

من و آن "مرد مؤقر"

کند. می‌گویند یکی از دلایل دیگر ترک ارگ این است که هر شب کابوس وحشتناکی به سراغش می‌آید و تا صبح با آن کابوس دست و پنجه نرم می‌کند. می‌گویند این خنده‌ها و قهقهه‌هایش همه تصنعی اند و وی که بازیگر ماهری است به‌خوبی می‌تواند چهره باطنش را در پس این قهقهه‌ها پنهان کند. می‌گویند روح سرگردان استاد در پس هر دروازه و درخم هر زینه در کمین این شاگرد ناخلف نشسته است. استاد شمشیر آخته‌یی در دست دارد که از نوکش خون می‌چکد. مردم می‌گویند که شاگرد وفادار شب‌ها وحشت زده از خواب بیدار می‌شود. گلوی خشکی می‌کند، کسی نیست تا جرعه‌آبی بدو بدهد. ناگزیر به‌سوی یخچال می‌رود. اما آبی نمی‌یابد. یخچال مالمال از خون است. خون دوازده هزار زندانی جمع خون آن پیرمرد. خون دوازده هزار و یک بینوا و بی‌گناه این وطن.

افزون به این آوازه‌ها، آوازه دیگری بر سرزبان‌ها می‌افتد. می‌گویند اسدالله امین داماد و برادرزاده "مرد مؤقر" در شب‌های گذشته یعنی ۳ یا ۴ نوامبر به نسبت افراط در باده‌نوشی و افراط در مجامعت با دختران روسپی شهر به شدت و تا سرحد مرگ دل درد گرفته و مصاب به اسهال و پیچش خونی شده و از همان عضو بی‌نامش نیز خون و ریم جاری بوده است. هرچند سرطیب و داکتر مورد اعتماد امین داکتر ولایت حبیبی فوراً با تیمی از داکتران روسی مرد و زن بر بالین مریض حاضر می‌شوند، مگر چاره کار را در آن می‌یابند تا در همان نیم شب نامبرده را به مسکو انتقال دهند. اما من این اسدالله امین را در غزنی دیده بودم. در رأس هیأتی آمده بود که رفیق وفامل نیز در ترکیب آن شامل بود و من و وفامل در همان جا باهم آشنا شدیم. بگذارید کوشش کنم تا چهره‌اش را به یاد آورم. بلی او جوان خوش تیپی بود. قامتش نه زیاد بلند بود و نه کوتاه. درست‌تر بگویم به قاعده بود. چهره‌اش استخوانی بود... چشم‌های نه چندان درشتی داشت. بشره اش سبزه بود و اندکی به تیره‌گی متمایل. با اطمینان سخن می‌زد و در حرکاتش چیزی مانند تحقیر کردن و به هیچ گرفتن آدم‌ها به عیان دیده می‌شد. به نظرم می‌رسید که هر قدر احد ولسی والی غزنی دلبری می‌کرد و با اشاره و ایما به او

من و آن "مرد مؤقر"

می‌فهماند که ودکا نوشیدن تا آن حد در محضر آدم‌های مخلصی مانند وفامل و عظیمی صورت خوشی نخواهد داشت به گوشش نمی‌رفت. جوان بود و مست جان خود، آخر!

یک خبر دیگر هم در همان شب و روز کابل را تکان داد. این خبر را به گمانم فاروق جان ظریف که بعد از بسیار وقت‌ها به دیدنم آمده بود، با خود آورده بود، یا کس دیگر. اما بیخی یادم است که نه تواب بود و نه گل پاچا. یک شیر مردی از فراز تعمیر بلند سینمای پامیر شب نامه‌ها را به‌دست باد سپرده بود. درست مانند ننه پلاکیا مادر پاول در رمان بی‌بدیل ماکسیم گورکی...

نمی‌دانم در آن نیم روزی که این قصه اثر گذار را شنیدم، چرا فراموش کردم که تاریخ وقوع آن را بپرسم، شاید هم راوی این حادثه همین که رمان بی‌بدیل "مادر" ماکسیم گورکی را نیمه‌گشوده بالای صندلی اتاق نشیمن دیده بود، به صرافت افتاده بود که از ماجرای مشابهی برایم قصه کند که این بار نه در زمان تزار الکساندر؛ بل در زمان خود ما و در پیش روی چشمان هزاران همشهری مان در مرکز کابل رخ داده بود. بار دیگر می‌گویم که فراموش کرده‌ام او کی بود، فاروق جان ظریف برادر فرید ظریف و عمر ظریف بود یا کس دیگری. اما این چه اهمیتی دارد، فقط هرکسی که بود، به طور قطع آدم کتاب خوان و با معرفتی بود. اول بگذارید اندکی از مادر برای تان بگویم. از ننه پلاکیا مادر پاول. هر چند می‌دانم که بسیاری از دوستان مان این کتاب را که مانند خرمگس و خوشه‌های خشم و پاشنه آهنین و هیجان برانگیز و پر جاذبه است در نخستین سال‌های انس گرفتن به کتاب و کتابخوانی خوانده‌اند؛ ولی مگر خواندن چند خط دیگر و یاد آوری از این شهکار به‌عنوان سلام و درود به پیشگاه باعظمت گورکی یک رسالت فرهنگی نیست؟

قهرمان داستان زنی است به نام "پلاگی". زنی که پس از مرگ شوهر مستبد، خود رأی، مشروب خوار قهار و فاسدش، تمام هم و غم خود را متوجه فرزندش "پاول" می‌نماید. به تدریج در جریان فعالیت‌های انقلابی و پنهانی

من و آن "مرد مؤقر"

پسر جوانش که کارگر یک فابریکه است، قرار می‌گیرد. کم کم از پشت در و دروازه حرف‌های پاول و دوستانش را می‌شنود و باواژه‌های حقیقت، عدالت، برابری، آزادی، استبداد، زنجیر شکنی، انقلاب و ... آشنا می‌شود و احساس می‌کند در درونش شرری شور می‌زند، گرمش می‌کند، آتش اش می‌زند و به نظرش می‌رسد که او نیز به یکی از این جوانان پرشور مبدل شده است. به‌زودی در محافل و مجالس آنان می‌نشیند. برای شان چای و غذا می‌برد. پیام‌های شان را به یکدیگر می‌رساند و فرشته‌ء نگهبانی می‌شود برای آن جمعیت کوچک؛ ولی انقلابیون با اراده و استوار. پاول چندین بار زندانی می‌شود. مادر (پلاگی یا پلاگیا) در غیاب وی وظیفه پخش شب نامه‌ها را به عهده می‌گیرد. روزی در قطاری بالا می‌شود. سبدی در دست دارد. سبد پر از شب نامه است. پولیس‌های تزار مادر را تعقیب کرده‌اند. برایش دستور می‌دهند که دست‌هایش را بالا بگیرد و تسلیم شود. مادر خود را نمی‌بازد؛ اما می‌داند که پایان کار فرار سیده است. نمی‌خواهد وظیفه‌اش نا تمام باقی بماند. ناگهان تصمیم جسورانه بی می‌گیرد. روپوش سبد را برمی‌دارد، سبد را به هوا پرتاب می‌کند. ورق‌های شب نامه‌ها را دست باد به هوا می‌برد و در تمام ایستگاه پخش می‌کند. پولیس نمی‌تواند از دسترسی مردم به اوراق ضد دولتی جلوگیری کند. دژخیمان به خشم می‌آیند و مادر را گلوله باران می‌کنند. هنگام جان سپردن پلاگیا می‌گوید: "حقیقت را نمی‌توان با دریای خون خاموش کرد."

و حالا در زمان امین و امینیان پس از صدها سال حماسه دیگری آفریده می‌شود. این حماسه ساز همان شیرمردی است که عملش با تخلصش در همخوانی کامل قرار دارد. این شیرمرد "دلاور" تخلص می‌کند. نامش عبدالرحمن است. عبدالرحمن دلاور از تبار آزاده‌گان و دلیر مردان. پرچمی است و از همان پرچمی‌هایی که اگر سرش را هم ببرند و در پهلوی جسدش بگذارند هرگز نه رهبرش را، نه مکتبش را و نه رفقای راه و آرمانش را الو نمی‌دهد و به آنان خیانت نمی‌کند. هنوز مورد پیگرد نیست و هنوز دژخیمان وی را نمی‌شناسند. او

من و آن "مرد مؤقر"

ماستر علوم سیاسی است. با استفاده از یک بورس حزبی در دوران پسا امین و امینیان به بلغاریا رفته و دیپلوم گرفته و به کابل برگشته است. او برادر کهرت نیاز محمد دلاور است. نیاز محمد افسر اردو بود و باری هم رییس مسلح. نیاز محمد دلاور به قول رفیق فرزانه‌مان فرهاد بارکزی همان شخصیتی است که در واپسین روزهای زمامداری داکتر نجیب الله شهید، در محضر یک اجتماع بزرگ در مورد استعفایش از مقام ریاست جمهوری خطاب به وی گفته بود: "رفیق نجیب شما هیچ جایی رفته نمی‌توانید، اگر در آسمان بروید از پاهای تان و اگر در زمین فرو روید، از موهای تان خواهیم گرفت." فرزند این نیاز محمد که نیک محمد دلاور نام داشت نیز از جمله پرچمی‌های راد مرد و دلیری است که در جریان تحقیق در برابر شکنجه‌های وحشتناک دژخیمان با استواری ایستاد و نام‌های رفقاییش را افشاء نکرد و دژخیمان دوزخی این ابر مرد را در جریان تحقیق مانند دگرمن هدایت الله شهید، شهید ساختند.

و اما: این رفیق استوار و باهمت مان بنا بر چشم دید همان راوی که نامش را فراموش کرده‌ام و به اساس نوشته رفیق بارکزی و تایید اسدالله کشتمند در روز روشن و در پیشروی چشمان صدها پاسبان و پولیس و افراد جنایتکار امین از فراز تعمیر بلند منزل سینمای پامیر در مرکز شهر کابل به تعداد ۱۱۰ ورق شب نامه را که بادستان خود نوشته بود، به هوا پرتاب کرد و به‌دست باد سپرد و باد هم این امانت را با امانتداری کامل به شهروندان کابل رسانید:

فرهاد بارکزی:

« پس از آماده‌گی های لازم (جمع‌آوری معلومات در مورد ساختمان بلند منزل، ساعت ازدحام مردم، و چگونه گی فرار از منطقه پس از اجرای عملیات) تصمیم گرفته بود تا تعداد زیادی از شبنامه‌ها را در شهر همزمان به خوانش مردم در انشای ازدحام روز برساند و رژیم را دیوانه بسازد. پس به تعداد ۱۱۰ قطعه شبنامه را آماده کرده (البته شب نامه‌ها در آن زمان با دست و کاپی آن‌ها توسط کارین پیپر ۴ - ۵ نسخه تهیه می‌شد.) در جیب گذاشته و راهی بلند منزل شهر [تعمیر سینمای پامیر] گردید. نخست در یکی از دفاتری که امینی‌ها در آن جا به کار اشتغال داشتند داخل شده، برای انحراف نمودن توجه شان از عمال امین چند سوالی

من و آن "مرد مؤقر"

پرسیده بود. سپس از راهروی که قبلاً بلد شده بود، بر بالای بام ساختمان رفته و تمام شب نامه‌ها را به یکبارگی به هوا و به‌طرف پایین پرتاب و به هوا رها کرده بود. (درست مانند همان اوراق تبلیغاتی پی که در ایام جشن توسط چرخبال‌ها بر فراز شهرپخش می‌کردند.) بعد به سرعت دوباره از سرپام به داخل ساختمان آمده و از طریق زینه‌ها (پلکان‌ها) سیزده طبقه را پایین شده بود. زمانی که به طبقه هم سطح زمین رسید، از جانب عمال امین که سراسیمه سر از وی سؤال می‌کردند و خواهان معلومات بودند توقف داده‌شده بود؛ ولی او با کمال جرأت و استواری بدون آن که خود را از دست بدهد به آن‌ها گفته بود: بلی من دیدم که کسی از منزل بالا در حال فرار بود. بالا بروید، حتماً او را خواهید یافت. بعد خودش از ساختمان بیرون شده و درست پس از همین لحظه به حالت اختفا رفته بود و تا ششم جدی تا ختم مبارزه مخفی برضد رژیم استبداد مبارزه نمود.»

اسدالله گشتمند در مورد این حماسه ساز دوران ما در یک پیامی خطاب به فرهاد بارکزی چنین نوشت:

«... این همان رفیقی است که در یک یادواره در باره خانواده‌اش نوشته‌ام. او خودش این جریان را برایم حکایت کرد. قهرمان گمنام یعنی همین! خودش چه قدر انسان محبوب و مهربان و بی‌ادعایی است. یکی از اعضای خانواده‌اش از بزرگترین قهرمانان حزب است که در زیر شکنجه به شهادت رسید.»

آقا نورانی:

«همین ابتکار رفیق ما [رفیق عبدالرحمن دلاور] در پولیتخنیک هم آوازه شد. رفقای پولیتخنیک هم به شدت به پخش شب نامه‌ها شروع کردند. دستور بود که در داخل پولیتخنیک شب نامه پخش نکنند. اما در جمنازیوم حین نمایش فلم، شب نامه‌ها پخش شده بود. بسیاری خلقی‌ها هم شبنامه یافته بودند. آن قدر شب نامه کاپی کرده بودیم که اثر [قلم] خودکار سالیان متمادی در دوانگشت میانه ام باقی مانده بود که هرگز فراموش نمی‌شود.»

حفیظ مصدق:

«... قابل یاد آوری است که همراه با رفقا هدایت و نیک محمد دلاور، شوکت خلیل نیز در همان شب ۲۰ حوت ۱۳۵۷ گرفتار، شکنجه و به شهادت رسیدند که من در خاطره‌ای از ۲۰ حوت ۱۳۵۷ یاد آور شده‌ام. از رفیق زندمید نیک محمد دلاور پسر هنرمند خوش آواز به جا مانده است به اسم نجیم نیکزاد که اکنون در هالیند زنده گی می‌کند.»

من و آن "مرد مؤقر"



از چپ به راست: رفیق داکتر حیدر عدل، رفیق عبدالرحمن دلاور و رفیق سهیل عزیزی

آری، همان طوری که خواندیم، رفقای مان در کجا نبودند که حماسه نیافریدند. در شب نامه نوشتن، در شب نامه پخش کردن، در تبلیغات ضد امین و باند تبه‌کارش، در پایداری و مقاومت در برابر شکنجه، در تحمل درد و رنج و عذاب زندان‌ها و زندان بآن‌ها و در مبارزه با ناامیدی و یأس.

بانو حمیده گشتاسب یکی از بانوانی است که همسرش را در جبهه تاله و برفک از دست داده است. شوهرش در مدیریت تحقیق "کام" کارمند است. رییس وی جنرال عزیز است. همو امینی سنگدل و بی‌رحم مشهور. او را به جبهه فرستاده بودند؛ زیرا به حسن رویه و روش انسانی با متهمین برخورد می‌کرده است. همسر بانو حمیده یک پرچمی اصیل است. پدرش او را به سلیمان لایق معرفی کرده و از طریق همو به مدیریت تحقیق معرفی و شامل وظیفه شده است. او گهگاهی خاطرات روزمره‌اش را در دفتر خاطرانش

من و آن "مرد مؤقر"

می‌نویسد. حالا پس از شهادتش دریکی از برگه‌های آن دفتر، بانو حمیده می‌خواند:

«امروز ۲۳ اسد سال ۱۳۵۸ است. از مخفی گاه پرچمی‌ها یک گروپ پرچمی‌ها را گرفتار کرده‌اند. شخصی را که برای تحقیق آورده‌اند "سرمند" نام دارد. در دوسیه اش نام اطلاع دهنده که مستعار غ.ل. است ذکر شده است. همسر حمیده جان فکر می‌کند که شاید این اطلاع دهنده غرزی لایق پسر سلیمان لایق باشد. جوانی را که آورده‌اند، چشمانش بسته است و به شدت لت و کوب شده است...»

در بخش دوم خاطرات همسر بانو گشتاسب چنین می‌خوانیم:

گرفتار کننده ع.ع. یا عارف عالمیار

گرفتار شونده: داکتر علی شاه محجوب

«... داکتر علی شاه محجوب جوانی زرد مو، قد میانه، زخمی است. لت و کوب زیاد شده و توسط گرفتار کننده نیمه جان آورده شده است. شایسته گل و من موظف شدیم تا از او تحقیق کنیم. من برایش استعلام دادم و از نزدش پرسیدم، شما علیه انقلاب کبیر ثور مبارزه می‌کنید و دریگ سازمان مخفی اشرافی ضد خلق و دولت خلقی تنظیم هستید. در پاسخ نوشت: من علیه انقلاب ثور نمی‌رزم. این انقلاب به ما تعلق دارد. پرسش دوم: شما به کدام سازمان جاسوسی کار می‌کنید؟ جواب: من در هیچ سازمان جاسوسی کار نمی‌کنم. من یک داکتر هستم. سؤال: شما که در سازمان مخفی اشراف زاده‌ها فعالیت می‌کنید، نام مسوول و نام حلقه مخفی ارتباطی تان را بنویسید. جواب: من در هیچ سازمان مخفی تنظیم نیستم. من به خاطر منافع مردم و خلق نجیب افغانستان کار و فعالیت می‌کنم. با کسی در ارتباط نیستم.»

«من این پاسخ هارا به شایسته گل خان که مدیر جدید ما است، گزارش دادم و نوشتم که این بیچاره زخمی و لت و کوب شده، تنها فعالیت داکتری می‌کند. نوشته است که در هیچ تشکل مخفی نیست. مدیرم گفت: احمق، به ناز و نعمت جواب نمی‌دهد. لت و کوب، جریان برق، بوتل، دیگ [پر از روغن جوشان] و دیگر وسایل را آماده کو تا اقرار کند و تا مخفی گاه‌های مسوولان و همکارانش را به ما اطلاع بدهد. باید پارچه پارچه شود. با این استعلام بازی کاری نمی‌شود.»

«من برایش گفتم درجان او یک رمق نمانده، کجای او را بزنم. ناخن‌های پاها و دست‌هایش تکه تکه، استخوان‌های قبرغه‌هایش شکسته، از رفتن و گپ زدن مانده است، من دیگر چه کنم؟ گفت: به خیالم دلت به کار نمی‌شود. مره دوسیه را به من بده. راستی چرا برای او آب و غذا

من و آن "مرد مؤقر"

بردی؟ گفتم، آخر می میرد... گفت برو احمق تو سارنوال شده نمی‌توانی. تو تحقیق را یاد نداری. حیف کتاب‌ها و کورسی که خواندی. مره دوسیه را، خودم پیش می‌برم... شایسته گل خان باشرر دونفره به جان آن داکتر بدبخت رفتند. چیغ و فریادش دنیا را گرفته بود. من طاقت نیاورده از دفتر بیرون برآمدم. نمی‌دانم، سرنوشت این داکتر مؤدب و خوش قیافه چه شد؟»

و حالا برگردیم به شایعات مردم در باره عیاشی عبدالله امین با دخترکان روسپی در شب ۱۴ دسامبر و دل‌دردی و اسهال و خون‌وریم جاری شدن از اعضای بی‌نام رییس‌کام! فقط این قصه سر دراز دارد و تا به آن جا که اشاره کرده‌ام برسیم مثنوی هفتاد من کاغذ می‌خواهد که نه شما عزیزان حوصله خواندنش را خواهید داشت و نه این راوی حوصله گفتن و نوشتن آن را. بنابراین فشرده می‌گویم:

پس از به شهادت رسیدن شادروان نورمحمد تره‌کی با آن شکل فجیع، کمیسیونی در بیروی سیاسی حزب کمونیست شوروی تشکیل شد که هدف آن تحلیل و بررسی اوضاع نظامی - سیاسی افغانستان، قتل تره‌کی، چگونگی حکومت‌داری امین، وفاداری امین به اتحاد شوروی و حزب کمونیست آن در رأس لیونید بریژنیف، تمایلات وی برای بهبود روابط با غرب منجمله امریکا که در شرایط جنگ سرد دشمن شماره یک شوروی شمرده می‌شد. همچنان برخورد امین با پرچمی‌ها، خلقی‌های ناراضی و روشنفکران افغانستان، و وضعیت و حالت و درجه آماده‌گی ارتش افغانستان در مقابله با نیروهای روبه‌تزايد مسلح مخالفین از اهداف دیگر این کمیسیون عالی دولتی بود. این کمیسیون در هر هفته یک بار تشکیل جلسه می‌داد و بیشتر از پیش روی وفاداری امین به اتحاد شوروی و حفاظت نیروهای سالم اندیش حزب د. خ. ا. و تقویت قوای مسلح افغانستان صحبت می‌شد.

ل. بریژنیف در نخستین جلسه این کمیسیون با تأثر و تألم فراوان گفته بود: می‌دانید، این یک واقعه ناهنجار است. ما فقط یک ماه پیش از رفیق تره‌کی در

من و آن "مرد مؤقر"

این جا [قصر کریملین] استقبال کردیم، یکدیگر را در آغوش کشیدیم، از او حمایت و پشتیبانی خود را اعلام کردیم. اما اکنون این شخص ماجرا جو گرفت و او را خفک کرد.

در همان جلسه، بریژینف خطاب به اندروپوف عضو بیروی سیاسی و رییس کی جی بی که عضو کمیسیون نیز بود با لحن طعنه آمیز گفته بود: تو وعده کرده بودی که موقع نمی‌دهی یک مو از سر رفیق تره‌کی کنده شود، می‌توانی توضیح بدهی که چرا چنین شد؟ اما رییس کی جی بی گفته بود: ما نتوانستیم این امین را به‌درستی بشناسیم. آخ او بسیار مکار و فریب کار بود و همه ما را فریب داد.

پس از آن روز اعضای این کمیسیون بارها باهم به بحث و فحص می‌پردازند و سر انجام پس از بررسی های گوناگون به این نتیجه می‌رسند که امین باید جزای قتل تره‌کی را ببیند و از قدرت کنار زده شود. اما چگونه و چطور؟ راه‌های مختلفی پیشنهاد می‌شود که یکی از آنها اعزام قوت‌های مسلح شوروی به افغانستان است به خاطر از بین بردن امین، تشکیل حکومت جدید و قلع و قمع شورشیان و استقرار وضع در سرحدات جنوبی شوروی. در کمیسیون بریژینف و اوستینوف وزیر دفاع طرفدار اعزام قوا اند. اوستینوف می‌گوید مشکل ما در این امر نهفته است که امین با این ضد و بند هایش با دشمن، به‌تنهایی به نزد دشمن نمی‌رود، او افغانستان را نیز با خود می‌برد. گرومیکو وزیر خارجه می‌گوید: البته ما نمی‌توانیم افغانستان را از دست بدهیم؛ ولی باید قدم های سنجیده برداریم زیرا هرگونه خطا می‌تواند برای ما بسیار قیمت تمام شود. در این میان پوناماریوف دوبار به کابل سفر می‌کند تا امین را از تمایلات دیکتاتور مآبانه اش باز داشته و وادار سازد تا با مخالفین به‌ویژه با پرچمی‌ها و بخش خلقی‌های ناراضی از در سازش و مدارا پیش آمد کند؛ اما در گوش امین فرو نمی‌رود.

در یکی از جلسات اندروپوف گزارش می‌دهد که براساس اطلاعات حفیظ الله امین پس از تصفیه پرچمی‌ها، اکنون به جان رفقای خلقی خود افتاده است و می‌خواهد آنان را از پست‌های اساسی اردو و پولیس برطرف و یا به زندان

من و آن "مرد مؤقر"

بیفگند. اندورپوف رییس کی جی بی این را هم می‌گوید که رهبران حلقه‌های مخالف امین، آن‌هایی که در اروپا مهاجر شده‌اند، اظهار آماده‌گی کرده‌اند تا در یک جبهه واحد علیه رژیم کنونی اقدام کنند. آن‌ها روابط تنگاتنگ با سایر رفقای خود که در کشور در حالت مخفی هستند، دارا می‌باشند.

از جمله نظامیان مارشال اتحاد شوروی اگرکوف لوی درستیز، سترجنرال پاولوفسکی قوماندان عمومی قوای زمینی اردوی شوروی، مارشال اخرامیف معاون اول ستردرستیز، سترجنرال ورینیکوف معاون لوی درستیز، جنرال گاوریلوف سرمشاور نظامی شوروی در افغانستان و واسیلی زاپوتین مشاور رییس عمومی امور سیاسی اردو، مخالف اعزام قوت‌های نظامی شوروی به افغانستان بودند و دلیل می‌آوردند که قوای مسلح افغانستان با داشتن بیش از یک صد هزار سرباز و افسر و تخنیک و اسلحه کافی و هواپیما های محاربوی توانایی آن را دارد که در برابر نیروهای شورشی از خود دفاع کنند. می‌گفتند اگر ما به چنین اقدامی دست بزنیم برای امریکا بهانه بی می‌دهیم تا نه تنها از لحاظ سیاسی به خاطر تجاوز به یک کشور مستقل ما را محکوم کند؛ بل به همین بهانه شورشیان را تا دندان مسلح بسازد و علیه نیروهای ما به سرزمین افغانستان بفرستند.

اما با وصف این دلایل که بعدها صحت آن به اثبات رسید، مسأله اعزام قوا به افغانستان در یک حلقه تنگ (بریژنیف، اوستینوف، اندروپوف، گرومیکو و پونو ماریوف) بحث صورت گرفته و سرانجام تصمیم گرفته شد.

در این میان تقاضای امین برای دیدار از شوروی و ملاقات با صدر هیأت ریسه لیونید بریژنیف مورد تایید این حلقه قرار می‌گیرد و بریژنیف می‌گوید: یعنی معنای سخنان شما این است که من مجبور خواهم شد روی این خبیث را بیوسم؟

من و آن "مرد مؤقر"

برای این منظور در مرحله نخست چند کار اساسی باید با در نظر داشت پروتوکول مؤرخ ۲۱ اکتوبر ۱۹۷۹ بیروی سیاسی توسط همین حلقه تنگ - هرکس در حصره خود - اتخاذ و بعد از منظوری رییس کمیسیون (بریژنیف) در حصره تطبیق آن اقدام می‌کردند. یکی از آن تصامیم این بود که چون دو رویی و غیر صادق بودن امین با اتحاد شوروی و کوشش‌هایش در حصره بهبود و گسترش روابطش با غرب حاجت به اثبات ندارد، بنابراین از انجام خواهش مصرانه امین مبنی بر اعزام دسته جات خاص سربازان برای حفاظت و نگهداری وی خود داری شود. جنرال گوریلوف سر مشاور نظامی شوروی در اردوی افغانستان که به نظر می‌رسد در دفاع از امین قرار داشته و معتقد است که اردوی افغانستان می‌تواند با شورشیان مقابله کند، از وظیفه‌اش سبکدوش و به مسکو فرا خوانده شود. به عوض وی دگر جنرال ماگوماتیف تعیین گردیده و بلافاصله به افغانستان پرواز کند. همچنان واسیلی زاپلاتین مشاور رییس عمومی امور سیاسی اردو نیز از افغانستان فرا خوانده شود.

چند روز بعد رییس کی جی بی اندروپوف اسنادی را که در همان کمیسیون بیروی سیاسی تهیه و ترتیب شده است، برای معاون خود کریوچکوف که رییس بخش خارجی کی جی بی است، می‌فرستد. براساس این اسناد که هیچ امضایی در پایش دیده نمی‌شود، باید امین بد ذات از بین می‌رفت، باید کاری صورت می‌گرفت تا افغانستان راه رشد سوسیالیستی را ادامه می‌داد. افغانستان باید دوست و متحد شوروی باقی می‌ماند. لیبرانی که در مهاجرت به سر می‌بردند و روابط تنگاتنگ خود را با اعضای مخفی و علنی حزب در داخل افغانستان حفظ کرده بودند، باید وارد معرکه می‌گردیدند و در آینده به تاشکند که در نزدیکی سرحد با افغانستان است، برده شده و در وقت موعود در اندک زمانی به وطن برگشته در نابودی امین و دم و دستگاهش سهم گرفته، قدرت را به دست می‌گرفتند.

از سوی دیگر در پایتخت افغانستان مأمورین کی جی بی (امنیت ملی اتحاد شوروی) دوشادوش پرچمی‌های مخفی و مخالفین از جمله خلقی‌های ناراض کار

من و آن "مرد مؤقر"

می‌کردند. در پایگاه هوایی بگرام و در کابل جزو تام‌های بزرگ جنگجویان خاص کی جی بی و سربازان ارتش شوروی که تعدادشان به ۵۰۰ نفر می‌رسید متمرکز گردیده بودند. (این رقم تقریباً معادل همان رقمی است که خویشاوند نزدیک اکرم راننده تکسی حدس زده بود.) در حلقه نزدیک امین افسر کی جی بی موجود بود و کار می‌کرد. برای جمع‌آوری معلومات و اطلاعات اضافتر از ۱۶۰۰ متخصص و مشاور نظامی و ملکی، تمام کارمندان نماینده‌گی کی جی بی و دفتر کشف خارجی، منسوبین عملیاتی دسته "زینیت" و همچنان اجنت‌ها از میان شوروی‌های مقیم افغانستان ۱۰۳ اجنت و ۱۱۵ شخص قابل اعتماد جلب شده بودند. همچنان از یاسینووا که مقر اداره کشف خارجی در مسکو بود، منسوبین شبکه ۸ ریاست "C" کشف غیررسمی یا غیرعلنی و عملاً تمام مأمورین ریاست کشف خارجی که در بخش افغانستان کار می‌کردند فرستاده شدند. منسوبین دسته "زینیت" قبلاً به افغانستان اعزام گردیده بودند. افزون بر این کریوچکوف توانسته بود، اندروپوف را متقاعد بسازد تا در اختیار وی منسوبین سازمان یافته‌گروپ "A" یعنی دسته ضد ترور را که در تشکیل ریاست هفتم کی جی بی بود به بگرام اعزام بدارد.

اما آیا با این قوای اندک امکان داشت که بر ارگ جایی که دست کم ۲۰۰۰ تن از بهترین جنگاوران گارد ریاست جمهوری و افسران وفادار و از جان گذشته امین در پناه دیوارها و سنگرهای مستحکم دفاع می‌کردند یورش برد و امین را از بین برد؟

یا داشت: برخی بخش‌های این نوشته را هنگام نوشتن کتاب اردو و سیاست شخص خودم از کتاب "تجاوز..." ترجمه کرده بودم. و بخش‌های دیگر آن را از کتاب ویروس نوشته همین نویسنده‌گان ولادیمیر سینیگروف و والیری سامونین که جناب غوث جانباز به فارسی برگردانیده‌اند، گرفته‌ام.

کریوچکوف بعد از ریزنی‌های بسیار با خود و نماینده خاصش جنرال بوریس ایوانف چنین "قرار" اتخاذ کرده بود:

من و آن "مرد مؤقر"

در پلان کریوچکوف دلیل از بین بردن امین، حکم محکمه انقلابی اعلان می‌گردید. زیرا از آن جایی که دست‌های امین تا آرنج‌ها در خون مردم آلوده بود، بنابراین موجب ایجاد سر و صدای مخالف در بین مردم نمی‌گردید. از سوی دیگر بنابر اسنادی که در نزد دولت اتحاد شوروی موجود بود، از ماه مارچ ۱۹۷۹ بدینسو لیبران افغانستان (تره‌کی - امین) بارها، حداقل چهارده بار از رهبری شوروی خواسته بودند تا قوای نظامی خود را به دلیل مداخلات خارجی در امور داخلی افغانستان داخل این کشور بسازند. بنابراین اعزام قوا بنا بر موازین حقوق بین‌المللی که اساس آن را "معاهده دوستی، همسایه‌گی نیک و همکاری میان شوروی و جمهوری دموکراتیک افغانستان و منشور ملل و تقاضاهای مکرر رهبری افغانستان تشکیل می‌داد، گذاشته می‌شد.

در این میان به تاریخ ۱۲ دسامبر امریکا و متحدین آن اعلام نمودند که راکت‌های جدید برد متوسط خویش را در اروپا جا به جا می‌سازند. البته این چیزی بود که توازن استراتژیک قوا را برهم می‌زد و رهبری شوروی را سخت ناراحت می‌ساخت. در این صورت اگر افغانستان از دست می‌رفت، آیا پیرشنگ‌های آمریکایی در خاک افغانستان نصب نمی‌گردید و امنیت جمهوری‌های آسیای میانه آسیب پذیر نمی‌شد؟

بنابراین کریوچکوف باید هرچه زودتر عمل می‌کرد؛ اما چگونه آن برج و باروی مستحکم و سنگر پولادین را درهم می‌کوبید، ارگ را تسخیر می‌کرد و امین بد ذات را نابود می‌ساخت؟ ولی به اساس پلان و قرار وی:

قرار بود پنج عراده زرهپوش با تمام سرعت به دروازه ارگ هجوم برده، دروازه را شکسته و از بین برده، داخل ارگ می‌شدند. در آن جا برق آسا نقاط تدافعی گارد و محلات مقاومت را امحاء می‌کردند. سپس ترجمان از طریق لودسپیکر اعلان می‌کرد که رژیم ضد مردمی امین از بین رفته و بنابراین منسوبین گارد باید بدون مقاومت تسلیم شوند. کریوچکوف امیدوار بود که نفرت

من و آن "مرد مؤقر"

نسبت به امین تا سطحی رسیده باشد که سربازان این پیشنهاد را با پیشانی باز پذیرفته و به استقبال ناجیان خویش بشتابند.

بدینترتیب در حقیقت از کریو چکوف خواسته شده بود تا طرح یک کودتای سیاسی و تعویض رژیم را در کشور همسایه بریزد. اما افغانستان یک کشور مستقل بود. از جمله اقمار کشور مألوفش (شوروی) نیز نبود. بنابراین چگونه به جهانیان توضیح داده می‌شد که اتحاد شوروی بر اساس درخواست رهبری این کشور داخل قلمرو آن شده و پس از دخول بلافاصله رییس دولت آن را از بین برده است؟ این سؤال ها ذهن کریوچکوف را مصروف می‌ساخت ولی او مجبور بود فیصله رهبری حزبی و دولتی کشور خویش را انجام دهد: امین بنا بر حکم محکمه انقلابی از بین می‌رفت و به‌عوضش نیروهای سالم حزب رهبری و قدرت را به‌دست می‌گرفتند. چاره دیگری نبود! کاش نیروهای سالم حزب دموکراتیک خلق افغانستان توانایی رزمی بیشتر می‌داشتند تا قدرت به‌وسیله خود افغان‌ها از یک دست به‌دست دیگر انتقال می‌یافت. ای کاش!

به اساس پلان جنرال ایوانف رییس اداره کشف خارجی قرار بود، به تاریخ ۱۳ دسامبر حفیظ الله امین و دامادش اسدالله امین که به‌عوض اسدالله سروری رییس عمومی انتخابات (کام) شده بود، توسط ماده مخصوص که در نوشیدنی شان انداخته و حل می‌شد، باید مسموم شده به خواب می‌رفتند. در این مدت باید قوت‌های رزمی شوروی از کندک مسلمانان گرفته تا گروپ "زینیت" و پرسونل کشف و کوماندو بالای زرهپوش‌ها و خود رو ها نشست به‌سوی کابل حرکت می‌کردند و به مجرد رسیدن به کابل این نقاط را اشغال می‌کردند: اقامت گاه امین، عمارت وزارت دفاع، قرارگاه قول اردوی مرکز، وزارت داخله، رادیو و تلویزیون، قرارگاه کام و زندان پلچرخی. نیروهای سالم حزب یعنی سازمان مخفی پرچم و خلقی‌های ناراض از امین و طرفداران تره‌کی به حال احضارات درجه یک آمده و عندالموقع وظایفی را که از ایشان خواسته شده بود، انجام می‌دادند.

من و آن "مرد مؤقر"

به تاریخ ۱۳ دسامبر آشپزی که نزد امین توظیف گردیده بود و در حقیقت مامور کشف خارجی به نام "ت. میخائیل" بود، هدایت دریافت کرد که ماده مخصوصی را که از مسکو رسیده بود، (ماده مسموم کننده) را تطبیق نماید. آشپز مطابق پلان ماده مخصوص را در کوکاکولا مخلوط ساخته و آن را حین صرف غذای چاشت بالای میز نان رییس دولت گذاشت. امین به هیچ چیز پی نبرد و با کمال میل کوکاکولا را نوشیده با اشتهای کامل غذا می‌خورد. آشپز پس از آن که متیقن شد که ماده خاص به‌جایی که باید می‌رفت، رسید از داخل ارگ به نوکریوال آتش اقتصادی شوروی تلیفون کرده و جمله رمزی ذیل را اداء کرد: "لطفاً بگویید که موضوع بقیه موبل برای اپارتمان من در مکروریان چطور حل و فصل می‌شود؟" جمله مذکور معنای آن را می‌داد که وظیفه سپرده شده را انجام داده و برای رفتن به محلی که از پیش برایش تعیین شده است، آماده است. بدینترتیب ت. میخائیل ارگ را توسط موتوری که برایش می‌فرستند ترک می‌گوید و در سفارت شوروی مخفی می‌گردد. گفتنی است که قرار بود تأثیرات آن ماده مخصوص بعد از گذشت ۵-۶ ساعت بالای کاکا و برادرزاده معلوم شده و روشن گردد که آنان را تا دروازه جهنم رسانیده است یا نی؟

پس از آن که دگروال بوگدانف آشپز را از سفارت شوروی به اپارتمان یکی از کارمندانش می‌برد و برایش می‌گوید فعلاً همین جا باش تا بعداً ترا به مسکو انتقال بدهیم، به اقامتگاه خود برمی‌گردد تا با اسدالله امین در صرف غذای چاشت اشتراک کند. در این ضیافت کوچک قرار بود جنرال ایوانف، دگروال بوگدانف و ترجمان شوروی ها اشتراک کنند و اسدالله امین به‌وسیله همان ماده خاص مسموم گردد. اما بوریس ایوانف نماینده درجه یک کریوچکوف و در واقع نماینده آندروپوف از اشتراک در این مهمانی صرف نظر می‌کند و به بوگدانف می‌سپارد تا به دلیل سرما خورده‌گی از عدم اشتراکش در غذای چاشت، عذرش

من و آن "مرد مؤقر"

را به اسدالله امین تقدیم کند. بدینترتیب در بعدازظهر ۱۳ دسامبر هردو دشمن اصلی با ماده مسموم کننده ملوث ساخته می‌شوند.

حال باید سازماندهنده گان قیام گوش به زنگ می‌بودند که ماده خاص اثر خود را بالای این دو چهره کلیدی کشور گذاشته است یا خیر؟ لحظات آگنده از بیم و امید یکی پشت دیگر سپری می‌شوند ولی هیچ خبری از ارگ نمی‌رسد. سرانجام مسکو پیشنهاد می‌کند که بوگدانف تلگرام عاجلی را که گویا آمریکایی‌ها قرار است به زودترین فرصت کوماندو های خود را در قلمرو ایران پیاده کند گرفته و به همین بهانه به دیدار امین برود. این تلگرام یک لحظه بعد برایش می‌رسد و حوالی نیم شب بوگدانف همراه با ترجمان به ارگ رفته از طریق همان زینه‌هایی که سه ماه پیش تلون (ترون) جانش را سپر امین کرده بود به منزل دوم قصر گلخانه بالا می‌شوند. اما با تعجب می‌بینند که شخصاً حفیظ الله امین از آنان استقبال می‌کند. لختی بعد اسدالله امین هم که آن شب در همان جا بود، برای لحظه‌یی از اتاق خواب بیرون شده با بوگدانف احوالپرسی می‌کند و بعد دوباره به اتاقش می‌رود. بوگدانف امین را با متن تلگرام آشنا ساخته و عذر می‌خواهد که در آن شب وی را ناراحت ساخته است. اما امین در وضعیت خوبی نیست. زیر چشمانش پندیده‌اند. رنگ پوستش فولادی شده است خسته به نظر می‌رسد؛ اما این همه می‌توانند علایم کسالت معمولی باشند. امین با دقت سخنان بوگدانف را می‌شنود و از وی اظهار سپاس می‌نماید به خاطر زحمتی که کشیده و وی را از چنین خبر مهمی مطلع ساخته است. امین خواهش می‌کند تا در آینده نیز در صورت ضرورت وقت و نا وقت وی را از انکشاف اوضاع به‌ویژه در مورد خلیج فارس با خبر بسازند. هنگام برگشت بوگدانف به مرکز خویش در مسکو گزارش می‌دهد که کاکا و برادرزاده هنوز تصمیم ندارند تا از این چمنزار های بهشت * دل برکنند و بروند به‌سوی میدان‌های خشک و سوزان دوزخ!

من و آن "مرد مؤقر"

اما ماده خاص اثر خود را تنها بالای اسدالله امین به جا گذاشته بود. صبح ۱۴ دسامبر داکتران افغان و شوروی به ارگ احضار شده بودند. پس از معاینه، معلوم شده بود که علایم شدید تسمم درخون وی وجود داشته است. اسد را ناگزیر و به طور عاجل به شفاخانه انتقال می‌دهند و حوالی شام همان روز تصمیم گرفته می‌شود تا برای تداوی به مسکو انتقال گردد... روز دیگر بوریس ایوانف ضمن یک تماس تیلیفونی به رییس ریاست عمومی اول (کریوچکوف) گزارش داد: اسدالله امین در شفاخانه زیرسیروم قرار دارد. داکتران کوشش می‌کنند، معده او را شستشو دهند و خونس را پاک کنند. وضعیتش قناعت بخش نیست. اما حفیظ الله امین خوب است. از مرکز دستور رسید که هیأت رهبری رژیم نوین را از بگرام دوباره به تاشکند انتقال دهند. عملیات سقوط رژیم امین عجلتاً تا دستور ثانی متوقف گردد. به سازمان نظامی و ملکی مخفی پرچمی‌ها و خلقی‌های ناراض که روز ۱۴ دسامبر اشاره قیام را دریافت کرده بودند، از معطل شدن قیام خبر داده شود.

اما در رابطه به برادرزاده امین می‌توان گفت که در آغاز دگروال بوگدانف معاون ایوانف مورد سوءظن قرار گرفته بود، زیرا بعد از صرف غذای چاشت با وی وضع صحی اسدالله امین به وخامت گراییده بود. اما پس از پرس و پال و تحقیقات فوری و گسترده اجنت‌های استخبارات نتیجه غیرمنتظره‌یی به‌دست آمده بود که به نفع بوگدانف در آن اوضاع و احوال تیره و دشوار، تمام شده بود. از اثر تحقیقات معلوم شده بود که شام همان روز رییس کام با دخترکان سبکسر ولی زیبا رویان روی زمین، به وقت گذرانی و عیاشی پرداخته و در آن جا نیز شکمی از عزا در آورده و تا خرخره خورده و نوشیده بوده است. البته و صد البته که آن دخترکان دلربا ساعت بعد دستگیر می‌شوند و از کجا معلوم که به سزای اعمال شان رسانیده نمی‌شوند. پس می‌بینید که تا نباشد چیزی، مردم نگویند چیزها!

* رویکرد: چمنزار های بهشت داستانی است از نویسنده مشهور جهان، جان اشتاین بک.

من و آن "مرد مؤقر"

در مورد کشتن امین راه‌ها و وسایل دیگری نیز در نظر گرفته شده بود. نویسنده‌گان کتاب "چگونه ما به بیماری (ویروس A هجوم به افغانستان) دچار می‌گردیدیم"، آقایان ولادیمیر سنیگروف و والیری سامونین - می‌نویسند که کارگزاران عملیات نابودی امین چه در مسکو و چه در کابل راه‌های گوناگونی را در اثنای پلان‌گزاری در نظر داشتند. زیرا در آغاز می‌خواستند امین را بدون استعمال نیروهای بزرگ نظامی شوروی از بین ببرند؛ بل می‌خواستند کار وی را توسط نیروی کمتر و با استفاده از شیوه‌های دیگری مانند کمین و ترور و یا دادن زهر نابود کرده و با استفاده از قوت‌های نظامی اندک شان که برای همین منظور در بگرام پیاده و آماده ساخته بودند با تشریک مساعی نیروهای نظامی و ملکی مخفی پرچی‌ها و خلقی‌های ناراض که تا هنوز در اردو بودند، یکسره ساخته و رژیم جدید را به قدرت برسانند. از نظر بوگدانف عملیات از بین بردن امین باید بدون سرو صدا صورت می‌گرفت. به همین سبب وی روزی داکتر بختورین را به نزد خود احضار کرده و از وی پرسیده بود:

«بگو، دندان‌های امین در چه وضعیتی قرار دارند؟ آیا او می‌خواهد دندان‌هایش را در کلینیک سفارت پروتیز بدهیم؟»

بختورین که افسر امور امنیتی هم بود چون به اصل موضوع پی نمی‌برد، می‌گوید مطالعه می‌کنم. اما بوگدانف به وی می‌گوید: بسیار خوب مطالعه کن و در عین زمان از داکتران ما بپرس که آیا حین تداوی دندان‌های امین، امکان گذاشتن امپولی با ماده خاص در زیر دندان‌هایش وجود دارد؟

بوگدانف و تیمش یک بار دیگر مسأله نشان زن‌های ماهر را هم در نظر گرفتند. کریوچکوف از مسکو نسخه می‌داد و پیشنهاد می‌کرد تا ایوانف و بوگدانف و اوسادچی که در محل بودند، امکانات کشتن امین را مطالعه کنند.

من و آن "مرد مؤقر"

مثلاً وی در آخرین روزها پیشنهاد کرده بود تا در کج گردش‌های راه کم عرضی که به قصر تاج بیگ منتهی می‌شد، کمینی را سازماندهی کرده و موثر امین و محافظین وی را توسط راکت انداز ها زیر آتش گرفته و از بین ببرند. همین‌طور بود پیشنهاد در مورد از بین بردن امین توسط نشانجی ماهر که پیدا کرده و وی را حاضر ساخته بودند برای اجرای این وظیفه. اما چون هر طرح و هر پیشنهاد ریسک‌های معین خود را داشت و تضمین صد درصدی نداشت، رد می‌گردید. یک بار جنرال بوریس ایوانف بی‌طاقت شده و برای نخستین مرتبه مسأله انتحاری را مطرح کرد. ایوانف گفته بود: من خودم می‌روم. به من یک ترجمانی که مجرد باشد و حاضر گردد برای انجام وظیفه نظامی جانش را فدا کند، بدهید. می‌رویم و بعد از آن که کاملاً خود را به امین نزدیک ساختیم، خودها را منفجر می‌سازیم و یک جا با امین از بین می‌رویم.

اما چرا این پلان‌ها به‌ویژه عملیات روز و شب ۱۴ دسامبر اجرا نشد و در آخرین لحظات توقف داده شد؟ حتی رفقای نظامی مخفی مان از طریق یکی از رهبران بخش مخفی نظامی به اسم مستعار "خوست" که دستور قیام را گرفته بودند، به مشکل و دشواری فراوان توقف داده شدند و خوشبختانه به‌جز رفتن برق‌ها به ساعت ۹ شب، کدام حرکت افشاگرانه دیگر صورت نگرفت.

حکمت این کار را پژوهشگران روس در این چند نکته می‌پندارند: در مسکو هنگام تجمع نظامیان عالی‌رتبه و آمرین کی جی بی، یک بار دیگر مسأله افغانستان و اوضاع موجود آن مورد بررسی قرار می‌گیرد. قابلیت فیزیکی امین (ماشین جنگی) را در نظر گرفته و پس از مشوره با کارمندان و مأمورین که در کابل دارند، فیصله می‌کنند تا عملیات معطل گردد. در آن اجلاس در نظر گرفته شده بود که نخست قطعات نظامی داخل افغانستان شده، مراکز کلیدی حکومتی مورد تهاجم قرار گرفته و امین بعد از نوش جان کردن سوپ آمیخته با زهر از بین برده شود. در آن جلسه گفته شده بود که ناکامی در پلان اول به نظر همه سقوط مواضع اتحاد شوروی در افغانستان، از دست رفتن آن، نابودی قطعی

من و آن "مرد مؤقر"

حزب دموکراتیک خلق افغانستان و به احتمال قوی از بین رفتن سفارت شوروی در کابل خواهد بود.

حالا تا شش جدی هنوز وقت است. بنابراین برمی گردیم به برخی یاد مانده‌های راوی این سطور از آن روزها و برخی دیدگاه‌های روشنگرانه دوستان و همچنان در مورد نقش زنان در دوران مخفی.

در برگ های پیشین از قول نویسنده‌گان روس ولادیمیر سنیگروف و الیری سامونین نوشتیم که به تاریخ ۱۴ دسامبر دستور قیام به رفقای بخش مخفی نظامی پرچم به اسم مستعار "خوست" داده شد و پس از ساعتی دستور توقف قیام به همین رفیق رهبری مخفی رسید. حال همان طوری که رفیق کارور نوشته‌اند، زمان آن فرا نرسیده است که ما این رفیق "خوست" را بشناسیم؟ تا چه وقت این رفقا لب از لب باز نمی‌کنند و مهر سکوت را از لب بر نمی‌دارند؟ حالا که آب ها هم از آسیاب ها افتاده است. پس چرا این دلیران حزب ما سکوت کرده‌اند و حقایق را مکتوم می‌دارند. در این صورت اگر من و تو آنان را ببخشیم، فرزندان من و تو آنان را نخواهند بخشود.

باری! این نوشته رفیق ارجمند مان، نویسنده نستوه و زیبا نگار عارف عرفان را از برگه یادواره‌ها گرفته و در این جا می‌گذارم. زیرا در این نبشته گوشه‌هایی از تدارک قیام مستقلانه سازمان مخفی پرچمی‌های سر به کف گرفته را می‌خوانیم که بنا بر ذهنی گرایی ها و منفی بافی های برخی از جنرالان شوروی وقت، آغاز نشد تا راهی باز شود و بهانه‌یی فراهم گردد برای هجوم و حضور نظامی شوروی در افغانستان.

«یادواره‌یی از تدارک "قیام" سازمان مخفی "پرچم":

این نبشته اساساً از انگیزش ابتکار خلاقانه و ماندگار محترم سترجنرال نبی عظیمی، حول جمع‌بندی تکه پاره‌های تاریخی سرگذشت خونین جناح "پرچم" "حزب دموکراتیک خلق

من و آن "مرد مؤقر"

افغانستان که در اوج طوفان‌ها در اقیانوس خونبار شناکرد و با دیو وحشی زمان (حفیظ الله امین) و باند سفاک او پنجه نرم نمود، به درخواست رفقا، پیرامون ناگفته‌های تدارک "قیام" نظامی حزب، در آن برهه خطیر زمان الهام جست‌ه است.

اینجا بحث ما در رثای تدارک و سازماندهی قیام نیمه دسامبر سال ۱۹۷۹، مطابق ماه قوس سال ۱۳۵۸ هجری شمسی است که گرهی به گره‌گاه اعجاب انگیز، اعزاز نیروهای شوروی در کشوری افزاید، متمرکز خواهد بود. تمنا دارم تا رفقای مطرح رهبری مخفی آنزمانی جناح پرچم در محور این پدیده لب گشوده و به مثابه ناگفته‌هایی در خصوص عزم و اراده سرنوشت ساز سیاسی حزب، که روزگاری از جفای روزگار، تاب اش به غلیان رسیده بود، و در جستجوی روزنه و مجرای تنفس برای جامعه بود و به مصاف نبرد خون با شمشیرجانانه می‌شتافت باید بیشتر به روشنگری پرداخته و از حماسه سازی های جانبازانه حزب، حول این تدبیر رهائی بخش، پرده برداری نمایند.

تدابیر برپایی قیام دسمبر سال ۱۹۷۹ که حدود دو هفته قبل از رخداد "ششم جدی" ۱۳۵۸ به وقوع پیوست، هنوز منحصیث یکی از معماهای پرسش انگیز در سرنوشت سیاسی من باقیست. چرا که اینجانب نه تنها به حیث شاهد عینی بل به حیث یکی از اشتراک کنندگان فعال این "قیام" تاکنون پرسش‌های بی‌پاسخ را در سینه داشته‌ام. سوالاتی که آماده‌گی نظامی حزب را برای واژگونی خوننای زمان بر میتابد و یکباره و ناخودآگاه این خروش تابناک و این غریو رستاخیز به خموشی می‌گراید، و ظرف دو هفته تاخیر به دعوت آن مرد "مؤقر" مهمانان تازه وارد، به کاخ میزبان مغرور که از باده قدرت، سر به مستی کشیده بود، هجوم برده و جدیدترین صفحه را در تاریخ سرنوشت افغانستان و جهان ورق می‌زنند.

من در آستانه تدارک قیام نظامی سازمان مخفی پرچم، در نیمه دسمبر ۱۹۷۹ در فاکولته زراعت دانشگاه کابل تحصیل و در سازمان مخفی "پرچم" دست به فعالیت های گسترده سیاسی می‌زدم. بهترین شانس استثنائی که از آن برخوردار بودم و بی‌باکانه و با ناترسی در امر مبارزه مخفی مبادرت می‌ورزیدم، عبارت از این بود که من تازه سال ۱۳۵۸، برای اختفا گزینی، جریان ماموریت خویش را در "پروژه آبیاری خان آباد" قطع و سپس شامل دانشگاه کابل شدم. موقعیت من به مثابه دانش آموز تازه وارد در محیط دانشگاهی این فرصت را برایم فراهم ساخته بود تا با هویت ناشنا، شبانگاه در اتاق لیلیه ساعات نیمه شب را در منزل دوم چپرکت، به نوشتن و کاپی نمودن شبنامه‌ها پرداخته و در پیشاپیش سپیده دم، به پخش آن در مناطق دهبوری، کارتهء سخی جمال مینه بپردازم.

من و آن "مرد مؤقر"

قابل یادمانی است که کانون سیاسی دانشکده زراعت دانشگاه کابل، از اقلیم سیاسی معتدل تری برخوردار بود. حضور محترم یاسین محسنی رئیس فاکولته که از هواداران رفیق غلام دستگیر پنجشیری بود، با ترکیب استادان خلقی، استاد صادق و صفاخان خط اعتدال سیاسی را گشوده بود. مروهونم از استاد "شاه محمودحصین"، که تاریخ حزب را تدریس مینمود. چرا او بود که روزگاری با سینه فراخ در برابر سوالم که پیرامون اساسنامه حزب میچرخید و عضویت آنی یکی از بلند پایگان تازه وارد را خلاف اساسنامه در مقامات رهبری جناح خلق هنگام پیوستنش به آن جناح به پرسش میکشید، و از سوی دیگر در پارچه امتحانات سمیستر اول، که از رفیق کارمل تحت القاب "شاغلی" نام برده بردم، اغراض نموده و تنها به ناکامی ام در آن سمیستراکتفا ورزید، و از فرستادنم به سلولهای زندان اجتناب جست. در آن زمان بگیر و ببند، جزای ناکامی بزرگترین مزیتی بود که استاد حصین، سخاوتمندانه برای من اعطا فرمود. اینکه او بعد از فروپاشی نظام، مجدداً در چهره کینهتوزانه امین ظاهر شد، و مجسمه آن "مردمؤقر" را در ذهن خویش، از نو بنا کرد حیرت انگیز است؟

دانشگاه کابل در آن زمان هرگاه از یکسو به شکارگاه و مسلخگاه همیشگی دانش آموزان بوسیله رژیم مبدل شده بود، از سوی دیگر به کانون جوشان و خروشان مبارزین سربکف ضد نظام خون آشام امین جلا و میدان کارزار سیاست پر جاذبه نسل جوان تبدیل می‌گردید. اقامتگاه من "لیلیه سوم" دانشگاه کابل بود که در جوار طب عدلی موقعیت داشت. مدیر لیلیه مشهور به "کلاشینکوف" از هواداران نزدیک امین جلا بود. او هر شب استحقاق معین داشت تا عده را به‌دست دژخیمان به چنگال مرگ می‌فرستاد. حیرت انگیزترین رویکرد سلحشورانه سنتی و آبائی فرزندان جسور وطن را در آن هنگام میتوان سراغ کرد که آن‌ها همردیف با داغ شدن و گرایش وحشتبار نظام خونینبه کانون های رهائی و میدانهای رزم میبویستند. ورود جوانان به "سازمان مخفی پرچم"، به حیث افقگاه، آن شب ظلمانی، چشمگیر بود.

من روزگاری به علت کم گرفتن مدارج احتیاط در پذیرش نسل جوان، بوسیله رفیق ارتباطی حلقه بالای خویش رفیق "نورالدین نظامی" حال مسنول سایت وزین "رسانه نور" مقیم آلمان، که دلیر مرد ناترس، انسان مهذب، سازمانده فعال، رفیق ایثارگر و مهربان بود، مورد توییح واقع شدم، و چنان انضباط سازمانی در ان هنگام مستولی بود، که این جریان را دنباله دار ساخت، و این پرونده به حلقه بالایی راه یافت. چنانچه روزگاری توسط رفیق "نظامی" عزیز برایم شفری انتقال یافت که من برای ملاقات یکی از بلندپایگان سازمان مخفی در دهبوری فراخوانده شده بودم. من زمانیکه به زمان معین به مکان معین رسیدم در برابر خویش یکی از برزندترین و شجاعترین رفقا را دیدم، با تبادل شفرهای معین باهم معرفی شدیم و آن رفیق به‌جز شهید قهرمان و پرافتخار و جاویدان حزب مان رفیق خلیل

من و آن "مرد مؤقر"

خسرو کسی دیگری نبود. بعد از مصافحه مهرانگیز و رفیقانه، بعد از توضیحات، سناریوی کشتار غم انگیز رفقا توسط دژخیمان امین، رفیق خسرو شهید، اخطار گونه اضافه نمود که رفیق عارف، بی تفاوتی و بی احتیاطی شما در امر پذیرش تازه واردان در حزب، بزرگترین خطر را هم برای شما و هم برای حزب تان بوجود خواهد آورد. او ادامه داده افزود: رژیم در وضعی جنون آمیزی قرار دارد که به مجرد دستگیر شدن تیرباران ات می‌نمایند.

گفتنی است که این ناراحتی زمانی در حلقات بالا سرایت کرد که من، در تلاش آن بودم تا یکی از افرادی را که قبلاً از رفقای سازمان مخفی بنام سید محمود بود، جذب نمایم، که البته رفیق محمود عزیز جریان را با کیف و کانتش، از طریق چینل خویش به حلقات بالا انتقال داده بود و حلقات مربوط با سرعت تمام با کاربرد اصول و قوانین مبارزات مخفی، تلاش نمودند تا منبع د از رخداد چنین اشتباهات اجتناب صورت گیرد.

... روزگاری، در نیمه‌های دسامبر که تاریخ دقیق آن از آرشیف حافظه‌ام بیرون شده است، رفیق گران ارج "نورالدین نظامی" که مسئول حلقه زنجیره بالایی ام بود، با تبسم و ژست های مهرانگیز و رفیقانه، من را در آغوش گرمش کشید. او، مرا مخاطب قرار داده و گفت: "رفیق عارف، خوشبختانه روز موعود فرا رسید. فردا روز برپایی قیام ظفر مندانۀ حزب مان است. فردا باید به حاکمیت جبار امین خاتمه داده شود. حزب مان برای برانگیختن یک قیام سراسری، آماده شده است و وظایف معین در این راستا در برابر ما قرار گرفته است." از من خواسته شد تا فردا صبح در دارلمان کابل و در مقابل وزارت تجارت، به طرز پراکنده و نه به شیوه پرسش انگیز، تجمع نمایم. باید خاطر نشان ساخت که قبلاً در امتداد هفته‌های پیشین، امکانات نظامی رفقا و پیشنهادات شان در خصوص چگونگی سقوط رژیم نیز مورد بررسی قرار گرفته بود. پس از حصول فرمان قیام، من شب هنگام قیام، با پندار اینکه ممکن در این پیکار، پل های عقبی و برگشت به حیات مجدد دگرگون گردد، نامه خداحافظی خویش را با پدر و مادر عزیزم که در "غوربند" زندگی مینمودند، طی متنی ذیل که درحافظه دارم بنوشتم:

"پدر بزرگوار و مادر عزیزم! من به حیث پرورش یافته‌دستان پرمهر شما، برای تحقق و جایی انسانی و آرمانی خویش در رهی قدم گذاشتم، که با آن افتخار و مباهات خواهید کرد، من امروز تصمیم گرفتم تا در کنار پیکارجویان حزب و وطن خویش برای و آژگونی نظام خون‌آشام امین، د رصف قهرمانان وطن به قیام رهایبخش بپردازم. جز همین راه ایثارگری و قربانی برای نجات جامعه، راه دیگری نبود. این زیباترین راهیست که خود برگزیده‌ام. قربانی در این پیکار از بهترین آرزوهایم بود. اینجا دیگر جای برای زاری و ناله و فغان شما باقی نمی‌ماند. از تمام

من و آن "مرد مؤقر"

زحمات و التفات پدرا نه و مادرا نه شما سپاس، با این اقدام پرافتخار از شما طلب بخشایش میخواهم. خدا حافظ خدا حافظ!

این متن را در بالای بکس لباس خود در لیلیه گذاشتم، و برای همصنفی هموطنم، گفتم که فردا سفری طولانی پیش رودارم، هرگاه برنگشتم، این بکس را طور امانت به فامیلم بسپار.

فردا صبح عازم سنگر نبردشدم در محلی که قبلاً نشانی شده بود، رسیدم و آنجا دیدم که رفیق هم‌رزم و گرامی "نورالدین نظامی"، قبلاً رسیده است. در پیرامون آن محیط در شعاع چند صد متری وزارت تجارت، مظاهری از حضور بسیاری رفقا به طرز پراکنده به نظر میرسید.

نخستین زیگنال برپائی قیام که برای ما گفته شده بود، طوری بود که باید یک هواپیمای بمب افکن به آسمان کابل به پرواز آمده و پس از نخستین عملیات این هواپیما، تحت قوماندۀ واحد باید قیام آغاز میگردد. ما موظف بودیم تا برای بارنخست، محافظین امنیتی وزارت تجارت را خلع سلاح نموده و آن وزارت خانه را اشغال کنیم و از نیروی سایر رفقا به مثابه نیروی ریزرف در این قیام استفاده نماییم. تاجایی که بعداً دانستیم، فرمانده بخش محلی ما، در این قیام، رفیق خلیل خسرو بود، اما او خود در آن هنگام در آن ساحات مصروف گشت زنی و ترصد اوضاع بود.

ما طاقت فرساترین مراحل انتظار را در همان هوای سرد زمستانی و با شکمهای گرسنه تا حوالی شام آن روز تحمل کردیم. آنروز در امتداد حالت انتظار حتی هر هواپیمای ملکی که از میدان هوای خواجه رواش بهسوی آسمان ره میکشید، غرش آن تا تثبیت هویت هواپیما، احساسات ما را به جوش آورده و قلب مان را به هیجان می‌آورد. در اوج دماش لحظات شعف انگیز و وجدآفرین در پایانی‌ترین لحظات آنروز که باید رستاخیز واقعی برای واژگونی آن اژدهای خون‌آشام براه می‌افتید، آبشاری آب سرد، بر کوره زار قلوب انباشته از حرارت آتشین ما که به غلیان افتنیده بود، فرود آمد و گفته شد: "رفقا، قیام، تا امرثانی به تأخیر افتنید، و باید منتظر فرمان مجدد بود!" با شنیدن این فرار، پیکر و روان رخشنده مان که در هوای سرد زمستانی، و تحمل گرسنگی، و در نوای سرنگونی امین، به فولاد ناب مبدل شده بود، در جویی از ناامیدی، از خروش افتنید!

ما، شامگاهان، از مراکز تجمع بهسوی مخفیگاه‌ها فراخوانده شدیم. رفقا بصورت گروهی تقسیم بندی شده بودند، من و رفیق سید محمود عزیز که از شهروندان ولایت فاریاب و شهر میمنه بود، در منزل رفیق گرامی "نورالدین نظامی" که در جمال مینه کابل بود، آتشب را به حالت آماده باش سپری نموده و هرلحظه منتظر فرمان قیام بودیم. فردای آنروز حوالی بعد ازظهر، پیامی از حلقات بالائی دریافت داشتیم، های قبلی شان جابجا شده و به مبارزات روتین

من و آن "مرد مؤقر"

شان ادامه دهند. آنجا در همان لحظات دیگر شعار "قیام" مطرح نبود و ما مایوسانه و نومیدانه بهسوی آشیانه‌های هراسناک خویش ره کشیدیم. روزهای زیادی نگذشته بود که غرش هواپیماهای غول پیکر نظامی اتحاد شوروی در آسمان کابل، در هم پیچید و شهر کابل در تحت سایه این هواپیما ها، رنگ دیگری می‌جست. رژیم امین داوطلبانه به‌دست خود کفن و تابوت خویش را تهیه میداشت، و از رادیوو تلویزیون، اعلامیه پخش مینمود تا: "شهروندان کابل، ه مه و همه با پرده‌های سیاه، پنجره‌های خود را بپوشانند و از نگاه خویش به بیرون پنجره اجتناب جویند." به گمانم چنین شگردی به این پندار مهندسی شده بود تا مردم، تردد قوت‌های زمینی اتحاد شوروی را که از میدان خواجه رواش و بگرام بهسوی بارکهای نظامی و در مجاورت کاخ امین جابه جا می‌شد، ملاحظه نفرمایند. این همان لحظات سرنوشت ساز تاریخ بود که حاکمان خواستند برای بقای شان، حتی با دو انگشت آفتاب را پنهان نمایند.

در امتداد رخداد "ششم جدی"، صبحگاهان، رفیق نورالدین نظامی با لبان پر خنده و چشمان اشکبار بهسوی من در لیلیه ما در دانشگاه کابل، شتافت و پیام شادباش خویش و رفقا را به مناسبت سقوط مرگبار امین جلاذ بیان نمود. من از حادثه شب گذشته که به ابتکار خود و مشارکت رفقای سازمان مخفی پس از شنیدن پیام و بیانات رفیق کارمل و مژده سرنگونی امین از طریق رادیو، با یک "چاقوی پنج تکه" به تعداد پانزده تن از هواداران امین را به شمول آن "کلانشیوکوف" خونخوار که بیروح و بیجان گردیده بودند در لیلیه خلع سلاح نموده، با کنترل اوضاع لیلیه، آنرا در اتاقی محبوس ساخته بودیم تا در این روز رستاخیز به محاکمه و به پای عدالت کشانیده شوند، گزارش دادم؛ اما او از بخشایش رهبری حزب و از صدور دستاویز تازه و بخشنده، در این راستا سخنها گفت و با شنیدن هدایات رهبری حزب، همگان را به آرزوی کشیدن شان به پای میز عدالت، فوراً رها و عازم مرکز تجمع در لیسه حبیبیه کابل شدیم، در آنجا بود، که به حیث مشت نمونه خروار، من به عظمت و قدرت و رزمایش حزب خود در شرایط مبارزه مخفی عملاً پی بردم و افسوس خوردم که چرا آن قیام به قوام نرسید!

مهمترین پرسشی که در این یادواره ذهنم را می‌آزارد، عبارت از آمادگی و روحیه رزمی حزب برای این قیام بود، چگونه، چرا و تحت کدام انگیزه‌ها و دلایل، این نیروی رزمی به حاشیه باقی ماند. تا لاجرم ارتش شوروی بوسیله امین، برای نجات اش فراخوانده شد و در اوج آتشفشان سیاسی، دست آویزی بزرگی برای تجاوزات بیشتر و بیشتر غرب و شرکای جرمی اش در منطقه و افغانستان گردیده و روح و ارستگی حزب را مکدر ساخت؟

من به این اعتقادم که فقید ببرک کارمل به مثابه رهبر هوشمند و دورنگر، از امکانات نظامی سازمان مخفی پرچم به‌کلی آگاه بود، چرا که در آستانه اعزام ارتش شوروی ضمن مخالفت با

من و آن "مرد مؤقر"

اعزام ارتش شوروی در افغانستان به مقامات آنکشور از طریق کریچکوف رئیس بخش خارجی "کی گی بی" گفته بود:

"مگر، ما خود میتوانیم از عهده چنین یک کاری بدر آییم، من در نامه که به آدرس حزب کمونست فرستادم، خاطر نشان ساختم که به مجرد دعوت به قیام، امین فوراً از طریق رفقای ما که در شرایط مخفی بسر می‌برند، و هم از طرفی توده‌های وسیع مردم که از وی، منتظر هستند سرنگون خواهند شد. شما افغانها را نمی‌شناسید، من به شما اطمینان میدهم، مردم دیگر تحمل همچو مستبد را ندارند (*)"

(* سایت افغان جرمن، عنوان کتاب "ما چگونه به بیماری ویروس (A) هجوم به افغانستان مبتلا می‌گردیدیم. صفحات ۳۰۱-۳۰۲، مترجم محترم غوث جانباز. «

برگردیم به کتاب ویروس: ولادیمیر استار استین کارمند ریاست کشف خارجی است. امر نزدیکش اوسادچی نام دارد. این هردو همکاران دگروال بوگدانف هستند و می‌دانیم که جنرال بوریس ایوانف امر عمومی ایشان و شخص اول کی جی بی در افغانستان است. استار استین به یاد می‌آورد که به تاریخ ۴ نوامبر رفیق "خوست" به وی اطلاع می‌دهد که به کمک فلان و فلان قطعات - نام قطعات ذکر نشده است- و به امید و حمایت مردم کابل و ولایات، سازمان مخفی پرچمی‌ها تصمیم گرفته‌اند تا علیه امین و باند جنایتکارش قیام عمومی را آغاز کنند و به تاریخ ۷ نوامبر که روز پیروزی انقلاب اکتوبر در شوروی است، آرزو دارند تا رسم گذشت عسکری و مارش زحمتکشان افغانستان را در جایگاه رسم گذشت نزدیک چمن حضوری برپا کنند. استار استین به خاطر می‌آورد که با شنیدن این خبر تا چه اندازه هیجانی شده و بدون فوت وقت به نزد اوسادچی رفته بود. امر دفتر، دگروال اوسادچی پس از شنیدن این خبر عصبانی شده و به وی امر می‌کند تا فوراً به کلوب شوروی‌ها در مکروریان برود. در آن جا ایوانف را که باید در تالار باشد، پیدا کند و موضوع را به وی گزارش بدهد. اوسادچی می‌گوید که اطلاع خوست مبنی بر آغاز قیام، ایوانف را نیز عصبانی می‌سازد و به استار استین امر می‌دهد "والیری، هرچه زودتر با خوست ملاقات کنید و بگویید که هنوز برای قیام

من و آن "مرد مؤقر"

کردن وقت است. تحرکات پیش از وقت می‌توانند به ناکامی منجر شوند. در صورتی که ما به اشتراک و کمک نظامی پرچمی‌ها ضرورت پیدا نماییم، از طریق شما (ولادیمیر استار استین) به آن‌ها اطلاع خواهیم داد."

روز دیگر استار استین رفیق خوست را پیدا می‌کند و خواهش می‌کند تا قیام مسلحانه را متوقف سازند. خوست با شنیدن این حرف‌ها خشنود می‌شود و می‌گوید معنای این حرف‌های شما و آمرین تان این است که شوروی از ما حمایت خواهد کرد. استار استین خاطره‌ء دیگرش را که مربوط می‌شود به ۱۴ دسامبر چنین به یاد می‌آورد: وی را جنرال کیریپچینکو معاون جدید ریاست عمومی اول (کشف خارجی) که از مسکو به خاطر سازماندهی هرچه بهتر قیام آمده است، به نزدش احضار می‌کند و می‌گوید: والیری شما هرچه زودتر با عضو ارتباطی تان با سازمان مخفی پرچم به نام "خوست" تماس بگیرید و به او بگویید تا اقدامات شان را برای قیام سازمان نظامی پرچمی‌ها علیه رژیم امین شروع کنند. به او بگویید که امشب کار این رژیم باید یک طرفه شود... کیریپچینکو اضافه کرده بود که اعضای سازمان مکلف نیستند در عملیات هجومی در ارگ اشتراک کنند. وظیفه عمده آنان عبارت خواهد بود تا به وظایف خود در قطعات اردو و پولیس حاضر باشند. اوضاع را در قوای مسلح زیر کنترل گرفته و عادی سازند و سپس در اقدامات به خاطر تأمین نظم در شهر کابل و سایر شهرهای افغانستان سهم بگیرند.

استار استین می‌گوید که من به‌زودی در یکی از پس کوچه‌های خلوت کابل در ناحیه کوه آسمایی با خوست ملاقات کردم. به مجرد شنیدن سخنان من کم بود تا خوست به رقصیدن شروع کند. آنان از هم جدا می‌شوند، اما همین که استار استین به سفارت برمی‌گردد، دگروال اوسادچی وی را به نزد خود خواسته و می‌گوید، وظیفه بی را که کیریپچینکو برایت داده بود، فعلاً ملغی می‌گردد. عاجل خوست را پیدا کن و وی را در جریان بگذار. چشم‌های اوستار استین از حدقه می‌برآید و فریادش بلند شده می‌گوید: مرا چی فکر کرده‌اید؟ یک ساعت پیش به خوست یک

من و آن "مرد مؤقر"

چیز گفتم و حالا پس از نیم ساعت بروم و به او چیز دیگری بگویم؟ خوب، حال چه کنم؟ بروم خودکشی کنم؟ اوسادچی می‌گوید: هیجانی نشو. برو امر را اجرا کن. خوست را پیدا کن و برایش بگو که شور نخورد!

و بدین ترتیب پس از آن که بگدانف متوجه می‌شود که زهر آمیخته شده در کوکا کولا بالای امین تأثیر نکرده و وی سوت و لغت هنوز هم در اورنگ شاهی تکیه زده است، پلان مسکو تغییر می‌کند و قیام متوقف می‌شود.

هوا فوق العاده سرد شده است. صندلی عاریتی یا به زبان عامیانه "حیرتی" را برداشته‌ایم. مادرم که بهشت زیر پایش باد، آمده است و از برکت وی یا شاید هم از ترس وی، همسرم مجبور شده است که صندلی بزرگ و دایمی را بگذارد. لحافش را دو سه روز در آفتاب پشت بام انداخته بودند. سرلحافی اش را هم شستشو و تمیز و اتو کرده و قالینچهء سرخ پر از نقش و نگار پدری را بالای اش انداخته‌اند. یک سنگ مرمر مربع شکل را هم گذاشته‌اند درست در وسط صندلی، شاید برای زیب و زینت بیشتر یا گذاشتن چایجوش و چاینگ جای. اما صندلی یخ کرده است. برق نیست و از دیشب که رفته فقط چند ساعتی برگشته و بار دیگر رفته است. همسرم بالای زمین و زمان قهر است. شور خورده امین را دشنام می‌دهد. زیرا به پندار وی مسؤول تمام بدبختی‌ها و نابسامانی‌ها، از رفتن برق شروع تا قیمت شدن چوب و زغال و کرایه سرویس و چه و چه فقط همین امین و حکومت صاحب مرده‌اش است. ای وای اگر بفهمد که این بار امین گناهی ندارد و این کار کار رفقای شوهر از پا افتاده‌اش است. ساعت ده صبح است. برق‌های شهر دیشب ساعت ۹ رفتند و دم‌دمای صبح برگشتند و حال باز هم رفته‌اند. همسرم زغال تازه می‌کند تا صندلی گرم شود و مادر شوهرش راضی. آرزو و امید در پهلوی بی‌بی جان درآمده و بی‌بی جان را با شیرین کاری‌ها و شیرین گفتاری‌ها و قهقهه‌های شان چنان سرگرم ساخته‌اند که توجهی نه به یخ بودن صندلی دارد و نه به گذشت زمان و نه به پیشانی ترش این تنابنده خدا. به بیرون نگاه می‌کنم. آسمان

من و آن "مرد مؤقر"

خانه ما ابری است، درست مانند خانه "نیما". اما آیا این آسمان همین طوری ابری خواهد ماند؟ اگر می‌گذاشتند دیشب خود ما ابر هایش را، ابرهای آسمان شهر مان را با دستان خود دانه دانه می‌چیدیم. اما می‌چینیم، حتماً. دیشب نشد، یک شب دیگر!

از خانه بیرون می‌شوم. یادم رفته است که عصایم را بردارم. لنگش پا اذیتم می‌کند. برمی‌گردم پشت عصا. امید عصا بر دست دوان دوان خود را به من می‌رساند و با سرفرازی و شیرین زبانی عصایم را درمشتم می‌گذارد. در دکان‌های قریه یکه توت گوشت خوب و تازه نمی‌یابم. از وسط بازار می‌گذرم، کوره راهی را برمی‌گزینم. میان پُر، که بروی تا بازار بی‌بی مهر و راهی نیست. همه‌اش ده الی پانزده دقیقه. پایم که نشکسته بود چابک پا تر بودم حتی نسبت به آقای کرزی. اما حالا با این عصا و این پای سبیل مانده دست کم پانزده دقیقه وقت ضرورت است تا به آن جا برسم.

خوب دیگر! سواد خانه‌های بی‌بی مهر و از دور پیدا می‌شود. تپه‌یی که قبور بی‌بی مهر و نامزد ناکامش "عزیز" همان جنگجوی افسانه‌یی در جنگ دوم افغان - انگلیس را بر فراز خود جا داده است، نیز دیده می‌شود. به بازار می‌روم. ناگهان کسی صدایم می‌کند. آهنگ صدایش برایم آشنا است. رو برمی‌گردانم. باشی فراشخانه ارگ را در مقابل خود می‌یابم. تحویلدار اکبر را با همان قد بلند، همان بالاپوش سیاه دراز، کلاه قره قلی و سیمای مردانه. سلامخانه ارگ یادم می‌آید و تحویلخانه‌های لبالب از قالین و پای انداز و پرده و خیمه و خرگاه و مبل و چی چی و اتاق کوچکی که دفتر و محل کار باشی اکبر بود. عجب کاکه مردی بود، این باشی اکبرخان! با وی انس گرفته بودیم. من و عزیز زلمی و ضیا مجید هنگامی که در میدان سلام خانه به سربازان انضباط درس جمع نظام می‌دادیم، همین که ساعت درسی تمام می‌شد، پیاله چای سبز معطرش را با اشتیاق تمام سر می‌کشیدیم و در اتاقک کوچکش می‌نشستیم و به صحبت‌های این مرد دنیا دیده گوش می‌سپردیم. پادشاه گردشی های فراوانی را دیده بود. رجال

من و آن "مرد مؤقر"

زیادی را می‌شناخت. در جشن ها و اعیاد زیادی خیمه و خرگاه برپا کرده و قالین و قالینچه فرش کرده بود. سال‌ها می‌شد، او را ندیده بودم. کمرش خمیده بود، ولی هنوز هم رکاب می‌زد و بایسکلش همان بایسکل همبر سیاه بود که بود. از کار و بارش پرسیدم. گفت در همین روزها کار و بار زیاد است. بسیاری اجناس ارگ در جمع من است. امین صاحب کوچ کشی می‌کند به تپه تاج بیگ. برخی اجناس را انتقال می‌دهیم به آن جا. می‌گویند این مال و اموال وزارت دربار و این تشکیلات فراش خانه و چای دار خانه و موتر خانه هم از بین می‌روند. می‌پرسم پس سرنوشت خودت چی می‌شود. می‌گوید خدامهربان است. همین‌قدر که زنده هم مانده‌ایم و ما را نکشته‌اند، بسیار است.

تحویلدار اکبر خان که منزلش در بی‌بی مهر و است، بسیار اصرار می‌کند تا نان چاشت را باوی بخورم. او آدم کریم و دست و دل بازی است. اگرچه درقریه زنده‌گی می‌کند، اما از فرهنگ بلند شهری برخوردار است و ارزش های وطنی را پاس می‌دارد. از همان لحظه نخست که صدایش را شنیدم، فهمیدم که حتی اگر قرآن را شفیع بیاورم، نخواهد گذاشت که غذای چاشت را با وی نخورم. می‌دانم که اگر می‌دانست با من مصادف می‌شود، اگر گوسفندی را سربریده نمی‌توانست، حتماً سر مرغی را زیر بالش می‌کرد و در زیر غوری پلو می‌گذاشت. باری از او اصرار و ازمن عذر و انکار و هزار و یک دلیل و بهانه تا راضی می‌شود و می‌گذارد، که برگردم به خانه تا خانواده‌ام پریشان نشوند و تصور نکنند که سرانجام شکارم کرده‌اند، شکارچیان تردست و زبردستی که در خم هرکوچه بی دام گسترده‌اند.

اما سخن های تحویلدار اکبر مبنی برکوچ کشی امین از ارگ ساعتی مرا به خود مشغول می‌دارد. پس این آوازه‌ها درست بوده‌اند که امین در پشت دیوار های ارگ عذاب می‌کشد و بهزودی با اهل و عیال و فک و فامیل کوچ کشی می‌کند و می‌رود به تپه تاج بیگ.

من و آن "مرد مؤقر"

این خبر را در ذهنم حلجی می‌کنم و از لحاظ نظامی به تحلیل می‌گیرم. می‌بینم که تصمیم امین عاقلانه نیست. حیرانم که یعقوب به مثابه لوی درستیز کشور چگونه امین را در مورد تصمیم‌گیری نادرستش هوشدار نداده است. ارگ با دیوارهای بلند و دروازه‌های آهنین و سنگرهای مستحکم و فضای بسته برای مدافعه دراز مدت ساخته شده است. هرچند در چهار طرفش خندق و خندق‌های ارتباط‌مانند قلعه‌های جنگی کلاسیک وجود ندارد؛ اما با آن استحکام و ساز و برگ نظامی و ذخایر و راه‌های متعدد دخول و خروج می‌تواند ماه‌ها از خود مقاومت کند. آخر این یعقوب چگونه فراموش کرده است، حادثه ۷ ثور را. ارگ را نه بمباران طیاره‌هایی که جنرال قادر قومانده می‌داد و نه تانک‌های وطنجار و زرهپوش‌های... فتح کرد. ارگ از درون شارید. ارگ را پرچمی‌هایی که سرانجام فهمیدند که قیام را رفقای حزبی خودشان انجام داده‌اند، و پس از آن که دستور رهبری نظامی پرچم برای شان رسید، به زانو درآورد. این گپ را باید یعقوب و جاندار قوماندان گارد که گفته می‌شد، افسر برجسته و لایقی بود، باید می‌فهمیدند. جگرن یعقوب را من از وقتی می‌شناختم که درلوی ۴۴۴ کوماندو نخست قوماندان تولی بود. بعد برای مدتی به شوروی رفت و در رشته پرتاب پراشوت به گمانم در شهر ریزان درس خواند و در بازگشت رییس ارکان لوا شد. آدم کم حرف و بی سر و صدایی بود و افسر خوش قد و قامت با موهای سیاه مجعد. راستش آدم مؤدبی بود. ما بارها همدیگر را از نزدیک دیده بودیم و به همدیگر احترام می‌گذاشتیم.

به هر حال هنوز این خبر را به عضو رابطم نرسانیده‌ام که یکی از رفقا خبر می‌دهد، در جوار قصر تاج بیگ یک مفرزه قوی نیروهای روسی جا به جا شده و مصروف حفر مواضع و خندق‌های مدافعه هستند. پس معلوم است که امین همین فردا و پس فردا به تپه تاج بیگ کوچ‌کشی می‌کند. واه، عجب خبر جالبی. باید همین امروز و یا امشب این خبر را برسایم به بالایی‌ها با مفاد و مضارشان که در امر سرنگونی امین اثر گذار می‌تواند بود.

من و آن "مرد مؤقر"

نویسنده‌گان روسی کتاب ویروس این خبر را چنین آورده‌اند: چند روز بعد [منظور ۱۴ دسامبر است] تقریباً همه واحدهایی که به بگرام مواصلت کرده بودند، از قبیل کندک مسلمان‌ها، منسوبین کوماندو، گروپ زینیت هدایت دریافت کردند تا به حاشیة کابل در عمارت تکمیل نشده نظامی که در همجواری قصر تاجبیگ موقعیت داشت، برای حفاظت از اقامتگاه رییس دولت افغانستان رفته و در آن جا مستقر شوند.

صالح محمد زیری نیز در مورد آن نقل و انتقال چنین می‌نویسد:

«از اواسط سال ۱۳۵۷ جاهای بعضی از وزارت خانه‌ها تبدیل می‌شدند. وزارت عدلیه که در قصر دارالامان بود به تعمیر وزارت دفاع، مقابل دروازه شرقی ارگ انتقال داده شد. وزارت دفاع به قصر دارالامان منتقل گردید. زمانی که در خزان ۱۳۵۸ وضع درونی و بیرونی دولت خلقی بحرانی شد، چنین شایع گردید که صدارت به قصر دارالامان انتقال داده می‌شود. بسیاری جاهای تعمیر متذکره ترمیم و رنگ و روغن شد. قندیل‌های بزرگ آویزان شده و مانند گذشته‌ها مجلل شده بود. قصر تاج بیگ که در جناح غربی قصر دارالامان به فاصله نزدیک قرار دارد، آن هم بسیار خوب ترمیم شده بود. افراد نزدیک به من می‌گفتند که بالای هر دو قصر مصرف زیادی صورت گرفته است. تنها در ترمیم قصر دارالامان دو میلیارد افغانی مصرف شده است. به همین جهت این قصر این گونه قندیل‌ها و چراغ‌ها را از وقت ساختنش ندیده بود. چند روز بعد خبر شدم که ریاست شورای انقلابی به دارالامان و خانواده حفیظ الله امین به قصر تاج بیگ انتقال داده شده است.» ص ۴۴۶ خاطرات نیم سده، نوشته صالح محمد زیری.

نویسنده‌گان ویروس می‌نویسند که امین بدون هیچ درنگی به قصر تاج بیگ کوچ کشی کرد. اگرچه برخی از نزدیکانش به او گفتند تا از این تصمیم منصرف شود زیرا این محل باز است، چهار طرف آن کوه‌ها و تپه‌ها قرار دارند. امنیت در همچو محلی به سختی می‌تواند تأمین گردد؛ اما امین در استدلال خود محکم بود و می‌گفت: "رفقای شوروی امنیت صد در صد را تضمین می‌نمایند. آن‌ها وعده داده‌اند تمام اطراف محل را با سیم خاردار و زنگ خطر محاط بسازند و بیست و چهار ساعت نوکریوالی داشته

من و آن "مرد مؤقر"

باشند. "احتمالاً دلیل دیگری نیز وجود داشت که وی می‌خواست هرچه زودتر ارگ را ترک کند. در آن جا همه چیزها، فاجعه‌های چندی پیش را به خاطرش می‌آوردند: به قتل رسیدن ترون، از بین بردن ترمکی. در میان دیوار های ارگ او احساس ناراحتی می‌کرد. ص ۳۱۵ وایروس.

پس به همین سبب مانند مورچه‌هایی که زوال شان نزدیک می‌شود، بال کشید و به‌سوی آن قصر شاهانه بال گشود.

به خانه که برمی‌گردم، ساعت درست ۱۲ ظهر است. همه پریشان هستند، هم مادرم و هم همسر. مفت گپ نیست که دو ساعت مکمل بی‌آدرس باشی؛ آن هم در دوران مورچه‌هایی که بال کشیده‌اند و نیش شان هم تیز شده و هم یک بلست دراز. با هر زبانی که هست، مادرم را آرام می‌سازم و می‌روم به سراغ همسر. خوب دیگر هرکس را که بازی بدهی، همسرت را بازی داده نمی‌توانی. تا شور بخوری پشت ورق را می‌خواند. می‌گوید باز هم کار حزبی. باز هم بارفیک‌ها؟ آخر تاکی تا چی وقت؟ دل در دلخانه ما نمی‌مانی؟ رفتی پشت گوشت، گوشت شدی. وای از این روزگار بد کردار! آخر هرکس که زرین را دیده است، تصدیق خواهد کرد که وی کم حرف‌ترین زنی بود که تا آن وقت می‌شناخته است. اما در آن روز و روزگار سیه خداوند وی را به چنان زن سر و زبان داری مبدل ساخته بود که نمی‌خواست کوچکترین اهمال و تغافل را ببیند و زبان نگشاید.

به هر شکلی که هست خودم را به وفامل می‌رسانم و برایش می‌گویم که چی واقع شده و چی واقع خواهد شد؟ از کوچ کشی قریب الوقوع امین قصه می‌کنم و از مفرزه های امنیتی روس‌ها که در جوار قصر تاج بیگ پنجصد متر پایین تر از "زلمو رستوران" جا به جا شده‌اند. زلمو رستوران را زنده‌یاد دگر جنرال حیدر رسولی ساخته بود، بالای یک تپه بلند، خیلی بلند تر از قصر تاج بیگ و با مصرف بسیار گزاف. معلوم نبود منظورش چی بود؟ اما کار کرده، کار کرده

من و آن "مرد مؤقر"

شیره جان سرباز های جزوتام های تأمیناتی و قطعات دیگر قول اردوی مرکز را کشید. عجب آدم ساده اما سرتنبه یی بود آن خدا بیمارز. به هر حال، وفامل حرف هایم را با دلچسپی می شنود و به جواب انتقاد می گوید، که دوست ها در آخرین لحظاتی که قیام شروع می شد، از پیروزی صد در صدی اش اطمینان نیافته بودند. شاید خلا هایی و نارسایی هایی را دیده و درک کرده بودند و خواهش کردند تا قیام متوقف شود. می گویم کاش در ترکیب رفقای رهبری مخفی یک افسر برجسته نظامی قرار می داشت تا چون و چگون این مسایل را با دوست ها حل می کرد و در چنین مواقع مهم و حساس نظر کارشناسانه خود را ابراز می کرد. وفامل چیزی نمی گوید و من مایوس و سرخورده روانه منزل می شوم و با بی صبری منتظر شامگاهی که دستور قیام بار دیگر داده شود و این بار برسد صبح طلایی. اما حال مانند نیما:

گوش به زنگ کاروان هستم/ با صداهای نیم زنده و دور/ همغان گشته همزبان هستم/ جاده
اما ز همه کس خالیست/ شب همه شب / گوش به زنگ کاروان هستم.

در مورد این که "خوست" کی بود، کدام رفیق قهرمان و دلیر و از جان گذشته ما بود، پیام های زیادی گرفتیم. یکتعداد رفقا مانند عبدالملک لکنوال و سلیم سلیمی و شجاع الدین شجاع و انجنیر فیض نوشته اند که وی کسی جز داکتر کریم بهاء کس دیگری بوده نمی تواند. بانو لیلی علی نوشته است که وی باید رفیق و دود وفامل باشد، رفیق شیر صارم نوشته اند که ممکن وی دوست محمد ریاست سیاسی بوده باشد. شاید این حدس ها درست باشند و شاید هم این خوست یکی از آن ها نباشد. شاید رفیق عزیز مان عبدالوکیل که از شروع ماه نوامبر به وطن برگشته بود و در منزل اوسادچی زنده گی می کرد، او را بشناسد.

این قصه درصص ۲۷۸ و ۲۷۹ و اپروس A مفصلا آمده که من فشرده اش را تقدیم می کنم.

من و آن "مرد مؤقر"

از شروع ماه نوامبر رهبران آینده حزب د. خ. افغانستان در یکی از تعمیر های مربوط به کی جی بی در حومه مسکو زنده‌گی کرده و مصروف پلان گذاری برای گرفتن قدرت و تقسیم کرسی های دولتی و این که چه کسانی از دم و دستگاه امین زندانی و یا سبکدوش شوند، بودند: ببرک کارمل، اناهیتا راتب زاد، سید محمد گلاب زوی، سروری، وطنجار و عبدالوکیل. نام این جمع کمیته نظامی - انقلابی گذاشته شد و کمیته به اتفاق آراء ببرک کارمل را به حیث رییس خویش برگزید.

در یکی از روزها ببرک کارمل پیشنهاد می‌کند تا به غرض انجام بهتر امور قیام و تماس با رفقا بهتر است از میان شان یک رفیق به طور مخفیانه به کابل رسانیده شود. گلاب زوی که انتخاب می‌شود، از رفتن خود داری می‌کند و به‌عوض خود وطنجار را پیشنهاد می‌کند. وطنجار هم قبول نمی‌کند. جار و جنجال بلند می‌شود و سرانجام عبدالوکیل دستور می‌گیرد تا به کابل برود و با رفقای مخفی تماس بگیرد. قبل از اعزام متخصصین تغییر قیافه بالای او خوب کار می‌کنند. رنگ چشمان او را تغییر می‌دهند. شکل معمولی صورت وی را دگرگونه می‌سازند، در میان بوته‌هایش مانعی را می‌گذارند که راه رفتنش به راه رفتن یک لنگ شباهت پیدا کند. بعد او را آماده می‌سازند تا استعمال اسلحه دستی و جنگ تن به تن و استفاده از اسلحه سرد را فرا گیرد. بعد فیصله می‌شود تا به همان طریقی که سه وزیر را از کابل به تاشکند و سپس به مسکو انتقال دادند، وکیل را نیز ذریعه کانتینر چوبی به کابل و بعد به سفارت شوروی انتقال دهند. جیب حامل کانتینر چوبی به داخل طیاره جا به جا شده و طیاره از یک میدان هوایی نظامی از حاشیه مسکو به کابل پرواز می‌کند.

جیب و کانتینر چوبی آن را در میدان و طول راه تا سفارت هیچ‌کسی بازرسی نمی‌کند. جیب به تعمیر "زینیت" می‌رسد و از آن جا وکیل زنده و سلامت به اوسادچی سپرده می‌شود. وکیل در منزل اوسادچی زنده‌گی می‌کند و به‌زودی از

من و آن "مرد مؤقر"

طرف شب به برآمدن در شهر شروع می‌کند و بدینترتیب ارتباطاتش را با حزبی‌ها و در قدم اول با مسؤول نظامی بخش پرچم تأمین می‌کند.

حالا اگر حرف‌های این نویسنده‌گان درست و دقیق باشد، جناب عبدالوکیل باید خوست را بشناسد. و حتی اگر وی را نشناسد، همین‌قدر که از صحت و سقم این حادثه با نوشتن چند سطر به روشن ساختن حقایق جانبازی‌های خودش و رهبر گرانمایه مان پردازد؛ رسالت بزرگی را به انجام می‌رساند. توقع ما از رفیق سلیم سلیمی و بارکزی عزیز که با وی در سویس زنده‌گی می‌کنند، این است که خواهش ما را به وی برسانند.

باری، همین یک سال و اندی پیش بود که در سایت کابل ناتھ نوشته یکی از پژوهشگران و نویسنده‌گان فرهیخته‌مان جناب داکتر واسع عظیمی را که با اسم مستعار و. خاکستر نیز خامه رنجه می‌کنند، خوانده بودم. آن نوشته "تیر خلاص مرگ آوران گروپ الفاً" نام داشت که در سایت وزین کابل ناتھ، مشعل و چند جای دیگر به نشر رسیده بود. در آن نوشته خوانده بودیم:

گروپ الفاً که بنا بر فرمان ۰۸۹ یوری اندروپوف رییس کاجی بی در ۲۹ جولای ۱۹۷۴ ایجاد شد، دارای توانمندی‌های بالای جسمانی و آموزش‌های بلند مسلکی بودند در سه مرحله وارد افغانستان شدند:

نخستین واحد این گروپ در مارچ ۱۹۷۸ اندکی پیش از قتل دابس، ظاهراً برای حفاظت از سفیر شوروی "پوزانوف" به کابل آمده و متشکل از ۹ تن کوماندو بودند.

واحد دوم: [۱۰ دسامبر ۱۹۷۹] به فرماندهی شرگین. کندک ۳۴۵ و معاونیت ایزوتوف [گروپ الفاً] و باهمراهی اسلم وطنجار مخفیانه وارد بگرام گردیدند. به‌منظور سنجش راهکارها و مساعد سازی زمینه ورود جانشینان امین در بگرام.

من و آن "مرد مؤقر"

واحد سوم: (۱۴ دسامبر) دربرگیرنده دو دسته زینیت و تندر (۴۰) کوماندو همراه رییس جمهور بعدی ببرک کارمل و برخی از وزرای کابینه آتیه. مخفیانه و از راه هوا وارد بگرام گردیدند. عبدالحکیم فرمانده پایگاه هوایی بگرام هرگز نتوانست به عملیات دولت برانداز ک. گ. ب. پی ببرد. گروپ الفا حد اعلی پنهان کاری را در دستور کار قرار داده بود.

اگرچه داکتر واسع عظیمی منبع ها را نیز در اخیر این نوشته پژوهشی شان آورده اند و معلوم است که پرواز مخفیانه وطنجار به بگرام بر مبنای شایعه و آوازه نوشته نشده است. از سوی دیگر هم هدف فرستادن عبدالوکیل به کابل و هم منظور از انتقال اسلم وطنجار به کابل یکسان است. هردو به منظور ترتیب و تنظیم و آماده ساختن قیام یا به قول داکتر صاحب سنجش راهکار ها و مساعد سازی زمینه ورود جانشینان حفیظ الله امین به کابل و بگرام دیسانت شده اند.

حال پرسش این است که کدام یکی از این دوتن به کابل و یا بگرام برای ترتیب و برپایی قیام برای برانداختن امین و امینیان به وطن شان برگشته بودند. وطنجار در میان ما نیست. خدایش بیامرزد، البته؛ ولی عبدالوکیل مان شکر زنده و صحیح و سلامت اند و به قول داکتر صاحب مفید مصروف نوشتن خاطرات شان. رفیق عرفان فرزانه هم نوشته اند که از موضوع بازگشت مخفیانه شان به وطن برای براندازی رژیم امین در یک صحبت تلفونی به ایشان یاد آور شده و انگار نامبرده هم این مسأله را با اشتیاق شنیده؛ ولی لب از لب باز نکرده اند.

آمدن هردو رفیق یکی در شروع ماه نوامبر و دیگری در ۱۴ دسامبر نیز می تواند اتفاق افتاده باشد؛ البته من حیث یک فرضیه. اما از سوی دیگر ۱۴ دسامبر همان روز قیام نافرجم است و گروپ الفا باید پیش از این روز به بگرام دیسانت شده باشند. امیدوارم در پرتو نظریات رفقا و دوستان این گره ها باز شوند.

من و آن "مرد مؤقر"

این آقای قاسم آسمایی هم عجب انسان فرهیخته و نازنینی است. همین چندی پیش با فرستادن مطلبی به نام چگونه نورمحمد تره‌کی به قتل رسید، که در پرتو آن باب بحث و کنکاش ارزنده‌ی را در سلسله یادداشت‌های (من و آن "مرد مؤقر") گشودیم، چند روز پیش نیز تکه‌هایی از کتاب خاطرات نیم سده نوشته صالح محمد زیری عضو بیرونی سیاسی حزب د. خ. ا. در زمان امین را به ارتباط شش‌شش‌جدی 1358 از زبان پشتو به زبان فارسی برگردان نموده و به‌دست‌رسم قرار داد که در موقعش از آن استفاده خواهیم کرد. حالا هم دیدگاه اقبال وزیری را در مورد کشتن نورمحمد تره‌کی و حادثه ششم‌جدی ترجمه و برایم فرستاده است که باید من و شما از این فرهنگی عزیز که خود نویسنده توانا و مترجم زبردستی هست، دست کم به‌اندازه یک کهکشان سپاسگزار باشیم. رفیق آسمایی در مقدمه می‌نویسد:

...اقبال وزیری یکی از قابل اعتمادترین افراد امین و رییس عمومی امور سیاسی اردو که در بسیاری از رازهای پشت پرده با امین شریک بود؛ در کتابی تحت عنوان "قیام ثور، دسیسه‌های ک. گ. ب. و هجوم شوروی" پیرامون حوادث کشور در سال‌های ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ از موضع یک امینی مطالبی را نوشته است که مالا مال از زهر تعصب و دشمنی با پرچمی‌ها است. اما در لابلای آن برخی حقایقی نهفته نیز وجود دارد که برای وضاحت رویدادهای آن دوران کمک می‌نماید.

مثلاً در مورد قتل نورمحمد تره‌کی می‌نویسد:

«...در ماه اپریل ۱۹۷۹ اوستینوف [مارشال و وزیر دفاع وقت اتحاد شوروی] طی گزارش خود به بریژنف می‌گوید که برای ستردرستیز وظیفه داده است که باید در مورد ایجاد کندک خاصی برای حفاظت تره‌کی بیانید. به تاریخ سوم ماه می همین سال [۱۹۷۹] ایواشوتین رییس استخبارات ستر درستیز، برای دگروال کالیسوف وظیفه می‌دهد تا کندک مسلمان به‌صورت کامل باید از ملت‌های تاجیک، ازبیک و ترکمن ایجاد شود. دگروال نامبرده به‌صورت فوری به تاشکند پرواز و در مورد تشکیل کندک [مسلمان‌ها] اقدام می‌کند. خصوصیات این کندک باید چنین باشد: { پرسونل آن ذریعه پاراشوت دیسانت شده بتواند. به

من و آن "مرد مؤقر"

زبان روسی خوب تکلم نمایند و اقاربی در خارج نداشته باشند} و این کندک باید با بی تی ایر (زرهبوش) و بی ام پی مجهز باشند. (عملیات "طوفان" از قبل باید آغاز گردد. ن. ایوانف صص ۱۶۸. مسکو. ۱۹۹۳)

کالیسوف، خالبایف را به حیث قوماندان کندک [مسلمانان] مقرر می‌کند. کندک در موعد معینه ایجاد و پرسونل آن به طور منظم به تمرینات می‌پردازند. به تاریخ دهم سپتمبر سال ۱۹۷۹، دگروال کالیسوف به قوماندان کندک خالبایف عکس تره‌کی را نشان داده و برایش می‌گوید: "نخست تو می‌گیری و سپس این شخص... حفاظت نورمحمد تره‌کی را شخص بریژنف به ما هدایت داده است." (اثر قبلاً ذکر شده صص ۲۰۳)

اقبال وزیرری در ادامه می‌نویسد: برای کندک هدایت داده می‌شود تا به سوب میدان هوایی تاشکند حرکت نماید. کندک به میدان هوایی می‌رسد. در میدان هوایی تاشکند به‌صورت ناگهانی برای کالیسوف امر داده می‌شود تا کندک دوباره باز گشت نماید و کالیسوف برای خالبایف هدایت می‌دهد که کندک دوباره به قطعه مربوطه انتقال داده شود.

اندروپوف با مهارت زیاد بریژنف و تره‌کی را قناع می‌سازد که به اعزام کندک مسلمان ضرورت نیست و براساس معلومات ک. گ. ب. امین قبل از رسیدن تره‌کی به کابل دور [سبکدوش] خواهد شد. بریژنف و تره‌کی به سهولت بر اندروپوف اعتماد کردند و فیصله کردند که "کندک مسلمان که به‌منظور حفاظت شخصی رهبر افغان ایجاد شده و آماده بود که با وی یک جا از تاشکند پرواز نماید، به کابل فرستاده نشود.»

در مقال "تیر خلاص مرگ آوران الف" نوشته داکتر واسع عظیمی در مورد همین کندک که در عملیات سرنگونی امین برقصر تاجبیک یکی از ستون‌های اساسی آن اوپراسیون تهاجمی بود، نکات دیگری نیز ذکر شده است که برای دانستن ترکیب و قوت و قدرت نیروهای متعرض و تناسب آن‌ها با نیروهای تدافعی درکنکاش‌های آینده‌مان، کمک می‌کند.

نام کندک: کندک مسلمانان؛ نمبر کندک ۳۳۳. تعداد ۵۰۰ تن.

یونیفورم: لباس نظامی افغانی با واسکت‌های ضد گلوله.

اسلحه: واسطه زرهی بی ام پی، شیلیکا، راکت انداز اتوماتیک آ. گ. اس. اس، بم دستی تعرضی، کلاشنیکوف و راکت‌های زمین به هوا.

من و آن "مرد مؤقر"

وظیفه کندک در اوپراسیون برق آسای تهاجمی بالای قصر تاج بیگ: آتشیاری فشرده یا متکاتف از چهار سو به قصر تاجبیگ به فرماندهی "آلبان حبیب".

علامت شناسایی: بازوبند های سفید. همپیمانان افغانی نیز با بازو بندهای سفید مشخص گردیده بودند. [البته منظور از همپیمانان افغانی، سازمان مخفی حزب. د. خ. ا. و برخی از خلقی‌های ناراضی از امین است.]

اما؛ درر ابطه به بازوبند سفید رفیق "اشرف ها" در پیام پر از احساس و زیبایی دیروزی خویش چنین می‌نویسد:

«یاد آن شب هیجان آفرین جاودان باد. شب اشک‌های خوشحالی و آغاز حیات دوباره مردم از زیر یوغ ستمگر و سفاک تاریخ. آن شب مادر مرحومم چادر سپیدش را از بکس بیرون کشید. به چند توتّه تقسیم کرد تا بازو بند برای پسرش جهت خلع سلاح و قدرت آن جنایتکاران تهیه نماید.»

همان طوری که دربالا از قلم رفیق اشرف هاشمی عزیز یکی از اثر گذار ترین قصه‌های شبی را خواندیم که زنگ های آزادی و رهایی از یوغ امین به صدا آمده بود و مادری چادر سپیدش را به خاطر شناسایی سربازان راه آزادی و رهایی مردم به چند پارچه قیچی کرده و با انگشتان نازنین و مقدسش بخیسه می‌زد و بازو بند می‌ساخت، دوست دیگری هم نوشت که بی‌گمان صدها مادر و همسر و خواهر دیگر در آن شب دیجور انگشتان ظریف شان را رنجه کرده‌اند و تا سحرگاه پیروزی دیده برهم ننهاده‌اند.

این پیام باعث شد تا به داستان یورش به قصر تاجبیگ با اندکی تأخیر برگردیم و در عوض از مبارزه زنان و مادرانی که در جنبش آزادیخواهانه نه کمتر از مردان آماج ستمگری‌ها و بیداد امین و امینیان بوده‌اند، سخن بزنیم و در این میان از نقش سازمان زنان پرچمی در دوران مبارزه مخفی:

رفیق شیر محمد صارم می‌نویسد:

من و آن "مرد مؤقر"

«درکنار سایر زنان قهرمان، ظاهره جان دامل در جریان مبارزه مخفی درحالی‌که حامله هم بودند، شجاعانه فعالیت می‌کردند. طفل شان یک ماهه بود که از طرف باند امین گرفتار شده و وحشیانه شکنجه شدند. از این موضوع همه آگاهی دارند. زیرا جریان مبارزه و شکنجه شدن شان در چندین روزنامه و مجله به نشر رسیده بود. ظاهره جان فعلاً در سوئیس تشریف دارند.» [رفیق جنرال آصف الم نیز در پیام شان در مورد شکنجه شدن این عقاب بلند پرواز مبارزه زنان سخن گفته است. عظیمی]

رفیق صارم به ادامه می‌نویسد:

"ثریا جان پرلیکایکی دیگر از زنان قهرمانی هستند که شجاعانه مبارزه می‌کردند. این شیر زن جسور نیز در زمان امین گرفتار و شکنجه گردید و یک مدت یک قسمت از دست شان در اثر شدت شکنجه به‌خصوص از اثر برق دادن فلج بود. [این بانوی قهرمان همین حالا هم مبارزه می‌کند. مبارزه به خاطر محو تبعیض و نابرابری، محو خشونت و حق یک سان زن با مرد. - عظیمی] زن قهرمان دیگر کشور شقیقه رزمنده هستند که همین اکنون در فیسبوک فعال هستند."

اما این تنها نیست، زنان دیگری هم بودند: هرکدام شیر زن، هرکدام قهرمان، هرکدام نستوه و بالیمان، تا آخرین روز تا واپسین رمق. جناب سلطان علی کشتمند در کتاب مستطاب شان یادداشت‌های سیاسی و رویدادهای تاریخی درصص ۵۴۲-۵۴۶ در مورد چنین می‌نویسد:

شمار زیادی از زنان و دختران افزون بر مبارزان سرسپرده مستقل حزبی، عمدتاً مربوط به خانواده‌هایی بودند که شوهران، برادران و پدران ایشان شهید و زندانی شده یا در شرایط اختفا مبارزه می‌کردند. نقش حماسه آفرینی را که این پیکار جویان در آن برههء زمان ایفا کردند با شرکت زنان مبارز در نهضت مقاومت در جریان جنگ دوم جهانی مقایسه شده می‌تواند. آنانی که قبلاً اعضای حزب یا سازمان‌های اجتماعی زنان و جوانان بودند در شرایط اختفا در سازمان‌های مخفی به مبارزه فعال می‌پرداختند. در میان شان شمار زیادی از زنان و دخترانی قرار داشتند که دارای پیوند قبلی سازمانی نبودند و شمار زیادی از مادران و زنان خانه نیز در صفوف مبارزان پیوستند.

من و آن "مرد مؤقر"

جناب کشتمند در سطور بعدی نام‌های شماری از این زنان مبارز را که به خاطر شان مانده و از جمله فعالین و کادرهای سازمان مخفی زنان به رهبری دلیر زن پرآوازه جمیله پلوشه بوده‌اند، آورده‌اند. اما در این شکی نیست که صدها و هزاران نام دیگر نیز بر تارک این مبارزه عادلانه و دادخواهانه می‌درخشد که با دریغ و درد ما و شما از آن بی‌خبریم.

در میان نام‌هایی که رفیق کشتمند ذکر کرده‌اند، نام بانو نسرین مفید نیز می‌درخشد. خاطرات رخسند و اثرناک بانو مفید را در آینده خواهیم خواند؛ ولی حال برخی از آن نام‌هایی که جاودانه شده‌اند:

جمیله پلوشه / ثریا پرلیکا/ بلقیس تابش/ نجیبه هوتکی / نجیبه آرش/ دلجان آرش/ کبرا علی/ زنده‌یاد نسیمه غیاثی/ انیسه واحدی/ سیما کیهانی/ مینا یوسفی / ظاهره دادمل/ کریمه کشتمند / شهلا نجیمی / سمین، عالمه / فاضله دلزاده/ باصره رویگر/ نیتون نجیمی / لیلیا جیبیب/ سهیلا شیرزی/ نسیمه سنگین/ فهیمه امیر یار/ کریمه آصف/ محبوبه ذهین/ سایر سرخابی/ ساجده کاوش/ مرضیه جهش/ شفیقه رزمنده/ عایشه نعمت / امینه احمدی/ نسرین مفید/ عزیزه پیوستون/ تورپیکی ماه جان/ نجیبه مجید زاده/ هاجره مجید زاده/ زنده‌یاد مستوره دهنشین/ نفیسه کارگر/ سهیلا خلیل / گلجان کبیر/ زینب غروال/ ماری علیم/ مرغلی سرمند/ ماری شهبال/ تورپیکی کشتکار/ شیوا/ خیریه جیلانی/ کامله حبیب / نورجهان/ نفیسه انگار/ سهیلا نجیمی/ حمیده/ نفیسه / جمیله شالیکار/ پروین / مرغلی کامبخش/ ملیحه صادقی / راحله عقیقه / نفس جهد / زنده‌یاد عصمت راد مهر/ شفیقه از پروان / سارانبی/ بشیره کریمزاده/ ظرافت/ سهیلا/ ملیحه سلام/ ظاهره سلام/ پشتون تهذیب/ سیده مشرف/ سهیلا نظر/ سامعه اخلاص/ جمیله اخلاص/ ملیحه سرخابی / سهیلا سرخابی/ رخشانه کریمزاده/ رحیمه مشخص/ فوزیه نوری/ سهیلا کیانور / سهیلا ابوی/ رخشانه نجیمی/ پروین هاشم منصور/ سامعه/ شفیقه کارمند/ ماهره جکیم/ گلغتی میهن پرست/ تورپیکی/ شفیقه حسن/ راحله دلزاده/ کریمه/ عالیبه نثار/ زهرا نثار/ عالیبه ضیا/

فرید اکبری:

«نقش زنان آگاه و قهرمان مان را هرگز تاریخ فراموش نمی‌کند. یکی از این خانم‌های سر سپرده و مبارز که همیشه درپهلوی مردان آزاده ایستاده بود، بانو اناهی‌تا راتب زاد می‌باشد که ما به صفت مادر حزب مان برایش سسخت ارج می‌گذاریم و احترام داریم.»

من و آن "مرد مؤقر"

آری داکتر اناهی‌تا راتب زاد که افتخار ایجاد سازمان دموکراتیک زنان حزب د خ ا را دارند، مبارز زن دلیریست که نه تنها سیاستمدار و سازمانده برجسته و توانمندی بوده و هستند؛ بل سخور بلیغی نیز بوده‌اند که در وقت و زمانش با سخنان پرشور و آتشین خود، قصر شاهی را به لرزه در می‌آوردند. اما چون در این یادداشت‌ها سخن از زنان مبارزی است که - گرچه اکثریت آنان نهال‌های به ثمر رسیده دست داکتر صاحب بوده‌اند - در دوران مخفی در جاده بی گام گذاشته بودند که سرد و سیاه بود و ظلمانی و پر از دست انداز قدم نهاده و مبارزه کرده‌اند، به خاطرات برخی از آنان و از جمله بانو نسرین مفید مراجعه می‌کنیم:

نسرین مفید:

«سخنی از دهلیز غبار آلود زمان، نبردی با ددمنشان سیه دل باند امین:

پیش از آنکه به کوی و برزن پیرایش و آرایش یادواره‌های گمشده و گهنامه یا تاریخ مبارزه مخفی زنان پرچمدار با رژیم امین رهسپار شوم، لازم می‌دانم تا انگیزه‌ای این نگارش را برملا سازم.

گرچه من از دنیای مجازی فیبیسوک نسبت سرگرمی‌های کاری و اینکه این معجون مرکب گاه گاهی درد سر‌های می‌آفریند، تا ایدون دوری جسته‌ام، مگر پافشاری‌های دلیر مرد قلم و سیاست و پژوهنده طراز نخست گهنامه نویسی جناب سترجنرال محمد نبی عظیمی مرا بر آن واداشت تا از برابر این دستور تاریخی سر افکنده نگذرم و آهوی ریمیده‌ای قلم را مهار کنم و سیاهه‌یی بر سپیده بنشانم و بار مسولیت خود را در برابر رفیق‌های دلیر و عزیز خود از سر منزل "به من چی‌ها" به کوی و برزن "به چشم‌ها" برسانم.

و اینک یک بخش کوچک یادواره‌های سرگردان مبارزه مخفی بخش زنان و دختران پرچمدار ح.د.خ.ا در لیسه آریانا:

من دانش آموز صنف نهم لیسه آریانا. در یک حلقه‌ی از رفقای دختران و زنان آموزگاران لیسه آریانا در دوران اختفا یا ستیزش‌های پنهانی تنظیم بودم، در آن زمان افزون از آموزش ستیزش

من و آن "مرد مؤقر"

های پنهانی یا مبارزه‌های مخفی به کار خود آموزشی سیاسی، پخش شبنامه‌ها، جلب و جذب چهره‌های جدید در حلقه‌های مخفی سیاسی و تبلیغ ضد کارکرد ها و کارگزاران حاکم

ما نه تنها به کار های سیاسی می‌پرداختیم، بلکه در وجود خود، خود آموزشی فرهنگ عالی و برازنده یک دختر از هر لحاظ شایسته پرچی را نیز رشد می‌دادیم: هوا گرگ و میش بود، مرگ نابهنگام شادروان نور محمد ترهکی از رسانه‌ها پخش گردید، از جانب حلقه رهبری مکتب در آن زمان به ما دستور رسید، تا پیش از آغاز درس شش رفیق دلیر موظف شوند، که در تخته تمام صنف ها بنویسند:

سعیداشیراز یاپندمده کمزاد را
کمزاد اگر عاقل شود گردن زند استاد را

من مسول سازماندهی این دستور بودم. پیش از آن که شاگردان و آموزگاران داخل صنف ها یا کلاس های درسی شوند، من با شش رفیق برق آسا در تخته‌های تمام صنف ها با خطهای تغییر داده نوشتیم و از صنف ها بیرون و دوباره با شاگردان پس از سپری شدن زمانی محدودی داخل صنف های درسی شدیم.

در مکتب غریبی برپا شد، تمام شاگردان آگاه شدند. حس ماجراجویی دختران و آموزگاران که با رژیم همسو و هم‌نوا نبودند به تلاطم پرداخت. خبر به خانم وژمه مدیره لیسه آریانا رسید، دستور داد تا به زودترین فرصت این بیت پاک شود و عاملان یا کارگزاران آن دریافت گردند. با پیچ پچکانی و اجتنوری دختران خلقی طرفداران امین دست به کار شدند. از یکا یک پرسیدند، از خدمه‌های مکتب، از دختران و از خود ما تحقیق و پرسش آغاز شد اما؛ خوشبختانه چون پس از نوشتن آن بیت در بالای تخته‌ها، از صنف ها برآمده و دوباره با دوستان خود که ما را می‌شناختند، داخل صنف ها شده بودیم بنابراین هر قدر پرسیدند، که شما نوشتید، ما پاسخ دادیم، که از فلان دختر خلقی پرسید، که ما باهم یک جا داخل صنف شدیم، ما در اصل هیچ خبر نداریم. تمام تلاش‌های کارگزاران سازمان خلقی و مدیره مکتب بی‌فراوند ماند. این بود یک گوشه از کارکرد های دوران ستیزه‌های پنهانی یا مبارزه‌های مخفی ما که نگاشته شد.»

رفیق محمود طهماس نیز یادداشتی نوشته‌اند در مورد ملیحه صادقی یکی از شیرزنان دیگر حزب مان در دوران مخفی.

من و آن "مرد مؤقر"

رفیق محمود طهماس:

«...در اینجا جا دارد که یک خاطره از یک رفیق خانم که در لیست با سایر بانوان قهرمان حزب ما یاد شده رفیق ملیحه صادقی که فرزند رفیق جعفر صادقی برادر بزرگ رفیق یاسین صادقی که در زندان دهشت پلچرخی زندانی بودند و فرزندانشان ملیحه جان صادقی همایون جان صادقی بلقیس جان صادقی و برادران جوان‌تر شان که با من هم سن و سال بودیم فریدون جان صادقی و وحید جان صادقی، یاد کنیم. یک فامیل زجر دیده در غم انده پدر و ملیحه جان چه یک قهرمان بانوی فریخته که در آن شرایط کاغذ سفید را معمولاً از نزد پدرم بدست میاوردند و تایپ در خانه خود داشتند و شبنامه‌ها را در هر هفته آماده میساخت و بی‌باکانه بدون ترس در تمام شهر کابل بخش می‌کرد. بیاد دارم که شبنامه‌ها در روی عکس‌های نور محمد تره‌کی و حفیظ الله امین با سرش چسبانده می‌شد خلقی‌ها برای دستگیری چسباننده شبنامه چشم درد و به گریان رسیده بودند که نفر اصلی را پیدا کنند بخصوص در کارته نو در محلی که زندگی داشتند تمام جوانان در آنزمان متحد و ضد رژیم بودند چه پرچمی‌ها یا اخوانی‌ها سخت دوستی داشتند و بر یک دیگر خیانت نمی‌کردند. و جا دارد از همایون جان و خواهر شان بلقیس جان هم سپاسگزاری نمایم. بعد از پیروزی شش جدی رفیق جعفر از زندان رها گردید ولی از اثر جزاها و زجرهای فراوان زیاد عمر کرده نتوانستند و مدتی چند بعد از دیدار فامیل اش جان به حق سپرد. روح رفیق جعفر صادقی عزیز شاد و من هم افتخار دارم که با برادرانشان یکجا بزرگ شده و در همان راه مقدس مبارزه را ادامه داده‌ام.»

آصف الم، در مورد مبارزه همسرش بانو حفیظه الم در دوران مخفی چنین

می‌نویسد:

«حفیظه الم در مبارزات مخفی به حیث یک رفیق اکتیف و فعال در ارتباط با سائر بانوان رسالتمند در پخش و اشاعه شبنامه‌ها در مکاتب، لیسه مسلکی زنان و موسسه نسوان و محلات مزدحم شهر سهم خویش را ادا نموده و یک مقدار پول کمکی از جانب رفقای حزبی را به بانوانی که در مضیقه سخت اقتصادی قرار داشتند توزیع می‌کرد و البته بر طبق هدایت او برای اعاشه و ایاتنه چهار طفل معصومش که در بساط خانواده حبیبی وجود نداشت از بام تا شام به کار شاق خیاطی می‌پرداخت و از مؤسسات کارگری دوخت دریشی کارگران را به اجاره می‌گرفت و به یاری یگانه دخترش آصفه الم آن را به اتمام می‌رساند.

حفیظه بر علاوه رسیدگی به کارهای حزبی و سرپرستی چهار طفل شامل مکتب خود، مواظبت از سه زندانی که من و دو برادر من باشد نیز خود را مکلف می‌دانست و هر پانزده

من و آن "مرد مؤقر"

روز یکبار بنام پایوازی در عقب زندان پلچرخی آمده و در حد توان یک مقدار خوراکه و پوشاکه حاضر می‌کرد که اگر درست سنجیده شود اجرای این همه وظایف عزم فولادین و تن آهنین بکار دارد و از مقام قهرمانی می‌گذرد.

در باره آصفه الم: او بعد از پیروزی مرحله نوین و آنگاهی که محصل صنف اول پولی تخنیک بود و در ولایت قندهار همه جا را خون و آتش فراگرفته بود با وجود مخالفت من به همراهی ده یازده دوشیزه دیگر لباس سربازی به تن کرده و به خاطر مقابله با اهریمن، عازم قندهار گردید و دونیم ماه آزرگار شب و روز مطابق به پلان به وظیفه انقلابی خویش مصروف شد. وقتی که نیروهای نظامی محلی را در چنبر محاصره قرار می‌دادند وظیفه بانوان و دوشیزه‌ها این بود تا فقط با مکروف دست داشته به تلاشی منازل پیردازند بعضی زمان چنانکه خود میدانی به نسبت تو در تو بودن ساختمان‌های قندهار چنین واقع می‌گردید این رزمندگان از حلقه محاصره خارج گردیده و به منطقه دشمن وظیفه اجرا می‌کردند که زندگی آن‌ها به تار مویی بستگی پیدا می‌کرد بالاخره آصفه بعد از دونیم ماه موفقانه بعد از اجرای وظیفه حزبی و انقلابی بازگشت و باعث سرور و افتخار من و خانواده‌ام شد.»

برگردیم:

این مصاحبه را دوست والاگهرم داکتر واسع عظیمی با دو پیام روشن‌نگرانه دیگر در ارتباط به کشته شدن حفیظ الله امین برای من فرستاده‌اند که با هزاران سپاس و امتنان در این جا می‌گذارم.

بخش‌هایی از مصاحبه داوود ناجی، ژورنالیست رادیوی بی‌بی سی با نجیبه زیری دختر داکتر صالح محمد زیری وزیر صحت عامه حکومت حفیظ الله امین:

بعد از سی سال هنوز روز ششم جدی ۱۳۵۸ را به یاد می‌آوردید؟ برای شما این روز چطور آغاز شد؟

کاملاً به یاد دارم، مثل این که همین چند روز پیش بود، یادم هست که پدر بزرگم از قندهار آمده بود کابل، قرار بود برای نان چاشت خانه یکی از خویشاوندان برویم. برای رفتن به آنجا آماده می‌شدیم که تلفون زنگ زد، خانم حفیظ الله امین بود. از مادرم خواست تا برای نان چاشت به قصر تاج بیگ که تازه خانواده رییس جمهوری به آنجا منتقل شده بودند، برویم.

من و آن "مرد مؤقر"

مادر شما قبل از آن خانم امین را دیده بود؟ باهم آشنا بودند؟ البته می‌دانم که پدر شما وزیر بود ولی فقط می‌خواستم توضیح دهید که مادر شما قبلاً هم بانوی اول افغانستان را دیده بود؟

بلی بلی قبلاً چند بار همدیگر را دیده بودند و آشنایی خانواده ما با خانواده امین به سال‌ها قبل برمی‌گشت؛ اما باید بگویم که در آستانه شش جدی روابط میان پدرم و امین چندان خوب نبود به همین دلیل پدرم را به وزارت صحت گماشته بود و تصدی وزارت صحت برای کسی که از اعضای ارشد حزب بود یعنی کنار زدن او از حلقه تصمیم‌گیری‌های مهم سیاسی. البته اضافه کنم که این حرف‌ها را آن زمان نمی‌فهمیدم حالا که بزرگشده‌ام متوجه می‌شوم.

خلاصه من و برادرم هارون که از من بزرگتر بود خیلی خوشحال شدیم- از دعوت به قصر- با اصرار دست به دامان مادر شدیم که از رفتن به مهمانی خویشاوندان بگذرد و برویم قصر و مهمانی شاهانه، که ایکاش نرفته بودیم و بعد از آن بارها اظهار پشیمانی کردیم. قصه کوتاه که راهی قصر شدیم راننده ما از پنجشیر بود خدا مغفرتش کند.

چند نفر بودید؟

من بودم، مادرم که هفت ماه حامله بود، برادرم و راننده ما که سالم نام داشت و خیلی دوستش داشتیم او واقعاً مثل یکی از اعضای خانواده ما بود.

پدرتان چی؟ با شما نبود؟

نه پدرم رفته بود سرکار، خلاصه به‌سوی قصر تاج بیگ حرکت کردیم، هنوز ورودی قصر را به یاد دارم و هیچ‌وقت از یادم نخواهد رفت، شاید ذهن کودکانه من خیلی تحت تأثیر منظره باشکوه ورودی قصر قرار گرفته است. تا آنروز چنین چیزی ندیده بودم، مخصوصاً آن قندیل‌ها و چلچراغ‌های بزرگش، همه جا برق می‌زد. خیلی شبیه خانه‌های مجلی که آدم در فیلم‌های بالیود می‌بیند. خیلی مجلل بود.

خانم امین آمد، او آدمی بود که خیلی لباس ساده می‌پوشید، لباس ساده محلی افغانی. وقتی ما به آنجا رسیدیم، خانم‌های شماری دیگر از وزرا نیز آنجا بودند.

وزرا هم همان جا بود همه باهم بودید؟

نه نه مردان جدا بودند و خانم‌ها جدا، دقیقاً مثل یک مهمانی سنتی افغانی.

زمان را به یاد دارید؟ منظورم اینکه چند شنبه بود؟

من و آن "مرد مؤقر"

دقیقاً، پنجشنبه بود خوب به یاد دارم، روز هفت ثور نیز پنجشنبه بود از آن به بعد مدتی رایج شده بود که پنجشنبه‌ها را روزهای خطرناک می‌گفتند. (با خنده)

خلاصه که خانم امین در ابتدا قسمت‌هایی از قصر را نشان داد که اینجا را دارند کار می‌کنند، اینجا را رنگ می‌کنند و فلان جا قرار است این‌طوری تغییر کند.

القصة وقت صرف غذا شد، میز مجلی چیده شد.

راستی یک چیز را یادم رفت بگویم که در کنار آشپزخانه‌اتاقی بود که گروهی از شوروی‌ها، در آنجا بودند، خانم امین هنگامی که قسمت‌هایی از قصر را به ما نشان می‌داد به مادرم گفت، این‌ها شوروی‌ها هستند و کارشان این است که غذا را قبل آنکه صرف شود، بررسی و نظارت می‌کنند. در میان آن‌ها یک زن که چشمان آبی و موهای طلایی داشت نیز بود، موهایش را از پشت بسته بود.

خلاصه میز غذا چیده شد، اول برای ما سوپ آوردند، دقیقاً به یاد دارم که این خانم روسی به نحوی نگذاشت که مادرم سوپ را کامل بخورد، متوجه شدم که یک طوری که مادرم و دیگران زیاد متوجه نشدند، سوپ مادرم را برداشت.

آنچه که بعد از آن به یادم می‌آید این است که بعد از غذا خواب شدیدی بر ما حمله کرد، مثل خواب‌هایی که در روزهای گرم تابستان هنگام ظهر به سراغ آدم می‌آید.

اما آن موقع زمستان بود و سرد با آن روزهای کوتاه و شب‌ها دراز؟

دقیقاً، ولی همه را خواب گرفته بود، عده‌یی رفتند؟ مثل اینکه حس کردند که اتفاقی افتاده چون چنان خواب سنگین در آن موقع از روز و قلعاً عادی نبود.

مادرم ماند، بعدها خودش می‌گفت که چون حامله بوده خواسته که کمی صبر کند تا وضعش بهتر شود.

مرا خواب برد. بعدها مادرم می‌گفت که اندکی بعد فضای قصر کم‌کم آشفته شد و حفیظ الله امین دکتر مخصوصش را که "توره‌کی" نام داشت صدا کرد و معده‌اش را شستشو کرد.

مادرم می‌گفت که برای او هم دارو آورده بودند. خلاصه من خواب بودم که ناگهان با صدای انفجار قوی از خواب پریدم، تلویزیون در اتاق روشن بود خوب به یاد دارم که آهنگی از شاه ولی را پخش می‌کرد.

من و آن "مرد مؤقر"

مادرم صدا زد که سالن را ترک کنید، همیشه وقتی خطری احساس می‌شد می‌گفتند از کنار پنجره‌ها دور باشید.

همه به دهلیز آمدیم. من آنجا حفیظ الله امین را دیدم، در لباس خواب. دیدن امین در لباس خواب و در هیأت یک آدم عادی خیلی برایم جالب بود، آدمی را که همیشه در تلویزیون می‌بینی که فرمان می‌دهد و خطابه ایراد می‌کند و لباس رسمی به تن دارد.

یکباره در لباس خواب؟ بسیار عجیب بود برای من.

در کنار حفیظ الله امین عبدالرحمن پرسش بود که او هم در همین روز کشته شد.

من یادم هست که مادرم به یکی از آدم‌هایی که آن جا بود گفت برادر ما را از اینجا بیرون بکش. او بلافاصله گفت بیا خواهر، من برادرم و مادرم با این مرد رفتیم به سمت دیگر قصر و وارد یک اتاق شدیم.

مادرم گفت با وسایلی که در اتاق بود راه در را ببندیم. کوچ‌ها (موبل) را این طرف تر کشید و به من و برادرم گفت، پشت موبل‌ها دراز بکشیم.

مادرم پیوسته می‌گفت، خوابتان نبرد، سوره الحمد را بخوانید، دعا کنید هرچه یاد دارید بخوانید، سعی کنید بیدارباشید. خودش پی هم آیت‌الکرسی را می‌خواند. صدای شلیک هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد.

غیر از اینکه خواب بر شما غلبه می‌کرد آیا ناراحتی دیگری هم داشتید؟

نه نه فقط خواب، خواب شدید. مردی که ما را به آن اتاق آورده بود خودش هم با ما همان جا ماند، کنار پنجره ایستاده بود و پیچ می‌گفت که در بیرون چه می‌گذرد. می‌گفت قصر را با توپ می‌زنند و مادرم با اصرار به او می‌گفت از کنار پنجره دور شو. در همین زمان بود که مرد آخ خ کرد و بازویش را با دستش محکم گرفت، او مجروح شده بود.

مادرم دست او را با دستمالی بست و گفت دستت را بالا بگیر و دیگر به سمت پنجره نرو.

نمی‌دانم چه مدتی؟ شاید یکی دو ساعت گذشت که صدایی را از پشت در شنیدیم. صاحب صدا فارسی‌زبان بود لهجه تاجیکستانی داشت و شمرده شمرده حرف می‌زد: "ما تا چهار می‌شماریم در را باز کنید. و بعد شروع می‌کرد به شمردن: "یک یک و نیم دو ... مادرم نگران شد و با لهجه غلیظ پشتو صدا کرد: اطفال اطفال زنان. صدای آن طرف در دوباره تکرار کرد، سلاح خود را بگذارید تا چهار می‌شماریم در را باز کنید دوباره شروع کرد به شمردن: یک یک و نیم مادرم به مردی که با ما در اتاق بود گفت در را باز کن که ما را نکشند.

من و آن "مرد مؤقر"

در را که باز کردیم ۱۰ یا ۱۲ نفر مسلح بودند که سلاح‌های خود را به‌طرف در اتاقی که ما در آن بودیم، نشانه رفته بودند. ما را که دیدند ابتدا آن مرد را بازرسی کردند.

من خیلی ترسیده بودم و نمی‌توانستم راه بروم یک سرباز شوروی به من کمک کرد و ما را به سمت در خروجی قصر آوردند.

همان ورودی قصر که چند ساعت پیش محو شکوه و زیبایی‌اش شده بودم به طرز وحشتناکی، به‌هم‌ریخته بود، چلچراغ‌هایش شکسته بودند، راه پله‌ها پر از شیشه‌های شکسته بود، لوله‌های آب پاره شده بود و آب قالین‌های راه رو را تر (خیس) کرده بود. مرده‌ها در راه پله‌ها افتاده بودند. مادرم پیوسته می‌گفت به مرده‌ها نگاه نکن به مرده‌ها نگاه نکن به اطراف خود نبین.

بالاخره خواب از چشم شما پریده بود؟ یا هنوز خواب‌آلود بودید؟

خوابم پریده بود اما نمی‌توانستم راه بروم. یک سرباز شوروی به من کمک می‌کرد و تمام ترسم این بود که مادرم را گم نکنم.

ما را آوردند به یک اتاقی که در آنجا خانم امین نیز نشسته بود، گریه می‌کرد و به مادرم می‌گفت، بیوه شدم، کشتند، شوهرم را کشتند، پسرانم را کشتند. پیش چشم کشتند مادرم گریه می‌کرد و می‌گفت چی شده گپ چیست؟

شماری از افسران افغان آنجا بودند که کلاه به سر نداشتند. سر و وضع‌شان آشفته بود، تمام کسانی که در قصر زنده مانده بودند همه را آورده بودند در آن اتاق دو دختر امین هم بودند که زخمی بودند و ناله می‌کردند که درد داریم. اما پاهای آن‌ها را که زخمی شده بود بسته بودند. مادر خانم امین آنجا بود زنی پیری بود که پیهم سرفه می‌کرد. عروس امین آنجا بود که شوهرش (عبدالرحمن) چند لحظه پیش کشته شده بود.

یک پسر چهار ماهه در بغلش بود.

ما را روی چوکی های آهنی نشانده، بعد از مدتی سربازان افغان و شوروی آمدند و صدا کردند که مردان از اینجا بیرون شوند.

به یاد داری که چه موقع از شب بود؟

فکر می‌کنم حوالی ساعت ۲ یا ۳ شب بوده باشد. بعد تر برای ما کنسرو آوردند، کمی که گذشت یک مرد قد بلند آمد و به خانم امین گفت: "کشتم‌اش حشش بود بسیار ظلم کرده بود." خانم امین در پاسخش گفت به زنش می‌گویی؟ تف به روی تو، تو چگونه مردی هستی؟

من و آن "مرد مؤقر"

در این اتاق غیر از شما و خانواده‌امین کسی دیگری هم بود؟

به یاد می‌آورم که آنجا یک افسر دیگر هم بود.

حوالی نصف شب ما را از آنجا بیرون کردند و سوار یک جیپ روسی کردند، راننده ما کشته شده بود، بعدها عده‌ای می‌گفتند که گلوله خورده و عده‌ای هم می‌گفتند از سرما مرده، او با آنکه می‌توانست فرار کند اما شاید منتظر ما بود و تا دم مرگ منتظر مانده بود. ما را در یک قرارگاه نظامی روس‌ها بردند، آنجا که رفتیم یک بخاری بود اتاق گرم بود، کسی که کم‌کم فارسی می‌فهمید برای ما چای آورد. اتاق گرمی بود. دو یا سه روز آنجا ماندیم.

در این دو سه روز کسی از شما بازجویی کرد؟

نه چیزی به یاد ندارم. صرفاً به یادم هست یکی از روزها چند افغان آنجا آمدند که ما با دیدن آن‌ها بسیار خوشحال شدیم. مادرم از آن‌ها پرسید که شما از صالح محمد زبیری یعنی از پدرم، خبر دارید؟ آن‌ها گفتند از زندانی است، بعد فهمیدیم که پدرم از کار برای صرف نان چاشت به قصر آمده بوده از همان سوپ مسموم‌کننده خورده و بعد رفته خانه و وضعیت خراب‌شده و بعد وقتی که دولت به رهبری کارمل اعلام کرده بود که تمام وزرا به مرکز رادیو افغانستان بیایند پدرم رفته بود و خود را به دولت معرفی کرده بود. و از آنجا پدرم را به زندان پلچرخ برده بودند. اما در این مدت نه ما از پدرم خبر داشتیم و نه او از ما.

بعد از روز دوم بود یا سوم که گروهی از سربازان و افسران افغان آمدند و گفتند شما را از اینجا می‌بریم و آزاد می‌کنیم خیلی خوشحال شده بودیم. ولی ما آزاد نشدیم ما را به مرکز (اکسا) آوردند که در مرکز شهر بود ما را در یک اتاق نسبتاً پاک و مرتب جا دادند و یک آقایی آمد و بسیار با مهربانی با ما رفتار کرد برای ما کباب آورد و دوباره وعده داد که شما آزاد می‌شوید، اما آنجا هم ما دو روز ماندیم.

خلاصه بعد از سه روز باز هم ما را سوار جیپ روسی کردند، در راه مادرم مسجد شاه دو شمشیره را دید و دعا کرد. مسجد شاه دو شمشیره از خانه ما دور نبود اما متوجه شدیم که موتر همچنان از شهر دور می‌شود، یادم نرود بگویم که شب بود وقتی داخل محوطه زندان ما را از موتر پیاده کردند آنجا متوجه شدیم مادرم داد زد که وای خدایا ما بندی (زندانی) شدیم.

در دهلیزی که ما را بردند سه اتاق بود در یک اتاق خانم امین رفت و در اتاق دیگر من مادرم و برادرم رفتیم و مادر زن امین هم در اتاق ما آمد.

من و آن "مرد مؤقر"

صبح روز سوم بود که در اتاق ما را زدند. دو افسر جوان وارد شدند و کاغذی را که در دست داشتند به ما نشان دادند و گفتند فرمان آزادی شما است. ما ابتدا باور نکردیم خلاصه به ما گفتند بیایید بیرون آمدیم و ما را در یک موتر نوع والگای روسی نشانند و آوردند خانه.

وقتی وارد خانه شدیم با حادثه خیلی تکان دهنده‌ی روبرو شدیم. مجلس فاتحه ما را برگزار کرده بودند و همه خویشاوندان جمع شده بودند که برای شادی روح ما دعا کنند و برای آخرت ما طلب مغفرت نمایند.

وقتی خویشاوندان ما را دیدند یک لحظه نمی‌توانستند باور کنند که ما زنده‌ایم خلاصه محفل عزا به محفل سرور و خوشی بدل شد و ما از یک حادثه هولناک و غم انگیز به طور معجزه‌آسایی جان سالم به در برده بودیم و به خانه بازگشته بودیم.

ولی افسوس که چهارده سال بعد از آن و در یک تحول دیگر وقتی مجاهدین وارد کابل شدند. روزی به خانه ما رفته بودند، این بار نیز مادرم با دو کودکش یک خواهر و یک برادرم آنجا بودند اما این بار هیچ‌کدام از آن‌ها جان سالم به در نبردند.

داکتر واسع عظیمی در پیام روشنگرانه دیگری درباره آخرین پاراگراف این مصاحبه چنین می‌نویسد:

«نجیبه زیری زنده است و در بخش پشتوی بی‌بی سی کار می‌کند. این خانم پدرش را در پاکستان همراهی می‌کرده است و روی یک تصادف زنده مانده است. و اما یک برادر و یک خواهر و مادرشان را مجاهدین در اپارت‌مان‌شان سر بریده بودند.»

در پیام دیگری:

«باری از زبان پتمنه امین شنیدم که مرد بلندبالایی که همان شب او را تهدید به مرگ کرده بود، کسی نبود جز اسدالله سروری. همان مردی که نجیبه زیری به آن اشاره کرده است.»

گفتنی است که نویسندگان کتاب‌های تجاوز و ویروس هم از موجودیت اسدالله سروری در قصر تاج بیگ در شب شش جدی خبر داده‌اند.

پیش از این که به یاد مانده‌های آخرین روزهای ماه قوس ۱۳۵۸ خ ببردام و داستان شب‌های پر از دشمنه و دشمن را بنویسم، نگاهی می‌اندازیم به نوشته‌های

من و آن "مرد مؤقر"

ولادیمیر سینیگروف و دوستش ولادیمیر ساموونین در مورد واکنش زنده‌یاد ببرک کارمل در باره رفتنش به افغانستان به همراهی نیروهای رزمی گروپ الف و کوماندوها و کندک مسلمان‌ها به افغانستان.

آن‌ها می‌نویسند که پس از آن که در اخیر ماه نوامبر سروری، گلاب زوی، وطنجار و سایر مخالفین حزب از سراسر جهان جمع‌آوری گردیدند، تصمیم گرفته شد تا به نزدیکی‌های سرحد با افغانستان انتقال یابند. همین‌ها به ادامه می‌نویسند که هنگامی که در یکی از روزهای فولادی رنگ ماه دسامبر الکی پیشروف به ببرک کارمل خبر داد که فردا به تاشکند پرواز می‌کنیم و از آن جا اگر اوضاع اجازه داد به بگرام خواهیم رفت، چهره او روشن‌شده و از فرط خشنودی الکی را در آغوش کشیده، رو به اناهیتا نموده گفت: "من همیشه باور داشتم که عدالت در این دنیا وجود دارد. ظلم مغلوب خواهد گردید و امید به افغانستان بر خواهد گشت."

شبی که فردایش پرواز می‌کردند کارمل نتوانست حتی برای یک لحظه هم چشمانش را ببندد. در برابر چشمان او حوادث ماه‌های اخیر مکرراً می‌گذشتند. انقلاب ثور که غیرمترقبه‌صورت گرفته بود، تحقیرهایی که متعاقباً از همکاران حزبی خود از جناح خلق دیده بود، برکناری و سپس اعزام وی به پراگ، تهدیدهایی که از امین به او مواصلت می‌کردند و اخبار مشوش‌کننده‌ی که از افغانستان می‌رسیدند، تضییقاتی که علیه رفقاییش عملی می‌شد و قتل بی‌رحمانه مؤسس حزب. اما اکنون دیگر همه چیزها دگرگون می‌شد.

کارمل آدم ساده و ایدیالیست نبود. او دشواری‌های فراوانی را که در برابر مردمش قرار داشت درک می‌کرد. از حملات بلا و قفه مخالفین مسلح که از بیرون کمک می‌شدند، آگاهی داشت. از فرارهای دسته‌جمعی منسوبین اردو باخبر بود و از قلت و کسر بودجه دولتی، از گرسنه‌گی، فقر، بیسوادی فراگیر، کمبود داکتران، معلمین، انجنیران خیر داشت؛ اما اکنون که در مسکو بود، آن قدر به

من و آن "مرد مؤقر"

حمایت مردم از خود باور داشت که در این مورد حتی نامه‌ی را عنوانی رهبری شوروی نوشت:

"... اقدامات را علیه امین معطل نسازید. همین که ما حزبی‌ها آشکارا از مردم خود دعوت نماییم تا قیام کنند، امین در اثر فشار توده‌ها سرنگون خواهد شد."

ببرک کارمل در آن روزها از یک چیز می‌شرمید. باری در مرکز محرم کی جی بی، رفیق ولادیمیر کریچکوف رییس اداره کشف خارجی آمد. ولادیمیروف هنگام صرف چای به طور غیرمستقیم اشاره نمود که اگر اوضاع ایجاب کند، قوای محدود شوروی به افغانستان اعزام خواهد شد، برای حمایت از سایر نیروهای سالم، کارمل حدس زد که مهمان غالباً باید از مقامات عالی‌رتبه کی جی بی باشد. بنابراین چنین واکنشی از خود نشان داد:

مگر ما خود می‌توانیم از عهده چنین کاری بدر آییم. من در نامه‌ی که به آدرس کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی فرستادم، خاطر نشان ساختم که به مجرد دعوت به قیام، امین فوراً از طرف رفقای ما که اکنون در شرایط مخفی قرار دارند و هم از طرف توده‌های وسیع مردم که از وی متنفر اند، سرنگون خواهد شد. شما افغان‌ها را نمی‌شناسید. من به شما اطمینان می‌دهم که مردم دیگر تحمل همچون یک ماجراجو و مستبد را ندارند.»

مهمان درحالی که سرش را به علامت حرمت پایین می‌آورد، گفت: در این جای شک وجود ندارد رفیق کارمل. اما این آخرین انتخاب خواهد بود. و ما به آن در صورتی متصل خواهیم شد که درک کنیم وظیفه مذکور با امکانات کنونی حل نمی‌شود. این در قدم اول، در قدم دوم ولو اگر به قلمرو افغانستان بعضی از قطعات نظامی شوروی هم داخل شوند، در آن جا صرف طی مدت تغییر حاکمیت باقی خواهند ماند. به مجردی که اوضاع ثبات بیابد، قوا فوراً به نقاط وضع الجیش دایمی خود در اتحاد شوروی برمی‌گردند. بزرگان ما می‌گویند که هر خطا به معنای مغلوبیت انقلاب ثور و از دست دادن افغانستان به مثابه یک دولت و متعاقباً حضور نیروهای امپریالیزم در کابل خواهد بود. ماحین اتخاذ تصمیم، ملحوظات بالا را داشتیم.

کارمل گفت:

من و آن "مرد مؤقر"

شما در باره آن فکر کرده‌اید که اگر من همزمان با تانک‌های شوروی وارد وطنم شوم و در رأس دولت قرار بگیرم، مردم افغانستان با کدام دیده به من خواهند نگرست؟ ص ۳۰۲ کتاب چگونه ما بیماری و ابروس آمیتلا می‌گردیدم."

رییس اداره کشف (معاون اندروپوف) که انتظار چنین یک واکنشی را نداشت، کوشش کرد، گفتگو را تغییر دهد:

«امیدوار هستیم که ضرورت به اتخاذ اقدامات حاد بروز نکند. نظر به معلوماتی که من دارم در کابل همه چیزها برای عملیات آماده هستند و من به این جا آمده‌ام تا به شما آرزوی موفقیت کنم. و به نمایندگی از حزب و بیرونی سیاسی آن به شما اطمینان بدهم که ما مصمم هستیم با تمام جدیت از مساعی شما به خاطر برگشت به اصول رهبری لنینی در زنده‌گی حزبی و پاک ساختن صفوف حزب تان از افراد ماجرا جو و خاین حمایت کنیم.»

ماه قوس به پایان رسیده و ماه جدی فولادی رنگ اما بسیار بسیار سرد کابل آغاز شده است. پس از معطل شدن قیام ۱۴ دسامبر به خاطر سرنگونی حفیظ الله امین، نوعی یأس و سرخورده‌گی در ذهنم حس می‌کنم. این را نزدیکانم هم به من می‌گویند. اما همسرم کوشش می‌کند روحیه از دست رفته‌ام را باز یابم. برادرم را با خانواده کوچکش مهمان کرده است. اسد جان دنیایی از علم و فضیلت است. اگرچه سال‌ها است که در شهر نو زنده‌گی می‌کند؛ اما حسابش از شهر نشینانی جدا است که وی را نتوانسته‌اند درک کنند. او از ماده‌گرایی مبتذل آن‌ها، از اعتقاد و باورهای غبار آلود مذهبی شان و از سطحی‌گرایی و روزمره‌گی شان دل خوش ندارد، بهتر است بگویم متنفر است... اهل کتاب است. مامور بانک مرکزی که بود، پاتوقش کتابخانه بسیار بزرگ و غنی بانک بود. برای من هم کتاب به عاریت می‌گرفت ولی تذکر می‌داد که سوق و بوق و فرتوتش نسامم. آن وقت‌ها نوشته هم می‌کرد، داستان‌های کوتاه و نوشته‌های بلند و ارزنده سیاسی و انتقادی. اسد جان در زمان ریاست جمهوری محمد داوود مدیر قلم مخصوص داکتر محمود حبیبی والی کابل بود. حزبی نبود. اما روابط گسترده با حزبی‌ها

من و آن "مرد مؤقر"

داشت. مدتی سکرتر نور احمد نور در وزارت داخله بود. اما بعد از سقوط امین و امینی‌ها با وصف اصرار فراوان نور احمد نور، کار دولتی را رها کرد و به کار شخصی پرداخت. چنین آدمی بود و هست دیگر این اسد جان ما که به حواجیح حقیر هرگز گردن خم نکرده و نمی‌کند. چنین آدمی آن شب مهمان ما بود، آدمی که به مجرد دیدنش آرزو و امید پرمی‌گشودند و در آغوش مهربانش می‌خزیدند.

راستش با دیدن او تازه می‌شوم. ساعتی از هر دری سخن می‌گویم. نظرش را در مورد روزهای آینده می‌پرسم. می‌گوید حس می‌کنم که حادثه‌یی در زیر پوست این شهری که از یاد خدا رفته است می‌خزد. می‌گوید، مردم واقعاً به فغان آمده‌اند. حالا دیگر از امین و دژخیمان‌ش نمی‌ترسند. حرف دل خود را بدون ترس در موتر و دکان و بازار می‌زنند و می‌گویند: یا لاندی یا باندی. تنها حزب شما شب نامه پخش نمی‌کند. سر هرکسی که به تنش بیارزد، در این بازار مکاره سر می‌زند. می‌گوید، بن بست بیشتر می‌شود. اردو از درون پاشیده، فقط یک صدا؛ اما صدای آشنا و نیرومندی به کار است که توده‌ها را از جا تکان بدهد. زمان قیود شبگردی نزدیک می‌شود. با قهقهه می‌گوید باید برویم که نا وقت نشود و پایم نشکند. طعنه‌اش را حس می‌کنم؛ اما از نیت نیکش نیز کاملاً آگاهم. پیش از رفتن ناگهان چیزی به یادش می‌آید. می‌گوید، در بگرام عسکر روس آمده؛ نمی‌فهمم برای سرنگونی امین و یا برای تحکیم قدرتش؟

خانمش می‌گوید، شب چهار شنبه مهمان ما هستید. دلیل دعوت را نمی‌پرسم؛ اما به تقویمی که در دیوار دهلیز آویزان است، نگاه می‌کنم. چهارشنبه روز ۲۶ دسامبر است.

اسد جان و خانواده‌اش که می‌روند، به این فکر می‌افتم که منظور وی از گفتن جمله "چیز غریبی در زیر پوست این شهر می‌خزد" چه می‌تواند باشد؟ آیا او اطلاعاتی دارد که لازم ندانسته است با گفتن پیش از وقت آن ذهن مرا آشفته بسازد؟ به راستی آیا این شهر غمزه آستن است؟ آستن یک تراژیدی

من و آن "مرد مؤقر"

دیگر و یک قهار و خونخوار دیگر؟ آیا زمان رهایی‌اش فرا رسیده است؟ پس باید زنده ماند و منتظر حوادث. زنده ماندن در چنین شرایطی مگر موهبت زنده‌گی و زنده‌گانی نیست؟ هنر نیست؟ اما عجب مزه‌ی دارد در پای صحبت مرد بافضلیتی نشستن و با گوش دل به حرف‌های وی گوش سپردن. این واژه "همدلی" را که تصادفی ساخته‌اند، واژه سازان. باری خواب آرام و بدون سر و صدا و نرم نرمک به سراغم می‌آید. چشمانم بسته می‌شوند و در دهلیز سیاهی که با دهلیز مرگ همجوار است، فرو می‌روم. ساعت‌ها می‌گذرند، خوابم عمیق است و سیاه و سنگین. چیزی به یادم نمی‌آید؛ اما ناگهان همهء خفیفی در گوشم می‌پیچد. صدایی مثل بنگس یک مگس سرگردان. شاید بر رویم نشسته بود، چه می‌دانم. با دست کوشش می‌کنم وی را از خود برانم. اما مگس نیست. پس توهم است؟ سرم را در بالش فرو می‌برم و بار دیگر چشمانم را می‌بندم. خدایا این اتاق چه قدر سرد شده است. لمحہ‌ی نمی‌گذرد که آن صدا بار دیگر در بالای سرم و در فضای خانه می‌پیچد. اما نی مگس نیست. صدا به وز وز زنبور راه گم کرده بی می‌ماند که می‌خواهد جایی برای نشستن و نیش زدن پیدا کند. زنبور سمجی است، رها کردنی نیست. باید برخیزم، چراغ را روشن کنم، پیدایش کنم و حسابش را برسم. اما مگر با این کار همسرم بیدار نمی‌شود؟ بیچاره، تمام روز کار کرده، غذا پخته، مهمانی داده، دستی بر رخسار دختر و پسرت کشیده، قهر و خشم ترا به جان خریده، نازت را کشیده تا تو خوش باشی و دمی به حسرت نبری. اما این نادر پور چرا یادم می‌آید با این شعر جاودانه انگورش؟ "...که شب‌ها تا سحر بیدار بوده، تاک‌ها را آب داده، پشت را چون چفته‌های مو دوتا کرده، دل هر خوشه را با اشک چشمان نور بخشیده، تن هر خوشه را با خون دل شاداب پرورده، چنین آسان مگیریدش، چنین آسان منوشیدش!" بختم بیدار است که صدای سرفه بلند گل پاچا را می‌شنوم، دامن خیال را رها می‌کنم. آه، پس باید صبح صادق باشد که او وضو گرفته و به سوی مسجد می‌رود. چه آدم نیک بختی است این گل پاچا! از جایم بلند می‌شوم. از راه پنجره به صفا حویلی خیز می‌زنم. می‌گویم صبر کن، صبرکن؛ اما گل پاچا می‌رود. صدایم را نشینده است، انگار.

من و آن "مرد مؤقر"

وز وز زنبور - بهتر است بگویم زنبور ها - هنوز هم در گوش هایم پیچیده است. بی خیال به آسمان آبی ماه جدی نظر می افگم. با حسرت آن مهتابی را که چندی پیش دیده بودم، مهتابی را که برای هفت شاه ستاره اطرافش دلبری می کرد، نمی یابم. در عوض چندین ستاره رخشنده یی را می بینم که بال های نقره یی فام شان را گشوده اند و از آسمانی به آن سخاوت و بزرگی کنده می شوند و به سوی این زمین حقیر و بخیل ره می گشایند. صدای زنبور ها اکنون به صدای گاو زنبور های بی مروتی تبدیل شده اند که فقط نیش می زنند. یادم نرود که ما نیز یک گاو زنبور داشتیم. در آغاز زنبورک حقیری بود اما از بس که از قبال این حزب خورد و نوشید و پوشید، چنان فربه شد که رندان حزب مان نامش را گاو زنبور گذاشتند. بگذریم! وقت محاسبه با او نیز می رسد.

ساعتی بعد که هنوز هم سرم بساط صبحانه را بر روی صندلی نگسترده است، پتویم را به دورم می پیچم و به بام بالا می شوم. دوربین کهنه پدرم که پوش چرمی اش مندرس شده است، در پله های راه رسیدن به بام از میخ کهنه یی آویزان است. دوربین خوبی است. یادگاری است از نبردی که بین سپاه امیر حبیب الله کلکانی و سپه سالار غلام نبی خان چرخ در منطقه تاشقرغان رخ داده است. پدرم می گفت مفرزه توچی ما در باغ جهان آرا جا به جا شده بود. ابراهیم بیگ (لقی) از یکی از برج ها جریان جنگ را نظارت می کرد. پدرم می گفت: من افسر اردو بودم و تابع امر. مسلک توچی بود و قوماندان مفرزه. جنگ سختی بود. به سپه سالار از درون خیانت شد، و قوایش از هم پاشید. این دوربین یادگار همان جنگ است. دوربین را می گیرم و به سوی میدان خواجه رواش می نگرم. میدان مانند کف دست در پیش روی چشمانم قرار می گیرد. اما؛ میدان پر شده است از طیاره. طیاره هایی که اکنون در پرتو خورشید زمستانی می درخشند و در بالای بال های سیمین شان پرچم سرخ با نشان داس و چکش با برجسته گی تمام خود نمایی می کند. وای پس زنبورها و گاو زنبور ها همین ها اند، چه عجب؟ دور بین را با فشار بیشتر به چشمانم نزدیک

من و آن "مرد مؤقر"

می‌سازم. خدایا! چه بیرو باری! یک لشکر عسکر در اطراف طیاره‌های غول پیکر در رفت و آمد اند. هواپیما ها یکی پشت دیگر فرود می‌آیند و برمیخیزند. صدای وز وز گاو زنبورها هرگز قطع نمی‌شود. گل پاچا از مسجد برگشته و از همان دم دروزاه حویلی صدا می‌کند: آغا، آغا روس‌ها آمده‌اند.

حیران و سرگشته از زینه‌ها پایین می‌شوم. دوربین هنوز در دستم است. فراموش کرده‌ام که آن را در میخس آویزان کنم. امید بیدار شده و با حسرت به دوربین می‌نگرد. کنجکاویش بی‌پایان است. پرسش سوزانی درونش را می‌سوزاند. این چیست و با این شیشه‌های درخشان و شمایل مقبول در دستان پدرم چه می‌کند. غافل می‌شوم و دوربین را در کوت بند دهلز می‌آویزم. در عظم هم نمی‌گنجد که حالا دست امید به آن می‌رسد. از گل پاچا که منتظرم ایستاده است، می‌پرسم: تو از کجا فهمیدی که روس‌ها آمده‌اند؟ می‌گوید، مردم قریه جات اطراف میدان، شب تا صبح صدای غرش طیاره‌ها را شنیده و سحرگاه از فراز بامهای خانه‌های شان همه چیز را دیده‌اند. هم طیاره‌ها را، هم زرهپوش‌ها و موترها و توپ‌هایی را که از طیاره‌ها پایین کرده‌اند و هم صداها سرباز را که لباس عسکری افغانی پوشیده‌اند. می‌گویم مردم از کجا می‌دانند که آنان روس‌ها اند؟ می‌گوید، مردم که کاه نخورده‌اند. از بیرق شان، از رنگ سفید و موی زرد شان، از گپ زدن و راه رفتن شان، فهمیده‌اند؛ ولی همه متعجب و پریشان هستند. همه‌شان از ملای مسجد گرفته تا چلی و نماز گزار و دکاندار و سماوارچی فقط یک سؤال دارند: برای چه آمده‌اند؟ می‌پرسم وقتی که آن‌ها آمدند، مردم کدام فیر و یا انداخت اسلحه سربازان و افسران افغان را که در میدان هوایی بودند، شنیده‌اند؟ می‌گوید، نی آغا. حتی یک فیر هم کسی نکرده است... فقط که خانه خودشان و مملکت خودشان و میدان هوایی خودشان بوده باشد، بدون کدام جنجال پایین شدند و همین حالا هم مصروف خیمه زدن و جا به جا شدن در اطراف میدان هستند. گل پاچا تردید دارد که به وظیفه برود یا نرود؟ می‌گویم بیا جای و ناشتای صبح را باهم بخوریم. می‌پذیرد. بساط صبحانه هموار شده

من و آن "مرد مؤقر"

است. شیر داریم و کمی پنیر و نان تنوری گرم که کدبانوی خانه گل پاچا همین حالا پخته است. رادیو را روشن می‌کنیم و می‌شنویم. رادیو کابل پروگرام هرروز خود را دارد. تا وقت شنیدن خبرهای بی‌بی سی شود، نیم ساعت دیگر مانده است. رادیو صدای امریکا نیز گپ جالبی ندارد. اما با این همه در آسمان شهر گاو زنبور ها وز وز کنان ظاهر می‌شوند و پس از طواف کوتاهی بر بلندای شاخ برنتی، کورس می‌گیرند به‌سوی ما؛ ولی در واقع به‌سوی میدان خواجه رواش. اما چه غول پیکر اند و چه نیرومند این طیاره‌ها. تا جایی که برمن معلوم است، قوای هوایی ما از این طیاره‌ها ندارد. شاید طیاره‌های استراتژیک ترانسپورتی باشند و یا بین القاره بی. چه می‌دانم. بگذار هرچه باشد باشد؛ اما این لامذهب‌ها چه قدرت جهنمی بی دارند. گاز که می‌دهند شیشه‌های خانه‌ها می‌لرزند و از سقف‌ها خاک و گل به زمین می‌ریزد. کودکان به بام‌های خانه‌های شان بالا شده‌اند، به آسمان نگاه می‌کنند و با شادمانی طیاره‌های کوه پیکری را که تاکنون ندیده‌اند به همدیگر نشان می‌دهند.

پس روس‌ها سرانجام آمدند. اما برای چی؟ تا نفهم آرام و قرار ندارم. راهی شهر می‌شوم. در بیرون وضع عادی است. فرق بیرون امروز تابیرون دیروز فقط در آسمان پر طیاره امروز است و صدای غرش ماشین‌های این هوا پیما‌های نظامی قوای هوایی ارتش سرخ. ساعت یازده روز است. منتظر سرویس هستم. به چهار طرفم با دقت نگاه می‌کنم. موترهای زیادی در شاهراه در رفت و آمدند. دو سه لاری و یک جیب نظامی با سرعت عادی از برابرم می‌گذرند. سربازان در بادی موترها بی‌خیال نشسته‌اند و افسران شان مضطرب و پریشان به نظر نمی‌خورند. در پیتو یکی از قلعه‌های چسبیده به شاهراه، جوانان و مردان دهاتی جمع شده‌اند. حلقه زده‌اند به دور دو خروس که شاید از روی تصادف شاخ به شاخ شده‌اند. یکی از خروس‌ها ابلق است و جثه بزرگی دارد. آن دیگری رنگ سرخی دارد با خال‌ها و لکه‌های سفید در اطراف گردنش. درست مانند رنگ اسب سردار عبدالولی که خنجر نام داشت و روزی

من و آن "مرد مؤقر"

روزگاری یک سطل ودکا را تورن جلندر به امر صاحب جدید آن، قوماندان ستارخان به وی نوشانیده بود. کجایی ای ستار عزیز! خروس‌ها بال‌ها را از هم گشوده، گرد هم می‌گردند. تاج‌ها سیخ شده، نول‌ها آماده چنگ‌زدن؛ اما پره‌های شان راست ایستاده به‌سوی آسمان پر از طیاره. معلوم است که با غیض و نفرت به هم نگاه می‌کنند. مگر نه آن که در این میدان و در هر میدان دیگر همان که زور است حق آن دیگری را خورده. اما هنوز هم احتیاط می‌کنند و به‌گردد هم می‌چرخند. به یاد مرغ‌های کلنگی میا جان می‌افتم و روزهای قلبه‌کشی و میله‌های مرغ‌جنگی که ناگهان مرغ سرخ‌بال از زمین کنده می‌شود و مانند پلنگی که شکاری را دیده باشد بر روی مرغ ابلق می‌پرد. گل‌پوش را با نول تیزش می‌فشارد؛ اما سرویس می‌رسد و من در حسرت یک لحظه تأخیر آن برای دانستن غالب و مغلوب آن غایله.

سرانجام به شهر می‌رسم. شهر حالت همیشه‌گی دارد. همان طور شلوغ و پر از همه‌ه دست‌فروشان و سو و صدای بازاریان و اهل کسبه و خریداران و فروشندگان. ادارات دولتی و مکتب‌ها و شفاخانه‌ها باز و پادشاهی برقرار. فقط ارگ خالی است و صاحب آن فراری شده است از دست ارواح آخرین کشته‌گان این قلعه‌ء شوم به قصر افسانه‌یی و با شکوه تاج بیگ! اگرچه برف نباریده ولی سرمای ماه جدی بیداد می‌کند. با نگاه تازه به اطرافیانم می‌نگرم. بسیاری آن‌ها نخست گوش‌های شان را می‌خارند. خوب می‌خارند و بعد به آسمان نگاه می‌کنند. طیاره‌ها را به هم نشان می‌دهند ولی حرف نمی‌زنند؛ فقط کله شور می‌دهند و می‌گذرند. چه می‌دانم شاید از ترس، شاید هم با درسی که از تاریخ یک یک و نیم سال اخیر آموخته‌اند.

وفامل خانه نیست. کجا رفته این آدم؟ گرفتارش کرده‌اند سرانجام یا محل اختفایش را تغییر داده است. آخر چطور می‌توانم از کنه و کان و چگون و چون آمدن قوای نظامی شوروی مطلع شوم؟ شاید او هم نداند. شاید هیچ یک از رفقای رهبری سازمان مخفی علت دیسانت شدن این همه سرباز و زره‌پوش و بی‌ام‌پی

من و آن "مرد مؤقر"

را در میدان هوایی نداند، ولی اگر وفامل می‌بود، شاید هر دو باهم به نتیجه می‌رسیدیم و گزارشی ترتیب می‌کردیم. دمی دیگر مایوس و افسرده به شهر باز می‌گردم. به یکی دو نشانی دیگر که محل اختفای رفقا است، سر می‌زنم. کسی را نمی‌یابم که نمی‌یابم. ناگزیر به خانه برمی‌گردم. همین که به اتاق نشیمن پا می‌گذارم؛ می‌بینم که امید دوربین پدر پدرش را پرزه پرزه کرده و هر پرزه را به گوشه‌ی افکنده.

با امید تصفیه حساب می‌کنم فقط یک گوش توئی ملایم. نگو که مادرش متوجه است، جریان را می‌بیند و دمار از روزگارم به درمی‌آورد. می‌گوید و می‌گوید، از کهنه‌گی و پوسیده‌گی دوربین، از غیرضروری بودنش در این خانه و در این زمان و زمن، از بی‌پروایی و بی‌دقتی من و از بیگناهی فرزند دلبندهش. اما در رفتارش همان چیز غریبی را می‌بینم که امروز هنگام رفتن و برگشتن در رفتار مردم مشاهده کرده بودم مردمی که هم حرف می‌زدند، هم کار می‌کردند، هم گوش‌های خود را به دفعات می‌خاریدند و هم به‌سوی آسمان خدا نظر می‌افکندند. عجیب بود، هردوی ما یک جا بدون هیچ توافق یا تبنانی بی‌دست‌ها را به گوش‌ها می‌رسانیدیم؛ کمی نرمه‌های گوش‌ها را می‌مالیدیم و به سقف خانه نگاه می‌کردیم. اما آرزو در قصه این حرف‌ها نبود. نشسته بود در صندلی گرم و گدی گک موطلایی و چشم آبی اش را غذا می‌داد و قربان و صدقه‌اش می‌رفت.

روز دیگر هم وز وز زنبور‌ها و گاو زنبور‌ها امان مردم این شهر را می‌ربایند. همه از هم می‌پرسند، چه واقع شده است. حالا دیگر از خورد گرفته تا بزرگ می‌دانند که روس‌ها آمده‌اند. اما نمی‌دانند برای چی؟ وضع در شهر عادی است. دکان‌ها باز هستند و مردم درگشت‌وگذار؛ ولی دل‌واپس نسبت به آینده. از رادیو و تلویزیون دولتی خبری پخش نمی‌شود. چنان بی‌تفاوتی مطلق چیره گردیده است که انگار نه لشکری آمده باشد و نه تانکی یا توپی.

من و آن "مرد مؤقر"

من تا هنوز هم بی‌ارتباط هستم. نه از وفامل و نه از کدام رفیق دیگر هیچ احوالی ندارم. از یاد خدا رفته‌ام مگر؟ در همین چرت‌ها هستم که همسرم می‌گوید، شب خانه اسد جان می‌رویم یانی؟ اوه، پس امروز پنجشنبه است و شام مهمان هستیم؟ می‌گویم بلی، حتماً می‌رویم و پیچ رادیوی ترانزیستوری را بالای ایستگاه موج صدای امریکا تنظیم می‌کنم. نطق با هیجان می‌گوید: نیروهای رزمی اتحاد شوروی چه از راه هوا و چه از طریق زمین، بدون هیچ مقاومت سرحدات جمهوری افغانستان را عبور کرده و هزاران سرباز و خودرو نظامی را در خاک آن کشور مستقر ساخته‌اند. همین‌قدر می‌گوید و بس و خلاص! تفسیر و تحلیل خبر را می‌گذارد برای سرویس‌های بعدی.

عصر که می‌شود با تکسی به منزل برادرم می‌رویم. قصد داریم پس از صرف غذای شب برگردیم به خانه. منزل او اپارتمانی است چهار اتاقه در وسط چهارراهی حاجی یعقوب و انصاری. تا بساط چای عصر راه‌موار می‌کنند و از این سو و آن سو سخن می‌زنیم، شش شام می‌شود و وقت شروع تلویزیون. اسد جان نیز خبرهای رادیوهای جهان را مبنی بر تجاوز قشون سرخ از سرحدات دولتی افغانستان شنیده است و حالا هر دو با هیجان منتظریم که همین که قرائت قرآن کریم ختم شده و خبرها شروع شود، حتماً خبر آمدن قوای شوروی در افغانستان از اهم خبرها خواهد بود. اما تلویزیون چند خبر بی‌اهمیت پخش می‌کند و یک خبر با اهمیت که دیدار حفیظ الله امین است با کارمندان کدام نهاد دولتی. اسد پوزخند می‌زند و من لبخند. من به این سکوت مرگبار می‌خندم و او نمی‌داند به چی. شاید به بازیگری های این شعبده‌باز! در همین افکار هستیم و هرکس با خود و خدای خود در آن شامگاه راز ناک راز و نیاز دارد که ناگهان همسران ما از آشپزخانه فریاد می‌زنند: بیایید ببینید که ملک ملک را تانک گرفته است.

پنجره آشپزخانه مشرف به سرک عمومی است. از آن جا می‌توان سرک را تا چهارراهی شهید و سه راه شفاخانه قوای مرکز دید زد. با شتاب می‌دویم.

من و آن "مرد مؤقر"

زرهپوش‌ها، نفربرها، ماشین‌های محاربوی پر از سربازان کلاهخود پوش و غرق در اسلحه با سرعت فراوانی از سرک می‌گذرند. با دقت می‌نگرم، سرتا پا چشم می‌شوم. پنبه‌هایی را که به گوش‌هایم زده‌ام، بر می‌دارم و سراپا گوش هم می‌شوم. دو تانک در چهارراهی حاجی یعقوب می‌ایستند. چند سرباز به سرعت پیاده می‌شوند و به حالت خبر دار می‌ایستند. کلاشنیکوف‌ها آماده فیرو هدف روبرو. دو ماشین محاربوی دیگر هم در چهارراهی انصاری توقف می‌کنند و سربازان پیاده می‌شوند. قطار با سرعت می‌گذرد، صدای انجن‌های نیرومند ده‌ها زرهپوش، تانک و ماشین محاربوی در شهر پیچیده است. تک فیرها و فیرهای دوامدار اسلحه خفیف شنیده می‌شود. دکان‌ها به سرعت برق بسته می‌شوند. موترهای کابلی‌ها از حرکت باز می‌مانند. درهای خانه‌ها هم قفل می‌شوند. عابرین تند تند قدم برمی‌دارند و سیاهی و ابهام دامن گستر می‌شوند. دیری نمی‌گذرد که از سمت غرب شهر صدای فیرهای اسلحه ثقیل به گوش می‌رسد. به اتاق نشیمن که پنجره‌هایش به‌سوی جنوب (پارک شهر نو) باز می‌شوند، برمی‌گردیم. به صدای دیده‌ها گوش می‌دهیم. صدا از آن سوی کوه شیر دروازه می‌آید.

رادیو چیزی نمی‌گوید. تلویزیون همین‌قدر گفته است که ساعت ده شب بیانیه حفیظ الله امین پخش می‌شود. به کدام مناسبت؛ نمی‌دانیم. همسایه‌ها که از آمدن من خبر شده‌اند، به دیدنم می‌آیند. شاید فکر کرده‌اند که چون نظامی هستم، حتماً از وضعیت خبر دارم. اظهار بی‌خبری می‌کنم؛ اما یکی از آنان که آدم گرم و سرد چشیده روزگار است، می‌گوید آقای عظیمی، این اشغال است. اشغال! می‌پرسم چطور؟ می‌گوید: هنگامی که تانک‌های روس در چهارراهی‌های ما بهره‌کنند، و شهر پر از تانک و عسکر بیگانه شود؛ چرا خود را بازی بدهیم. مگر اشغال شاخ دارد یا دم. می‌گویم جناب، نباید پیش از وقت قضاوت کنیم؛ باید منتظر باشیم. سرش را شور می‌دهد و می‌رود. هنوز وی در راه زینه است که یکی از دوستان برادرم که درست در کنار دروازه درآمد اپارتمان‌ها،

من و آن "مرد مؤقر"

دکانک کوچکی دارد و لنگ است، با سر و صدا داخل خانه می‌شود. همدیگر را می‌شناسیم و در بغل می‌گیریم، صورتش را که می‌بویم، جای پای اشک‌های تازه‌اش را حس می‌کنم. می‌گویم گریه کرده‌ای؟ می‌گوید بلی؛ اما از خوشحالی. زیرا امین خلاص شد. خلاص خلاص. همین حالا از قریه مسلم نفر آمد که دور تا دور تپه تاج بیگ را تانک گرفته، شوروی‌ها عسکرهای زیادی را کشته و داخل قصر شده‌اند. می‌پرسم چه کسی و چگونه این خبر را در چنین حالت و وضعیت خطرناک می‌تواند بیاورد؟ می‌گوید، بچه کاکایم از بیراهه توسط بایسکل آمده است. همین قدر می‌گوید و پاکتی را که در دست دارد بالای میز می‌گذارد و می‌رود. در پاکت یک بوتل ویسکی اعلی است.

با رفتن دوست مشترک مان اصغر جان لنگ، گاهی به‌سوی بوتل روی میز و گاهی به‌سوی برادرم می‌نگرم و می‌گویم این بیچاره چنین متاع قیمتی را از کجا پیدا کرده، آن هم در چنین لحظات حساسی؟ برادرم می‌خندد و می‌گوید، در بیشه گمان مبر که خالی است، شاید که پلنگ خفته باشد. طرف پای لنگ و دکانک تنگش نبین، بلا است، بلا خدا. با چه کسی نیست که ارتباط ندارد و کدام کاری است که از نزدش پوره نیست. تو فقط پول بده و امر کن. نیم ساعت پیش برایش گفتم که یک چیزی پیدا کن. رموز فام (فهم) است دیگر.

می‌پرسد بریزم کمی می‌نوشی؟ می‌گویم، نیکی و پرسش؟ با یخ یا با سودا؟ هرچه پیش آید، خوش آید. فقط اگر صبر می‌کردیم که یک خبر خوش می‌شنیدیم ... زنگ دروازه است. باز هم یک پیک تازه و یک خبر تازه. همسایه منزل سوم است. خوش است و از فرط خوشی می‌رقصد. می‌گوید گپ امین خلاص شد. از کجا فهمیدی؟ نمی‌گوید. گیلای را که اسد جان برایش پیش کرده لاجرعه سر می‌کشد و می‌رود. اسد این بار به قهقهه می‌خندد و می‌گوید، نماز خوان قهاری است. می‌گویم پس توبه‌اش شکست!

بیانیه حفیظ الله امین که می‌بایست در مورد ضرورت دعوت و آمدن قوای نظامی اتحاد شوروی در افغانستان پخش می‌شد، در ساعت مقرر پخش نمی‌شود.

من و آن "مرد مؤقر"

او باید در خطابه خود علت های حضور عساکر شوروی را در قلمرو افغانستان برای مردم توضیح می‌کرد و با صراحت بیان می‌داشت که سربازان و افسران مذکور به اساس خواهش رهبری افغانستان به خاطر دفاع از تمامیت ارضی، استقلال و حاکمیت ملی کشور در برابر تهاجم خارجی به افغانستان آمده‌اند. اما نه از بیانیه خبری است و نه از بیانیه دهنده. من هنوز هم باور نمی‌کنم که در این لحظات وی از دربان دوزخ اذن ورود می‌خواهد. می‌ترسم، از پندار ها و تصورات و پیش بینی های ذهن به شدت آشفته‌ام. می‌ترسم همه این حرف‌ها در خواب و خیال رخ داده باشد؛ اگرچه آدم خیال پرستی نیستم از بیرون هنوز هم صدای فیرهای اسلحه ثقیل به گوش می‌رسد. صدا های دیده‌ها گاه درهمهمه باد گزرنده و سرد زمستانی گم می‌شوند و گاه با روشنی و وضاحت کامل به گوش می‌رسند. اما تعداد و فاصله‌یی که بین انداخت ها و انفجار ها رخ می‌دهد، کاهش چشمگیری را نسبت به یک ساعت پیش نشان می‌دهد. به اسد جان می‌گویم، مثل این که جنگ مغلوبه شده است و آخرین مقاومت های گارد امین و طرفدارانش از بین می‌روند. در همین جر و بحث هستیم که ناگهان نطق رادیو با هیجانی‌ترین صدا ها، تقریباً با فریاد چنین می‌گوید: حفیظ الله امین این جلاد تاریخ همین اکنون محاکمه و اعدام شد و اینک رفیق ببرک کارمل منشی عمومی کمیته مرکزی حزب دیموکراتیک خلق افغانستان می‌خواهند با مردم افغانستان صحبت کنند. لحظه‌یی نمی‌گذرد که صدای پرتین و روحنواز ببرک کارمل در گوش‌های ما می‌پیچد و مشام جان مان را تازه می‌سازد:

«اینجانب ببرک کارمل از طرف کمیته مرکزی حزب واحد دموکراتیک خلق افغانستان، شورای [انقلابی] جمهوری د افغانستان، دولت و حکومت جمهوری دموکراتیک افغانستان به مناسبت سقوط مرگبار و واژگون شدن رژیم فاشیستی حفیظ الله امین، این جاسوس سفاک امپریالیزم امریکا و دیکتاتور جبار و عوامفریب به شما وطنداران عذاب‌دیده، مسلمانان مستضعف افغانستان اعم از اهل تسنن و تشیع، علما و روحانیون پاکنهاد و با تقوی کشور،

من و آن "مرد مؤقر"

سربازان و افسران اردوی قهرمان وطن، تاجران ملی و سرمایه داران ملی درود می‌فرستم و شادباش می‌گویم.»

حالا سال‌ها گذشته است از آن دقایق و لمحہ‌هایی که با شنیدن چنین مژده بی‌چه بر ما گذشته بود. دشوار است مو به مو به خاطر بیاورم؛ ولی بیخی یادم است که گریه می‌کردم. هردوی مان گریه می‌کردیم و اشک‌های مان سرو صورت مان را تر کرده بود. یادم است که اول من برخاستم و بعد او. آغوش گشودیم همدیگر را بوسه باران کردیم. بعد خندیدیم، به فقهه خندیدیم، دستان هم را با گرمی فشردیم، به یکدیگر تبریک گفتیم و به پرسش همسران مان که از خواب بیدار شده وبا حیرت به ما می‌نگریستند، پاسخ گفتیم. این هم یادم نمی‌رود که اسد جان جام خود را بالا کرد و گفت:

**آتش است این بانگ نای و نیست باد
هرکه این آتش ندارد نیست باد!**

بلی در آن شب دوستان زیادی با شنیدن صدای گرم و دلنشین ببرک کارمل که از سقوط مرگبار امین و امینیان خبر می‌داد، اشک ریختند و شادی کردند. حیف آمد که خاطرات ارزنده و به یاد ماندنی برخی از این دوستان را به‌عنوان مشت نمونه خروار در واکنش به سقوط امین در این جا نگذارم:

جناب شجاع، شجاع الدین:

«چه زیبا نوشته و چه خجسته شبی که ماندگار است رفیق محترم و گرانقدر جنرال صاحب عظیمی قلم شما رساتر باد. آن روز پنجشنبه بسیار جالب بود که من باید در موترهای ظهر که از استالف به کابل می‌روند همراه پسر مامایم مرحوم رفیق عبدالباقی شهید کابل می‌رفتیم و فردایش روز جمعه به احوالگیری برادرانم به زندان پلچرخی؛ ولی در ایستگاه قبر ملک زمانی که موتر می‌خواست به‌طرف کابل حرکت کند سرویس دیگری از کابل رسید و به راننده موتر ما

من و آن "مرد مؤقر"

چیزی پُس پُسک کرد و دریاور از مسافری معذرت خواهی کرد و گفت میگویند که قطار روس‌ها راه‌ها را بند کرده و برآمن وسایط را از شهر اجازه می‌دهد و داخل شدن را نمی‌ماند. من و باقی جان که استاد مکتب و سر معلم نسوان بود او را از احترامی که برایش قایل بودم اکثراً لالا خطاب می‌کردم با شنیدن این موضوع از موثر پایین شدیم و در سرک با خنده بخصوص که آن مرحومی داشت گفت شاید فردا بخیر خودشان بیایند. خوب او طرف خانه خود روان شد و من خانه خود و قصه را به مادرم گفتم. مادرم ضروریات را جمع کرده و هر دو روان خانه مامایم شدیم... ساعت‌های چهار عصر هست لالا باقی و مامای خوردم و کیل جان دوست داشتی و بچه‌های مامایم بین خود کم کم این تیسره را داریم که تکتک دروازه میشود و کسی ماما و کیلم را صدا میزند که او را کار دارد همزمان همه ما بیرون دروازه می‌شویم که یک جوان قد میانه خوش سیرت که بر سرش کلاه پیک است با همه جور بخیری می‌کند و باقی لالایم و کیل مامایم که از حزبی‌های سابقه‌دار بودند با رفیق خود حدود پانزده دقیقه صحبت نمودند باز این رفیق خداحافظی نمود و بعد از لحظه‌ی لالا باقی برایم گفت همان گپ من است اگر رضای خدا باشد عنقریب رفیق آقاشیرین و زلمی جان و دیگر رفقا خلاص می‌شوند. اگر فراموش نکنم رفیق خلیل بایانی آمده بود. خوب ساعت‌های شش و نیم شام مامایم بزرگ آمد و بسیار وضعیت بد داشت و از روی تصادف همان شب نمی‌دانم که یکی از خویشاوندان نو عروس را پای وازی هم خواسته بودند خوب رادیو آرام است تلویزیون که به چه مشکلات بطری را از بازار استالاف تا خانه انتقال می‌دهند آرام هست و مامای دومی ام صوفی آصف چون به بسیار مشکل توانسته در استالاف تلویزیون را عیار کند او سخت منتظر پروگرام رنگارنگ و مخصوصاً همان رقص عربی است. خوب رادیو در دست باقی لالا است و تمام کانال‌ها را می‌پالد که یکبار از یک جا یک آواز طنزین انداز به دلهاسر کشید این جانب بیرک کارمل... خلاصه این پیام روح مرده ما را زنده ساخت و رقص و پایکوبی در بام شروع شد و تا زمانی ادامه داشت که ماما بزرگم از مهمانخانه که همراه مهمانها نشسته بود و به خاطر گرفتن هوای تازه بیرون شد و همین بود که ما در هر گوشه و کنار پت و پنهان شدیم چون مزه لت خوردن برادر بزرگم آقاشیرین دردمند را در روز بازگشت از جنازه رفیق شهید میر اکبر خبیر دیده بودیم و فردایش صبح صادق خانه همشیره‌ام رفته هم به همشیره‌ام و هم به دختر عمه‌ام که آنگاه نامزد برادرم نورالدین زلمی بود خوش خبری دادم بعد از این خبر دختر عمه‌ام که نشست و برخاست طیاره‌ها در میدان هوایی بگرام زیر نظرش است چه خوب می‌گوید امروز این طیاره‌ها چه خوب جلادار اند و همین بود که به تاریخ هشتم جدی تعدادی رفقای حزبی به شمول هر دو برادرم از زندان رها شدند و بعد از چندی پدرم از کار جبری قندز بر گشت و تا حادثه حوت آرام بودیم و بعد از آن ماجراهای متواتر در سالهای مختلف رخداد که امروز نی مادر دارم و نی پدر نی او همشیره ماند و نی آن دختر عمه که بعداً عروس برادر شهیدم

من و آن "مرد مؤقر"

نورالدین زلمی شد و باقی لالایم یکی از حزبی‌های بود که در بخش جلب و جذب داکتر صاحب در کنفرانس نام نهاد از او یاد اوری کرد ولی او بعد از کنفرانس بنام مخالف پلینوم ۱۸ به سربازی اعزام شد و روز هفت مادر بزرگ مادری ما بود. سال ۱۹۸۷ من با او خداحافظی کردم و فردایش در راه قره باغ کوه‌دامن از طرف اشرا بعد از مقابله و تا ختم مرمی بعدن به شهادت رسید و ماما بزرگ بعد از آمدن به اسطلاح مجاهدین و مرگ برادرم بعد از ۱۴ سال روابط را با ما تأمین کرد ...»

رفیق احمد بشیر دژم:

«عظیمی صاحب محترم نهایت عالی بود. تاریخ زنده، جالب و قصه گونه که هر لحظه آتش نوق مطالعه را بیشتر می‌سازد ... در همین بخش یک مسأله نهایت مهمی توجه را بخود جلب کرد ... (آیا آن بیانیه امین که قرار بود در همان شام پخش شود حتماً قبلاً ثبت شده و آماده بوده است؟! آیا گاهی شنیده باشید که آن بیانیه در کجای حفظ شده بود؟ چطور متوجه نه شدند که بعد از ششم جدی آن بیانیه ثبت شده را از آرشیف تلویزیون بیرون و نشر کنند؟ اگر بیانیه لایف و زنده اجرا می‌شد آن حالتش فرق داشت. در ین باره اگر می‌خواستید آرزو دارم از شما بخوانم.»

رفیق روح حبیب:

«آنشب را فراموش نمی‌کنم که با چه احساسی صبح کردیم. دقیقاً چنانی که تصویر نمودید. صبح وقت روانه هودخیل که جلسات مان در شرایط مخفی دایر میشد شده و از آنجا با دو رفیق دیگر روانه کارته سه شدیم. در کارته سه مسلح شده و با بازوبند های سفید به خاطر امنیت شهر کابل در شهر پراکنده شدیم. آن احساس و خاطرات روزها و سال‌های بعد هیچگاهی فراموش نمی‌شود. چیزی که سخت بر ایم اذیت کننده و آزار دهنده است که به چه سادگی و مفت آن همه آرزو ها نقش بر آب شده و خون هزاران رفیقی که در این راه ریختانده شده به دست فراموشی سپرده شد.»

رفیق اشرف شهکار:

«با این نیشته شما درست همان شب و روز ششم جدی در ذهنم تداعی شد، که از هزاران هزار زبان نفرت و انزجار بر امین و امینی ها بلند شده بود و هزاران تحسین و رحمت برزنده یاد کارمل عزیز نثار می‌شد و روان پژمرده و هراسان میلیونها انسان سر زمین ما جان تازه یا فته بود و درست رفیق کارمل بزرگ گفته بود که مردم از زیر سا طور امین و امینی های جلاد و

من و آن "مرد مؤقر"

فاشیست‌های یافتند و در نتیجه این روز ده‌ها هزار انسان این وطن از زندان‌های مخوف و شکنجه‌گاه‌های این بیداد‌گران زمان‌های یافتند.»

رفیق‌های جمشید:

«مگر می‌شد اشک را مانع‌شده، چه جان‌های که در انتظار قبض روح بودند. چه مقدار خون‌های دیگر که باید میریخت خونبها می‌داد، برای چه و برای که؟ عظیمی بزرگ همان لحظه‌ی شما را درک می‌کنم، چه احساس مشترک.»

رفیق‌های نورمحمد سنگر:

و من:

خورشید را دیدم

ز پشتِ قلعه پامیر،

سلامِ سرخِ فردا را،

ز هندو کوه تا شمشاد...

می‌گسترد!

و من دیدم:

خفاشِ تشنه‌ی خون را،

که در گردابِ خشمِ خلق،

و نفرینِ ریزشِ باران،

جیونانه...

به هر سو دست و پا میزد!

شنیدم من:

صدا‌های جهالت را،

نوا‌های دروغینِ ردالت را،

یاغِ خون و تکبیرِ شقاوت را،

من و آن "مرد مؤقر"

نهیبِ ابر های پُر خیانت را،

به یکسو سازش و تسلیم،

و سویی نعرهء رزم و شهامت را...

بلی!

ای همنبرد من!

و این آغازِ کار ماست!

فرحان شباب:

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

رفیق سید حسن رشاد!

«رفیق عظیمی گرامی از همان لحظهء حساسی که شما یاد نموده‌اید، جمع ما در زیر باران انواع مرمی‌های ثقیل و خفیف با دلهره و نا باوری بعضی آدم‌ها، چرنگ چرنگ دروازه‌های آهنین، فرار دلگیمش گل اغای شداد باحواریونش در اتاقهای سر بسته زندان پلچرخی. شادی به پا کرده بودیم. با این فرق که برای تر نمودن لبهایمان ما، از قطره آب عادی هم در آن روز محروم بودیم.»

اما این همه چگونه اتفاق افتاد؟

اقبال وزیر رییس عمومی امور سیاسی اردو در زمان امین:

«امین از اتحاد شوروی تقاضا نموده بود که برای حفاظت وی یک کندک سربازان به افغانستان اعزام گردد. شوروی ها از خدا می‌خواستند تا موجودیت خود را این جا افزایش دهند تا از آن برای سرنگونی امین استفاده نمایند. اتحاد شوروی همان کندک را که برای فریب تره‌کی ایجاد کرده بود و از میدان هوایی تاشکند دوباره مراجعت داده‌شده بود، تحت نام محافظت امین اعزام کرد تا در کودتای شانزدهم دسامبر بر ضد امین از آن استفاده نمایند. (به نظرم آقای

من و آن "مرد مؤقر"

وزیری اشتباهاً به‌عوض ۱۴ دسامبر، ۱۶ دسامبر نوشته است. عظیمی) با این کندک یک جا قطعه خاص کوماندوی کی جی بی که زینیت نامیده می‌شد هم طور مخفی که گویا سربازان کندک مسلمان اند، اعزام شده بود. این قطعه در سفارت اتحاد شوروی جا به جا گردیده بود. کندک مسلمان و قطعه زینیت با تخنیک پیشرفته تجهیز شده بود.»

(به نظر می‌رسد که جناب اقبال در مورد جا به جا شدن کندک این جزو تام ها در سفارت شوروی نیز اشتباه می‌کند. زیرا این جزو تام ها در بگرام مستقر شده بودند. - عظیمی)

اقبال وزیری که یکی از نزدیکترین و با اعتمادترین رفقای امین بود، خاطراتش را در صص ۱۵۱ و ۱۵۲ کتاب "قیام ثور، توطئه‌های کی جی بی و تجاوز شوروی" چنین ادامه می‌دهد:

«بعد از ناکامی کودتای شانزدهم [چهاردهم بخوانید] دسامبر، زمانی که امین به قصر دارالامان رفت، شوروی ها کندک مسلمان را به نام حفاظت از امین در دارالامان جا به جا نمودند که یک جا در حمله به قصر امین سهم گرفتند.»

در صص ۱۵۳ و ۱۵۴ می‌خوانیم:

«... سرانجام امین بدون این که با اعضای حکومت و یا اعضای بیروی سیاسی صحبت نماید در مورد انتقال سه کندک شخصاً تصمیم شوروی ها را تایید کرد. امین این موضوع را بعد از جلسه مورخ پنجم جدی ۱۳۵۸ بیروی سیاسی حینی که داخل اتاق غذا خوری می‌شدند، یاد آوری نمود و گفت که ساختن سوسیالیزم در افغانستان تضمین گردید. این زمانی بود که آمدن قوای شوروی توسط طیارات به میدان هوایی خواجه رواش آغاز شده بود. بعد از ختم جلسه بیروی سیاسی من وعده دیگر دعوت شده بودیم. علت حضور من در این جلسه بررسی ایجاد فاکولته سیاسی بود که در همان روز پنجم جدی خبر ایجاد آن در چوکات حربی پوهنتون از طریق تلویزیون پخش شد.»

و اما چشم دید وی از مسموم شدن امین و اعضای بیروی سیاسی و خانواده‌های شان:

«... در آن روز [ششم جدی] طبق پلان قبلی، امین باید برای منسوبین ارگان‌های سیاسی قوای مسلح بیانیه ایراد می‌نمود و من نیز باید صحبت متقابل می‌کردم. من با معاون خویش

من و آن "مرد مؤقر"

محمد هاشم یک جا به قصر دارالامان رفتیم. حین داخل شدن به قصر دیدیم که یاوران امین در تردد (رفت و آمد) اند و یاور امین برابم گفت که وضع صحنه بسیار خراب است. من به عجله نزد حفیظ الله امین رفتم. او در چپرکت خویش خوابیده و از دهنش کف جاری بود. از قوماندان گارد جانناد سؤال کردم که چه واقع شده است. او گفت که در غذا برای امین و اعضای بیروی سیاسی زهر داده شده است. رفقای دیگر به شفاخانه انتقال داده شده اند و تنها پنجشیری صحت دارد. من به عجله به تالار رفتم که در آن جا کارکنان سیاسی قوای مسلح منتظر آغاز جلسه بودند. من به آن ها گفتم که امین مریض است و امروز صحبت کرده نمی تواند و آن ها را رخصت کردم. این را هم باید علاوه کنم که در مسکو شوروی ها برای دستگیر پنجشیری وظیفه داده بودند تا حین رسیدن به کابل از امین خواهش نماید تا به مناسبت آمدن وی [برگشت پنجشیری از مسکو] دعوتی ترتیب نماید و برای این کار گی جی بی امین را قبلاً از لحاظ روحی آماده ساخته بود. روس ها نقطه ضعف امین را بسیار خوب می دانستند که خود خواهی وی بود. شوروی ها از طرق گوناگون به گوش امین رسانیده بودند که گویا پنجشیری در مسکو به صورت قاطع از امین دفاع و ترمکی را مقصر دانسته بود. تقاضای پنجشیری از طرف امین با خوشحالی پذیرفته و به مناسبت بازگشت وی به تاریخ ششم جدی دعوت را ترتیب و اعضای بیروی سیاسی را نیز می طلبید. در حین صرف غذا پنجشیری به بهانه این که شورا چرب است و داکتر برایش توصیه نموده که آن را صرف ننماید، از خوردن ابا ورزید. « برگ های ۱۵۸ - ۱۵۹ همان اثر.

حالا که اقبال وزیری جناب دستگیر پنجشیری را در این تبنانی زهر دادن به امین تلویحا با شوروی ها همدست و همپیمان می پندارد، می رویم به سراغ فشرده چشم دید های صالح محمد زیری و دستگیر پنجشیری در ارتباط به ششم جدی.

اما پیش از آن توجه دوستان را به نکته بی جلب می کنم که در بخش پنجاهم نقد جناب سیاهسنگ بر کتاب جنرال قادر در یادداشت های دستگیر پنجشیری در مورد برخورد نه چندان صمیمانه امین با وی در روز شش جدی صورت گرفته است.

پنجشیری می نویسد که در نیمه های آن روز جلسه بیروی سیاسی در قصر تاجبگ دایر شد و در جریان جلسه حفیظ الله امین با سخنان نیشداری به من چنین

من و آن "مرد مؤقر"

گفت: «چرا آمدی، چند ماه دیگر هم می‌بودی» به پاسخ گفتم: "طیبیان شوروی مرا مرخص کردند. لطفاً از آنان بپرسید و دیگر پاسخی نشنیدم.»

پس حالا سخنان چه کسی را باور کنیم؟ از آقای اقبال وزیری را یا از جناب اکادمیسین دستگیر پنجشیری را؟

رویداد شش جدی در خاطرات صالح محمد زیری عضو بیروی سیاسی ح.د.خ.ا. در زمان حفیظ الله امین:

«... من دروالگای سفید خویش به دریوری الله محمد و [باهمراهی] جمال محافظم ربع مانده به ساعت چهار به قصر تاجیبگ رسیدم. آسمان ابری و هوا زیاد سرد نبود. زیرا در آن سال تا آن وقت برف زیادی نباریده بود که در روی زمین باقیمانده و هوا را سرد بسازد. در تاج بیگ به دفتر نو حفیظ الله امین رفتم. بعضی از اعضای بیروی سیاسی هم آمده بودند. بعد از مدت کوتاهی با رفقا به منظور دیدن قصر بیرون شدیم. من در پهلوی امین روان بودم و از برنده بیرون را می‌دیدم، روی خود را به حفیظ الله امین دور داده گفتم: "بیخی در روی میدان نه نشسته‌ی؟" او گفت: مگر آن‌ها می‌گویند که این جای مصوون است. "بعد تبسم معنی داری نمود. من هم خندیدم و گفتم: "چی بگویم که این نسبت به ارگ مصوون تر باشد." صحبت ما با سؤال کدام رفیقی قطع شد و به اتاق جلسه رسیدیم. در این اتاق یک میز گرد و چند چوکی گذاشته شده بود. اجندای جلسه وضع اقتصادی کشور و مذاکره در مورد پلان اقتصادی سال آینده بود. در آغاز جلسه سر یاور امین آمد و گفت ژورنالستان می‌خواهند از جلسه عکاسی نمایند. امین به آهسته‌گی از من پرسید: "عکاسی چطور است؟" من جواب دادم: "طبیعی است، زیرا برای بار نخست جلسه بیروی سیاسی در قصر تاج بیگ و موضوع آن هم در پیرامون مسایل مهم اقتصادی دایر می‌گردد. خوب است که خبر آن پخش گردد." امین به سر یاور گفت: "بیباند!" از جلسه عکاسی صورت گرفت. اتاق تنگ بود و چسبیده به هم نشسته بودیم.»

اگر چه جناب صالح محمد زیری آجندای جلسه را بررسی وضع اقتصادی کشور و مذاکره در پیرامون پلان اقتصادی سال آینده وانمود می‌کند؛ ولی جناب دستگیر پنجشیری از دو موضوع دیگری حرف می‌زند که از سوی امین به جلسه گزارش داده شده بود: یکی جریان ملاقاتش با تایبیف سفیر کبیر شوروی در کابل و دیگر ثبت سخنرانی او به مناسبت پانزدهمین سالگرد تاسیس حزب دموکراتیک خلق افغانستان. گفتنی است که آقای اقبال وزیری نیز در

من و آن "مرد مؤقر"

خاطراتش از آجندای جلسه که باید مسایل اقتصادی بوده باشد چیزی نمی‌گوید. زیرا به نظر وی آن گرد همایی اعضای بیرونی سیاسی و خانواده‌های شان دعوتی بوده است که از اثر خواهش پنجشیری از امین صورت گرفته باشد. بنابراین هفت مستوفی به کار است تا این تناقص گویی‌های سه شخصیت کلیدی و برجسته رژیم امین را بررسی و سره را از ناسره جدا نماید.

در قسمت بعدی چنین می‌خوانیم:

«بعد از ختم جلسه به اتاق کوچک مشابه آن به غرض صرف غذا رفتیم. نخست طبق معمول در پیاله‌های قشنگ شوربا (سوپ) داده شد که بسیار مزده دار بود و طعم شبیه ماست (؟) داشت. نعنای و مرچ سیاه زیاد بر آن انداخته شده بود. کسی یک پیاله و کسی دو پیاله صرف نمودند. همه صفت شوربا و سایر غذاها را نمودند. حفیظ الله امین گفت: "یک آشپز خوب و خاص را فرستاده‌اند. غذاها خوب می‌پزد" منظورش این بود که دوست‌ها (شوروی‌ها) آشپز خوب و ماهر فرستاده‌اند. نان و کم‌کم دوا (مشروب) هم خورده شد و رخصت شدیم. ما به طرف شهر روان بودیم. من کم‌کم سرچرخ شدم، مگر آن قدر نبود که شکایت کنم.» صص ۴۴۶-۴۴۷

خاطرات نیم سده، نوشته صالح محمد زیری.

جناب دستگیر پنجشیری در کتاب مستطاب ظهور و زوال خویش در صص ۱۱۶ - ۱۱۸ جریان حادثه را بسیار فشرده بیان می‌دارد. در مقدمه وی این تناوبه خدا را که از قول نویسنده‌گان روسی و لادیمیر سینینگروف و داوید گای در اثر مشترک شان "تجاوز... " آورده بودند که آن روز در قصر تاج بیگ دعوتی ترتیب شده بود تا امین برای اعضای بیرونی سیاسی دفتر و خوابگاه جدیدش را نشان بدهد، به صد کتاب کافر کشیده و نوشته است که دعوت نبود، جلسه بیرونی سیاسی بود و چنین بود و چنان بود و نباید حقایق را به نفع شوروی‌ها تغییر داد و صد تا بد و بیراه دیگر که البته من حرمت شان را نگه داشتم و قلم از نیام نکشیدم تا همین امروز. اما چنان چه اقبال می‌گوید و دختر زیری نجیبه هم گفت، دعوت شاهانه‌یی بود و آن هم به افتخار برگشت جناب پنجشیری عزیز. به هر حال در مورد آن روز چنین می‌فرمایند:

من و آن "مرد مؤقر"

«من نیز برای آخرین بار طی حکومت فرمانروایی یک صد روزه امین بعد از معالجه و باز گشت از شوروی در جلسه بیروی سیاسی اشتراک کرده بودم. امین به وقت معین وارد اتاق جلسه نشد. انتظار ما طولانی گردید. سرانجام به ساعت ۱۱ قبل از ظهر وارد اتاق شد و با عرض پوزش و احوال پرسی، جلسه دفتر سیاسی را دایر کرد. در این جلسه دو موضوع از سوی حفیظ الله امین ارایه گردید. یکی ملاقات او با تاییبف سفیر کبیر شوروی مقیم کابل. دو دیگر ثبت سخنرانی او به مناسبت پانزدهمین سالگرد تاسیس ح.د.خ.ا.»

پنجشیری می‌نویسد که پس از آن که امین در باره عبور قوت‌های نظامی شوروی از سرحدات جمهوری افغانستان و رسیدن بدون موانع شان به پلخمري معلومات داد و هنوز نتیجه گیری نکرده بود که به اتاق نان دعوت شدیم:

« چون که طبیبان معالج مرا از خوردن روغن و نمک طعام پرهیز کرده بودند، اتفاقاً به خوردن سوپ آمیخته با مواد زهردار قطعاً میل نکردم. اما حفیظ الله امین و دیگر اعضای بیروی سیاسی از آن سوپ زهر دار صرف کردند. در ختم صرف طعام چاشت و نوشیدن چای علایم و آثار خواب سنگین در سیمای امین و دیگر اعضای بیروی سیاسی آشکار گردید. امین ختم جلسه را اعلام کرد و اعضای دفتر سیاسی با چشمان خواب‌آلود به‌سوی منازل خود باز گشتند. و با نخستین انفجار مهیب بمبارد مرکز مخابرات شهر کابل از خواب غفلت بیدار و طی یکی دو روز تیرباران، رهسپار زندان پلچرخی و در عمل بی نقش شدند.»

و اما تا برگردیم به این که چگونه امین کشته شد و رژیمش سقوط نمود، این نوشته ارزنده را که از خامه زیبای رفیق سلیم سلیمی تراوش کرده و حاوی یادواره‌های ارزنده‌اش در باره مبارزات سازمان نظامی دوران مخفی است، با هم می‌خوانیم:

بخش‌هایی از نامه مهرانگیز رفیق سلیم سلیمی:

« من قبلاً به شما وعده داده بودم که یادمانده‌های دوران مبارزه مخفی خود را نوشته و خدمت تان ارسال مینمایم، من هم بسیار علاقمند بودم که این بخش ناگفته تاریخ مبارزه حزب ما روشن شود که خوشبختانه شما رفیق ارجمند به این امر بزرگ مبادرت ورزیدید و رفقایی هم تا حد ممکن همکاری کردند، اما باید گفت که یادداشتهای شخص شما ستون فقرات آن را

من و آن "مرد مؤقر"

میسازد. چشمندیدهای من از مبارزات آن برهه زیاد است به خاطر آن که من (شاید بر حسب تصادف، چون با صلاحیت‌ترین افسران پرچمی را حفیظ الله امین گشته و یا به زندان پلچرخ انداخته بود) از نظامیانی بودم که مسؤولیت بخش های زیادی را داشتم. متأسفانه که بخاطر اُفت شدید حافظه و همچنان پس از عمل اخیر قلبی جمع مهاجرت و تنهایی که حتی در این شهر بزرگ و زیبا یک دوست صاحب‌دل هم ندارم؛ نسبت بی‌حوصله‌گی مفرط نتوانستم به وعده خود وفا کنم و بدین جهت از شما رفیق عزیز معذرت می‌خواهم ...

اواخر ماه میزان سال ۱۳۵۸ خورشیدی بود که رفیق حضرت همگر به من گفت که یکی از رفقای را که مسؤل لیت قوای هوایی بگرام را دارد به من معرفی می‌کند (در گرفتاری های ماه حوت سال ۱۳۵۷ خورشیدی تعدادی از پیلوت‌های پرچمی را گرفتار و به جوخه اعدام سپرده بودند، مسؤولیت مبارزه مخفی قوای هوایی بگرام را قهرمان بی‌همتای قوای هوایی خدای نظر پیلوت داشت که پس از لحظات کوتاه گرفتاری تیر بارانش کردند. پسر آن مبارز، رفیق ما محمدالله است که در شهر هامبورگ جرمنی با خانواده‌اش زنده‌گی می‌کند)، روز دیگر در یکی از کوچه‌های سه دکان عاشقان و عارفان طبق وعده قبلی رفیق حضرت همگر را دیدم. رفیق همگر مسؤل قوای هوایی بگرام را که همراهش بود بنام رفیق فتح بمن معرفی کرد و خود پی کارش رفت. رفیق فتح بنابر افشای محل اختفای قبلی اش نمی‌توانست بدانجا برگردد، ما هر دو به محل اختفای من که جای مسؤونی بود روان شدیم. پس از لحظات کوتاهی رفیق فتح خود را معرفی کرد: او رفیق جلال رزمنده بود. جای اختفای ما در شهر کهنه بود، من مسؤولیت میدان هوایی خواجه رواش کابل و لوا ۹۹ راکت را به رفیق جلال سپردم و ارتباط قوای هوایی بگرام از طریق برادرش رفیق صبور تأمین می‌شد. رفیق صبور در میدان هوایی بگرام سرباز بود. مسؤل میدان هوایی خواجه رواش عیاری بود به نام حبیب الله (سورجرنیل) برادر عبدالله سورجرنیل که شما در همین سلسله از یادداشتهای تان از او یادآوری کرده بودید. رفیق حبیب الله هم از برادرش عبدالله در جوانمردی و عیاری دست کمی نداشت. رفیق حبیب الله قوماندان کندک محافظ میدان خواجه رواش بود و در قوای هوایی رفقا و دوستان زیادی داشت و مسؤل لوای ۹۹ راکت لم‌ری بریدمن فاروق بود.

من هفته‌سه تا چهار مرتبه و رفیق جلال دو تا سه مرتبه می برآمدیم و مسؤلین بخش های خود را می‌دیدیم. هدایت های رسیده را به آن‌ها می‌رساندیم و امکانات تازه آن‌ها را به بالا انتقال می‌دادیم. در یکی از آن روزها رفیق همگر نام و شفر یک پیلوت میگ قوای هوایی بگرام را به من داده و گفت که در کوچه اول پهلوئی سفارت شوروی خانه دارد. پس از دیدن و شفر نو او را به رفیق مسؤل بسپار. من به رفیق جلال گفتم که پس از دیدن و شفر او را به تو می‌سپارم. هوا کمی تاریک شده بود که رفیق جلال بایسکل مشترک مانرا گرفته و برآمد و خلاف معمول نزدیک

من و آن "مرد مؤقر"

به قیود شبگردی برگشت. بسیار خسته ولی خوش معلوم می‌شد. قبل از آن که من از دیر آمدن اش بپرسم با هیجان گفت که به مشکل پیدایش کردم چون خانه‌اش در کوچه اول نه بلکه در کوچه دوم بود و شفر نو را هم برایش دادم. من گفتم باید اول من می‌دیدمش، رفیق جلال گفت وقتی شنیدم که پیلوت میگ است نتوانستم انتظار بکشم.

گرفتاریهای آگسا تشدید شده و هر روز از مردم و به‌خصوص از رفقای ما قربانی می‌گرفت و روز تا روز محلات اختفای رفقای ما را محدود و محدودتر می‌ساخت و روی همین ملحوظ من و رفیق جلال باهم قول دادیم تا در صورت گرفتاری هر یک از ما در باره نام و آدرس دیگری حرفی نزنیم. شام روز ۲۱ و یا ۲۲ عقرب رفیق جلال بر آمد تا مسوول لوای راکت را ببیند، وقتی از منزل لمیری بریدم فاروق مسوول لوای ۹۹ خارج شد از طرف افراد آگسا گرفتار و زندانی شد. رفیق جلال پس از ششم جدی به من گفت که به خاطر قولی که برایت داده بودم، فراوان شکنجه شدم.

دو سه روز بعد خبر رسید که رفقا نسیم جویا و همگر هم دستگیر شدند. با گرفتاری این دو رفیق ارتباط من با کمیته رهبری قطع شد. گر چه شفر مرا می‌دانستند ولی در آن روزهای دشوار که لازم بود تا هر روز و یا در هر دو روز هدایت نو برسد من بی‌ارتباط شده بودم. اما یک روز بعد رفیقی آمد و پس از تبادل شفر و جوابیه آن، به من گفت که اینجا مصوون نیست، باید ترا به محل امنی انتقال بدهم. من این رفیق را قبلاً ندیده بودم. با خود می‌گفتم می‌آید شفر من افشا شده باشد و با نا باوری با آن رفیق روان شدم و وقتی در موتر شخصی اش بالا شدم شک من دو برابر شد؛ ولی بعد از صحبت کوتاهی دانستم که این رفیق همان مرد افسانه‌ی بی است که شهامت، خلاقیت و دل‌آوری اش زبانزد همه رفقا شده بود؛ او داکتر کریم بها بود. رفیق بها هدایت داد تا به همه رفقا اطلاع بدهم که: هر حرکت نظامی که علیه رژیم صورت می‌گیرد رفقا در آن فعالانه اشتراک نمایند. داکتر بها مرا به حومه شهر در خانه برد که دو یا سه اتاق داشت، آن جا پیر مردی با خانم همسن و سالش زنده‌گی می‌کردند و مرا با صمیمیت پذیرفتند. آن دو رژیم حاکم را چنان با نفرین یاد می‌کردند که گویی پرچی‌های مبارز ی باشند. سه روز پیهم برآمدم تا بدانم که بر سازمانهای مربوطه ما چه آمده؟ به رفیق بها گزارش دادم که بخش ما ضربه ندیده‌است. در اخیر همان هفته خواستم در شهر کهنه به خانه پدری خود رفته و شب را با برادرانم بگذرانم، هوا داشت تاریک می‌شد که صدای فیر توپ و یا راکت شنیده شد ... همه به بام برآمدیم یکی از برادرانم که خدایش بیامرزد گفت که آن‌ها مسلمانان اند و ان شاء الله این دولت ظالم و قاتل مردم را چیه میکنند. من گفتم اینها رفقای ما هستند، برادرم گفت هر که باشد فرق نمی‌کند باید این بچه "جیتن" چپه شود (نمی‌دانم که چرا همان برادرم همیشه حفیظ الله امین را بچه جیتن می‌گفت. باید بگویم که حفیظ الله امین و برادر کلانش عبدالله امین با پدر و

من و آن "مرد مؤقر"

برادرانم مناسبات نزدیک و حتی رفت و آمد هم داشتند)، هوا سرد بود و ما همچنان صحبت میکردیم و هیجانی بودیم که یک موتر آمد و افسر پولیس (خارندوی) از آن پیاده شد و با دیدن من به روی بام، مرا به نام صدا زده و گفت که رفیق یوسف مرا فرستاده تا به حوزه (ماموریت) پولیس کارته چهار ببیاید. همه منطقه زیر نظارت ما قرار دارد. باید بگویم که مسؤولیت حوزه پولیس کارته چهار مربوط بخش ما می‌شد که در آن سه رفیق فعال داشیم که در رأس شان رفیق یوسف بود. رفیق یوسف جوان و بیس از حد با جرأت بود. او با رفقاییش وظیفه داشتند تا مرکز مخابره چهل هزاری کارته چهار را اشغال و فلج ساخته و پوهنتون و وزارت زراعت و دیگر محلات را تخت نظارت گرفته و خلقی‌ها را خلع سلاح کنند که رفیق یوسف با سرعت غیرقابل باور این کار را انجام داده بود)، و من راهی کارته چهار شدم.»

برمی‌گردیم به چند و چگون حوادث آن شب تاریخی (شش جدی): سیزده سال پیش هنگام نوشتن کتاب اردو و سیاست کتابی به زبان روسی را یکی از دوستانم برایم داد تا مستند به آن در پرداختن به داستان یورش کوماندو های شوروی به قصر تاجبیک برای از پادراوردن امین و سرنگونی رژیم خوننای آن، مدد واقع شود. من بخش های از آن کتاب را که تجاوز برکشور مستقل ... نام داشت ترجمه و در صص ۲۲۰ و ۲۲۱ اثرم گذاشتم. کتابی که دو ژورنالیست مشهور و پرکار روسی آقایان داوید گای و ولادیمیر سنیگروف مؤلفین آن بودند.

حالا این جناب ولادیمیر سنیگروف باهمتای دیگرش به نام والیری ساموونین کتاب دیگری نوشته‌اند به نام " چگونه ما بـه بیماری ویروس A مبتلا می‌گردیدیم." در این کتاب نیز نویسنده‌گان، داستان هجوم کوماندو های شوروی بر قصر تاجبیک را همان گونه آورده‌اند که در کتاب تجاوز خوانده بودیم. منتها اندکی مفصل تر و با روشن ساختن برخی از جزئیات و زوایای تاریک. این کتاب را جناب غوث جانباز به‌صورت بسیار روان ترجمه کرده‌اند که کارشان قابل قدر است؛ فقط اگر تبصره‌های جانبدرانه با مورد و بعضاً بی‌مورد مترجم در پای کتاب نمی‌بود، بر وجاهت بیشتر کتاب افزوده می‌شد. به هر حال می‌رویم و قصه آن شب را از سر می‌گیریم:

من و آن "مرد مؤقر"

اوضاع به تاریخ ۲۵ دسامبر وضاحت بیشتر یافت. زمانی که به‌وسیله [پل] پانتونی که بالای دریای آمو نصب شده بود قطعات فرقه ۱۰۸ پیاده و از طریق هوا قطعات فرقه ۱۰۳ کوماندوی شوروی به قلمرو افغانستان داخل گردیدند. از شهر کشک مسیر هرات - کندهار واحد های فرقه ۵ پیاده جرکت کردند و همزمان با آن‌ها کتدک مستقل پیاده لوای کوماندوی تهاجمی و چند قطعه دیگر نیز به مارش به‌سوی افغانستان شروع کردند.

آنان در سطور بعدی می‌نویسند که این قوت‌ها در مسیر شان با هیچ مقاومت و مشکلی برخورد کرده و صرف یک طیاره ال - ۷۶ در اثنای نشست در کوه‌های اطراف میدان هوایی بگرام برخورد کرده و سقوط نموده بود. بعد می‌پردازند به این که کدام کارها در اولویت قرار گرفته بود:

«آشپز (ت. کیخیل) را امر نمایندگی کی جی بی شخصاً خواسته، رهنمایی کرده و به وی وظیفه سپرده بود تا باز هم "غذای اساسی" را برای اقداماتی که در پایتخت افغانستان روی دست است، آماده بسازد. به جنگجویان گروپ های زینیت و الفا از سفارت صندوق های مملو از بوتل های ودکای ناب آوردند تا طبق عنعنه قبل از رفتن به جنگ بنوشند!

و همان روز نظامیان و شبکه‌های استخباراتی در کابل پلان‌های اشغال مراکز مهم حکومتی و دیگر جاها و در قدم نخست اقامتگاه رییس دولت را مورد ارزیابی قرار دادند.»

«پنجشنبه ۲۷ دسامبر حفیظ الله امین یاران نزدیک خود را از قبیل اعضای بیروی سیاسی و برخی از وزرا را برای صرف غذای چاشت به اقامتگاهش دعوت کرد. برخی از مدعوین با خانم های خویش آمده بودند و برای آن‌ها در میزهای جداگانه غذا چیدند. بهانه فورمالیته این ضیافت برگشتن عضو بیروی سیاسی دستگیر پنجشیری از سفر ماسکو اعلان شده بود. اما امین یک دلیل مهم دیگری نیز برای دعوت مهمانان داشت. او با بی‌طاقتی هرچه زودتر می‌خواست اقامتگاه جدید خود را به همه نشان بدهد.» صص ۳۳۸ "ویروس A"

پس از آن که امین مدعوین را به بالکنی (برنده) که از آن جا منظره زیبای طبیعت پیرامون دیده می‌شود، دعوت می‌کند و پس از آن که با سرور و غرور برخی از اتاق‌ها و سالون‌های قصر را به آنان نشان می‌دهد و فخر می‌فروشد؛ به اتاق غذا خوری دعوت می‌شوند:

من و آن "مرد مؤقر"

«صرف غذای چاشت در یک فضای دوستانه و بلا تکلف صورت می‌گرفت. صاحب خانه با خشنودی تمام شخصاً مراقب همه چیز است. وقتی که دستگیر پنجشیری به دلیل توصیه دکتر مینی بر مراعات کردن رژیم غذایی از صرف سوپ گوشت خود داری می‌کند، امین به او شوخی دوستانه نموده می‌گوید: "شاید تو در مسکو به غذا های کریملین عادت کرده باشی." همه با صدای بلند می‌خندند و پنجشیری نیز تبسم ملایمی نموده و به معنای شوخی پی می‌برد... اما به روی خود نیاورده و یک بار دیگر سخن‌هایی را که قبلاً به امین گفته بود، برای همه تکرار می‌کند: "رهبری شوروی از روایت مرگ ترهکی و تعویض حاکمیت در کشور، که من برای آن‌ها ارابه نمودم، راضی بودند و سفر اینجانب در مسکو روابط میان دو کشور را هرچه بیشتر غنا بخشید." صص ۳۳۷-۳۳۸

اما پیش از این که جریان سوپ زهر دار را پی بگیریم باید نگاهی بیندازیم به گفته‌های اقبال و زیری که در برگه‌های پیشین آورده بودیم. او نوشته بود که ضیافت بنابر تقاضای پنجشیری از امین به بهانه بازگشت پنجشیری از مسکو صورت گرفته بود. حالا حکمت این مسأله که نویسنده‌گان روسی هر دو کتاب تجاوز و ویروس نیز گفته‌های اقبال را تایید می‌کنند. اما پنجشیری این موضوع را به شدت رد می‌کند، در چیست؟

گفته‌های دیگر اقبال و زیری در مورد عملکرد های غلام دستگیر پنجشیری در امر وحدت حزبی چنین است: «علاوه بر این غلام دستگیر پنجشیری تلاش نمود تا آتش بی‌اعتمادی و بی‌اتفاقی را که قبلاً نیز در حزب موجود بود، دامن زده و بسیار ماهرانه آن را پیش می‌برد. از آن جایی که در بین خلقی‌ها و در درون حزب فرکسیون زرغون بر ضد امین فعالیت می‌کرد؛ ولی در واقعیت امر، عقب این فرکسیون سه نفر: صالح محمد زیری، عبدالکریم میثاق که محرک اصلی آن پنجشیری بود، قرار داشتند.»

بد نیست بدانیم که اقبال و زیری موضوع دیگری را نیز، اگرچه به این بحث ما ارتباط ندارد، فاش می‌کند.:

« این سه شخص در جریان پروسه وحدت طرفداران خویش را بر علیه امین تحریک می‌نمودند و تنها مخالف پیشنهاد نورمحمد ترهکی در مورد عضویت امین در بیروی سیاسی حزب واحد، بل در مورد توطئه اخراج وی از حزب همدست ببرک شدند. سرانجام تحت عنوان ضدیت با حزب دوسیه‌هایی را ترتیب و مسوده اخراج امین توسط میثاق نوشته شد که به جلسه آینده کمیته

من و آن "مرد مؤقر"

مرکزی ارائه تا در مورد تصمیم گرفته شود. امین هم دست زیر الاشه ننشسته بود و تهداب حزب دموکراتیک ملی را گذاشت که اشخاص ذیل عضویت کمیته مرکزی آن را داشتند: حفیظ الله امین، محمود سوما، محمد منصور هاشمی، عبدالرشید جلیلی، صدیق عالمیار، راز محمد پکتنین، صاحب جان صحرايي.

بعد از پیروزی انقلاب ثور امین برایم گفت که اسناد ساختن حزب از طرف همان پولیسی سوزانده شد که به تاریخ ششم ثور بهمنظور دستگیری وی به منزلش رفته بود. «صص ۵۷- ۵۸ کتاب قیام ثور و توطئه‌های کی جی بی و اتحاد شوروی، نوشته محمد اقبال وزیري.

برگردیم به اتاق غذا خوری در قصر تاجبیگ:

پس از صحبت دستگیر پنجشیری امین برای حاضرین می‌گوید:

«فرقه‌های شوروی همین اکنون در راه رسیدن به این جا قرار دارند. من همیشه به شما می‌گفتم که همسایه کبیر ما هیچگاهی ما را به سختی نمی‌گذارد. همه چیزها بسیار عالی پیش می‌روند. من در تماس دایمی با رفیق گرومیکو قرار دارم و با وی روی آن یک جا کار می‌کنیم که چگونه کمک های نظامی اتحاد شوروی را به افغانستان برای جهانیان بیان داریم.»

این موضوع دیگر پنهان نبود؛ اکنون تمام جهان می‌گفتند که قوت‌های اتحاد شوروی سرحدات افغانستان را خود سرانه عبور کرده و به یک کشور مستقل تجاوز نظامی کرده‌اند. و به همین سبب قرار بود امین در خطابه‌ی خویش که برای مردم کشور در همان شب ایراد می‌کرد، می‌خواست علل حضور عساکر شوروی را در قلمرو کشورش بیان کند و با صراحت می‌گفت که آن قطعات بنابر خواهش رهبری افغانستان به خاطر دفاع از تمامیت ارضی و استقلال و جاکمیت ملی کشور در برابر تهاجم خارجی به این کشور آمده‌اند.

«پس از صرف پلو، همه به تالار دیگری که در آن جای را آماده نموده بودند، رفتند. برخی مهمانان با اشاره به کارهای عاجل در شهر قصر را ترک گفتند. در همین اثنا اتفاق غیرقابل توضیحی رخ داد. تقریباً همه را همزمان احساس بد بی‌سابقه و وحشتناکی که می‌خواهند بخوابند فرا گرفته بود. وزیر مالیه میثاق با تشویش از امین پرسید: "شاید غذا خوب نبوده و چیزی در آن مخلوط کرده باشند؟" امین جواب داد: "تشویش نکن، آشپز، داکتران رژیم

من و آن "مرد مؤقر"

غذایی، اتباع شوروی هستند. آن‌ها از هر خوراکی قبل از آن که بالای میز بگذارند، کنترل به عمل می‌آورند.» صص ۳۰۸-۳۰۹

اما مهمانان و صاحب‌خانه یکی پی دیگری به خواب عمیق فرو می‌رفتند. چنان که مؤلفین کتاب وپروس می‌نویسند، بعضی‌ها را خنده‌های عصبی دوام دار آزار می‌داد و برخی‌ها حتی در روی فرش‌های تالارها و اتاق‌ها و در روی مبل‌ها دراز کشیده بودند. محافظین و مسوولین قصر به وحشت افتاده و مضطرب بودند و نمی‌دانستند با این رویداد غیر پیش‌بینی شده چه کنند؟ ناگهان یکی از آنان به فکر داکتر و پرستار و دوا و درمان می‌افتد. به سفارت شوروی و شفاخانه اردو تلیفون می‌کند و به‌زودی تیم مجهزی از داکتران به سرکرده‌گی دوکتور ولایت حبیبی و برخی از داکتران روسی به قصر می‌رسند و شستشوی معده‌ها و بستن سیروم‌ها آغاز می‌گردد. اما در این میان کسی که جور و سالم است و با عینک‌های ذره‌بینی نیرومندش با تعجب به این همه دست‌پاچه‌گی و بی‌سرم سامانی می‌نگرد، جناب کانید اکادمیسین دستگیر پنجشیری است.

واما فشرده این داستان:

پاوران و محافظین در زیر بازوهای امین که سخت بی‌حال شده است، می‌دریند و به‌وی کمک می‌کنند تا به اتاق خوابش برسد. امین بلافاصله در روی تخت خوابش دراز می‌کشد و به خواب عمیق فرو می‌رود.

با رسیدن تیم دوکتوران که در پلان‌گذاری عملیات زهر دادن پیش‌بینی نشده است، دشواری‌هایی پیش می‌آیند. یکی این که داکتران شروع به شستن معده‌های امین و مهمانان می‌کنند و خطر مرگ و یا بیهوشی دراز مدت را کاهش می‌دهند. دیگر این که آنان پیش از ساعت هفت شب که زمان "اس" حمله به قصر است به هوش می‌آیند. به هر حال معده امین را از مواد زهر دار پاک می‌کنند و به‌عوض یک بسته دو بسته سیروم را در رگ‌هایش جاری می‌سازند. قوماندان گارد که خود مهمان مهمانان شوروی اش بوده و تا خرخره مشروب نوشیده است، امر می‌دهد تا تمام آشپزها و خدمه آشپزخانه را دستگیر و تحقیقات را از

من و آن "مرد مؤقر"

آن‌ها شروع کنند. اما آشپز "ت. میخائیل" و بانوی روسی بی که متخصص رژیم غذایی و کنترلر غذا است، به موقع قصر را ترک می‌کنند و به سفارت شوروی می‌رسند.

«حفیظ الله امین پس از چند ساعت بی‌هوشی چشمانش را باز نموده با تعجب از داکتران پرسید "چرا این همه در خانه من اتفاق افتید؟ این کار را کی کرد؟" کسی به او جواب نمی‌داد. اما خاموشی دیر دوام نکرد. درست در ساعت ۷،۳۰ شام وقتی که تاریکی زمستان در عقب کلکین‌ها غلیظ‌تر گردید، چند انفجار مهیب دیوارهای قصر را به لرزه درآوردند. گنج از چت‌هایریخت. طنین شیشه‌های شکسته به گوش رسید. فریادهای هراس‌انگیز پیشخدمتان و محافظین از هرسو شنیده می‌شدند و تقریباً بلافاصله به تعقیب آن مرمی‌های روشنی انداز که تاریکی شبانه را مختل می‌ساختند، فیر شدند. این مرمی‌های ردیابی‌کننده [رسام] از هرسو به طرف قصر انداخت می‌شدند و صدای انفجارها هم بلاوقفه گردید. تمام چیزهایی که قبل از آن وجود داشتند، آنآ و فوراً بدون هرگونه گذاری به حیات خود پایان دادند. بالای قصر چنان یک آتشی شروع شده بود که حتی مجال فکر کردن در باره کدام تروریستی که به عمارت رخنه نموده باشد، دست نمی‌داد. مگر این چی است؟ آیا کسی به خیانت متوسل شده بود؟ قیام پرچی‌ها؟ حمله شورشیان؟ یا این همه یک خواب وحشتناکی بیش نبود؟»

در این میان امین که تازه از خواب بیدار شده است، با ناباوری به اطرافش می‌نگرد. مقابل او خانمش "پتمنه" و وزیر داخله اش فقیر محمد فقیر که تازه از شهر آمده است، نشسته‌اند. امین به صدای ضعیفی به وزیر داخله می‌گوید: "فقیر به گمانم عقل خود را از دست می‌دهم." بعد کوشش می‌کند از جایش برخیزد: "به من ماشیندار بدهید" همسرش می‌گوید: "بالای کی فیر می‌کنی؟ بالای شوروی‌ها؟"

لختی بعد زد و خوردها به منزل دوم قصر می‌رسند. امین از تخت خوابش برمی‌خیزد و با دستانی که بسته‌های سیروم در آن‌ها وجود دارند، و سوزن‌هایی که هنوز در رگ‌هایش داخل شده‌اند، به دهلیز می‌رود.

یکی از داکتران به نام الکسی بعدها به خاطر می‌آورد:

من و آن "مرد مؤقر"

«امین درحالی‌که نیکر (زیرجامه) و زیر پیراهنی به تن داشت و جرقه‌های آتش از او برمی‌خاستند، با دست‌های بلند گرفته که (گویی بم‌های دستی را گرفته باشد) در آن‌ها تیوپ‌های سیروم قرار داشت، در دهلیز این سو و آن سو می‌دوید. در همین اثنا سر و صدای گریه کودکی بلند شد. و از یکی از اتاق‌های همجوار پسر پنج‌ساله امین که اشک‌هایش به رویش می‌ریختند، بیرون آمد. طفلک وقتی پدرش را دید به‌طرف او دوید و پاهایش را محکم گرفت. پدر و پسر هر دو کوشش کردند تا در عقب "بار" از طوفان آتش پنهان شوند. در عقب باری که ساعتی پیش امین آن را با افتخار به مهمانانش نشان می‌داد. پارچه‌های بم‌دستی به آن دو اصابت کرد. پس از لحظاتی وقتی نتیجه نبرد ها دیگر روشن بود، تعدادی از اشخاص نزدیک جسم بی‌نفس آمدند. دو تبعه شوروی و دو افغان. آن‌ها امین را به پشت دور داده، عکس‌هایی را که با خود آورده بودند، با قیافه جسد مقایسه کردند. پس از آن که معتقد گردیدند که اشتباهی صورت نگرفته است، یکی از افغان‌ها از تفنگچه بالای صورت کسی که لحظاتی پیش رییس دولت افغانستان و قوماندان انقلاب ثور بود، فیر کرد.» صص ۳۵، چگونه به بیماری ویروس... دچار می‌شدیم.

البته می‌دانیم که این افغان کس دیگری به‌جز اسدالله سروری که به‌زودی معاون رییس شورای انقلابی رژیم افغانستان می‌شد، کس دیگری نبود.

همین داستان به روایت دیگر:

دوست و رفیق فرزانه‌ام ارتشمرد عزیز محمد داوود که یکی از پرچمداران نستوه و متعهد به راه و آرمان حزب و مردم خویش است، روایت دیگری از زبان چند تن افسران مسوول و اشتراک‌کننده در ماجرای تهاجم قشون سرخ بر قصر تاجیبگ دارالامان فرستاده‌اند که اینک فشرده آن را با ویرایش به‌اصطلاحات نظامی اردوی افغانستان در این جا می‌گذارم. گفتنی است که این نوشته توسط آقایان رضا کیانی موحد به همراهی محمد حسین یار تهیه شده است:

عملیات تحت نام شتورم-۳۳۳ (حمله ۳۳۳) یکی از موفقیت‌آمیزترین عملیات‌های کماندویی در طول تاریخ به‌شمار می‌رود. در طی این عملیات تعداد محدودی از پرسونل نخبه واحدهای عملیاتی ویژه ک.ج.بی و ارتش شوروی سابق به کارگرفته شدند. نیروی مهاجم عبارت بودند از: ۲۴ نفر از افراد واحد "زینیت" از گروه آلفا تحت فرمان ک.ج.ب؛ ۳۰ نفر از نیروی ویژه "الفا" تحت فرمان ک.ج.ب؛ ۵۲۰ سرباز از کندک ۱۵۴ مستقل عملیات ویژه تحت فرمان

من و آن "مرد مؤقر"

جی.آریو (ملقب به کندک مسلمانان) و ۸۷ نفر از افراد کندک چترباز (پراشوت). تعدادی از افراد واحدهای زینیت و الفا در اوایل ماه جدی وارد کابل شده بودند تا شناسایی های لازم را برای شروع عملیات انجام دهند. این افراد ۱۳ هدف اصلی را که باید در شب حمله تصرف شوند، شناسایی کردند. بیشتر این مراکز در مناطق امروزی تر شمالی کابل واقع شده بودند. کاخ ریاست جمهوری، ستاد ارتش (ستردستیژ) و ریاست امنیت نظامی در حومه جنوب شهر قرار داشتند. قرار شد که ۱۳ گروه برای تصرف این ساختمانها به صورت جداگانه وارد عمل شوند. زمان عملیات به صورت یکسان برای تمام گروهها در نظر گرفته شده بود؛ اما نحوه اجرای عملیات از مرکز صادر نشده بود. فرمانده محلی هر گروه وظیفه داشت شناسایی های مورد نیاز خود را به عمل آورده، نقشه های لازم را طراحی کرده و آنها را در شب کودتا اجرا کند. افراد کندک ۱۵۴ مسلمانها، از سربازان جمهوری های جنوبی شوروی مانند تاجیکستان و ترکمنستان تشکیل شده بودند. این افراد به زبانهای تاجیکی، ازبکی، فارسی و دیگر زبانهای محلی افغانستان صحبت می کردند. افراد این جزو تام در ماه عقرب وارد افغانستان شده بودند و با یونیفورم های ارتش افغانستان به عنوان افراد محافظ دفتر و کاخ ریاست جمهوری خدمت می کردند. این کندک دارای چهارتولی بود در تشکیل آنها زرهپوش، ماشین های محاربوی، بلوک انجینری نظامی، بلوک شلکا، بلوک مخابره و بلوک تدارکات شامل می شد.

در ساعت ۱۹:۳۰ روز ششم جدی ۱۳۵۸ انفجارهای عظیمی کابل را لرزاند. یک گروه ده نفری از مردان جزو تام الفا مرکز مخابرات کابل را که "شفت" نامیده می شد منفجر کردند و ارتباط پایتخت با دنیا قطع شد. در ساعت ۱۹:۱۵ حمله به کاخ ریاست جمهوری آغاز شد. هدف اصلی یافتن و از میان بردن حفیظ الله امین و جانشینی او با کاندیدای مورد نظر مسکو بود. از دید کاج ب امین در ضعیفترین موقعیت دفاعی ممکن بود. کاخ در تپه یی در جنوب شهر بود و هیچ راهی وجود نداشت که در صورت درخواست کمک طرفداران امین بتوانند به سرعت خود را به آنجا برسانند. بیشتر محافظان امین از افراد قبیله وی بودند. نیرویی به قوت یک لوا حفاظت از داخل و خارج کاخ را برعهده داشت. داکتر و آشپز امین هر دو روس بودند و مستشاران نظامی و امنیتی روس همیشه به او دسترسی داشتند. افراد گردان مسلمانان قسمتی از شرق کاخ را حفاظت می کردند. بعضی از اتاقک های نیمه تمام آنها کاملاً بر کاخ مشرف بود. در یک حرکت ابتدایی برای کم کردن مقاومت مدافعین، کندک مسلمانان ۲ روز قبل از حمله یک مهمانی به افتخار فرماندهان محافظین برپا کرده بود. پرسنل کاج ب یک جعبه ودکای مخصوص سفارت، کنیاک و غذاهایی لذت بخش چون خاویار (ایکره) و ماهی

من و آن "مرد مؤقر"

برای پذیرایی از مهمانان آماده کرده بودند. مشروبات الکلی را در چاینگ ها ریخته بودند تا ظاهر کار حفظ شود و موجبات رسوایی مهمانان فراهم نشود.

فرمانده گارد حگرن جانناده، با ۱۶ تن از منسوبین گارد ریاست جمهوری به مهمانی وارد شدند. در زمان صرف غذا روس‌ها و افغان‌ها مشغول بحث بودند. سربازانی که نقش گارسون را برعهده داشتند برای فرماندهان روس خود آب می‌ریختند و برای دوستان افغانی مشروب. پس از مدتی افغانها مست شدند و زبانشان باز شد. در آن میان "روزی" آمر سیاسی گارد، به یکی از روس‌ها گفت که ترمکی به دستور امین خفه شده است. جگرن جانناده بلافاصله به روزی دستور داد تا ضیافت را ترک کند. این نکته برای روس‌ها خیلی مهم بود، زیرا که تا آن روز آن‌ها از کشته شدن ترمکی مطمئن نبودند. حال دیگر آن‌ها کاملاً مطمئن شده بودند که امین بر خلاف میل روس‌ها حرکت می‌کند و در باره سرنوشت ترمکی به آن‌ها دروغ گفته است.

لوی گارد امین شامل ۲۵۰۰ تن، یک جزو تام ضد هوایی و یک تولی تانک می‌شد.

پس از پایان مهمانی، ژنرال دروژوف فرمانده پایگاه ک.ا.ج.ب در کابل، با فرماندهان جزو تام های ویژه ک.ا.ج.ب ملاقات کرد. او وظیفه هر کس را تعیین کرد و افراد آماده‌گی خود را اعلام کردند. تنها کمبود در نقشه روس‌ها نداشتن نقشه داخلی قصر بود. فردای آن روز یوری کوتیوف مشاور روسی قوماندانی گارد امین که خود افسر کی.جی.بی بود، چند تن از افسران کی جی بی را با خود به داخل قصر برد. آن‌ها با دقت همه جا را واریسی کردند و کمی بعد نقشه تمام قصر بر روی میز ژنرال دروژوف قرار گرفت. به هر حال کوتیوف از تقاضای دروژوف مبنی بر کاستن از تعداد نگهبان‌ها خودداری کرد زیرا که این دستور ممکن بود باعث بدگمانی افغانها شود.

روز قبل از حمله، دگرمن رومانوف، فرمانده زینیت، و دگرمن سیمینوف فرمانده الفامشترکا یک عملیات شناسایی از میدان انجام دادند. آن‌ها مشاهده کردند که بر فراز تپه پی که در نزدیک کاخ است و تانک‌ها بر آن اشرف دارند، یک رستوران و کلوب قرار دارد که افسران عالی رتبه افغان اغلب به آنجا رفت و آمد می‌کنند. آن‌ها به بهانه این که به دنبال مکان مناسبی برای برگزاری مراسم جشن سال نو مسیحی می‌گردند، از رستوران باز دید کردند. از داخل رستوران کاخ و محوطه اطراف آن به روشنی دیده می‌شد. روس‌ها از آن جا به دقت مواضع لوی گارد امین را بررسی کردند و بازگشتند. در دومین پوسته نگهبانی یک افسر افغان به آن‌ها ظنین شد و آن‌ها را پس از خلع سلاح کردن ۴ ساعت نگه داشت. در نهایت پس از صرف چای و بحث با روس‌ها، افسر افغان رضایت داد تا آن‌ها را آزاد کند. حال افسران ک.ج.ب مسیرها، زمان تعویض پوسته‌ها، تعداد نگهبانان و تمام اطلاعات مورد نیاز را در اختیار داشتند.

من و آن "مرد مؤقر"

لوی گارد دارای مواضعی در داخل کاخ و چند آشیانه ماشیندار تقیل در خارج از کاخ بودند. آن‌ها در جاده‌های منتهی به کاخ پوسته‌های تلاشی برقرار کرده بودند و یک پوسته ترصد نیز در کوهی در مجاورت قصر (کوه کرغ) داشتند. محافظان امین با پوسته‌های نگهبانی خود به دور قصر حلقه زده بودند.

گروه حمله باید از یک زمین باز محافظت شده عبور می‌کرد تا بتواند خود را به تپه منتهی به کاخ برساند. پس از آن باید از راه مارپیچ تپه بالا می‌رفتند تا به هدف خود برسند. این راه به غایت دشوار بود و روس‌ها در گام اول تصمیم گرفتند از هلیکوپترهای پایگاه بگرام برای انتقال سربازان شان به سقف کاخ استفاده کنند. به دلیل شیبدار بودن سقف و احتمال یخ زدن آن از این نقشه صرف نظر شد. پس از آن، نقشه حمله هوایی شبانه کشیده شد اما این طرح نیز کنار گذاشته شد. نتیجه این حمله نامعلوم بود و قبل از آن باید توپهای ضد هوایی اطراف کاخ از کار می‌افتادند تا امنیت پروازها تأمین شود که خود این مشکل، مسأله غافلگیری حمله را از بین می‌برد. در نهایت تصمیم گرفته شد تا ترکیبی از افراد کندک مسلمانان، جزو تام‌های زینیت و الفا در حمله به کار گرفته شوند. تأمین وسایل نقلیه گروه حمله به کاخ بر عهده کندک مسلمانان گذاشته شد.

دگروال کوزلوف، فرمانده عالی جی.آر.یو (کشف نظامی) در کابل، نقشه حمله به کاخ را طراحی کرد. اولین هدف او از کار انداختن توپهای ضد هوایی بود. قرار شد تا دلگی مهندسی کندک مسلمانان به همراه ۲ قبضه راکت انداز اتوماتیک به مواضع ضد هوایی حمله کنند. راکت اندازها باید افراد نمبر توپ‌های دافع هوا را از اسلحه‌شان دور می‌ساختند تا مهندسین تحت پوشش آتش آن‌ها به سمت توپها و ماشیندارها رفته و آن‌ها را منفجر کنند. دگرمن شوتز معاون کوزلوف، فرماندهی این گروه را بر عهده داشت.

هدف دوم گروه حمله از میان بردن تانکها بود. سروان شاختوف مأمور اجرای این کار شد و برای اجرای آن ۳ راننده تانک، ۲ نفر از افراد ج.ب، ۲ نفر نشانزن ماهر و ۲ نفر مسلح با ماشیندار دستی انتخاب کرد. قرار شد تا این گروه سوار بر یک لاری گاز- ۶۶ به مواضع کندک سوم گارد حمله کنند و تانک‌ها را متصرف شوند.

با دیدن سپیده افراد گروه حمله، خودها را آماده انجام عملیات کردند. قوماندانان یک شناسایی دیگر هم انجام دادند و درحالی که با دوربین دوچشمی به اطراف نظاره می‌کردند فهمیدند که جگرن جانداد و گروهی از افسران در حال مطالعه مواضع دفاعی کندک مسلمانان هستند. شوتز به نزد جگرن جانداد رفت و او را برای نهار دعوت کرد. دگرمن روس تظاهر می‌کرد به اینکه اگر دوست افغانی اش یکی از مدعوین سالگرد تولد او باشد افتخار

من و آن "مرد مؤقر"

می‌کند. جاننادر پاسخ داد که او و افرادش در حال انجام یک مأموریت آموزشی هستند ولی دعوت او را برای شام خواهد پذیرفت. شوتز از او خواست تا مستشاران روس را در اختیارش بگذارد تا برای مهمانی شام آماده شوند. این درخواست جان تعدادی از روس‌ها را در آینده حفظ می‌کرد. گزارش آخرین شناسایی به مرکزک. ج. ب فرستاده شد و پاسخ آمد که "حمله را در ساعت ۱۵:۰۰ آغاز کنید..."

در ساعت ۱۵:۰۰؛ دروژوف از سفارت شوروی پیغامی برای واحدها مخابره کرد و زمان حمله را تا ساعت ۲۲:۰۰ عقب انداخت. او دوباره نظرش را عوض کرد و ساعت حمله را به ۲۱:۰۰ تغییر داد؛ اما کمی بعد باز هم نظرش عوض شد و در نهایت به ساعت ۱۹:۳۰ رضایت داد. شامی که آشپز روس کاخ تهیه کرده بود باعث مسمومیت امین، فرزندانش، عروسش و تعدادی از میهمانان شده بود. همسر امین از جگرن جاننادر درخواست کرد تا از سفارت شوروی درخواست امداد صحنی کند و در ضمن غذا را برای آزمایش به شفاخانه بفرستد. تمام آشپزها توقیف شدند و به محافظین کاخ افزوده شد. به هر حال، مقصر اصلی ناپدید شده بود و کمی بعد آشپزها آزاد شدند.

جراحان روسی به همراه رییس شفاخانه نظامی کابل (چهار صد بستر اردو) دگروال ولایت حبیبی به کاخ احضار شدند. تازه واردین متوجه وضعیت غیر عادی کاخ شدند. هنگامی که یکی از داکتران روس به بالای سر امین رسید امین به کوما رفته بود و بدنش به شدت می‌لرزید. به دلایل امنیتی داکتران روس از نقشه سرنگونی امین خبر نداشتند و شروع کردند تا زنده‌گی و حیات "دوست شوروی" را نجات دهند. آن‌ها توانستند در ساعت ۱۸:۰۰ زنده‌گی امین را نجات دهند؛ اما متوجه شدند که اتفاقات عجیبی در جریان است:

من و آن "مرد مؤقر"



بوریانوف فرمانده حمله به کاخ امین که در منزل دوم قصر از پا در آمد. اما بی‌درنگ معاون او، فرماندهی عملیات را در دست گرفت. محققان همیشه می‌پرسند که چرا فرمانده، خود در "حمله و ایجاد شق" سهم گرفته بود. (داکتر واسع عظیمی)

محافظین کاخ نسبت به این واقعه حساس شدند و تعداد بیشتری از افراد شان را به کار گرفتند. به یک لوای زرهی (قوای ۴ زره‌دار) در نزدیک کابل امر داده شد تا خود را برای کمک رساندن به قصر آماده کند. در ساعت ۱۸:۳۰ فرماندان این لوا به یکی از کندک‌هایش آماده باش داد ولی نتوانست برای حرکت از مرکز دستور بگیرد، زیرا کوماندوهای شوروی تمام قطعات و جزواتم های نظامی مستقر در کابل را از هم جدا کرده و ارتباطات آن‌ها را قطع کرده بودند. هنگامی که افراد او در حال رفع عیب سیستم‌های مخابراتی و خطوط تلفون بودند ناگهان ۴ دستگاه بی‌ام‌پی روسی دروازه را شکستند و ساختمان قوماندانی لوا را محاصره کردند. پس از گفتگوی روس‌ها با قوماندان لوا وی به راننده‌گان تانکها دستور داد که تانک‌هایشان را خاموش کنند. بدین سان نیروی کمکی هیچگاه به قصر تاجیبگ نرسید.

کمی قبل از ساعت ۱۹:۰۰ دگروال ک.ج.ب کوزلوف ژنرال مگمدوف سرمشاور نظامی شوروی در افغانستان را به نزد خود فرا خواند و به او گفت که به دلیل رویدادهای پیشینی نشده باید زمان حمله تغییر کند و حمله باید هرچه سریعتر آغاز گردد. پس از چند دقیقه ۱۲ نفر

من و آن "مرد مؤقر"

از افراد گروه حمله به قوماندانی تورن شاخاتوف سوار بر زرهپوشایشان شدند و به سمت مواضع تانکها رانند. وظیفه آن‌ها گرفتن تانکها و اطمینان از عدم استفاده آن‌ها بر علیه دیگر واحدهای گروه حمله بود. پس از آن، باید به فریب مدافعین قصر می‌پرداختند. آن‌ها با حمله به قصر باید وانمود می‌کردند که گروهی از نگهبان‌های افغانی هستند که قصد شورش دارند تا توجه محافظان قصر را به خود جلب کنند. آن‌ها باید این تصور را به وجود می‌آوردند که اولین آتشباری از جانب سرقوماندانی گارد محافظ امین انجام گرفته است. تولی دوم از کندک مسلمانان باید در مواضع ششان باقی می‌ماندند تا حرکت گروه شاخاتوف را پوشش دهند.

بر اساس نقشه، گروه شاخاتوف باید ۱۵ دقیقه قبل از زمان آغاز حمله به راه می‌افتاد. آن‌ها باید از ناحیه یی که توسط کندک سوم افغان دفاع می‌شد عبور می‌کردند. زمانی که شاخاتوف و افرادی به این محوطه رسیدند کندک را در حالت آماده باش دیدند. قوماندان کندک در میان سربازانش ایستاده بود و در حال تقسیم مهمات بین آن‌ها بود. شاخاتوف وضعیت را درک کرد به سرعت تصمیم گرفت و مرکز قوماندانی کندک را اشغال کرد. موتر حامل افراد شاخاتوف با حداکثر سرعت حرکت می‌کرد که ناگهان به وسیله افسران افغان متوقف شد. تنها چند ثانیه طول کشید که این افسران با دست بسته در کف موتر خوابانیده شوند. گاز-۶۶ از جای پرید و تنها ابری از غبار پشت سرش باقی ماند.

در اولین لحظه سربازان کندک نفهمیدند که چه اتفاقی افتاده است اما خیلی زود به خود آمدند و تیراندازی به سوی موتر آغاز شد اما دیگر بسیار دیر شده بود. موتر در پشت غبار ناپدید شده بود و نشانه گیری دقیق ممکن نبود. شاخاتوف ۲۰۰ متر جلوتر رفت و به یک زمین مناسب رسید. در آنجا موتر را متوقف کرد و افرادی پیاده شدند. افراد گروه پس از خوابیدن بر زمین افراد کندک سوم افغان را که تعقیبشان می‌کردند، به گلوله بستند. سربازان افغانی که بدون قوماندان مانده بودند، نظم شان را از دست داده بودند و به هدف مناسبی مبدل شده بودند. ۲ قبضه ماشیندار سنگین و ۸ قبضه سلاح هجومی گروه شاخاتوف بیش از ۲۰۰ نفر از افراد کندک سوم افغان را بر زمین ریخت. در همین اثنا، تک تیراندازها محافظین تانکها را هدف قرار دادند. هنگامی که موتر گروه شاخاتوف دوباره به راه افتاد، دگروال کزلوف به افراد کندک مسلمانان، تولی چترباز و گروه‌های زینیت و الفا فرمان "آتش" و "پیشروی" داد. راکتهای سرخ رسام به آسمان شلیک شدند و رمز "شتورم-۳۳۳" از بیسیم شنیده شد. ساعت دقیقاً ۱۹:۳۵ دقیقه را نشان می‌داد.

لمری بریدمن واسیلی پراوت با دودستگاه شلیکای ۴ میله که در اختیار داشت مستقیماً به سمت قصر آتش گشود. دودستگاه شلیکای دیگر برای پشتیبانی از گروه شاخاتوف به سمت مواضع کندک دوم افغان تیراندازی می‌کردند. راکت اندازه‌های اتوماتیک به سمت مواضع تانکها تیراندازی کردند و اجازه ندادند تا خدمه تانکها به تانکهایشان وارد شوند.

من و آن "مرد مؤقر"

پس از شنیدن انفجار شفت و با آغاز حمله، تولی‌های دوم و سوم از کندق مسلمانان و تولی کوماندو سوار بر زرهپوش‌هایشان محافظین شخصی (په‌ره داران) را زمینگیر کردند. در همین زمان، تولی اول کندق مسلمانان به همراه نیروهای ویژه‌ی ج.ب به سمت قصر حرکت کردند. افراد جزوتام الف‌ا پیاده شدند. بی.تی.آرها (زرهپوش‌ها) به سمت پوسته‌های تلاشی و کنترول خارجی رانند و به جاده پی پیچیدند که مانند مار به دور تپه پیچیده بود تا به قصر برسند. جاده به‌خوبی حفاظت شده بود ولی دیگر مسیرهای منتهی به قصر مین گذاری شده بودند. اولین زرهپوش که از پیچ گذشت به سختی توسط آتش ماشیندارهای سنگین هدف قرار گرفت. زرهپوش دوم بلافاصله هدف قرار گرفت و منفجر شد. افراد داخل آن درحالی‌که چند نفر جراحت برداشته بودند به سرعت زرهپوش را ترک کردند. قوماندان زرهپوش به شدت مجروح شده بود و درحال مرگ بود. افراد الف‌ا از زرهپوش‌ها خارج شدند و به‌سوی قصر آتش گشودند و در همین حال شروع کردند تا با استفاده از زینه از تپه بالا بروند.

در این زمان گروه زینیت حرکت کرد. زرهپوشی که در جلوی ستون حرکت می‌کرد از طرف پسته تلاشی اول هدف قرار گرفت. راننده زرهپوش را متوقف کرد و از دریچه اضطراری فرار کرد. درهای پشت زرهپوش‌ها باز شده و افراد پیاده شدند تا به آتش پسته بازرسی جواب دهند. اولین افرادی که پیاده شدند مترجم‌ها بودند که بلافاصله کشته شدند. تمام بی.ام.پی‌ها (خود رو‌های زرهی کوچکتر از تانک) آتش خود را بر روی پسته بازرسی متمرکز کردند و آن را درهم شکستند. راننده زرهپوش اول بازگشت و حرکت ستون از سرگرفته شد. بی.ام.پی‌ها با ماشیندارهایشان شلیک می‌کردند و قبل از این که به محل پیاده کردن نیروهایشان برسند مهماتشان به آخر رسیده بود. از سوی قصر چند نورافکن گروه حمله را نشانه گرفت و شلیک به زرهپوش‌ها آغاز شد. گلوله‌های شلیکا پس از برخورد به دیوار قصر کمانه می‌کردند. زمانی که پیاده شدن افراد گروه حمله شروع شد آتش مدافعین سنگین تر شد. چند نفر کشته و مجروح شدند و یک بی.ام.پی منفجر شد. خوشبختانه برای روس‌ها، محافظین مستقر در قصر با ماشیندارهای ام.پ.۵ آلمانی مسلح بودند که گلوله آن در واسکت ضدگلوله روس‌ها کارگر نبود. اما تیرهای شلیکا که از دیوار قصر کمانه می‌کرد و تیر ماشیندارهای سنگین مدافعین از واسکت عبور می‌کرد.

بیشتر افراد جزوتام الف‌ا سوار بر ۴ دستگاه زرهپوش بودند و به سمت غرب قصر می‌رانند. در آنجا از زرهپوش‌هایشان پیاده شدند و پس از بالا رفتن از پله‌ها به سمت غربی قصر رسیدند؛ قصر را دور زدند تا در جلو آن به افراد گروه زینیت بپیوندند. ۵ دستگاه بی.ام.پی از تولی اول بیشتر افراد زینیت را سوار کرده بودند و از سمت ورودی اصلی قصر وارد شدند و افرادشان را پیاده کردند.

من و آن "مرد مؤقر"

افراد بازمانده گروه الفا در جلوی ورودی قصر به افراد بازمانده از گروه زینیت پیوستند و از پنجره وارد قصر شدند. افراد یک گروه طبقه اول را پاکسازی می‌کردند و گروه دوم به داخل راه پله‌های طبقه بالا تیراندازی می‌کردند. اتاق‌ها یکی پس از دیگری با بم دستی و سپس رگبار ماشیندار دستی پاکسازی می‌شدند. افراد هیجان زده شده بودند چرا که دستور داشتند هیچ شاهدهی را زنده باقی نگذارند.

امین درحالی‌که به هر دودستش سیروم وصل بود در طبقه دوم بود و پسر ۵ ساله‌اش که ترسیده بود از پای او آویزان شده بود. امین به یورش دستور داد تا از مستشاران روسی جریان را جویا شود. او گفت: "روس‌ها به کمک ما خواهند آمد." اما یورش پاسخ داد: "تیراندازی از طرف خود روس‌ها است." امین از پاسخ یورش آشفته شد و جاسیگاری دم دستش را به سمت او پرتاب کرد و گفت: "دروغ می‌گویی! غیرممکن است!" امین سعی کرد خودش با لوی درستی‌تماس بگیرد اما تلفن‌ها قطع شده بودند. امین پشت بار دراز کشید و زمانی که اولین سرباز گروه حمله پاکسازی اتاق را شروع کرد، امین هنوز زنده بود. کمی بعد روس‌ها بازگشتند. یک نفر او را خلاص کرد و بدنش را در یک فرش پیچیدند. گروه حمله به پاکسازی طبقه سوم پرداخت و در نهایت قصر اشغال شد. عملیات ۴۵ دقیقه طول کشید. اتفاقات به ژنرال دروژوف گزارش شدند و او مسکو را در جریان قرار داد: "امین کشته شده بود." یکی از دکترهای روس مرگ او را تأیید کرده بود.

در بیرون از قصر، کندک مسلمانان که توسط شیلکاها و تانکها حفاظت می‌شدند محافظین قصر را متفرق کردند. تانکها و شیلکاها دور قصر حلقه زدند و کندک مسلمانان به همراه گروه حمله یک حلقه دفاعی تشکیل دادند و منتظر ورود کندک زرهی کمکی افغانی بودند. همان کندکی که هیچگاه به قصر نرسید.

روس‌ها شروع کردند تا اجساد و مجروحان‌شان را از صحنه تخلیه کنند. ک ج ب ۵ نفر را از دست داده بود که قوماندان گروه حمله کننده به قصر، دگروال گریگوری بیارینوف، در میان‌شان بود. ۳۶ بازمانده گروه حمله همگی مجروح شده بودند. کندک مسلمانان ۶ کشته و ۳۵ مجروح داشت.

افغانها تلفات سنگینی دادند. اگرچه بیشتر افراد لوا محافظین امین تسلیم شدند اما تیراندازی‌ها پس از سقوط قصر ادامه یافت. کندک مسلمانان تمام روز با افراد کندک سوم افغان جنگید تا آن‌ها فرار کردند. قطعه ضد هوایی بدون زد و خورد تسلیم شد. از ۳۰۰ نفر محافظین شخصی امین نیمی کشته و نیمی اسیر شدند و لوا محافظ امین کاملاً از هم پاشیده و پراکنده شد. اسرای افغان به

من و آن "مرد مؤقر"

۱۷۰۰ نفر بالغ می‌شدند. دختر امین در میان اسرا بود ولی پسرهای ۵ و ۸ ساله او در طی عملیات کشته شدند.

چند نکته دیگر برگرفته شده از نوشته بلند پژوهشی جناب داکتر عبدالواسع عظیمی به نام: "تیر حلاص..."

اگرچه در بخش های پیشین قسمت‌هایی از این نوشته ارزنده را تقدیم حضور خواننده‌گان کردیم؛ ولی نکات دلچسپ و ارزنده دیگری نیز در این نوشته به ارتباط تلفات و ضایعات قوت‌های هردو طرف و نخستین افسرانی که وارد کاخ شدند و حقایق و دقایق حساس حمله بر قصر و مقاومت افسران گارد ریاست جمهوری وقت وجود دارد که باید خدمت دوستان عزیز تقدیم شوند. داکتر واسع عظیمی در مورد میزان تلفات هر دو طرف در آن یورش چنین می‌نویسد:

- میزان تلفات: ۸۶ نفر از واحد های یورشی [به ویژه ک.گ.ب]. ۳۰۰ تا ۳۵۰ افسر و سرباز از گارد ریاست جمهوری، که با رشادت تمام جنگیدند و اسارت ۱۷۰۰ سرباز و افسر. نامدین‌ترین مقاومت را دو سرباز وابسته به گارد امین به نمایش گذاشتند. هردو، تا دیرگهان با رشادت جنگیدند و صبح گاه با بلند کردن یک پارچه سفید، از بلندای قصر به زیر آمدند. هردو رزمنده را بی‌درنگ به آتش بستند. سربازان فاتح، قول معروف روسی را از یاد برده بودند:

"جنگنده خوب قابل بخشایش است."

- اسلحه آلمانی "ام. پ. ۵" گارد ریس جمهوری، زیانبار ترین ضربه را به دسته‌های مهاجم وارد کرده بود. "ب. ایموشیف" و مترجم او "آ. ایکوشیف" نخستین کسانی بودند که داخل قصر شدند. آنان به یاد می‌آورند که فرمان داشتند: "با زبان فارسی تا چهار بشمارید در صورت ترمد، در را شکستاده با ماشیندار و بم دستی همه چیز را نابود کنید." - صد تا صد و پنجاه رزمنده داخل قصر، که از وابستگان و وفاداران امین تلقی میشدند تا آخر رزمیدند و کشتند.

. سه وزیر آتیه کابینه، پس از عملیات ۴۳ دقیقه‌یی "تاج بیگ" با گروپ زینت در تاج بیگ پیوستند و عبدالوکیل [بعدها وزیر خارجه] لوی درستییز "یعقوب" را، به جرم "خیانت ملی" از پا درآورد [فقیر محمد فقیر وزیر داخله امین، با آنکه لوی درستیریعقوب در پهلویش جان

من و آن "مرد مؤقر"

داده است، مسأله را درگفت و شنود با آصف معروف به نحوی کتمان کرد[گلابزوی، فرزند کوچک امین را، ظاهراً به بهانه ندای به محل نامعلومی انتقال داد، که بعدها ناپدید شد و "پتمنه امین"، بیوه ریس جمهور "امین" درگفت و شنودی با فریده انوری [رادیو آزادی]، گریه آلود و با آه و حسرت و به تکرار، مسأله را باجزئیات آن بازگفت و گریست. و سروری با هول و شتاب، نخست، پیکر خون آلوده امین را از نظر گذراند و بعد با تفاخر با زن و فرزندان امین به گفت و شنود خشم آلود و نابرا بری درگیر شد.

- امین را در قالین سرخی پیچیدند و توسط انور زاتووا، فرمانده تولی اول کندک مسلمانان، در حاشیه چپ قصر، جدا از دیگران، زیرخاک کردند. خانواده امین در بیرون قصر در شوک فرو رفته و از مسأله ظاهراً آگاه نگردیدند... کندک مسلمانان در اواسط ماه فبروری دوباره به حوزه نظامی ترکستان منتقل و بعد تر منحل گردید و برخی از رزمندگان آنان، در واحد های دیگر فرستاده شدند. گروپ الفاً به زندگی دیکتاتور نقطه پایان گذاشت. بسا از رزمندگان دسته مرگ را، با نشان "ستاره سرخ" و ترفیعات ویژه تقدیر کردند.

تیر خلاص بر پیکر ریس جمهور، سه احتمال را در نظر می گیرند: - امین در آتشباری کور و فشرده زخم بر میدارد و در پهلوی "بار نوشیدنی" جان می دهد، یک افسر باز نشسته الفاً در او کرایین از مشاهده پیکر خون آلود و بی حرکت "امین" با زیرپوشی مارک "آ. دی. داس" در پهلوی بار حکایت می کند.

• - روایت دوم حاکی از آن است که، مهاجمان درب یکی از اتاق ها را با شدت می گشایند، یکی از فرزندان امین داد میزند: "فیر نکنید امین صاحب اینجاست"، افسری از گروپ الفاً با نورافگن، همه را از نظر میگذراند و بعد بالای جسد می ایستد و با عکسی که از امین در دست دارد، به مقایسه می پردازد و دگران را برای حصول اطمینان به مشاهده فرا می خواند و یکی از آنان [نام او را پنهان نگهداشته اند] از فاصله نزدیک و در برابر چشمان زن و فرزندش، با سه مرمی "منفرد" بر او آتش می کند.

• - در روایت دیگر، شکستن درب و ورود مهاجمان و نور افگن ها، با روایت دوم مطابقت می کند و اما تذکر داده اند که امین از چند جا با پارچه های کوچک بم دستی، زخم برداشته و اما زنده بوده است و بعد با "تیر خلاص" یک افسر "الفاً" جان می دهد.

• - منابع اندکی، از کشته شدن او، پس از زخم برداشتن، ذریعه یکی از همراهان افغانی گروپ الفاً، نیز خبر می دهند، که "تیر خلاص" را یک وزیر آتیه کابینه بر جان "امین" نشانند. [گلابزوی و با سروری] نگاه کنید به حرفهای بیرک کارمل در گفت و شنود ولادیمیر سینگیروف روزنامه نگار پرودا با برگردانی فیاض نجیمی / سایت آریایی: با

من و آن "مرد مؤقر"

• - سینگیروف: "راستی شما میدانید، کی امین را کشت؟ من از آدم‌های مختلف شنیده‌ام، که گلابزوی این کار را انجام داده است. برای این منظور، افراد ما او را در هنگام حمله به قصر با خود گرفته بودند.

کارمل: درست است. خلقیها - گلابزوی و سروری - در آن اشتراک داشتند. اما میدانید کی فرمانده ستاد مرکزی یا لوی درستی را از پا درآورد؟ - وکیل - وزیر خارجه کنونی. و نگاه کنید به حرف‌های نجیبه زیری در مصاحبه با بی‌بی‌سی:

نجیبه زیری: فکر می‌کردم حوالی ساعت ۲ یا ۳ شب بوده باشد. بعد تر برای ما کنسرو آوردند، کمی که گذشت یک مرد قد بلند آمد و به خانم امین گفت: "کشتم اش حقش بود بسیار ظلم کرده بود." خانم امین در پاسخش گفت به زنیش می‌گویی؟ تف به روی تو، تو چگونه مرد هستی؟ [اشاره به اسدالله سروری]

• - از زبان آلبان حبیب فرمانده کدک مسلمانان: هم پیمانان افغانی، سه ساعت بعد از مرگ امین در قصر ظاهر شدند و سروری بر پیکر بی‌جان رییس جمهور نگون بخت آتش کرد. رفتار تفاخر آمیز او ما را به شگفتی واداشت.

- اما عمود میانگین خیمه بی، حرف‌های "پتمنه امین" بیوه رییس جمهور پنداشته میشود. وی در گفت و شنود با بی‌بی‌سی می‌گوید: آن‌ها در حالیکه عکس امین را به‌دست داشتند به‌سوی دخترم غتی رفتند، غتی به آن‌ها گفت چرا فیر میکنید امین صاحب اینجاست. گفتند امین کجاست؟" در این حال متوجه شدند که امین آنجا نشسته است. بر او فیر کردند."

• - لیاخفسکی: "والنتین برابترسکی" یکی از افسران ک.گ.ب، که در عملیات سرنگونسازی حکومت امین شرکت داشت به من گفت، برای من همه چیز وقتی روشن شد که، مامور آتش‌کننده به‌سوی امین، یادآوری کرد: دستور بود امین را زنده دستگیر نکنیم.

• باز هم پتمنه امین / رادیویی آزادی: صبح ده هوای یخ ده بیرون بودیم، دخترها زخمی بودند که سروری آمد یک بازو بند سفید داشت کلاشنیکوف را گرفت و به ما گفت آگه بخوایم شما را میکشیم.

- ایوانوف / افسر ک.گ.ب: پس از عملیات خونبار بر قصر، همراهان افغانی ما، به‌ویژه سروری، بسان فاتحان جلوه می‌فروختند. آنان نجنگیده بودند. این ما بودیم که دیکتاتور را نابود کردیم.

و در فرجام / ۸:۳ شام:

من و آن "مرد مؤقر"

یاکوف سیمینوف در مخابره صدا می‌کند: رفیق فرمانده! قصر به تصرف درآمد. کشته و زخمی بی‌شمار است. تمام.

و چند نکته دیگر:

• - جاندا فرمانده گارد امین را، افسر هوشیار و جسوری وصف کرده‌اند. او توانست، پس از مسمومیت امین، دوهزار افسر و سرباز تحت فرمانش را، به سرعت به حالت آماده باش و مدافعه فعال در بیاورد. موصوف متهم به قتل "تره‌کی" بود. قرار بود کندک کماندویی ۳۳۳ ارتش سرخ [کندک مسلمانان] زیر فرمان او، امین را محافظت نماید.

• - آقای مامون از ماموریت دستگیری امین سخن زده است که هیچگاه در دستور کار مهاجمان نبوده است و مرگ یا خودکشی جنرال پاپوتین معاون وزیر داخله، ربطی به دستگیری و یا کشته شدن امین ندارد.

• - اینان بودند که "ببرک کارمل" را [۱۴ دسامبر ۱۹۷۸] در بگرام همراهی می‌کردند: اناهی‌تا راتب زاد، نور احمد نور، اسلم وطنجار، اسدالله سروری، شیرجان مزدوریار، عبدالوکیل، داکتر نجیب الله، محمود بریالی، سید محمد گلاب زوی. (اما تا جایی که به من معلوم است، زنده‌یاد محمود بریالی چندین روز بعد از شش جدی به کشور برگشت - عظیمی)

• - بار بار اشاره به این شده است که فرماندهان الفا خواستار آن بودند، "تیر خلاص" از دست یک افغان بر پیکر امین، آتش گردد، تا مسأله افغانی جلوه کند و اما بر آن تأکید صورت نگرفت.

• - شباهت موقعیت امین هنگام یورش به قصر تاج بیگ و موقعیت محمد داوود هنگام هجوم بر ارگ، به حیرتم واداشت. هر دو با خانواده و هر دو مقاومت کردند. اما فرمان مرگ محمد داوود در دستان امین و فرمان مرگ امین بدست ارتش سرخ.

• ۱۵۰۰ و به روایتی ۱۷۰۰ سرباز و افسر گارد ریاست جمهوری، که اسیر گردیده بودند، بعد از سه روز به جانب افغانی تسلیم داده شدند.

و اما به ارتباط آرامگاه امین:

پیامی از جناب احمد پوپل:

«من یک شخص جالب روسی را به نام ولادیمیر سلسکی در سال ۱۹۹۶ در شهر سانفرانسسکو در جریان کارم ملاقات کردم. او شخص خیلی ثروتمند بود و بعد از فروپاشی

من و آن "مرد مؤقر"

شوروی سابق به امریکا آمده بود. بعد از دو سه بار ملاقات، وقتی او فهمید که من از افغانستان هستم به من زیادتر علاقه گرفت و باهم ساعت‌ها صحبت میکردیم او سهم بزرگ یک کمپنی دوا سازی را خریده بود و انگلیسی خوب ولی با لهجه غلیظ صحبت می‌کرد، از صحبت‌هایش معلوم بود که او سفرهای متعددی در افغانستان داشته است و شخصیت‌های بزرگ دولتی را نام میگرفت. او گفت با ببرک کارمل شناخت شخصی داشت زیرا او در اوایل دهه ۶۰ برای سه ماه هم اتاقی او در لیلیه در یکی از تعلیم‌گاه‌ها در شوروی سابق بوده است. او میگفت برای مشوره‌های تخنیکی به افغانستان سفر میکرد.

در جمع صحبت‌ها از او پرسیدم در مورد گم شدن مرده حفیظ اله امین چه می‌دانند، او گفت در آن ماه‌های اول برای مردم شوروی آنوقت هم این صحبت جالب و قابل سؤال بود و علاوه کرد تا جایی که از دوستانش شنیده است مرده او را فردای آنروز از هلیکوپتر به ارتفاع خیلی بلند در کوه‌های پشت قصر تاجبیک پرتاب کرده‌اند. قضاوت با شماست که قبول میکنید یا نه؟»

چند یادداشت از دگروال سید حسن رشاد:

«در عملیات قصر تپه تاجبیک و قتل امین سفاک تاجایی که روشن هست سه فرد افغان به حیث رهنما شرکت داشته‌اند که یکی از آنها در قساوت و کینه توزی سر آمد روزگار هست (اسدالله سروری) که از او هر نوع شرارت بعید نیست. در غیر آن در جنگ مغلوبه تصادف وجود دارد که حتمن کشته شدن اطفال امین سفاک جزء آن هست و من میخواهم که مطلب جالب را برایتان بنویسم: اما با یک افسوس که بدون اجازه نمی‌توانم اسم رفیق مسوول و محافظ فامیل امین سفاک را بنویسم و این رامیدانم که دستور رفیق زندمید کارمل که نوشته بود. از فامیل امین به وجه احسن نگهداری شود و تمام امکانات زنده‌گی مرفه را در اختیارشان بگذارید. چون جرم امین به هیچ صورت شامل حال آنها شده نمی‌تواند- یا در نزدش هست یا از سرنوشت آن امریه رفیق کارمل آگاهی دارد. و در آخر باید اذعان کنم که تحت محافظت و از مردم دور نگه داشتن فامیل امین سفاک نظر به تقاضای مکرر خانمش صورت گرفته بود. چون خانم امین از خشم مردم در مورد شوهرش آگاه بود.

- جناب داکتر صاحب واسع عظیمی گرامی. بعد از عملیات مسلحانه بالای قصر تپه تاجبیک و ختم غایبه امین سفاک، عاجل گارد تیپ جدید تحت امر و قومانده رفیق محترم عزیز حساس تشکیل شد که تا آندم وضع الجیش گارد جدید هم همان منطقه تاجبیک بود و من نیز جز افسران بودم. کندک‌ها وظیفه گرفتند تا منطقه بی را که نقطه عطف جنگ بین گارد امین و

من و آن "مرد مؤقر"

قوای شوروی بود و با یک زمستان سرد پر از برف توأم بود، از وجود شهدا و کشته‌های جانبین و آثار جنگ پاک سازی کنند که راستی تلخ‌ترین روز زنده‌گی من در آن روز رقم خورد. ما اجساد سربازان جوان را از زیر توده‌های برف که با زخمهای عادی نسبت سردی هوا و نرسیدن کمک عاجل جان‌های شان را از دست داده بودند که با اندکترین کمک جانشان نجات مییافت و یا اینکه نسبت نابدلی منطقه توسط مرمی رفقای خودشان کشته شده بودند. دریافت کردیم. و من با خاطر ناخوش این خاطره را تقدیم شما عزیزان کردم.

- جناب خراسانی گرامی: در زمان یاد شده اینجانب قوماندان کندک محافظ بیروی سیاسی ح.د.خ.ا. بودم و در جریان روز و شب چه رسمی و یا غیررسمی در دفتر کار و یا اقامتگاه‌های شان نزدیکترین کس به زنده‌یاد رفیق کارمل بودم و گاهی هم حامل پیامهای شان به افراد و اشخاص. که این یادداشت رفیق زنده‌یاد کارمل را خودم به رفیق مسول سپردم که جلال رزمنده شهید زیر نظر امریت سیاسی آن ریاست به رفیق "نیک بین" وظیفه رسیدگی به فامیل امین سفاک را سپرده بود چون رفیق نیک بین خودش یک حزبی شریف و کارآزموده بود.»

چند نگاه دیگر:

"افغان" نام فلم روسی بی است که به همین تازه‌گی ها درباره یورش قوت‌های رزمی اتحاد شوروی پیشین به کاخ تاج بیگ از کانال ۲ تلویزیون روسیه پخش شده است. جریان و محتوای این فلم را دوست و یار گرانمایه مان جیلانی گلشنیار بنا بر خواهش من به روی کاغذ آورده است که با یک جهان سپاس از ایشان، اینک پیشکش دوستان می‌شود تا زوایای بیشتر آن حادثه با اهمیت تاریخی روشن گردد:

دگروال رستم خواجه ترسنکولوف: رستم خواجه ترسنکولوف، دگروال احتیاط، در سال ۱۹۷۹ تورن و قوماندان گروپ خاص الفاء، غیررسمی به نام کندک مسلمانان، اشتراک کننده اشغال قصر تاج بیگ اقامتگاه حفیظ الله امین در کابل-افغانستان، در سال ۱۹۸۷-۱۹۸۹ مشاور وزارت امنیت دولتی (خاد) افغانستان دارنده نشان لینن، می‌گوید:

«کندک مسلمانان، طوری که از نامش پیداست در چوکات کمیته دولتی تجسس کی جی بی به خاطر روان کردن آن‌ها به افغانستان از تاجیکها، ازبکها و ترکمنها تشکیل شده بود و از قطعات

من و آن "مرد مؤقر"

مختلف انتخاب شده بودند. وظیفه‌اش در ابتدا بسیار ساده بود: محافظت از اقامتگاه رئیس جمهور در کابل با یونفورم سربازان افغانی. آنان یکجا با سربازان افغانی به خاطر محافظت از حفیظ الله امین وظیفه اجرا می‌کردند افرادی که کنکد "مسلمانان" نمی‌دانستند که گروپ زینیت به خاطر چه تا در و دیوار قصر تاج بیگ نزدیک شده‌اند. در آن وقت این قصر از طرف جرمنی ها ترمیم شده بود. زمانی که گروپ زینیت و الفا به قصر تاج بیگ نزدیک شدند آن‌ها به‌تتهایی خود نمی‌توانستند که به قصر داخل شوند. رستم خواجه ترسنکولوف قوماندان کنکد مسلمانان به کنکد خود امر می‌کند که اهداف محافظین امین را زیر آتش بگیرند، به خاطر سترکردن گروپ زینیت و الفا. ابتدا دروازه دخولی قصر را بافیر راکت انداز از بین می‌برند و داخل قصر میشوند، و مطابق به طرز‌العملی که آموزش دیده بودند اجرا می‌کردند. زمانی که به هر اتاق نزدیک میشدند، دروازه را باز کرده و بمهای دستی خود را انداخته بعداً فیر ضربه را انجام داده و به پیش حرکت می‌کردند. جنگ بسیار وحشتناک، بی‌رحم و فیصله کن بود. ضرورت بود که به داخل قصر بروم و افراد خود را و ادار بسازم که اوامر کوماندوهای زینیت و الفا را اطاعت کنند. جنگ ۴۰ دقیقه دوام می‌کند یازده نفر از گروپ الفا کشته میشوند و ۲۰۰ نفر به شمول حفیظ الله امین با حمله محافظین اش کشته میشوند. جسد حفیظ الله امین در بین کشته شده‌گان افتاده بود، امین باجسد خون آلود نظر به دستور صادر شده بدون قاضی و محاکمه تیرباران میشود و توسط بولدوزر با تمام محافظینش یکجا دفن میشوند.»

ولیری ایوانف:

دیپلومات: ۲۲ سال در افغانستان کار کرده است. حتی در زمان جنگ بین طالبان و مجاهدین در کابل زندگی می‌کرد. در سال ۱۹۹۲ در سخت‌ترین شرایط و فیرهای دشمن بالای طیاره‌اش در میدان هوایی کابل خود را همراه با سفیر شوروی نجات داد. دارنده نشان لنین و مدال شخصیت شجاع میباشد. در اواخر سالهای ۹۰ و اواسط ۲۰۰۰ نماینده تجارته روسیه در افغانستان می‌گوید:

«من بسیاری دوستان و همکاران خود را از دست دادم. آن‌ها را تعقیب می‌کردند بعداً دستگیر و از بین می‌بردند و توسط بولدوزر دفن می‌کردند. زمانی که بالای قصر تاج بیگ حمله صورت می‌گرفت، بسیاری از مردم کابل شاد بودند و خوشی می‌کردند، حتی در سفارت شوروی دیپلومات‌ها به بام سفارت بالا شدند و قصر تاج بیگ را تماشا می‌کردند.»

من و آن "مرد مؤقر"

اولین تلفات از گروپ زینیت بود و زخمی ها هم زیاد بودند. اولین مرمی به رستم تورسونکولوف قوماندان کدک مسلمانان اصابت می‌کند و به شاجوری که در کمر بسته است می‌خورد؛ اما سطحی زخمی می‌شود. وظیفه اساسی این بود که امین باید نابود شود. رهبری شوروی به کوماندوهای کی جی بی وظیفه سپرده بود که حفیظ الله امین نباید زنده بماند. البته حفاظت از امین رویه و برخورد مشاورین با محافظین اش یک نمایش واقعی تیاتر بود. کدک مسلمان‌های شوروی از یک دیکتاتور محافظت می‌کردند. جابجا کردن وسایط در اطراف قصر تاج بیگ، انواع و اقسام مانورها در اطراف قصر تاج بیگ برای آن بود تا دیکتاتور با همه این مانورها عادت کند. انجنیر روسی جوابده مسایل مخابراتی و برق بود. جنرالان از مسکو با وزارت دفاع افغانستان در تماس و با دادن مشوره های دوستانه آنان را مصروف ساخته و اعتماد عام و تام را به وجود آورده بودند. اما نگهان و به صورت غیر مترقبه در سیستم مخابراتی دولتی انفجار صورت می‌گیرد و دو فشنگ سرخ به هوا فیر میشوند، این یک سگنال است بخاطر حمله به قصر تاج بیگ. حمله آغاز می‌شود. دیکتاتور شرقی را باید به سبک شرقی از بین برد. باید زهر داد و مسمومش کرد.»

ویچسلاف نیکراسف: تاریخدان جنگ افغانستان، دوکتور علوم اقتصاد، منشی در سنای روسیه، قهرمان در جنگ افغانستان، مشاور در سازمان جوانان ولایت فاریاب در سالهای ۱۹۸۲-۱۹۸۴ دارنده مدال دوستی و دومدال افغانی (ستاره)، وی ۵۴ بار به خاطر خدمت به افغانستان سفر کرده است می‌گوید:

«زمانی که اقامتگاه این دیکتاتور تغییر کرد و به قصر تاج بیگ آمد در این قصر آشپزهای روسی و دوکتوران روسی به خاطر چک کردن غذا کار می‌کردند. دوکتور و نماینده کی جی بی یکی از مقبولترین دوکتوران کنترل رژیم غذایی، زهر را با غذا آلوده می‌سازد و قصر را ترک می‌کند. چند ساعت بعد محافظین امین عاجل به سفارت شوروی تلیفون میکنند و می‌گویند که حفیظ الله امین مسموم شده است. دوکتوران عاجل به قصر تاج بیگ می‌آیند و وظیفه ایمانی و وجدانی خود را به صورت احسن انجام می‌دهند و امین را از حالت بد نجات می‌دهند. امین حتی حدس هم نمی‌زند که این مسموم شدنش از طرف کی جی بی است. اکنون حمله به قصر تاج بیگ حتمی است.»

تورسونکولوف قومندان کدک مسلمانان می‌گوید:

«نمی‌دانم چرا سوزنهای سیروم از رگهای دست امین آویزان بود و ما از دور تماشا می‌کردیم. یکی از همقطاران ما به من گفت که آن شخص که با زیر پیراهنی و نیمه برهنه است حفیظ الله

من و آن "مرد مؤقر"

امین است و ما در همین وقت امین را شناختیم. وظیفه اساسی ما این بود که امین باید محو شود. ولی نمی‌دانستیم که چرا به رهبری شوروی آن قدر ضرور بود تا امین را از بین ببرند، شخصی را که می‌خواست میخواست کمونیزم را در جامعه افغانی خود پیاده کند.»

ویچسلاف نیکراسوف می‌گوید:

«آمریکایی‌ها از قبل به این سرزمین چشم دوخته بودند و می‌خواستند که پایگاه‌های نظامی خود را در این سر زمین جابجا کنند. افغانستان کشوری است که در چهارراهی موقعیت دارد که به طرف شرق به جاده یا راه ابریشم و آب‌های گرم ارتباط مستقیم دارد. هرکسی که در این جا جابجا شود می‌تواند که از این جا تمام کشورهای همسایه را در تحت کنترل خود داشته باشد، به‌خصوص چین، هند، پاکستان و ایران را. موقعیت این کشور حتی بالای آسیای میانه تأثیر به‌سزایی دارد.

زمانی که حفیظ الله امین پسر رئیس زندان، از قوم پشتون، قبیله غلزی به قدرت میرسد، کی جی بی از روابط امین با سی‌ای آگاه بود و میدانست که وی از دانشگاه کولمبیای آمریکا فارغ شده است. زمانی که به نیویارک می‌آید همراه با عقاید ناسیونالیستی، و با برگشت اش به افغانستان غیرمترقبه تغییر قیافه می‌دهد و به یک انترناسیونالست تبدیل میشود.

حس زده می‌شد که این همه عوامل از طرف سی‌ای ای سازماندهی شده بود. تمام نمایش عشق و علاقه او به اتحادشوروی تنها این یک فریب بود که به نمایش بگذارد.

درست است که بعداً حفیظ الله امین را موقتاً از حزب دموکراتیک خلق افغانستان اخراج می‌کنند به خاطر عقاید فاشیستی اش نه بخاطر عقاید مارکسیستی اش. (معلوم نیست گوینده در مورد اخراج کردن امین از حزب نظر به کدام استنادی حرف می‌زند؟ وی چه وقت از حزب اخراج شده بود؟ شاید منظورش این باشد که نتوانست به مقامات بالاتر حزبی بنا بر همین عقایدش در سال‌های پیش از قیام ثور، ارتقا کند. - عظیمی)

بعد از کشته شدنش کتابچه یادداشت وی به دست می‌آید که شماره تلفون رئیس سازمان جاسوسی سی‌ای در هند درج میباشد. تکتیک سازمان جاسوسی سی‌ای برای مسکو آشکار بود. زمانیکه اتحاد شوروی مصروف وارد ساختن سوسیالیزم و کمک‌های اقتصادی اش به متحدینش میشود، واشنگتن امین را تربیه می‌کند و یا این که می‌خرد، جواسیس فروخته شده را در نقش لیدر تبارز می‌دهند.

من و آن "مرد مؤقر"

برژنسکی بعداً ادعا می‌کند که ما در تحریک روس‌ها هیچ سهمی نداشتیم که قشون خود را به افغانستان اعزام نکند. ماقصداً شرایط را آماده ساختیم که باید این کار صورت بگیرد. ضرورت بود که به هر شکلی شود ما باید انتقام ویتنام را بگیریم.»

آیا حفیظ الله امین جاسوس سیا بود؟

دوست و رفیق فرهیخته نویسنده توانا و ژرف نگر، عارف عرفان در یک نوشته تازه‌اش پس از بررسی‌های بسیار موشگافانه از اوضاع و احوالی که پس از قیام نظامی ۷ ثور برکشور ما گذشت و در نتیجه یکی از چهره‌های برجسته جناح خلق حزب دموکراتیک خلق افغانستان با کشتن رهبر حزب، شادروان نورمحمد تره‌کی و تبعید ببرک کارمل به خارج از کشور، قدرت را قبضه کرد و هزاران تن را سربریده مردم افغانستان را به روزگار سیاه نشانید، می‌نویسد که حفیظ الله امین اژدهایی بود که از سوی سازمان استخبارات امریکا (سی‌آی‌ای) در درون حزب خزیده و جا خوش کرده بود. در این مقاله پس از مقدمه بلند و تحلیل همه جانبه اوضاع آن زمان، دیدگاه نویسنده‌گان و پژوهشگران بلند مرتبه غربی در رابطه به ارتباط امین با سازمان سیا آورده شده است که من فقط فرزهایی را می‌آورم دال بر عضویت داشتن امین در سازمان سیا بر اساس نوشته‌های این نویسنده‌گان؛ اما به دوستان عزیز مشوره می‌دهم که اگر وقت و فرصت داشته باشند، می‌توانند این مقاله بلند بالا را در سایت رستاخیز و پندار نو مطالعه کنند:

برخی فرز های مقاله عارف عرفان:

با اعزام ارتش شوروی در افغانستان که به دعوت حفیظ الله امین صورت گرفت، چنان هیولای افترا آمیز تبلیغاتی، از حوزه رسانه‌های غربی برخاست، که آسمان دنیا را در زیر ابرهای تاریک دروغ درهم پیچاند. چنانچه در این مورد آقای جیم Gallager، خبرنگار اخبار "نیویارک دیلی" سرگذشت خویش را در

من و آن "مرد مؤقر"

خصوص فعالیت ناوگان‌های تبلیغاتی غرب علیه جمهوری دموکراتیک افغانستان، چنین به تصویر می‌کشد:

«بعد از اعزام نیروهای اتحاد شوروی در افغانستان، جیمی کارتر رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا، غریو کشید که روس‌ها، دین اسلام را در افغانستان پامال نموده و همین اکنون، همه کابل در آتش جنگ میسوزد و کنترل اوضاع به صورت گُل در دست ارتش شوروی در افغانستان است. کارتر، رسانه‌های غربی را به سرایش نغمه محکومیت "تجاوز" شوروی دعوت کرد. اما، من زمانی که به تاریخ نهم جنوری ۱۹۸۰ عازم کابل شدم، در میدان هوایی کابل به طرز غیرمنتظره، صدای اذان ملأ را شنیدم و دیدم که در داخل میدان هوایی مردم به عبادت می‌پردازند و کنترل میدان در دست سربازان افغانستان قرار دارد. این خبرنگار با دیدن مناظر صلح آمیز کابل، و آزادی مردم برای ادای مناسک دینی و تسلط ارتش افغانستان بر جامعه با مشاهده این تناقضات و دروغ‌های عریان، لاجرم با خشم و ناامیدی فریاد می‌کشد... دروغ دروغ!»

- پروفسور جان رایان استاد و محقق دانشگاه و اینپیگ کانادا که در سال‌های حوادث انقلابی در افغانستان بوده است از دست‌آورد های ح د خ ا با حسرت یاد آوری نموده و نقش سیا و نماینده آن حفیظ الله امین را در واژگونی حزب و نظام برجسته ساخته و درخصوص این جریان غم انگیز در مقاله‌ی تحت عنوان داستان پایان ناپذیر تراژیدی افغانستان حقایقی را به رشته تحریر در می‌آورد.

- خبر رادیوی فرانسه:

حفیظ الله امین حاسوس سیا بود. حفیظ الله امین مسؤل سازمان افسران ح. د. خ. ا. بود. او خود سرانه به دستور "سیا" با عبدالقادر فرمانده نیروی هوایی افغانستان تماس گرفته و به او می‌گوید: به حزب دستور کودتا علیه داود خان داده است، فوراً اقدام کنید. او به دستور سیا زمینه سازدعوت ارتش سرخ شوروی در افغانستان گردید. سازمان اطلاعاتی امریکا تلاش زیاد کرد که ارتش سرخ وارد افغانستان شود.

- بدون در نظر داشت اسناد در این خصوص رفتار او در زمان اقتدارش بازتابنده روشی بود که یک اجنت "سیا" باید آن اعمال را انجام میداد. او هوشیارانه راه خویش را به سوی نردبان عالی قدرت باز نمود. اول به حیث وزیر دفاع و سپس به حیث صدراعظم جا خوش کرد. در سپتمبر ۱۹۷۹ او کودتای خویش را راه اندازی نمود، قدرت نظام را تصاحب کرد، نورمحمد تره کی را به قتل رساند، سپس همه هوادران تره کی را یا به کشتارگاه فرستاد و یا زندانی و

من و آن "مرد مؤقر"

تبعید ساخت. امین سپس به ترفندی متوصل شد تا اعتبار نظام "مارکسیستی" را دگرگون نماید. او قوانین اژدهایی و سختی را علیه روحانیون مسلمان کشور وضع نمود، تا هدفمندانه آن‌ها را بیشتر از نظام بیگانه سازد."

- در تداوم این بحث پروفیسور جان رایان می‌نویسد:

"در زمان حاکمیت امین رفورم‌های مترقی متوقف ساخته شد و هزاران انسان به قفسه‌های زندان افکنده شدند. افسران ارتش یا با تحمل تنزیل مقام به وظایف پسیف سوق یافتند، یا به زندان افکنده شدند و یاهم به قتل رسیدند، و با این رویکرد، او پایه‌های ارتش را متزلزل ساخت.

در عین زمان، "سی آی ای" برای مجاهدین آموزش نظامی داده و آنان را تسلیح نموده تا به تعداد هزاران جنگاور در بخش‌های کشور تهاجم نموده و به طور ویژه کلینیک‌های صحتی و مکاتب را ویران و معلمان را به قتل رسانیدند. هرگاه معلمان با دختران متعلم در یک صنف دیده میشدند، کشته میشدند و بعضاً در حضور اطفال شکم‌هایشان دریده میشد. در جریان سه ماه با اقدامات هماهنگ شده مجاهدین و پالیسی‌های معکوس حفیظ‌الله امین، تقریباً پایه‌های نظام مارکسیستی در هم شکست.

- این موضوع قابل یاد داشت است که طی این مدت زمان "امین"، با شارژدافیر و برخی مامورین دیگر ایالات متحده آمریکا در کابل، ملاقات‌های متعددی را برگزار نمود. او همچنان مشاورین سرری خویس را به پاکستان به طرز مخفیانه فرستاد تا با رهبر بلند پایه مجاهدین "گلبدین حکمتیار" در پاکستان، دیدار نماید.

- واضحاً امین، پلان‌های دیگری را برای تدارک "کودتای" دیگر طراحی نموده بود، تا تمامی نیروهای مترقی را در درون دولت نابود نموده و سپس با نیروهای مجاهدین یکجا شده، تا "نظام بنیادگرای اسلامی" را تشکیل، و خود را به حیث رئیس جمهور و حکمتیار را به حیث صدراعظم آن دولت بگمارد.»

و اما در مورد این که آیا حفیظ‌الله امین جاسوس سیا بود یا خیر در آخرین بخش کتاب چگونه به بیماری و ایروس آ دچار می‌گردیدیم؛ مناظره جالبی بین ولادیمیر سنیگیرف و الیری سامونین صورت گرفته است که فشرده آن را در این جا می‌آورم:

من و آن "مرد مؤقر"

سینگروف می‌نویسد که افسانه اجنت بودن امین را در اعماق دستگاه کی جی بی در سال ۱۹۷۹ اختراع نمودند تا بدینترتیب کرملین را برای اتخاذ تصمیم قاطعانه مبنی بر اعزام قوا و نابودی ساختن دم و دستگاه حفیظ الله امین و ادار بسازند. او علاوه می‌کند که حین مطالعه تاریخ افغانستان با اشخاص کاملاً مختلف ملاقات کرده است. با لیدران، با فعالین ح د خ ا با لیدران اپوزیسیون افغانی، سیاستمداران شوروی، دیپلمات‌ها، مأمورین اسخباراتی، با جنرالان و در مورد اجنت بودن یا نبودن امین از آنان پرسیده است ولی اکثریت آن‌ها هرگز روایتی که دال بر جاسوس بودن وی باشد، بیان نکرده‌اند. بسیاری از آن‌ها که به نزد من اعتبار زیاد دارند به‌صورت قطع این نظریه را مردود می‌شمارند.

والیری ساموونین: می‌توانم حدس بزنم که سخن بر سر کدام ذوات است. به احتمال قوی برخی از قهرمانان کتاب ما در نظر هستند. مانند معاون وزیر دفاع پاولوفسکی، جنرال‌ها هر یک گوریلوف و زاپلاتین، مشاور حزبی مارازوف، مشاور وزارت خارجه سافرونچوک. بنابر خصوصیات وظیفوی اشخاص مذکور تقریباً هر روز با حفیظ الله امین ملاقات می‌کردند. امین همیشه از آن‌ها با آغوش باز و تبسم "هالیودی اش" استقبال می‌کرد و نشان می‌داد که آماده است هر مشوره آن‌ها را در نظر بگیرد و هرگونه توصیه‌شان را دنبال کند البته در ظاهر چنین بود. افسوس که امین مانند یک سگ دم نداشت در این صورت دم مذکور با دیدن این مشاورین احترامانه به شورک خوردن می‌پرداخت.

اما سینگروف می‌گوید:

مسؤولین ریاست عمومی اول کی جی بی در افغانستان یا اشخاص مسلکی هیچگاهی در صحبت با من صد فی صد تایید نکرده‌اند شبکه‌های استخباراتی امریکا امین را استخدام کرده باشد. حرف اساسی این است که امین به‌صورت عینی با تمام اعمال و کردار خود به داعیه انقلاب ثور و منافع ما [شوروی] ضرر می‌رسانید. همین مسأله در اتخاذ تصمیم برای از بین بردن وی و اعزام قوا به افغانستان نقش اساسی داشت.

ساموونین:

آیا شما فکر می‌کنید که اشخاص خاص یا اشخاص مسلکی تمام واقعیت‌ها را به یک ژورنالیست یا تاریخ‌نویس بیان می‌دارند؟ من به شما اطمینان می‌دهم که مأمورین کشف خارجی کی جی بی منجمله الکسی دیمیرتوف که در آن وقت با امین کار می‌کردند، بالای وی مشکوک بودند و گمان می‌بردند که وی خاین و جاسوس سی‌ای است. این شخص مدت‌ها پیش از طرف ارگان‌های اکتشافی تحت مطالعه قرار داشت. از هنگامی که برای روزنامه‌های کابل مقاله‌های ملی‌گرایانه

من و آن "مرد مؤقر"

می‌نوشت و شوروی را بد می‌گفت تا هنگامی که به امریکا رفت و ناگهان به یک دوست شوروی مبدل گردیده به کابل آمد، اعتماد تره‌کی را به‌دست آورد و دشمن سرسخت ببرک کارمل گردید.

سنیگروف می‌گوید:

این اتهامات ناشی از خصومت های میان درونی حزب است.

سامونین پاسخ می‌دهد:

به یکی از دانشمندان روان شناس شوروی وظیفه سپرده شده بود تا تصویر سیاسی امین را ترسیم کند. دانشمند مذکور پس از مطالعه دقیق می‌نویسد که "امین کسی نیست که ظاهراً خود را نشان می‌دهد. بنابراین مسوول استخبارات شوروی فیصله می‌کند که امین به طور حتمی جاسوس سیا است. با اسدالله سروری و دوستانش وزیران فراری در قلمرو شوروی و بلغاریا کارهای نهایت دقیق اوپراتیفی صورت گرفت و مطالعات ذره بینی انجام یافت. در همه این بررسی ها یک نتیجه به‌دست آمد: "امین جاسوس سیا است" یک دلیل دیگر هم است. کتابچه یا داشتش. من آن را نظر به امر مقامات به زبان روسی ترجمه کردم. در یکی از صفحات یادداشتی را یافتم که به قلم امین نوشته شده بود سی آی ای و سپس نمره تلفون در امریکا.

سنیگروف:

این دلیل بسیار ضعیف است زیرا هیچ اجنتی نمبر تلفون رابط خود یا مقام بالایی خود را در کتابچه یادداشتش نمی‌نویسد.

سامونین:

می‌دانم؛ اما این قاعده نیست. جواسیس ارگان‌های کشف نباید این کار را انجام دهند؛ اما عده‌یی را می‌شناسم که حتی با وصف تأکید من برخی نکات صحبت‌هایم را در دستمال کاغذی یادداشت می‌کردند. زیرا همه به حافظه خود باور ندارند. این شخص به طور مرموز داخل حزب شد و به مقامات بالا رسید. دعوت او از اعزام قوا به کشورش نیز پت و پنهان نیست. این مسأله که آمریکایی‌ها در ماه می ۱۹۸۷ امکان گیر انداختن و دربند ماندن قوای شوروی را در افغانستان بررسی می‌کردند نیز روشن است. روایت بازی دوگانه امین بنا بر دستور امریکا نیز مسلم تر از هر حقیقت دیگر.

من و آن "مرد مؤقر"

چند دیدگاه دیگر در مورد عضویت داشتن یا نداشتن حفیظ الله امین در سازمان استخبارات: (CIA) امریکا.

فرید اکبری:

«فکر کنم امین با همه هوشیاری اش ساده هم بود. و ساده‌گی اش مربوط می‌شد به تکبر و غرورش، امین دسیسه باز ماهر بود. در قدم اول با دست بوسی و چاپلوسی خود را عزیزترین و با اعتمادترین فرد در حزب به مرحوم تره کی نزدیک ساخت و هدف اول و دشمن نخست خود را که پرچمی‌ها بود توسط مرحوم تره کی تضعیف نموده از صحنه بیرون نمود زیرا بدون اجازه تره کی نمی‌توانست به‌تنهایی به چنین اقدامی مبادرت ورزد.

پلان دومش از بین بردن مرحوم تره کی بود که به بسیار ساده گی و اسانی انجام گرفت.

پلان سومی هم داشت و شاید چندین دسیسه‌های دیگر که هرگاه زنده می‌بود ما شاهد آن می‌بودیم ولی کشته شد و پلانهای بعدی خویش را با خود یک جا به گور برد.»

علی احمد اکبری:

«...امین و باند جنایتکارش تمام اعمالی را که در دوران زمامداری اش به انجام رسانیده و تاریخ شاهد آن است بنا به دستور امریکا انجام داده است. ما و شما شاهد بیانیه‌اش بودیم که می‌گفت برای من کفایت می‌کند که در افغانستان اگر یک صد هزار نفر زنده بماند و معتقد به سوسیالیزم باشد. این گفتارش تحریکی بود علیه خواسته‌های شریفانه و نجیبانه ح.د.خ.ا. و ضمناً تحریک مردم افغانستان بر علیه رژیم. و همچنان شعارهای عوام فریبانه بی‌ی را که بعد از به قدرت رسیدن می‌داد و عبارت بود از مسئولیت، قانونیت و عدالت که در عمل ضد این شعارها عمل کرد و هیچ شخصی در آن زمان نه مسئولیت داشت و. بنابر این در زیر پوشش خواسته‌های ح.د.خ.ا. بر علیه آن عمل کرد که تمام بد بختی‌های که دامنگیر مردم شریف ما شده عامل اصلی آن این امین سفاک و خونخوار بود.

پس ثابت میشود که نه تنها متکبر و مغرور بود بلکه عضو سازمان جاسوسی امپریالیزم امریکا بوده و بنا به دستور امپریالیزم جهانخوار امریکا این همه جنایات را انجام داده است.»

لیلی علی:

«...من کاملاً گیج شده‌ام. نمی‌دانم مقصد آخری امریکا (سی ای ای) و شوروی (کی جی بی) چه بود و چرا امین هم به دهل می‌زد و هم به تبله؟ مقصد نهایی او چه بود؟ اگر او می‌خواست

من و آن "مرد مؤقر"

با گلبدین جنایتکار همدست شود و یک دولت اسلامی افراطی بسازد پس چرا روحانیون را زندانی می‌کرد و یا از بین می‌برد. و از سوی دیگر این مفکوره اسلام گرایی امین با طرز پوشیدن لباس و آراستن دخترانش ضدیت دارد. همچنان که از یک طرف اجنت سی آی ای بود و از طرف دیگر از ارتش شوروی خواهان کمک برای حفاظت جان و رژیم اش بود.»

در پیام دیگری همین بانوی آزاده می‌نویسد:

لیلی علی:

«به نظر من امین یک شخصیت مستبد و تشنه قدرت بود. و برای نگهداری قدرت اش از هر نوع فریب کاری، ریا کاری، ظلم، زور و حتی چاپلوسی کار می‌گرفت. او نه مورال انسانی و نه غرور انسانی داشت.»

محمد عارف عرفان:

«در تداوم این بحث باید اضافه نمود که: در سپتمبر ۱۹۷۹، زمانی که امین برکرسی قدرت تکیه زد "بروس امستوز" کاردار سفارت آمریکا در کابل، جهت ارایه اطمینان ضمن ملاقات با امین او را مخاطب قرار داده، اظهار نمود: "تا زمانی که ایالات متحده آمریکا در افغانستان حضور فعال دارد، شما نیازی به نگرانی متحد ناراض شوروی تان ندارید. (اسناد بدست آمده از سفارت آمریکا در ایران)

همچنان آقای "William Blum" تحت عنوان "جهاد آمریکائی در ۱۹۷۹-۱۹۹۲ افغانستان" ویلیام بلوم، در خصوص پروسه استخدام "امین" به سازمان "سیا" چنین می‌نگارد: در اواخر سالهای ۱۹۵۰ و اوایل سالهای ۱۹۶۰، امین در کالج معلمان دانشگاه کلمبیا، و دانشگاه "Wisconsin"، شامل شد، این البته دوران اوج "سی آی ای" بود. گزارش شده است که در سال ۱۹۶۳، حفیظ الله امین به حیث "رئیس انجمن محصلین" برگزیده شد. اما این مسأله تأیید نشده است. مگر مشخص شده است که "انجمن محصلین" بخشی از بودجه خود را از بنیاد سیا تأمین می‌نمود، بنیادی که برای سالهای متعدد جبهه اساسی "سیا" در آسیا، پنداشته می‌شد و زمانی "امین"، با این سازمان همکاری بود.»

رسول رشیق:

من و آن "مرد مؤقر"

«...فرض کنیم که امین جاسوس سیا بود و ماموران ک جی بی نیز شبیه و یا یقین داشتند که امین با آمریکا سرو سری دارد. و همچنین امین با اصرار متواتر از شوروی می‌خواهد که نیروی نظامی به افغانستان بفرستد. سؤال اینجاست که شوروی آن قدر احمق بود که به پیشنهاد یک جاسوس سیا ده‌ها هزار نیروی نظامی‌اش را به داخل کشوری بفرستد که می‌داند دامی خطرناک را برایشان ترتیب داده‌اند.

و یا عجیب تر این که ک جی بی با آن همه تعریفی که ازش در تاریخ سازمان‌های استخباراتی می‌کنند چطور نتوانسته بود تا به هنگام به قدرت رسیدن و همه کاره شدن امین، ماهیت اصلی‌اش را کشف کند.»

سخی نوری:

«... در رابطه به عضویت امین سفاک در اداره سیا هیچ تردیدی وجود ندارد. همیشه افرادی در اداره‌های مهمی چون استخبارات بزرگ خارجی جذب می‌گردند که دارای استعداد سرشار، قدرت اداره و رهبری باشند و از جانبی ددمنش، خونخوار و مستبد بوده و از استثنائات دیگر بهره‌مند. امین باداشتن همین خصوصیات از آغاز فعالیت‌هایش در ح د خ ا با طرح‌های منافقانه‌اش همیشه باعث تشدید اختلافات درون‌حزبی بوده است. امر به آغاز کودتا، بدون اطلاع رفقا و دوستان شوروی‌اش دلیل دیگریست در امر جاسوس بودنش. همه میدانیم رقابت‌های دو قدرت جهانی را در سال‌های ۷۷ و ۷۸ م برای کشاندن حریف در جنگ غیر مستقیم.»

یعقوب صدیقی:

«...الهی من نمی‌دانم به علم خود تو میدانی ...

نمی‌دانم چطور امین جاسوس آمریکا بود؟

سفیر آمریکا در اوج قدرت امین ترور میشود، لشکر کشی روس‌ها در زمان این جاسوس به افغانستان شروع می‌شود. پلان‌های شوروی یک به یک در همین حکومت جاسوس تطبیق می‌شوند و... و آمریکا اینقدر غافل؟

یا جاسوس احمق و دو طرفه جاسوس بود و یا آمریکایی‌ها با یک غرور بی‌جا که دارند ولو به هر قیمت خواستند تا انتقام ویتنام را از روس‌ها در سرزمین من و تو بگیرند.

من و آن "مرد مؤقر"

به نظر بنده امین جاسوس نه بلکه غرق در رویاهای سوسیالیستی خود همراه با یک مریضی شدید روانی و مشاوران داخلی بیسواد (سور خلقی) در اطراف خود بود که بالاخره منجر به تباهی خودش، فامیل و کشور ما گردید.»

حمیده گشتاسب:

آیا حفیظ الله امین اجنت سی آی ای بود؟

" این پرسش سالهاست، که کارگاه فکری تاریخ یا گهنامه نگاران را به خود معطوف داشته است. محمد اکرم اندیشمند نویسنده و پژوهشگر در کتاب «حزب دموکراتیک خلق افغانستان، حاکمیت و فرو پاشی از ۱۳۵۷ تا ۱۳۷۱» این پویش تاریخی را به کنکاش گرفته و گلگشت هایی در راههای دشوار رو تاریخ نموده است. او به این باور رسیده است، که حفیظ الله امین یک مارکسیست ناسیونالیست و یک تبار گرای غرق در خود خواهی بود، او به این باور است، که امین جاسوس سی آی ای نبود. اما دانشمندان دیگر از آن میان نویسنده‌گان چپ و دموکرات مانند محترم سلطان عالی کشتمند به این باور است، که امین جاسوس سی آی ای بود، لازم است تا در این مورد کمی روشنتر بنگریم:

نویسنده کتاب طوفان در افغانستان می‌نویسد:

درحالی‌که تمایل و تلاش امین به گفتگو و روابط با امریکا و پاکستان در دوران زمام داری اش افزایش یافت. "بروس" با سفارت امریکا تماس متداوم داشت، به گفته بروس، سفیر امریکا در کابل، امین ۱۴ بار با فلاتین ملاقات کرد. (دوبس را به غلط دابس می‌نویسند)

میخایل سرگوییچ گورباچوف در مصاحبه به قول نویسنده کتاب «درسهای تلخ و عبرت انگیز افغانستان رویه ۱۵۴ می‌نویسد: «میخایل گرباچوف آخرین رهبر و زمام دار شوروی در برابر پرسش الکسی ویندیکتیف از رادیوی مسکو در بیست ساله‌گی تجاوز شوروی که آیا در همان سال ۱۹۸۰ به بیروی سیاسی ثابت شده بود که کی جی بی و جی آریو اطلاعات در مورد امین دادند، که گویا در خدمت آمریکایی‌ها قرار گرفته است؟ گفت: بلی و به بیروی سیاسی هم روشن بود.

این یادداشت مقابسه‌ی می‌رساند، که حفیظ الله امین یک شیباد حقه باز که برای غربی‌ها یک کمونیست ناسیونالیست، برای امریکا جاسوس و برای جهان یک ناسونالیست معرفی شده است. شناخته می‌شود، این مرد خود را در پس پرده‌های رنگارنگ پنهان کرده بود، تا چهره ایش را کسی نشناسد.

من و آن "مرد مؤقر"

مرحوم ببرک کارمل که در حقیقت یک امین شناس برجسته بود، به این باور بود، که حفیظ الله امین یک شیداد و فریب کار و مردم فریب جاسوس سی آی ای بود.»

جعفر سید:

«جای شک نیست که امین آدم زرنگ تحصیل کرده و بافهم بود در غیر آن با وصف واسطه دبل نمی توانست مدت مدیدی اینهمه روشنفکر را بفریبد. صرف نظر از آن که عده پی در همان اوایل به تردستی و نیت شومش پی برده بودند، با آن هم توانست تا سطح رهبری ارتقا کند. در این جا به سوالی برمی خوریم که چنین مرد خردمندی که با معرفت کامل باعزم جزم در راه خدمت به انسان مظلوم و محروم کمر همت بست چطور شده می تواند که در بر گشت به وطنش تمامی تعهدات وجدانی اش را فراموش کرده این همه جفا را به حزیش که به مثابه مادرش بود روا می داشت؟ رفقای عزیز جفایی را که امین با استفاده از پاکنهادی آن مرد محاسن سفید برحزب تحمیل کرد مدعش بود که اثرات ناگوار آن دامنگیر نهضت است. او درست مانند آدم های باتجربه و درس خوانده در مسلک خوب و به موقع حزب را ضربه زد. دوستان عزیز این کار هرگز کار آدمکهای معمولی و ساده نیست. او با این عمل زشت خود چند خدمت بزرگی را به مافوقانش انجام داد: ۱- با ایجا فضای بی اعتمادی حزب جوان را که اولین گامهای زندهگی را بر میداشت از داخل منفجر کرد که از همان روز تا کنون با تأسف همان فضای ناهنجار بر آن مستولی است. عمل زشت با تحریک عده ساده دل دیگر چندین بار تکرار و حزب به پارچه های متعدد تقسیم گردید. رفقای عزیز. اگر این بد جنس فعال نمی بود و حزب با اوتوریته طبیعی خودش باقی می ماند طبعاً اعضای آن باعلاقه سرشار آرمان های او را تبلیغ می کردند. توده های مظلوم وطن مان به خوبی تنویر شده حقایق را درک می کردند. البته امروز پرابلم وجود نمی داشت. وظیفه این نامرد هنوز ختم نشده زمانی متوجه شد که فرزندان اصیل وطن از پیگردش دست بردار نیستند.»

احمد بشیر دژم:

«بر علاوه این ترجمه و تبصره های شما عزیزان که از اثر توجه و زحمات عظیمی صاحب محترم جهت روشنگری و آگاهی بیشتر مورخین نگاشته می شود و نمایانگر حقایق دیگر بود. من فکر میکنم این حرفهاحتماً در این چند سال اخیر گفته شده باشد (...میگویند: آمریکایی ها از قبل به این سرزمین چشم دوخته بودند و میخواستند که پایگاه های نظامی خود را در این سر زمین جابه جا کنند.»

من و آن "مرد مؤقر"

افغانستان کشوری است... هرکسی که در این جا جابه جا شود می‌تواند که از این جا تمام کشورهای همسایه را در تحت کنترل خود داشته باشد، به‌خصوص چین، هند، پاکستان و ایران. موقعیت این کشور حتی بالای آسیای میانه تاثیر به سزایی دارد. ... بلی این حرف‌ها نیست که حالا و در دم حاضر همه دنیا می‌دانند {کرزی هم حاضر به امضا نیست} ... و اما؛ با مطالعه این همه گزارشات همین که حرف بر سر عضویت امین نابکار با سی آی ای و یا آی اس آی می‌رسد سندی تا کنون بر ملا نه شده و کار تاریخ نگاری با تاسف در همین نقطه لنگش دارد... افسوس که پس از ششم جدی تا ختم آن دولت در این باره هیچ مستندی برای تاریخ نگاران نگذاشته‌اند؛ اگر می‌بود تا به حال صدها بار خوانده می‌شد. اگر سازمان کی جی بی هم چنین اسنادی درست داشته چرا تا به حال پخش نه کرده و به‌دست مورخین اسناد محکم و انکار ناپذیری نداده است؟ حتی در همین متن ترجمه شده فلم هم با اشاره ساده بی از آن گذشته‌اند. که باعث تاسف بزرگ است.»

احمد بشیر دژم:

«... عضویت امین سفاک در سازمان جاسوسی به‌خصوص به دلیل رییس محصلین بودن فلان دانشگاه در آمریکا، متاسفانه ثابت شده نمی‌تواند تا آنکه یکی از گرداننده‌گان بلند پایه بخش جاسوسی و یا کارکنان دولت امریکا آنرا تایید نه کند و یا سازمانهای مشابه طرف مقابل شان اسناد ندهند، مشکل است باور کرد به آن چه در سطح مقالات تهیه‌ی آمده است {اگر بایستم ها ی سیاسی توجه کنیم در آلمان و امریکا شیوه‌های استخباراتی تقریباً مشابه است ... پسر من هم مدت زمان سه تا چهار سال رییس منتخب یونورستی خودش بوده که به‌جز از دویدن و تپیدن و نوکری و کلانکاری موفته، هیچ دست آوردی برایش نداشته و نه خواهد داشت و اصلاً چنین نیست رییس محصلین فلان دانشگاه بودن گپ کلان و مهمی نیست} این دید در آن زمانها چسب داشت متاسفانه حالا نمی‌تواند سند شود... ای کاش نوبت فاش شدن همین راز ها از ارشیف سی آی ای برسد و حدس و گمان زنی ها را پایان بخشد.»

حفیظ مصدق:

«... دوستان عزیز من متن ذیل را در جواب سؤال حمیده جان گشتاسب که آیا امین سی آی ای بود یا خیر تحریر داشته بودم که اینک آن را تکراراً" من حیث نظر شخصی خود می‌نویسم: حفیظ الله امین واقعاً "شاگرد وفادار سیای امریکا بهترین خدمات را در طول تاریخ به آن سازمان انجام داده است امروز هرآن چه دولت امریکا از افغانستان و کشورهای منطقه منفعت می‌برد از همین عملکرد امین است اگر شوروی در افغانستان شکست خورد و اشرار بی‌فرهنگ صاحب امتیاز

من و آن "مرد مؤقر"

وسلح های متنوع شدند و مردم بیچاره و مظلوم و بی‌دفاع ما را به خاک و خون کشاندند، عامل اصلی اش امین جلاد بود. خلاصه دوستان عزیز بعضی وقتها در این فکر می‌شوم که کودتای به دستور سیا انجام پذیرفت و سایر اعضای حزب در عمل انجام شده قرار گرفتند. از بین رفتن امین برای سی‌ای دیگر بی‌تفاوت بود زیرا برایش همه امکانات زمینه و بهانه مساعد شده بود تا ضد انقلاب را آشکارا تا دندان مسلح نماید و اتحاد شوروی را در آن جا از پا در آورد و خود با زد و بندی که با القاعده داشت با ایجاد طالبان و به قدرت رساندن اشرار بی‌فرهنگ در قدم اول و طالبان در قدم دوم زمینه را به خاطر مداخله آشکار و آوردن قوت‌های نظامی خود و شرکای غربی خویش به داخل افغانستان مهیا ساخت.»

حیدر عدل:

«... جان مطلب در این جاست که هر جاسوس و هر اجنت امکانات هر لحظه تماس داشتن با مافوق خود را ندارد و به‌خصوص در آن سال‌هایی که تکنالوژی چندان رشد چشمگیری مانند امروز نداشت. تا مجال گرفتن هدایت را به موقع برایش می‌دادند.

از جانب دیگر موقف آقای امین او را به‌طرف خود کامه‌گی کشاند که شاید در بسیاری موارد از دستگیر آن‌ها سرپیچی هم کرده باشد...

نقطه قابل بیان که در اینجا لازم است از آن یکبار دیگر به حیث سند موثق و بالارزش یاد نمایم و آن هم به اجازه رفیق گرامی ما سید حسن رشاد، که نوشته بودند:

امین در زمان حاکمیت سردار محمد داوود سه مرتبه به طور مخفی در پغمان در منزل یکی از خویشاوندان خود با حکمتیار ملاقات نموده است.

دوستان با من موافق هستند که گلبدین حکمتیار در آن زمان در حقیقت شخص فراری از وطن بوده و آمدنش به کشور آن هم نه یک بار بلکه سه مرتبه به قیمت جانش تمام می‌شده است؛ ولی او باید به دستور سیاه عمل می‌کرد و با امین این ملاقات صورت می‌گرفت. هر گاه دوستان ما در مورد سیاه بودن گلبدین شك دارند، در آن صورت مشکل خودشان است. سند انکار ناپذیر دیگر:

زمانی که، قدیر نورستانی وزیر داخله رژیم سردار داوود به اثر فیر گلوله زخمی می‌شود و او را عاجل به شفاخانه می‌برند، او بالای آن عده از افسرانی که او را در حقیقت دستگیر کرده و آورده‌اند، صدا می‌کند که من می‌خواهم با امین صاحب صحبت نمایم. زمانی که از امین و آمدنش مایوس می‌شود، می‌گوید:

من و آن "مرد مؤقر"

برای امین صاحب بگویند که قول و قراری را که با من کرده بودی چه شد؟ و حالا به دیدن من نمی‌خواهی که بیایی!

چند ساعت بعد دو نفر از افراد سرسپرده امین می‌آیند و قدیر نورستانی را که زخم جزیی در پایش داشت با ذرق مواد سمی از بین می‌برند تا راز آقای قوماندان انقلاب ثور باقدیر نورستانی افشا نگردد.

این که قدیر نورستانی کی بود و چه پلان‌ها داشت در اینجا جایی برای توضیح نمی‌بینم! از جانب دیگر همه دوستان شاهد بیانیه‌های آقای امین هستند که با غرور می‌گوید:

یك صدای ضعیف از عقب شنیده میشد که داود خان باید کشته نشود...

و امین از حاضرین می‌پرسید؟ آیا میدانید، این صدا از کی بود؟ از ببرك کارمل.

که با تاسف شادروان رفیق ببرك کارمل در تبعید و در خارج بسر میبردند این‌ها همه فاکت‌های انکار ناپذیری است که خیانت امین را آشکار میسازند.»

سلیم علیزاده:

« در مورد امین سؤال‌های زیادی مطرح می‌شود. مثلاً کشته شدن سفیر امریکا در افغانستان به هدایت مستقیم حفیظ الله امین.

در این رویداد گروگان‌گیری در حالی‌که وزیر دفاع افغانستان، وزیر داخله، و رییس استخبارات (اکسا) درکشور عملاً موجود بودند؛ اما قوماندانها تنها وزیر خارجه حفیظ الله امین به‌دست گرفت که هیچ‌گونه ربط به وظیفه او نداشت و اجراکننده و فرمانبردار آن ترون (تلون) در صحنه موجود بود.

امریکا انقلاب یا رویداد ثور ۱۳۵۷ را به رسمیت شناخته بود ولی می‌دانست که حکومت جدید دوست شوروی سابق است نه امریکا.

از جانبی رهبران مجاهدین را از زمان داوود خان در پاکستان داشت و بعدها با آن‌ها تماس‌هایی برقرار نموده بود (گفته‌های کرنیل امام... و کتاب تلک خرس و اسناد دیگر) در این حالت نمی‌توانست حکومتی را که به رسمیت شناخته بود در حین زمان به مخالفین آن کمک نماید. لذا در پی بهانه‌ی بود تا روابط و کمک‌های خود را به حکومت جدید در حال تعلیق بیاورد و یا قطع نماید و برعکس برای مخالفین دولت جدید در پاکستان کمک نماید.

این بهانه را حفیظ الله امین برای امریکا مساعد ساخت.

من و آن "مرد مؤقر"

قصه آن مفصل است که از حوصله این یادداشت ها بیرون است جمع‌آوری اسناد آن توسط محترم رازق مامون و محترم صبور سیاهسنگ، مصاحبه با مدیر هتل کابل و چشم دید های آن‌ها این همه را واضح می‌سازد که امین در تلاش آن بود تا هرچه زودتر اختطاف‌کننده‌گان را با سفیر یکجا از بین ببرد و این عمل را مستقیم فرمان بردار اوجنرال ترون (ترو) قوماندان ژاندارم و پولیس (خارندوی) که به تماس مستقیم با حفیظ الله امین بود به عجله انجام داد، درحالی‌که مشاورین شوروی پیشنهاد نموده بودند که باید اول آمبولانس ها آماده شود و گفتگو دوام داده شود و بعد توسط مواد بیهوش کننده مؤقتاً آن‌ها غیرفعال شده توسط آمبولانس کمک و به شفاخانه انتقال و نجات یابند؛ ولی امین آن را قبول نکرد. جنرال ترون اختطاف‌کننده‌ها را با سفیر امریکا یکجا به رگبار مرمی‌بست که غیر از یک نفر از اختطاف‌چی ها همه جایجا به شمول سفیر امریکا کشته شدند و شخصی که زنده دستگیر شده بود وی را بعداً کشتند و وانمود کردند که در حادثه کشته شده است.

حفیظ الله امین با این کار خود صدمه شدید به حزب دموکراتیک خلق، به شوروی و حکومت جدید زد، از یک طرف سر و صدای زیادی را در جهان به راه انداخت که سفیر امریکا در افغانستان کشته شد و بعد که امریکا خواستار معذرت خواهی از طرف حکومت افغانستان شد آن را رد کرد و معذرت نخواست.

سیاست خارجی افغانستان را صدمه زد و از بیطرفی کشید و قوانین دیپلماتیک را با غرب خدشه دار ساخت. کمک های امریکا را که با دولت داوود خان داشت و باید آن را ادامه می‌داد زمینه قطع آن را مساعد ساخت، امریکا دیگر سفیر به افغانستان نفرستاد.

چیزی را که امریکا از دل و جان می‌خواست دشمنی با حزب دموکراتیک و دولت آن را امریکا به‌دست آورد در بدل از دست دادن سفیر خود...

سیاست‌های امریکا نشان داده که در این مسایل از سفیر خود و افراد خود می‌گذرد بر منافع بزرگتر. (کشتن ضیالحق با سفیر امریکا در حادثه هوایی پاکستان)

حفیظ الله امین بهانه امریکا را که خود امریکا خواستار آن بود در قبال مخالفت با جمهوری دموکراتیک برانگیخت و تبلیغات وسیع بر علیه آن انجام داده به اصطلاح تیر آن‌ها را دسته داد. امریکا هم پیمانان غربی خود را منسجم ساخت و آن‌ها را قانع ساخت برای یک پیکار دراز مدت. تبلیغات رسانه‌یی شروع شد و به‌صورت مخفی کمک‌ها به مخالفین در پاکستان آغاز شد...»

شعیب محمد:

من و آن "مرد مؤقر"

«...در جهان استخبارات مروج است که جاسوس ها وظایف مختلف در هر مملکت داشته می‌باشند. بنابراین وظیفه حفیظ الله امین بد نام کردن حزب ویا ایدئولوژی در داخل افغانستان و منطقه بود و این وظیفه را بسیار به خوبی پیش میبرد.»

یعقوب صدیقی:

«دوست گرامی محمد شعیب سلام!

گیریم به گفته شما وظیفه امین از طرف آمریکا بد نام ساختن حزب بود، با خفه نمودن نورمحمد ترهکی این خواست آمریکا به جا شد و حزب بد نام شد. پس چرا از تجاوز آشکار روس‌ها در افغانستان امین را کمک نکرد و مطلع نساخت؟

به نظر بنده امین بازبچه دست هر دو، آمریکا و شوری ها قرار گرفت در حقیقت جنگ بین این دو قدرت جهانی بود!

امین تشنه قدرت بود همه می‌دانند، صرف به خاطر بد نام کردن کسی یا حزبی اکتفا نمی‌کرد. هر جاسوسی در مقابل جاسوسی خود خواهان برآورده شدن مطلب خویش نیز است، در حالیکه آمریکا نسبت به امین چنین نکرد و او را تنها رها کرد.

...نمی‌دانم. ...؟

جاسوس و طرفدار روس هم نبود بخاطری که دیدیم که چنان برق آسا و به شکل فجیع از طرف آن‌ها به قتل رسید.

ولی با این اوصاف امین را به ساده‌گی میتوان یک انسان تشنه قدرت، بی‌اعتماد، خوشبین به اندیشه‌های سیاسی خود، خوش باور نسبت به خارجی ها، عقده‌مند و قوم‌گرا و عظمت طلب دریافت و مریض نامید.»

بدینترتیب می‌بینیم که در مورد عضویت حفیظ الله امین در سازمان استخباراتی امریکا دیدگاه‌های گوناگونی وجود دارند. بسیاری‌ها با قاطعیت حکم می‌کنند که وی جاسوس آن سازمان بوده است و برای این حکم خویش دلایل فراوانی می‌آورند که قابل تأمل و اندیشه است. برخی‌ها وی را صاف و ساده یک سادیست می‌شمارند و جنایاتی را که انجام داده است، ناشی از همین مریضی روانی و عقده‌های ته نشین شده در ذهنش مانند: خود خواهی، خود محوری، غرور و تکبر

من و آن "مرد مؤقر"

بیش از حد، دسیسه سازی، عوامفریبی، دروغ‌گویی و ناسپاسی. عده بی هم وی را یک ناسیونالیست می‌شمارند و به همین سبب می‌گویند که وی مرد زیرک و کاردان و پویا و توانایی بود که به استقلال و آزادی وطنش می‌اندیشید و هرگز ننگ جاسوسی کشور بیگانه را قبول نمی‌کرد.

خوب دیگر دیدگاه‌ها مختلف اند. اما به کسانی که از زیر شمشیر داموکلوس ظلم و استبداد و ستم او (به‌ویژه پرچمی‌ها) تصادفاً گذشته و زنده مانده‌اند، باید حق داد که با اسناد و شواهد مستند و چشم دیدهای شان از اعمال و کردار شخصی که به گفته آن‌ها انقلاب را به بیراهه کشانید و باعث کشته شدن ده‌ها هزار مرد و زن و پیر و جوان این کشور گردید، حکم صادر کنند و کار او را هم‌تراز با عملکرد یک جاسوس حرفه‌بی ارزیابی نمایند.

واما، گمان می‌برم که در باره جاسوس بودن حفیظ الله امین و تعلقاتش به سازمان استخبارات "سیا" امریکا به حد کافی موشگافی کردیم و به یک نتیجه رسیدیم که اگرچه اسناد محکمه‌پسندی در مورد عضویت این "مرد مؤقر" در آن سازمان وجود ندارد؛ ولی شواهدی هم وجود دارند دال بر تمایلات وی به داشتن روابط بسیار نزدیک با امریکای آن دوران و اعمال شبهه برانگیز و به شدت ضد چپی وی در دوران قدرتش. به هر حال فصل امین را باید وقتی بست که ببینیم مهره‌های اصلی و کلیدی وی و بازو های اساسی اش در بستن و بردن و شکنجه و کشتار چه کسانی بوده‌اند. در ص ۱۶۹ اردو و سیاست در سه دهه اخیر این نام‌ها ذکر شده‌اند که البته بسیار اندک اند و به هیچ صورتی از صور از جلدانی که ساطور گیوتین و چرخ ماشین کشتار حفیظ الله امین را به حرکت می‌آوردند نماینده‌گی نمی‌کند:

عبدالله امین برادر حفیظ الله امین، اسدالله امین برادرزاده و داماد امین، اسدالله سروری رییس آگسا، عزیز خواهرزاده اسدالله سروری، سید منصور هاشمی، سید عبدالله قوماندان محبس پلچرخی، غلام جیلانی رییس لوژستیک وزارت

من و آن "مرد مؤقر"

دفاع، کبیر کاروانی، تورن اورنگ، سید داوود ترون (تروون ویا تلون)، روزی، اقبال، جاندا.

اما البته برخی نام‌های دیگر هم دهن به دهن وسینه به سینه نقل می‌شدند:

انجنیر ظریف، جگرن یعقوب لوی درسنیز، وود، صدیق عالمیار، عارف عالمیار، سردار محمد ربیس اگسا، عبدالقادر ربیس ارتباط خارجه وزارت دفاع، نظام‌الدین فراهی ربیس اداری وزارت دفاع، مجید شیندندی قاتل دگرمن مولاداد و نادر ایوبی، جگتورن احمد و شایسته افسران قوای زره‌دار قاتلین ببرک و قاسم محافظین شادروان نورمحمد تره‌کی و... که امیدوارم این لیست را دوستان تکمیل کنند؛ منتهی نه به اساس شایعات؛ بل به اساس فاکت‌ها و حقایق.

برمی‌گردیم به چند پیامی که در همین زمینه دریافت کرده‌ام:

فرهاد بارکزی:

«...ما در محل زیست خود (قلعه شهاده) به‌جز یک‌عده از فامیل‌های پرچمی، از رفقای خلقی نیز در دور و پیش خود، همسایه‌ها و به قول معروف هم منطقه‌یی‌ها داشتیم.

یکی از غیر مشهورترین آن‌ها، فامیلی نسبتاً غریب و ناداری بود که دو پسر خانواده در سنین جوانی قرار داشتند. برادر ارشد فامیل آدم جالبی بود. با تأسف که نامش را فراموش کرده‌ام. وجه تمایز وی دریشی‌های دست دوخت خودش بود. او خیاط نبود؛ اما همواره خودش برای خود دریشی می‌دوخت و همه وقت با نکتایی دیده می‌شد. جالب هم رنگ‌هایی بود که برای دریشی‌های خود انتخاب می‌کرد: سرخ آتشی، بانجانی، پسته‌یی، سپید و غیره. یخن اش هم از همان یخن‌های نوک تیزی بود که از شانه‌ها بالا می‌پرید، پاچه پتلون کلان یا به قول اروپایی‌ها پاچه زنگی. موهای دراز می‌گذاشت و همیشه به یک طرف شانه می‌کرد. آدم مرتب و ستره‌یی بود. و اما برادر کهنتر او جوانی بود به نام باقر. این باقر نام، در آن زمان در حدود ۱۸ تا ۲۰ ساله بوده باشد. ما با آن فامیل تنها سلام علیک داشتیم و روابط دیگر از قبیل سیاسی موجود نبود، تا زمانی که «وحدت» خلقی‌ها و پرچمی‌ها تأمین شد. پس از آن، آن‌ها ما را شناختند و ما آن‌ها را قدری بیشتر از یک سلام خشک و خالی. در آتیه هفت ثور و شکست وحدت، پس از تبعید رفقای رهبری بخش پرچم به خارج و ایجاد اختلاف‌های حل‌ناشدنی خلقی‌ها با پرچمی‌ها، زمانی که فامیل ما قطعاً در تمامیت خود زیر ضربه رژیم خلقی قرار گرفت (زمانی که صبور خوژمن

من و آن "مرد مؤقر"

زندانی شده بود و برادران دیگر در اختفا رفته بودند)، این باقر در بین جوانان منطقه به آدم مهم و مطرحی مبدل شده بود...

شبی که برادر بزرگترم، واسع خوژمن با حمید جان پسر مامایم از قلعه شهاده با موتری که داشتیم، و بخاطر بطری ضعیف و کهنه آن، با «تیله» چالان می‌شد، شبنامه‌های تهیه شده را به جیب زده و جهت توزیع آن، رهسپار خیر خانه مینه گردیده بودند، در هنگام توزیع شبنامه‌ها، به دلیل تیله کردن موتر، از جیب پسر مامایم تمام شبنامه‌ها در روشنایی دکان‌ها به زمین افتیده بود. آن‌ها از هیجان و وارخطایی، بدون آنکه تمام شبنامه‌ها را از روی سرک بردارند، خود را به موتر پرتاب کرده و محل را ترک گفته بودند. اما در همین گیر و دار فرار، کدام جوهره چشم ناپاک خلقی به نمبرپلیت موتر افتاده و آنرا یادداشت کرده بود. سپس جریان تعقیب مالک موتر از راه ریاست ترافیک کابل، دژخیمان را تا ساعت‌های ۱۲ شب بخانه ما رسانده بود.

خلق‌های سور، از طریق نمبرپلیت موتر، از ریاست ترافیک، در قلعه شهاده زنده‌گی می‌کنیم. آن‌ها نخست از راه وکیل گذر اقدام به یافتن خانه ما کرده بودند. در نیمه شب وکیل گذر که فامیل ما را می‌شناخت، اما خانه را هنوز درست بلد نبود، گفته بود که آدرس دقیق ما را بلد نیست، اما می‌داند که کی می‌تواند آن‌ها را به هدف رهنمایی کند. سپس دژخیمان را برده بود به خانه باقر نام. او که ما را به تمام معنا می‌شناخت، با کمال میل ساعت ۱۲:۳۰ پس از نیمه شب، آن‌ها را مستقیماً به خانه ما رهنما شده بود.

القصة، آن‌ها داخل خانه شده و تمام اتاق‌های خانه ما را تالاشی نمودند (باقر هم حضور داشت). تصادفاً در الماری کتابخانه ما، کلکسیون جریده پرچم را که ما نگهداری کرده بودیم، در تاریکی ندیدند و از کنار آن گذشتند. سایر کتابهای تیوریک و سیاسی را به زبان پارسی و روسی دیدند، اما چیزی نگفته و گذشتند. یکی دو تایی شان به گاراژ رفته و وقتی سر ماشین موتر را دست کشیدند، فهمیدند که انجن موتر گرم است و امشب از موتر استفاده شده است. البته تا ساعت‌های ۲ صبح تحقیق و بررسی شان تمام شد.

برادران ارشد با آمدن آن‌ها قبلاً خانه را ترک کرده و فرار نموده بودند، به خاطری که خانه ما هفت در خروجی در چار پنج طرف داشت. برادرم واسع خوژمن حرفهای پیره داران را از عقب در حویلی شنیده بود که خانه را محاصره کرده بودند. او به اسرع وقت دیگران را اطلاع داده و از خانه فرار کرده بودند. او چند روز قبل از این، از ریاست حفظ و مراقبت مکروریان‌ها، نظر به قلمداد کسی، دستگیر و زندانی شده بود و نظر به نبود سند و دست‌آویز، پس از امضای یک سند، رها گردیده بود.

من و آن "مرد مؤقر"

اینبار اگر او را دستگیر می‌کردند، حتماً اعدام می‌شد. لذا از بیم آن، در برابر سوالی که موتر را امشب کی راننده‌گی میکرد، برادر مسکین دیگرم ستار خوژمن را قلمداد کردند، در حالیکه او اصلاً راننده‌گی بلد نبود.

سپس بخاطری که دیگر مردی بخانه نبود، مرا (۱۵ سالم بود) با خود بردند. فرماندار آن گروه دستگیری و تالاشی، امر کرد تا موتر را با خود ببرند. هرچی کلید دور دادند، موتر چالان نشد. پسرک کوچک زنده‌یاد صبور خوژمن، (کنشکا جان صبور خوژمن)، شاید ۴-۵ سالش بود، چالان میشود». کار آن‌ها راحت تر شد و موتر را با خود بردند که دیگر رویش را ندیدیم.

داستان باقر، خلقی دوآتشه چنین بود که: او در قلعه شهاده هر کسی را توانست، در گیر دژخیم داد و به هرطوری که دلش خواست، از رقیبان مکتب و کوچه و اقارب خویش انتقام ها گرفت. سرهای زیادی را به باد داد. سرنوشت عبرت انگیز وی پس از شش جدی این بود که به تاریخ هفت جدی، یعنی کمتر از ۲۴ ساعت پس از سقوط امین جلا، با نام «نیکی!» که این جوان در قلعه شهاده داشت، در حوالی ساعت چار عصر روز ۷ جدی در دهن در حویلی خود، در مقابل چشمان خانواده خویش، به ضرب گلوله فرد ناشناسی از پا در آمد و داستان پایان یافت. در آن حال شاید او بیست یا بیست و یک سال داشته بود.

آن جوان غریب و روستایی، خونگرم و بی‌تجربه، بی‌خبر از انسانیت و مسئولیت و ارزش زنده‌گی خود و دیگران، بر انسانهای زیادی ستم روا داشته بود. حتی بر خویشاوندان رحمی نکرده و در این راه از افراط بی‌حد و حصری کار گرفته بود.

چشم‌پدیده‌های من در زندان خلقی، آنهم در ماه رمضان، حکایت دیگری است که این مثنوی را خیلی و طولانی خواهد ساخت. تنها باید بگویم در دو سه شب، شکنجه شدم و بد تر از آن، نظارت خانه‌های صدارت را بالای ما زندانی ها آباد می‌کردند. یعنی شب لت خوردن بود و روز گلکاری. تنها روز یکبار در افطاری ما را شوربا می‌دادند.

پس از یازده روز، که مهمان خلقی‌ها بودم، با امضای یک تعهد نامه، رهایم کردند که باعث خوشی فامیل و به‌خصوص مادرم گشته بود.»

امین متین بگرامیان:

«ابراهیم دهقان والی پروان رژیم ترور و اختناق نورمحمد تره‌کی و حفیظ الله امین، قاتل درجه یک پرچمیان، این جانی در همدستی با قادر آکا قوماندان گارنیز یون آن وقت میدان هوایی نظامی بگرام در سال ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ جان ده‌ها پرچمی و صدها تن از مردم شریف پروان اعم از معلمین و متنفذین و روحانیون و اهل کسب و کار و صاحب‌منصبان ارتش را بدون سبب و علت

من و آن "مرد مؤقر"

از ایشان گرفتند آنان را نا جوانمردانه به شهادت رسانیدند. این جانیان میدان نظامی بگرام را به کشتارگاه مردم تبدیل کرده بودند.»

نعیم رحیمی:

«یک تن از قاتلان خون‌آشام به نام صادق عالمیار قوماندان قطعه ۴۴۴ یا ۳۴۴ کوماندو در یکی از روزهای آغازین تابستان ۱۳۵۸ تقریباً تمام معززین نجراب را که تعدادشان به بیشتر از صد نفر می‌رسید، جمع کرد و امر آتش [فیر] را بالای آن‌ها داده با یک یک فیر کلاشینکوف آن‌ها را به گودالی که قبلاً سربازانش حفر کرده بودند، انداخته تقریباً زنده به گور کرد. در میان آن‌ها سه نفر معلمین پرچمی بودند. دیگران مردم بی‌طرف و قسماً هوادار پرچمی‌ها بودند. این وجدان‌باخته‌گان امینی، همه آن‌ها را به نام اشرار و اخوانی تیر باران کردند.»

اشرف‌ها:

«یکی دیگر از جانیان هم عارف عالمیار که به کاراتیبست مشهور بود، بیشترین قتل‌های جنون‌آمیز را انجام داده است. رفیق انجنیر سید اسحق در قلعه شاده با ضرب ۴۰ مرمی ترور شد. او یکی از کادرهای حزب و انسان آگاهی بود. به وی از همان چهل مرمی دو مرمی اصابت کرده و صد فیصد قابل تداوی بود؛ اما به گفته دوکتور معالج توسط تروریستان در هنگام شب توسط زهر تزریق شده در وجودش جان داد. او برای ما نه تنها ماما؛ بل بهترین رفیق و معلم بود.»

سرور زهتاب:

«رفیق انجنیر سید اسحاق روانشاد که من هم از نزدیک ایشان را می‌شناختم به صفت مدیر عمومی محاسبه ریاست عمومی ارزاق و سیلوها ایفای وظیفه میکرد در مسلک کاری خویش بسیار وارد و حاکم بود چون من هم مدتی با وی همکاری بودم، دسپلین کاری در سرخط و وظایفش قرار داشت و در اتحاد شوروی در رشته انجنیری درس خوانده، آدم سر سپرده و حزبی متعهدی بود با دریغ که در پاییز سال ۱۳۵۸ بدست دژخیمان امینی ترور گردید یادش گرامی باد.»

از سایت ۳ عقرب:

من و آن "مرد مؤقر"

« رفیق حسین علی شهید در زمستان سال ۱۳۵۸ به واسطه سگان بوی کش آگسا از لیلیه مرکزی پوهنتون کابل ربوده شد. در دستگیری او چوچه سگان خلقی مانندجان علی مشهور به جانان، موسی صفرشغال، عباس خروشان و داود لومانی معروف به داود جاسوس، شرکت داشتند. چون موسی شغال و تمام خلقی‌های دیگر این رفیق گرامی رامی‌شناختند، نیازی به تحقیق نداشتند. آن‌ها او را بدون تحقیق به‌دست قصابان رژیم سپردند.»

از سایت جمهوری سکوت:

« در دوران حفیظ الله امین نعلتی [لعنتی] بدترین وضعیت را مردم هزاره داشتند و تنها یک نفر بنام عباس خروشان که او هم قومای محسن زردادی از منطقه لومان جاغوری بود و گاهی منشی سازمان جوانان و گاهی هم به نام معاون منشی سازمان جوانان شهر کابل به سر زبانها بود آن هم به خاطر دریافت آرس‌ها اکثراً از او استفاده می‌شد انجام وظایف می‌نمود.»

نورالله پروانی:

«با تعدادی از این افسران قوای هوایی که شما ذکر می‌کنید از آنان کرده‌اید، تعدادی را می‌شناسم و به اسامی آن وطنپرستان آشنایی دارم. واقعیت همین‌طور است که شما و دوستان تحریر کرده‌اید. یکی از خاینین باند جنایتکار امین به نام میرک شهاب الدین که خود عمه پروازی بود و دیگری به نام محمد سعید که آمر میدان الف بود و دیگری به نام دگروال هاشم که رادیسیت طیاره ان ۲۶- بود نیز در قتل این افسران دست داشتند. [منظور قتل‌های برخی از افسران تحصیل کرده قوای هوایی در امریکا است که در نخستین روز قیام مسلحانه ثور توسط قیام‌کنندگان بدون بازخواست و پرسانی صرف به خاطری که در امریکا تحصیل کرده بودند کشته شدند.] فرماندان هوایی به نام حسین خان هم از جمله افراد وابسته به باند جنایتکار امین بود که پسرانش به نام‌های احمدشاه حسن هنرمند و تیمور شاه حسن نطق در تلویزیون "خطاب" که از امریکا پخش می‌شود، می‌باشند. پس آیا چطور امکان دارد که جنرال عبدالقادر خان در نابودی این افراد وطنپرست دست نداشته باشد؟»

از کتاب خاطرات جنرال عبد القادر وزیر دفاع پیشین:

«... تره‌کی را به حرمسرا بردیم و من به وزارت دفاع برگشتم فکر می‌کنم، همان شب بود که به من گزارش رسید که والی غزنی دوازده یا چهارده نفر از بزرگان و ریش سفیدها و منتفدین غزنی را دستگیر کرده و به کابل پیش امین فرستاده است، تا امین دستور کشتن آن‌ها را در پولیگون پلچرخ بدهد... امین آن‌ها را به پولیگون فرستاده بود تا آن‌ها را در آن جا بکشند. آن

من و آن "مرد مؤقر"

دوازده نفر در داخل موترها بودند. وقتی به پولیگون می‌رسند به محافظ حمله می‌کنند. یکی از آن‌ها توانسته بود سلاح را از دست محافظ بگیرد. پشت سر موتر حامل آن‌ها، یک ماشین محاربوی حرکت می‌کرده است. ماشین محاربوی فیر می‌کند. در نتیجه دو سه نفر از آن دستگیر شده‌ها کشته و بقیه موفق به فرار شده بودند. فرار کرده بودند. برو به خیر!

بعد از این که حزب دیموکراتیک قدرت را به صبغت الله مجددی تسلیم کرد، والی غزنی یعنی همان آدمی که دوازده یا چهارده نفر را به کابل فرستاده بود تا از بین برده شوند، در مقابل وزارت خارجه کشته شد. (والی غزنی در آن زمان عبدالاحد ولسی بود. او در آغاز از جمله هواخواهان نورمحمد تره‌کی بود؛ ولی بعد یک امینیت دوآتشه شد و در بیرحمی دست دیگر هم‌زمان خود را از پشت بسته کرده بود.)»

عمر خراسانی:

«به سلسله ابعاد فاجعه رژیم سفاک خلق و خونخواری های امینی‌های لعین و خدا نشناس و پادوهای محلی شان یکی هم کسی بود به نام شریف افشار و خانواده مزدور و جاسوس در منطقه افشار. شریف این قاتل مردم بی‌گناه و سرای دار افشار در مزدور صفتی و جاسوسی سرآمد همه بود. از جمله ده‌ها تن از مردمان بیگناه افشار که در مشارکت مستقیم شریف افشار از طرف رژیم خوانخوار امین به شهادت رسیدند دو برادر نامراد بودند: افشار و پرویز که به نام مائویست اعدام گردیدند. شریف افشار همو فرزند ناتنی سیاست مصالحه ملی نجیب بود که بعد از غقد پروتوکول با دستگاه خاد، بعدها با دبدبه در میدان هوایی کابل پس از بازگشت از کشور هندوستان، استقبال شد. از سرنوشت بعدی این قاتل ستمگر اطلاعی ندارم؛ اما همین‌قدر شنیده‌ام که برادر این سفاک به نام ظاهر بچه - چوپه در کشور سویدن زنده‌گی می‌نماید.»

شجاع الدین شجاع:

«اگر این همان شریف افشار باشد که بعد از سقوط (حاکمیت حزب د. خ. ا.) نامبرده در جمع حزب وحدت چند پوسته در افشار و جوار پولیتخنیک داشت، پوسته پیر بلند و چند پوسته استراتیژیک حزب وحدت را در مقابل پول جعلی به شورای نظار فروخت و خودش فرار کرد. قرار افواه پخش شده آن زمان بیست و شش نفر افراد وی را مزارای دستگیر نموده و به مدت یک ماه از یک پای در مکتب قلعه شاده آویزان کرده بود که از تعفن شان مردم محل به جان آمده و سرانجام آنان را دفن کردند.»

من و آن "مرد مؤقر"

از هنگامی که قوماندان فرقه هفده هرات بودم، چند نام در ذهنم باقی مانده است. نام‌هایی که چه در کمیته ولایتی هرات و چه در میان منسوبین فرقه ۱۷ و چه در میان مردم به‌عنوان سمبول‌های شکنجه و نماد‌های کشتار مردم بینوا و بی‌گناه هرات، دهن به دهن گفته می‌شد و به قول مولوی سینه را شرحه شرحه می‌ساخت:

منشی کمیته ولایتی "ذهین" نام داشت. آدم خرد جثه ولی تیز و چالاک و زیرکی بود. رفقای کمیته ولایتی آن‌جا مانند رفیق خلیل سپاهی، رفیق متین، رفیق علی از نزدش روز خوش نداشتند. می‌گفتند او یک تروریست مادر زاد است و بانفوذی که بالای برخی از افسران فرقه ۱۷ مانند محمدزی نیکمل رییس ارکان فرقه و دگروال علاء الدین قوماندان قوای ۴ زره‌دار و برخی مشاورین مانند دگروال کتاچوف که خود یک بان‌دبست تمام عیار بود، دارد، هرکس را که خواسته باشند ترور می‌کند. یک عضو دیگر این کمیته ولایتی هم که ظاهر نام داشت و "چوپان" تخلص می‌کرد و سیاهی بروت‌های دبل اش از صد قدمی به چشم می‌خورد، از تیم ذهین و دارو دسته آدمکشان امینی در هرات بود. این دو عضو کمیته ولایتی بعدها از اثر داد خواهی اعضای حزب دستگیر و زندانی شده به اعدام محکوم شده بودند؛ اما در جایی خواندم که بعدها در زمان داکتر صاحب نجیب با دیگر زندانیان آن دوره مثل برخی از اعضای بی‌روی سیاسی‌امین به تاسی از مش مصالحه ملی رها شدند. 'گفتنی است که در آن زمان اعضای خلقی کمیته ولایتی و سایر سازمان‌های شهری و نواحی و حتی ولسوالی‌های بخش خلق مسلح بودند؛ اما از پرچمی‌ها صرف خلیل سپاهی و دوسه رفیق دیگر تفنگچه دستی داشتند و به همین سبب خلقی‌ها زور می‌گفتند و هرکسی که سربالا می‌کرد، حکم ترورش صادر می‌شد. این امر مرا برآن داشت تا شبی از دیبوی وسله پالی فرقه که مسؤول آن یکی از رفقا بود، به تعداد پنجاه میل تفنگچه دستی و کلاشنیکوف به رفقای کمیته ولایتی تسلیم و آن‌ها را مسلح سازیم. یکی از چهره‌های مشهور دیگر در هرات دگرمن حسام الدین که قوماندان خارندوی و

من و آن "مرد مؤقر"

مسلکش هوایی بود، در نزد مردم هرات به آدمکشی شهرت یافته بود. او زمانی قوماندان محبس دهمزنگ هم بوده و در شکنجه کردن زندانی های پرچمی به ویژه رفقای قطعه پراشتوت دست داشت.

نورمحمد سنگر

«دوست گران ارجم آقای داکتر واسع (خاکستر)؛ از شخصیت بزرگ سیاسی - ادبی و نظامی میهن مان جناب عظیمی بزرگوار در مورد چند و چون کشته شدن رفقای پرچمی زیر نام اخوانی و مانویست... (در زمان خونتای فاشیستی امین - تره‌کی)، خواسته‌اند تا به کنکاش بیشتر بپردازند که حقا نیازی است بر هر چه روشن شدن برگ های سیاه ولی سپید مانده تاریخ! بیاد زندانی شدن خودم و همزنجیرانم افتادم که بخشی از پرسش شانرا پاسخی است نه در خور. اقعاع اما روزنه یست به‌سوی روشنای این خاطره را برای آن مینویسم تا بهتر بدانیم که هدف زمامداران آن دوران سرکوب بوده است.

بعد از توطئه اخراج رهبری جناح پرچمداران حزب دموکراتیک خلق افغانستان زیر نام سفرا، نوبت با کادر ها و فعالین رسید که همزمان با بگیر و ببند سایر مخالفین بمثابه پالیسی آن حاکمیت پیش برده می‌شد. شام اول سنبله ۱۳۵۷ خورشیدی خبر دستگیری سلطانعلی کشمند و محمد رفیع از امواج رادیو و تلویزیون پخش شد که آغازی بود برای یک فاجعه آفرینی دیگر و منجر شد به نابودی فزیکتی بیش از دوهزار و پانصد پرچمدار و شکنجه و آزار هزاران تن دگر در باستیل های مخوف آن رژیم خود کامه. شنیدن خبر دستگیری آن دو برای من که خیلی جوان و احساساتی بودم، چون بمبی بود که در دماغ انفجار کرد و دامن صبر را از دستم ربود. (من آن زمان ۱۷ سال داشتم و دانش آموز کلاس هشتم متوسطه میرویس نیکه و در ضمن منشی سازمان جوانان آن مکتب بودم) بتاريخ ۲ سنبله آموزگار زبان پشتو قبل از شروع درسش خطاب به من گفت: منشی صاحب خیر ها چیست؟ من هم از جا بلند شدم و با هیجان گفتم: "دو وطن پرست را بعجرم و طنپرسی به زندان انداختند... آن آموزگار متوجه عصبانیت من شد و اجازه نداد چیزی بیشتر بگویم. یکی از هم کلاسی های من که قاهر نام داشت و بعدها دانستم خواهرزاده آقای شیرجان مزدور یار است (برادر همین حق پرست آواز خوان که آن زمان هم در پُل باغ عمومی عکاسخانه بی داشتند به اسم شعله و گروه هنری به اسم دیماند)، از معلم اجازه بیرون رفتن خواست و بعد از چند دقیقه بی پیش خدمت آمر مکتب آمد و از من خواست تا به آمریت مکتب بروم... آمر مکتب که اسدالله فروتن نام داشت در تلیفون مصروف صحبت بود که انگار با دفتر آقای دستگیر پنجشیری در تماس است. چند لحظه بی گذشت او درحالی که گوشی تلفن را در گوش داشت و منتظر بود، از جا بلند شد و احترام آمیز شروع به

من و آن "مرد مؤقر"

گزارش دادن نمود: " رفیق پنجشیری گرامی! شما را از متوسطه میرویس نیکه زحمت میدهم اسدالله فروتن استم... امروز ما یک باند اخوانی‌ها را در مکتب شناسایی و گرفتار کردیم و منتظر امر شما استیم... (چیزی از آن سوی خط در گوش من نمی‌رسد)... چشم! هر لحظه شما لازم ببینید... وقتی گوشی را گذاشت برایش گفتم کدام باند؟ من که اینجا دو سال است درس می‌خوانم باندی را ندیده‌ام، کی‌ها را دستگیر کردید؟ چرا من را بیخبر گذاشتید؟ آمر مکتب خنده کنان بیرون رفت و به من گفت همانجا بنشینم و اجازه بیرون شدن را ندارم. تازه متوجه شدم که گیر افتاده‌ام. چند ساعتی گذشت و زمان رخصتی فرا رسید، از آمریت اداره بیرون شدم که برادرم غلام محمد سنگر (بعدها گرفتار و کشته شد)، حبیب الله مهش و اسدالله غضنفر منتظر من بودند. آمر مکتب برای آن‌ها گفت که مکتب را ترک کنند و به من گفت اگر چیزی گفتی داری به آن‌ها بگو... من از برادرم یک افغانی خواستم که اگر آزاد شوم به سرویس تا مرستون بروم چون سرویس مرستون به تایم معین حرکت می‌کرد. اشک در چشمان برادرم حلقه زد و با عجز گفت: ندارم. من کتابهایم را برایش دادم و خودم برای رفع حاجت به تشناب رفتم و در موفع بازگشت چشمم به سربازان پولیس با کلاه‌های سپید افتاد که انگار برای سرکوب یک اغتشاش آمده‌اند... خنده‌ام گرفت و به آن‌ها نزدیک شدم که سر و کله آمر مکتب با یک افسر پولیس نمایان گردید که با اشاره به من با او چیزی میگفت... وقتی نزدیک شدم، صدای آن افسر را شنیدم که خطاب به آمر مکتب میگفت: به ما گفتند که یک باند است، اینکه یک میده بچه است؟ آمر مکتب به پاسخش گفت: از ریزه بلا خیزه... این را ببرید باند را خودش نشان می‌دهد... خطاب به افسر گفتم: چرا این همه عسکرها را زحمت دادین، پول کرایه سرویس را روان میکردین، خودم می‌آمدم... به هر حال من را به موتر جیب نشانده درحالی‌که همه دلسوازانه به‌سویم نگاه می‌کردند، بجانب شهر حرکت کردند و دو موتر عقبی بدون سر نشین بدنبال ما حرکت کردند. بعد از مدتی خود را در مقر فرماندهی پولیس شهر کابل یافتم که مرا به زیر خانه یکی از تعمیرها راهنمایی کردند و دستور دادند تا رو به دیوار بنشینم و حرکت نکنم... چند دقیقه بی همانطوری که گفته بودند نشستم ولی طاقتم نیامد، رو گشتم و اتاق را نگاهی کردم در طرف مقابل سه جوان همسن و سال من در فاصله‌های نسبتاً دورتر مانند من روبه دیوار نشسته بودند... شب آهسته آهسته بستر تاریک خود را پهن کرد و ما همچنان در همان زیر خانه بدون آن که چراغی باشد سپری کردیم. بعد از چندین ساعت صدای پاها بگوשמ رسید که بسرت نزدیک می‌شدند رو گشتم و چشمم با روشنایی چراغ (گیس) برخورد و دقت کردم که این‌ها کیستند و اینجا چه خبری است؟ سه سرباز، یک افسر بلند قامت و تتومند و گل محمد تره‌کی بودند. راستش با دیدن گل محمد تره‌کی خوشحال شدم چون او مرا می‌شناخت و میدانست که من از فعالین س.د.ج.ا هستم؛ اما او ناجوان انگار اصلاً مرا در زندگیش ندیده باشد... آن‌ها نخست به‌سوی آن سه جوان رفتند و آن افسر بلند پایه که بعداً دانستم خان معی‌الدین خان خلقی فرمانده پولیس شهر کابل است از یک سرباز پرسید

من و آن "مرد مؤقر"

این‌ها چه کرده‌اند؟ سرباز با دست و پاچگی توام با ترس گفت: این‌ها متعلم مکتب امانی هستند و باهم جنگ کرده‌اند و یکی آن‌ها را نشان داده گفت او به اون دگری گفته: دستت تا پیش تره‌کی آزاد! خان محی‌الدین خان بدون تکیک گنه‌کار و بیگناه امر کرد تا پای شان را ببندند، سر بازان چیزی نیافتند و یکی از آنان کمر بندش را کشید و آن‌ها را طوری نشانده که پای هر سه شان در یک کمر بند بگنجد. فرمانده درحالی‌که غرق نشسته بود و پیهم فحش می‌داد امر کرد آنان را چوب بز نند و سرباز ها هم به نوبت با دنده‌های دست داشته شان آنان را آن‌قدر زدند که هر سه از هوش رفتند... بعد آمدند به طرف من و خان محی‌الدین پرسید این چه کار کرده؟ همان سرباز که گویا کاتب بوده گفت: ای بچه شب نامه پخش کرده... من جرأت را از دست نداده گفتم این عسکر دروغ می‌گوید کدام شب نامه؟ من منشی سازمان جوانان مکتب استم و رفیق گل محمد مرا می‌شناسد... گل محمد با خشونت گفت: تره‌کی صیب هم کارمل تانرا می‌شناخت... من باز هم برای اینکه از خشونت آن‌ها بکاهم گفتم: ببینید من کاری نکرده‌ام، امروز در صنف خبر ها را پرسیدم گفتند رفیع و کشتمند گرفتار شده و من سهواً همینقدر گفته‌ام که رفیق کشتمند است یا کدام کشتمن... هنوز حرفم تمام نشده بود آقای خلقی با صدای خشن پرسید: سهواً در جای مادرت نمیداری؟ و مثنی به دهنم کوفت که دور پرتاب شدم. امر کرد پتلونم را بکشند و دستگاه برق را بیاورند... نمی‌خواهم آن لحظات دشوار را با جزئیات بنویسم! وقتی بحال آمدم در یک اتاق تاریک بودم و پاهایم شدیداً درد می‌کرد و پتلونم با زخم‌های زانو هایم چسبیده بود. اتاق تاریک بود و فقط یک پنجره کوچک داشت. در مقابل در ورودی بستره خواب و بالای آن مقداری پول قرار داشت که از خانه برایم آورده بودند. تشنگی و گرسنگی طاقت فرسا داشتم... در را کوبیدم و سربازی پاسخ داد، گفتم تشناب می‌روم، گفت معطل باش که اجازه بگیرم... بعد از چند دقیقه دو سرباز آمدند و دست‌هایم را بسته و پرده سیاه شبیه یک کلاه را ب سرم گذاشته از بازوانم گرفته به بیرونم بردند... دستانم را دوبار باز کردند گفتند همینجا بنشین و زود خلاص شو... بعد از رفع ضرورت بدون آنکه بدانم در کجا استم؟ به همان اتاق بازم گردانند... لحظه‌یی نشستم و پول ها را شمردم دوصد و هفتاد افغانی بود، در را کوبیدم و به سرباز گفتم که گرسنه‌ام و نان و چای میخواهم... خواهر و مادر بیچاره‌ام را فحش داده گفت: روزه می‌خوری...؟ (ماه رمضان بود و من فراموش کرده بودم)، هر وقت ملأ اذان داد خبرت می‌کنم... راستش هر آنچه فحش یادداشتم نثار رمضان و هر چه ملا است کردم... خلاصه زمان ملأ اذان فرا رسید و سر باز گفت: یک خوراک نان سی افغانی است و یک چای یک چای پنچ... برایش پول دادم و گفتم یک خوراک نان و یک چای یک چای برابم بیار... غذا را آورد. آن هم چه غذایی که در ده خواراکش هم آدم سیر نمی‌شد که یکی از زندانیان سابقه‌دار این ابتکار عمل را بدست گرفته آن را می‌پخت و بر تازه وارد ها می‌فروخت. محتویاتش یکمقدار خیلی کم برنج با یک توت‌ه گوشت و نیم کچالو و یک پارچه نان... روز بعد دانستم آنجا نظارت خانه

من و آن "مرد مؤقر"

شهر کابل است و همین اتاق مهماندار خیلی از آدمها بوده. آن هم در اثر یک تصادف غیرقابل پیش بینی... یک تن از پهلوان روز دوم از من پرسید از کجا استی؟ گفتم از پنجشیر گنت چه گناه کردی؟ گفتم تا حال نمی‌دانم و پرسیدم اینجا کجاست؟ گفت نظارتخانه. پرسیدم کی ها استند در اتاق‌های پهلویم؟ گفت: سه تا بچه هم سن و سال تو و یک صاحب منصب بدخشی. اتاق‌های او طرفه نمی‌فامم... گفتم تو از کجاستی؟ گفت از بدخشان... به هر حال این سرباز با من دوست شد و به آن افسر بدخشی خبر داد و بعدها کمک کرد تا در پهره داری شب اش ما را یکجا سازد و بدانم که این سه جوان همان‌هایی بودند که در مقابل چشمانم وحشیانه شکنجه شدند و آن افسر را هم در رابطه به فرار بحرالدین باحث و حادثه گروگانگیری سفیر آمریکا دستگیر و بدون کوچکترین دخالت در آن حادثه دستگیر و زندانی ساخته بودند. بعدها با چهره‌های اشخاص دیگری آنجا آشنا شدم که هیچ گناهی نداشتند و فقط در اثر راپور دادن ها و مخالفت های بعضی از خلقی‌ها زندانی و شکنجه شده بودند. تحقیقات و شکنجه‌های شبانه ادامه داشت و هرکسی را به هر اسمی می‌آوردند و انگار سادیسم و وحشیگری شانرا فرو می‌نشانند... نمی‌دانم سر نوشت آن‌ها چه شد؟ اما من بعد از مدتی بشکل غیرمنتظره آزاد شدم و به زندگی و مبارزه مخفی ادامه دادم تا قیام شش جدی به ثمر رسید. در آن دوران سیاه و نکبت‌بار هزاران هموطن ما بنام‌های مختلف زندانی، شکنجه و سر به نیست شدند که بیشترین آن‌ها اعضای حزب ما بودند. اما به اسم شعله‌یی و اخوانی...»

چند نگاه دیگر:

عبدالمحمد کارور:

«... به عقیده من ابعاد گسترده جنایات انجام شده از اولین روز های هفتم ثور الی ششم جدی در کشور آنقدر وسیع و دامنگیر بود که قیاس آن در عقل نمی‌گنجد. برای من سوال بر انگیز است که این همه به زندان انداختن ها، شکنجه‌های استخوان شکن، تیر باران‌های فردی و دسته جمعی انسان‌ها، از طیاره انداختن های آدمیان بر روی صخره کوه‌ها و دره‌ها، طعمه حلق ماهیان دریاهای کوچک و آمو ساختن فرزندان وطن و ده‌ها شیوه دیگر شکنجه و عذاب خانواده‌ها و جامعه را تنها جمعیتی بنام باند و یا گروه جنایت کار امین انجام داده است؟ تا جایی که من به خاطر دارم به‌استثنای عده محدودی از خلقی‌های وطنپرست که هم تعداد شان کم بود و هم صلاحیت شان محدود؛ اما بیشتر از ۹۰٪ خلقی‌ها از رییس صندوق تعاونی گرفته تا عضو بیرونی سیاسی و اعضای حکومت به شکلی از اشکال در راپوردهی، پیگرد و تعقیب، دستگیری، تحقیق و شکنجه و کشتار بیرحمانه و پرچمداران و هموطنان نقش داشتند. مثلاً چند آدمک کمسواد و پر عقده به نامهای آفت، طوفان، پیگیر و سرحد از ولسوالی دشت ارچی ولایت کندز به کمک

من و آن "مرد مؤقر"

خلفای‌های محلی چنان آفت طوفان زای بی سرحد را در شمال کشور در ولایات کندز، بدخشان، تخار، بغلان، بامیان، سمنگان و شبرغان به راه انداختند که در نتیجه صدها پرچمی یکجا با سایر هموطنان جانیهای شیرین خود را در دره‌ها، زندانها، محلات شکنجه و قبرهای دسته جمعی از دست دادند، درحالی که افراد متذکره نه قبل از هفت ثور و نه بعد از آن هیچ‌گاه روابط تنگاتنگ با امین نداشتند. از جانب دیگر زمانیکه تره کی به طور عریان و ظالمانه به قتل رسانده می‌شود جز عده قلیل که به قیمت جان خویش از رهبر توانا و نابغه شرق دفاع کردند و شهید گردیدند، دیگر آب از آب تکان نخورد. شرم آور تر این که اکثر دبل بروتان که تا دیروز با شنیدن نام تره کی با هورا کشیدن گلو پاره می‌کردند و از هیبت صدای شان زمین و زمان را میلرزانیدند، به قلم و کتابت خود سیاه مشق کرده و آن مظلوم را متهم به داشتن کیش شخصیت نمودند. چنانچه رفقا همه شاهد اند که در دفتر سازمان حزبی خلقی آن زمان در پولیتخنیگ کابل به خط و امضای شخصی هر عضو سازمان چنین سیاه مشق موجود بود. قضاوت را به شما و تاریخ می‌گذارم.»

زلیخا پویل:

«لعنت به امین خونخوار و دار و دسته‌شان که باعث نام بدی حزب پرافتخار ما در جامعه کنونی گردیده و باعث شهادت و از بین بردن هزاران فرزند صدیق وطن و سبب اغتشاش و قیام مردم به سردمداری حامیان غربی شان شدند. مرگ به امین و امینی‌های آدمخور و جنایتکار نوکران و جاسوسان امریکا. زمانی بود که این‌ها خدا را نمی‌شناختند اما حالا همه‌شان به خاطر کفاره گناهان خود و به خاطر پاک نمودن وجدان‌های کثیف و ناآرام شان به حج می‌روند و حاجی شده می‌آیند چنانچه گفته‌اند: خر عیسی گرش به مکه برند - چون بیاید هنوز خر باشد. هنوز هم با جنایتکاران طالبانی مانند خودشان همدست شده از ریختن خون دست بردار نیستند، زیرا عادت کرده بودند. آقای عباس خروشان چندی قبل با من در برگه خاطرهما بحث کرده بود، خوب شد که چلوفاش از آب برآمد و نامش درج تاریخ قاتلان و جنایتکاران گردیده است...»

احسان عثمان:

«عارف عالمیار در پهلوی فعالیت‌های تروریستی و سرقت، در سال ۵۵ و یا ۱۳۵۶ بود که به جرم تهدید و اخذ پول از یک هموطن ما از طرف مؤظفین آمریت تعقیب قوماندانی امنیه کابل گرفتار گردید که من منحصت عضو آمریت تعقیب با محترم بهاء‌الدین خان امر تعقیب در گرفتاری موصوف شرکت داشتم. قضیه ازین قرار بود که شخصی به اسم (...) مدیر در

من و آن "مرد مؤقر"

مؤسسه (...) توسط عارف عالمیار و رفقاییش به کدام بهانه در منزلی برده شده و حین تجاوز جنسی بالای موصوف، عکاسی نیز صورت می‌گیرد و مدت مدیدی با استفاده از موجودیت همین همین عکس ها از موصوف مطالبه پول می‌نمایند و پول هم در این مدت به‌دست می‌آورند، تا اینکه شخص مذکور مجبور می‌شود موضوع را به اطلاع پولیس برساند و عارف عالمیار دستگیر و زندانی شود. دو همکار دیگرش به نام‌های عین الدین و عزیز مسکونه حصه اول کارته پروان که هر دو برادر بودند نیز گرفتار شدند که در گرفتاری آن‌ها من و محترم دود و دود خان مأمور پولیس ماموریت پولیس وقت کارته پروان شرکت داشتیم و از نزد این دو برادر يك ميل تفنگچه حین گرفتاری به‌دست آمد.

نوت: اسم و محل کار هموطن متضرر بخاطر حفظ ابرو و حیثیت موصوف تحریر نگردید.

رفیق امینی:

«در آن زمان همه ایشان خون خور شده بودند حتا انسان از ترس به‌طرف شان نگاه کرده نمی‌توانست من به حیث محصل در آزمان به یاد دارم که ده نفر از رفقای محصل پرچمی و استادان را از پوالتخنیک بردند که سرنوشت بعضی ایشان تا امروز معلوم نیست واقعاً جنایت کار و جانی بودند.»

شعیب محمد:

«والی ولایت لغمان حضرت گل بارگامی و مستوفی ان ولایت بنام حبیب‌الله از ولایت فراه در قتل و قتل مردم ولایت لغمان دست باز داشتند و همچنان سرماموران ولایت یوسف خدمتگار که رتبه نظامی ان (خردظابط) در کشتار مردم ولایت نیمروز که قومندان امنیه آن ولایت بود هم رحم نه کرد بعدبه ولایت لغمان تبدیل شد انسان بی‌رحم بود و فعلاً حضرت گل بارگامی در ها لند و خدمتگار در درنمارك زنده‌گی می‌کنند.»

حفیظ مصدق:

«...در این زمینه من هم می‌خواهم یکی از افراد را قسماً معرفی نماید یعنی این که شاید مستقیم جنایات وی نبودم، صرفاً شنیده‌ام؛ اما از وی از آغاز قیام ۷ ثور شناخت دارم. این جنایتکار و قاتل، محمد هاشم دقیق است که در سال ۱۳۵۷ محصل انستیتوت محاسبه که در مکتب تجارت در پل باغ عمومی موقعیت داشت بود در آغاز هفت ثور همراهی من در کمیته کار ناحیه سوم عضویت داشت و با منشی ناحیه محمد صدیق عالمیار خیلی نزدیک بود و از همان آغاز بوی متعفن وحدت شکنی و خیانت از دهن کثیف آن‌ها به مشام می‌رسید. محمد هاشم دقیق بعد از

من و آن "مرد مؤقر"

دو ماه به حیث مستوفی ولایت سمنگان مقرر گردید. موصوف در آن ولایت نماینده خاص امین بود به اساس گفته مردم شریف سمنگان به هزاران تن از اهالی آن جا را به نام‌های مختلف به قتل رسانده و به شکل گروپی با دست پای بسته در سیاه چاه‌های دره صوف زنده به گور نموده است. قرار اظهارات بعضی از رفقا آن منطقه مردم شریف سمنگان به‌خصوص دره صوف بعد از تحول ششم جدی خواهان تسلیمی موصوف از طرف دولت به به‌دست مردم بودند. در زمینه رفقا که از آن منطقه استند معلومات بیشتر دارند امید در مورد بیشتر روشنی بیاندازند.»

دوستان! اگرچه شمار اندکی از نام‌های کسانی که گرفتند و شکنجه دادند و کشتند و زیر بولدوزر کردند و به گودال‌های پولیگون‌ها بهترین و ارجمندترین فرزندان این وطن اعم از روشنفکران، استادان، محصلین، مأمورین دولت، کارگران، دهقانان و سایر زحمتکشان کشور را به‌صورت انفرادی و گاه به شکل دسته جمعی انداختند و زنده به گور کردند، در این چند برگ آمده است؛ اما به گفته رفیق عزیز مان کارورتعداد این اشخاص یکی دو تا و ده تا و صد تا نیست، هزاران تن است که لیست درازدامنی را پر خواهد کرد و از حوصله این یادداشت‌ها خارج است. بنابراین تصور می‌کنم که همین مشّت نمونه خروار کفایت کند. پس بیایید دستی بلند کیم و روح و روان آن عزیزان در خاک خفته و شباویزان از دست رفته‌مان را شاد بخواهیم. آمین!

برخی بررسی‌ها و نتیجه‌گیری‌ها از حکومت و دولت خلقی نورمحمد تره کی.

حفیظ الله امین از دیدگاه صاحب نظران:

نویسنده، ژورنالیست بنام و ژرف نگر کشور فاروق فردا:

«سریالی را که عظیمی صاحب، نویسنده فرزانه کشور، در باره مرد موقر آغازیده است، از جهات مختلف در خور اهمیت است. من که این رویکرد عالی را پیهم تعقیب کرده‌ام، خواستم به‌عنوان ابراز نظر در این مسأله - هرچند امر دشواریست - چند سطر بنویسم:

من و آن "مرد مؤقر"

"غالباً حفیظ الله امین را مبنی بر برخورد هایش با پرچمی‌ها به مقایسه می‌گیرند و سایر قضاوت‌ها را در همین روال ادامه و تولد و ترازو می‌کنند.

اما به نگر من زاویه دیگری از چهره شدن وی در یک تلاش‌ها ناکام وی برای یک سوئی ساختن نهضت چپ نیز حایز اهمیت بوده و از نظر دور مانده نمی‌تواند.

پیش از آن که به این مسأله بپردازم، می‌خواهم به نکته دیگری اشاره بکنم و آن این که تفاوت امین و ترهکی در چی بود؟ ترهکی بر علاوه آن که از نویسنده‌گان و داستان پردازان شیوه جدید در افغانستان شمرده می‌شد و چند اثری هم در این عرصه دارد که یک جهت قضیه است، اما در حزب بیشترینه متکی بر تیوری های صیقل نائده یی بود که او را به طرف پرنسیپ گرایی می‌کشاند و آن چه سرش را زیر بال کرد، بر علاوه ناکامی در برخی بازی های فراتر از حوزه نگرشی هایش شمرده می‌شد. اعتقاداتش بر این پرنسیپ ها بود که سبب کشاندنش بدان باز یها نیز شده بود و اما حفیظ الله امین درایتی داشت مبنی بر درک سریع از اوضاع و جرات تصمیم گیری در آن. هر چند طرفدارانش خوشبینانه در موردش داوری می‌کنند؛ ولی بدان توجه ندارند که درایت امین ذاتی نبود که بازگوینده استعدادی باشد، بلکه او ممثل درایت کسبی و یا درایت کتابی و تجربی یی بود که در برون از کشور خوانده و بر وی تمرین کرده بودند و اوصرف بهجز بازیگری در نقش های نمایشنامه بیش بوده نمی‌توانست.

تصامیم عجولانه و دور از معقولیت های معمولی که از جانب وی صورت می‌گرفتند نشان می‌دهند که امین به یک مسوولیتی متعهد شده بود که باید در آن راه بی‌برگشت بهپیش می‌رفت. پیوستن امین به سرنوشتی که همه آن را مشاهده کردیم، پیاده کردن تجربه‌هایی بود که در کشوری مثل افغانستان ناشیانه می‌نمود.

کمبود مشترک هر دو رهبر، باور سرسختانه آنان بر نمایشاتی بود که از سر نهایت نا صدافتی و بی‌اعتمادی به همدیگر پیشکش می‌کردند. دلیل مهم این گفته در آن نهفته است که با آن تظاهر محبوبانه در همگرایی های از درون موریانه خورده، هیچ کدام آنان نتوانستند، از طرف مقابل استفاده لازمی ببرند.

ترهکی در تمام بخش خلق به پیمانه امین، کسی را نداشت که بتواند، با چنین اداراکات و گرفتن مسوولیت وارد میدان عمل شود، به‌ویژه در سرکوبی پرچمی‌ها که به مثابه دشمن اصلی برای شان نشانی شده بود. نظر اکثریت خلقی‌ها در دشمن شناسی پراکتیکی از چشمه واحد آب می‌خورد. همچنان حفیظ الله امین نیز بنا بر این دلیل که تجاربش بر بنیاد درس های گرفته‌گی اش بود و طوری که گفته آمد با اعتقادات و باورهای مردم افغانستان (نه تنها باور های دینی) سازگاری به هم نمی‌رساند، نتوانست از فیگور معتدلی چون ترهکی برای برآورده شدن اهدافش استفاده کند. ا

من و آن "مرد مؤقر"

گر امین، ترمکی را با بالش خفه نمی‌کرد، هزار مرتبه برای او مفید تمام می‌شد تا کشتنش. باوجود حادثه رسوا شدن اختلاف میان هر دو، اگر امین او را نگه داشته می‌توانست، امروز بسیاری حرف‌ها به گونه دیگری می‌بود.

اگر اقدامات یک سال و چند ماه آن دوره را از نظر بگذرانیم؛ به‌خوبی مشاهده می‌شود که حزب یا بهتر بگوییم ترمکی و امین، بیشترین هم در درون حزب و هم در برون از آن مصروف تنش افزایی بودند. و این تنش تا صفوف به خلقی‌ها سرایت می‌کرد. درس یزرگی که از آن یاقی مانده این است که امروز نیز بیشترین در صفوف این عزیزان ما در برخورد های شان حاکمیت عقده و حسادت بیشتر به مشاهده می‌رسد که مسبب اصلی این عقده‌ها و حسادت ها، از درون و برون، در پهلوی نابسامانی فکری و عقب مانده‌گی های فرهنگی و اقتصادی صفوف، عدم مطالعه و شناخت بهم نه رساندن در جامعه شناسی افغانی حفیظ الله امین به محاسبه گرفته شده می‌تواند. زیرا او نسبت به دیگرها یک مقدار شهری شده بود و برای انتخاب کادرهای عقده‌مند از میان دیگران، به‌منظور وسعت بخشیدن به دامنه‌های اختلافات، انتخاب گر ناکام نبود...

می‌گویند که ژست های استالینی داشت، شاید این گفته‌ها در حق وی درست باشند، اما از دید من سیاست آزمسانی امین با سیاست‌های امروز امریکا جزئی از یک کل محاسبه می‌گردد. او همزمان چندین جبهه را در داخل و برون حزب باز کرد. بر علاوه بی‌رحمی سنگدلانه بر پرچمی‌ها، سایه روشنفکران دیگر را نیز با تبر نمی‌زد؟ بد بختی حزب افغان ملت از ارسال پیام تبریکی شان به مناسبت پیروزی انقلاب ثور آغاز نشد؟ (به حیث یک نمونه). کشتن خود خلقی‌ها در جاده چنداول از جمله شخصیت دانشی بی به نام عبدالسلام هلمندی، که یک فیلسوف مسلمان بود و استاد خارج از کادر علمی مضمون فلسفه در دانشگاه کابل. در قریه (کراره) حومه شهر اسعدآباد ولایت کنر کشتن بیش از ۱۲۰۰ نفر در یک روز با حضور و امر صاحب جان صحرايي که به قول شاهدان عینی شمار اشخاص و حتی خانواده‌های خلقی در آن نیز کم نبودند. امروز در آن قریه دو گور بزرگ دسته جمعی قرار دارد. من از این قبر ها در سال ۱۳۵۹ گزارشی در درفش جوانان به نشر سپرده‌ام که اگر فرصتی دست داد خاطره‌اش را نیز خواهم نوشت.

بالاخره با یک دید کوتاه بخش خلق از هیچ نگاهی توان حکومت مستقل را هنوز نیافته بود که پرچمی‌ها را به حاشیه راند و مورد عذاب قرار داد. تطبیق غیر علمی و ناسنجش شده اصلاحات ارضی اصلا به خاطر آن نبود که مردم بی زمین صاحب زمین شوند، امروز دیده می‌شود که این همه به‌منظور حاشیه بردن ترمکی و هوادارن او به خاطر عملی شدن سناریویی

من و آن "مرد مؤقر"

بود که اگر بدان گونه که صورت بست، نمی‌شد، به گونه دیگری عملی باید می‌شد. تا سناریو راه تطبیق پیدا می‌کرد صحنه‌ها در افغانستان به خودی خود باید تغییر و تبدیل می‌شدند.

هرچند در باره امین مبنی بر جاسوس بودنش تا کنون حرف‌های موجه و غیر موجه فراوان گفته شده است. چه در دنیا هیچ جاسوس سندی هم نمی‌داشته باشد؛ ولی عدم توجه آشکار مسولین دولتی وقت به حداقل امور عمرانی در کشور از یک طرف و از انکشاف اوضاع امروز در افغانستان و نقش‌هایی که امین در آن بازی کرده است، عدم تردید در این مسأله خالی از اشتباه بوده نمی‌تواند.»

احد ترکمنی:

«...صدور حکم برای جرم و یا خدمت کسی نمی‌تواند بر حسب استدلال عقلی کار گر افتد، این کاربه تحقیق نیاز دارد و بی‌شبهه تا کنون شواهد بر خلاف وی فراوان است. ولی آن چه در استنباط‌ها و تمایز ما مشکل آفرین است، ندیدن تصویر بزرگ می‌باشد. این تصویر هم در گستره زمان کشیده است و هم مکانش همه جهان است. درست نیست قضاوت بر مقیاس‌های ذهنی را شاهد بگیریم. در تصویر کلی که تاریخ، اوضاع اجتماعی سیاسی منطقه و جهان و مهمتر از همه ضوابط و نیازهای ژئوپولیتیکی و عناصر دیگری را در بر می‌گیرد، درست یک قرن از اداره یکدست جهانی می‌گذرد که چیزی جز اداره یک دست قانون و اقتصاد جهان نیست. این اداره نه به امریکا تعلق دارد و نه به روسیه یا چین و انگلیس. باید گلوبالیسم را شناخت و یافت تا دید تابلوی جهان رنگ سیاه و سفید دارد، کبود است یا کثیرالالوان. چشم به راه نوشته‌های بعدی حضرتعالی نیز باید بود که شاهدهی از درون ماجرای نظامی و استراتژیک کشور و منطقه بوده‌اید. تازه جناب شما یک زاویه از همه گستره وسیع این پرسپکتوریم هستید، ولی از اهم‌ها، که نظرتان صایب است.»

فیاض نجیمی بهرمان:

جناب نجیمی در یکی از نوشته‌های روشنگرانه‌شان می‌نویسند که کودتای ثور و در پی آن دیکتاتوری نظامی- ایدئولوژیک از همان آغاز دچار بحران گردید: یکی بحران مشروعیت بیرونی و دیگری بحران اختلافات درونی که از اثر شگاف‌های پی درپی داخل رژیم بهزودی به تصفیه‌های جمعی و فردی رژیم خلقی انجامید و توده‌های زحمتکش راعلیه دولت زحمتکش قرار داد. و مثال می‌آورند شورش‌ها و خیزش‌های مردمی را علیه حکومت خلقی و از جمله قیام

من و آن "مرد مؤقر"

مسلحانه مردم هرات را که دولت خلقی را ناگزیر ساخت مصرانه از اتحاد شوروی وقت تقاضای کمک های نظامی به ویژه حمایت قوای هوایی آن کشور را مطالبه نماید که البته شوروی در آن روزان و شبان از مداخله مستقیم نظامی ابا و ورزید. همچنان بهرمان به مسایل داغی که در زمان جنگ سرد بین ابر قدرت ها می گذرد اشاره کرده و مسأله نصب راکت های میان برد هسته یی را در اروپا از عوامل تحریک آمیزی می پندارد که مانند شایعه حضور گسترده امریکا در آب های خلیج فارس و حمله آن کشور خشم دولت شورا هارا برانگیخته بودند. چند سطر پایین تر می نویسد که بدین ترتیب روس ها در این اندیشه شدند که اگر مخالفین رژیم دولت خلقی به قدرت برسند، امکان آن وجود دارد که با همکاری چین امنیت استراتژیک سرحدات شوروی را به چالش بکشند.

اما نویسنده به این باور است که تلاش های روس ها برای گستردن حوزه نفوذشان در افغانستان از متن تحولات درونی آن کشور برخاسته است. بهرمان می نویسد:

- لشکرکشی قوای شوروی به افغانستان پیامد مبارزه برای قدرت در درون حزب کمونیست و ارگان های امنیتی آن بوده است.

- نقش شخصیت های افغانی در این رویداد ها دست دوم و تا سطح مجریان سیاست های بزرگ پایین می آید.

- به همین گونه نقش ح. د. خ. ا. در آوردن قوای شوروی به افغانستان در یک بحث خیلی خوشبینانه غیر از درجه دوم و یا سوم بهتر نمی شود.

- بالاخره سیاست های اتخاذ شده از ۱۹۷۶ تا ۱۹۹۰ در افغانستان روی مسایل اصلی و مهم نه طرح و ابتکار ح. د. خ. ا. بلکه از شوروی ها که عمدتاً از مسکو دیکته می شد و یا بعضاً هم در کابل از طریق سرمشاوران و مشاوران مطرح می گردید.

من و آن "مرد مؤقر"

آقای فیاض نجیمی از جمله فکتور های تأثیر گذار درونی یکی هم فکتور حفیظ الله امین را بر اوضاع و احوال نا به هنجاری که شکل گرفت، به بررسی گرفته است که اینک فراز های آن را عیناً در این جا می‌گذارم:

فکتور حفیظ الله امین:

"بدون پیشداوری های سیاسی و یا جانبداری های سلیقه‌یی، در یک بحث تحقیقی و نقد تاریخی از سه دهه اخیر افغانستان میشود پدیده حفیظ الله امین را به حیث عامل اساسی بحران و زمین لرزه اجتماعی با وضاحت نوشت. به اساس اسناد کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی تهدید های کودتایی حزب دموکراتیک خلق علیه رژیم جمهوری محمد داوود باید جدا از پدیده امین نبوده باشد؛ زیرا امین رهبر نظامیان خلقی از محبت پرزیدنت داوود به دور مانده بود. تلاش های امین برای براندازی حکومت داوود خان تا پیش از ثور ۵۷ و ممانعت روس ها از اقدامات کودتایی وی علیه دولت جمهوری موید این ادعاست. آنچه مربوط به دوران پس از پرزیدنت داوود تا حمله شوروی میگردد، در تمام حوادث نقش حفیظ الله امین اساسی و تعیین کننده بوده است.

در مورد پدیده حفیظ الله امین و ارتباط آن با حمله اتحاد شوروی باید به جستجوی چند پرسشی رفت که مدتهاست هم ذهن سیاسیان و هم تحلیلگران و پابلیسیست های خارجی و داخلی در مورد افغانستان را به خود مصروف ساخته است:

مناسبات امین با ک. ج. ب. چگونه بود؟

- آیا امین حمایت ج. آ. یو را با خود داشت؟

- و آیا آنطوریکه ادعا شده است امین واقعاً اجنت سی آی ای بود و یا خیر؟

نویسنده به این باور است که بر اساس تعهد در برابر تحقیق، نباید به شخصیت ها بدون دسترسی به اسناد موثق برجسپ زده شود. اما در این مبحث چون موضوع مطروحه بر محور حمله شوروی میچرخد بنابراین برای یافتن پاسخ های بانیسته لازم است تا ادعا های گرد و غبار زده دوباره از درون متن تاریخ بیرون کشیده شوند و به یاری اسناد جدید بررسی و در صورت امکان باب یک بحث دیگر مفتوح گردد.

من و آن "مرد مؤقر"

بسیاری از کارشناسان مسأله افغانستان، اشغال افغانستان توسط ارتش سرخ را با قتل تره کی و به قدرت رسیدن امین در ارتباط می‌دانند. از اسناد آرشیفی شوروی نیز چنین برمی‌آید که حفیظ الله امین از سپتامبر ۱۹۷۹ به بعد برای رهبری شوروی و به‌خصوص شخص اندروپف دیگر یک چهره نامطلوب و مشکوک بود. اما شک آن‌ها خالی از محدودیت نبود زیرا نظامیان شوروی، برعکس رهبری کا. گی. بی، علیرغم قتل تره کی به امر امین، باز هم، بالای وی اعتماد داشتند. در سوء اعتماد کا. گی. بی نوعی توطئه بیرونی و نه رقابت و جاه طلبی های تیپیک افغانی به حیث ساندروم تاریخی این کشور برانندگی داشت.

در فیصله‌ها و بحث های رهبری شوروی در قبال قضیه افغانستان نیز میشود این دو رده را پیگیری کرد. تا زمانیکه نفوذ مشاوران نظامی شوروی مطرح است، ما تمایلی از گسیل قوا نمی‌بینیم. اما با افزایش و تثبیت نقش کا. گی. بی شاهد رویکرد جدید در قبال قضیه افغانستان میشویم. رهبران شوروی در سه فصل سال ۱۹۷۹ چنان مخالف لشکرکشی به افغانستان بودند که مبادرت به آن اقدام را سبب ایجاد تنش و تخریب مناسبات بین المللی می‌دانستند. روس‌ها به این باور بودند که فرمان «انقلاب ثور» در دستهای «مطمئن» قرار دارد. ادعای «اطمینان» آن‌ها را باید به اسناد پیش از کودتای ثور به عقب برد. با تکیه به نامه‌های ۱۹۷۴ کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، دیده می‌شود که رهبری آنکشور به‌ویژه کارگزاران کا. گی. بی بالای تره کی از مدتها پیش اعتماد عام و تام داشته‌اند حتا میتروخین در کتابش نام مستعار تره کی را «نور» می‌نامد؛ اما این اعتماد نباید تا دم دستگاه GRU یا ГРУ گسترش یافته بوده باشد. دلیل آن واضحا در ژرفا و پهنای رقابت های بوده است که از مدتها در میان دو اداره استخباراتی در درون جامعه شوروی موجود بوده است.

مسئله رقابت میان نظامیان شوروی در درون دو دستگاه استخباراتی (КГБ و ГРУ) از مدتها پیش جریان داشته است. حزب کمونیست شوروی با صلاحیت کنترولی بالای آن دو دستگاه و سازمان‌های دیگر استخباراتی، همزمان جزء حوزه رقابتی آن‌ها بود. اساسا بعد از سالهای ۵۰ سده گذشته از سه دستگاه استخباراتی در اتحاد شوروی که به نام‌های ГРУ, КИ و КГБ یاد میشدند دو نهاد ساخته شد یعنی ГРУ و КГБ ...

همچنان باید دید که نقش آمریکایی‌ها تا پیش از تهاجم شوروی ها به افغانستان چی بوده است؟ آیا آمریکایی‌ها کدام استراتژی معین، آنطوریکه روس‌ها ادعا می‌کردند، و در این اواخر بریزینسکی نیز می‌گوید داشتند یا خیر؟ اگر آری، پس هدف آن‌ها چی بود؟ - درگیر ساختن شوروی در افغانستان یا غرق کردن آن در باتلاق افغانستان؟ - در این بحث کوشیده شده تا با درآمدی به این دو تم، از دو جهت مورد بررسی قرار گیرند:

من و آن "مرد مؤقر"

نخست نقش استخبارات شوروی: اگر قضیه تهاجم را صرفاً یک اقدام رهبری شوروی ببنداریم، در آن صورت به نظر نگارنده، پرده اول سناریوی آن باید از ملاقات ترهکی و بریژنف در سپتامبر ۱۹۷۹ آغاز گردد. در آن ملاقات بود که مسأله اساسی یعنی کنار گذاشتن حفیظ الله امین مطرح شد. ظاهراً ملاقات بریژنف با ترهکی شبیه ملاقات رسمی یا کاری دو پاپور دو کشور بود که روی مسایل گوناگون صحبت میکنند. اما این ملاقات چیزی بالاتر از یک صحبت روتین را احتوا میکرد زیرا آن‌ها در باره سرنوشت آینده رهبر «انقلاب» تصمیمگیری کردند. آن‌ها موافقه نمودند تا امین از قدرت دور شود. اما آیایلن توافق و تصمیم گیری سوا از اینکه بریژنف چگونه فکر میکرد، برای ترهکی واقعاً قابل قبول بود. به نظر من خیر! زیرا قدرت ترهکی مدیون امین بود و همو بود که قبل از مرگ نسبت باوری که به امین داشت قاب ساعتش را به او اهدا کرد!

ترهکی بنابر دلایل مختلف از جمله کم فهمی از سیاست‌های بزرگ، باید وسیله‌یی برای اجرای یک طرح وسیع تر قرار گرفته باشد. در عقب حوادثی که در پی توافق ترهکی در باره برکناری امین تا برگشت وی به کابل و بعد سوقصد علیه جان امین در حضور سفیر شوروی و برکناری سفیر شوروی و جنرال‌های دیگر تا بقدرت رسیدن امین صورت گرفت، میشود یک نوع عملیات اوپراتیفی استخباراتی را مشاهده کرد. اگر مرگ ترهکی برای بریژنف تکانه‌دهنده و عاطفه برانگیز بود - که مهم هم نبود - اما برای کسانیکه «سناریو» ی حمله را «نوشته» بودند، دوران عمل آغاز شد. تغییری عاجلی که در کادر استخباراتی و مشاوران شوروی در افغانستان به منصفه اجرا گذاشته شد درست در این سمت و به این هدف بود. جنرال‌های مربوط به اداره استخبارات دولتی به سرعت به مسکو فراخوانده شدند و حتا به بازنشستگی سوق گردیدند. اندروپف از عقب «سنگر» بیرون برآمد و تغییر عقیده‌اش را با موافقت به گسترش فعالیت (کا. گی. بی) در افغانستان ابراز داشت.

اگر بریژنف قتل ترهکی را سیلی محکم به روی خود پنداشت؛ برای اندروپف یک دوران آزمایش جدی برای بالا رفتن تا آخرین نقطه اهرم قدرت فرا رسید. ممکن است این سؤال مطرح شود که قتل ترهکی با تصاحب اهرم قدرت در شوروی چی ارتباطی داشت؟ بدون شک ارتباط آن مستقیم بود زیرا همانطوریکه در رویدادهای افغانستان دست (کا. گی. بی) باز می‌شد، در درون جامعه و رهبری شوروی نیز حیظه عمل آن گسترش می‌یافت. بازی خیلی ظریف و دوراندیشانه یی سیاسی که هم منجر به کناره زدن رقیبای اندروپف شد و هم بریژنف را به سوی یک ماجراجویی با استفاده از احساساتش هل داد. شکی نیست که اندروپف پایان این ماجرا را به خوبی محاسبه کرده بود و میدانست که مسوولیت آن متوجه رهبر خواهد شد. و هرگاهیکه او لگام قدرت را به دست بگیرد، بدون اشکال می‌تواند لگام ماجراجویی بریژنف را از طریق برگشت دادن قوا پاک کند - بدون اینکه پای خودش در قضیه دخیل باشد. اما در دوران تصاحب قدرت، اندروپف

من و آن "مرد مؤقر"

بهای پلانش را از طریق سوی قصد به جانش پرداخت. سند (۲) بیروی سیاسی نشان می‌دهد که چگونه در جهت هموار سازی زمین برای تهاجم کار صورت میگرفت.

بریژنف که روی دیگر سکه را نمیدانست، از کشته شدن تره‌کی در خشم و غضب بود و عمل امین را نوعی توهین به خود میدانست. اندری گرومیکو در یکی از خاطراتش نگاشت: «قتل نورمحمد تره‌کی منشی عمومی کمیته مرکزی حزب دموکراتیک خلق افغانستان، فضای مناسبات امین و رهبری شوروی را بیش از پیش تخریب کرد... این عمل خونین به‌خصوص بالای بریژنف در حال نزاع تأثیر نهایت منفی داشت». بریژنف به گفته گرومیکو ضمن یک ملاقات با والرئ ژیسکارد دبستن Valéry Giscard d'Estaing رییس جمهوری فرانسه در سپتامبر ۱۹۸۰ یادآور شد که: «بریزدنت تره‌کی دوست شخصی من (بریژنف) بود. او در ماه سپتامبر ۱۹۷۹ به مهمانی من آمد. اما بعد از برگشت دوباره به وطن توسط حفیظ الله امین به قتل رسید. این عمل امین را من هرگز نمی‌بخشم.»

همچنان ژیسکارد دبستن، خود از ملاقاتش با بریژنف در سال ۱۹۸۰ چنین به خاطر می‌آورد که: «رهبری شوروی در آن زمان دلیل اعزام قوا به افغانستان را در آن میدانستند که اگر آن‌ها به آنجا مارش نمی‌کردند، در جنوری سال ۱۹۸۰ امکان استقرار دولت مخاصم علیه شوروی میسر بود.»

منابع شوروی و روسی مینگارند که: به‌سرعیت پس از کشته شدن تره‌کی مناسبات افغانستان و شوروی بنا به دلایل معروف یعنی نقش مستقیم سفیر شوروی - به ادعای امین و همکاران نزدیکش - در راه اندازی ترور علیه جان امین، به سردی گرایید. امین که از مدتها قبل سفیر شوروی، پوزانف، را حامی پرچمی‌ها میدانست، با استفاده از مسأله ترور، وی را چهره نامطلوب خواند و خواستار تعویض وی گردید. روس‌ها برای پیشگیری از تکرار تجارب مصر سال ۱۹۷۲ و سومالی سال ۱۹۷۷ به فریب دادن امین آغاز کردند. آن‌ها خواهش او را با فرستادن فکرت احمد جانویچ به حیث سفیر جدید برآورده ساختند. همزمان برای جلوگیری از یک شکست ژئوپولتیک و مهار ساختن امین به خواست های وی از جمله ملاقات با بریژنف و گسیل قوا و یاری های نظامی پاسخ مثبت دادند. ولی در عین حال چون امین را نماینده غرب می‌پنداشتند به تمهیدات برای برکناری وی و نیز درس عبرت‌دهی به غرب، بدون لحظه‌ای درنگ می‌پرداختند.

در رابطه به آمریکایی‌ها، از آنجاییکه چهره‌های مهم دولت آلمان آمریکا از جمله برژینسکی ادعا کرده‌اند که آن‌ها متمایل بودند تا روس‌ها را به افغانستان بکشانند. پس باید دید که اینگونه ادعاها از کجا سرچشمه می‌گرفتند؟ آیا آمریکایی‌ها بالای امین حساب می‌کردند و

من و آن "مرد مؤقر"

به وی وظایف خاصی جهت افگندن روس‌ها به تله افغانستان را سپرده بودند؟ و یا می‌خواستند تا از طریق کمک به مجاهدین اسلامگرای افغانستان، آسیای میانه شوروی را بی‌ثبات سازند؟ و بالاخره آنطوری‌که در حلقات معین شوروی ادعا می‌شد حفیظ الله امین واقعاً در خدمت استخبارات امریکا بود؟ - البته پاسخ به این پرسش دشوار است. اما بوکوفسکی یکی از کارکنان سابق (کا. جی. بی) ادعا می‌کند که نام مستعار امین در نزد استخبارات شوروی «کازم» بوده است. (در لس‌آنجلیس نیز چنین نامی موجود است.)

وی در ادامه مینگارد: «دابس قبل از مرگش، از مسوول CIA خود پرسیده بود که آیا آنچنان که شایع است امین واقعاً اجنت CIA است؟ وی در پاسخ گفته بود که امین هیچگاه در CIA کار نکرده است. این حرف‌ها را بعدتر جی. بروز. امستوتز J. Bruce Amstutz، که در آنزمان معاون آدولف دابس بود و بعدتر، پس از قتل دابس، شارژدافیر سفارت امریکا در کابل مقرر گردید، برایم قصه کرد.» (۱۳)

نویسنده کتاب همچنان از زبان امستوتز نقل می‌کند که: «افسران بخش شرق نزدیک CIA به من (Amstutz) گفته‌اند که امین نی با ما در تماس بود و نی از ما حقوق دریافت می‌کرد. همچنان گفته شده که زمانی‌که امین در نیویارک اقامت داشته و نی بعد از آن، به‌جز از کدام صحبت تصادفی با وایستگان سیا، آنهم در دعوت‌های دیپلماتیک، از ارتباط منظم وی نشانه‌ی در دست نیست.» (۱۴) اما ستیف کول برای حفظ بیطرفی اش در ادامه کتاب می‌گوید که: «تا حال کدام سندی پیدا نشده که صحت و سقم این حرف‌ها را به اثبات برساند.» (۱۵)

امستوتز در خزان سرنوشت ساز ۱۹۷۹ حدود ۵ بار با حفیظ الله امین ملاقات خصوصی داشت ولی صحبت‌های شان فاقد کدام نتیجه ملموس بوده است... امستوتز امین را یک رهبر ستیزه جو، غیرقابل سازش و انعطاف ناپذیر از جمله در برابر آمریکایی‌ها می‌یابد. به پندار وی امین که دوبرار نتوانست در امتحان دکتورای دانشگاه کلمبیا موفق شود، دلیل آنرا عمل عمدی می‌پنداشت و عدم موفقیت خود را نوعی تحقیر و اهانت علیه خویش تلقی میکرد. بعدها این مسأله عقده‌ی را در درون او به وجود آورد، که منجر به دشمنی با آمریکایی‌ها گردید. امین حتا آزرده‌گی خویش را بدون تجاهل به امستوتز ابراز میداشت.»

عده جویی و بهانه جویی‌های ناشی از ایگو سنتریسم به حیث ویژگی روانی امین، یک بحث جدای روانشناسانه است، که به این عنوان ارتباط ندارد. اما عقده در شرق، پدیده ایست عام که با استبداد بهم آمیخته و خشونت، ویرانی و کشتارهای بزرگ را زاده است. نمونه‌های دیگر بهانه جویی امین که از نظر روانشناسی آنرا نوعی خصلت بچگانه می‌دانند، در حادثه تلاش نافرجام

من و آن "مرد مؤقر"

سوء قصد همکاران ترهکی علیه جان وی هویدا گردید. امین در آن حادثه سفیر شوروی را مقصر دانست و با شوروی ها از راه قهر و ناز داخل جنگ زرگری شد.

چیزی که در این بحث ها پرسش زاست، همانا دلچسپی و گرم گرفتن بی‌حد آدولف دابیس و امستوتز با امین است، که دریافت پاسخ بدانها ضرورت به زمان دارد. درینجا باید دو مسأله از هم تفکیک شوند: یکی بحث روی مسأله تلاشهای امین از طریق فعالیت های گسترده سیاسی جهت تأمین ارتباطات با دول مخالف شوروی و دیگر پرداختن به فعالیت در افغانستان.

از سوی دیگر ما در آستانه حمله شوروی می‌بینیم که آمریکایی‌ها مصروف طرح راهبرد های جدید در باره افغانستان اند. ستف کول مینگارد: که چند روز قبل از یورش روس‌ها به افغانستان و کشته شدن امین، برژینسکی به جیمی کارتر پیشنهاد کرد تا ستراتیژی امریکا در رابطه به افغانستان تدوین شود. به نظر وی، امریکا باید به شورشیان که غیرمنظم، ضعیف، فاقد نفوذ و سلاح اند، در وهله اول کمک های صحی نماید؛ بعد آن‌ها را سازماندهی نموده و سپس به آن‌ها تاکتیک های نظامی آموزش دهد. و در مرحله بعدی باید کمک های کشورهای عربی برای آن‌ها جلب و پای چین دخیل گردد. (۱۸)

در شیی که شوروی ها دهلیز به دهلیز در پی دستگیری یا قتل امین بودند، برژینسکی خطوط اساسی پلانش را از طریق CIA طوری طرح کرد که میتوانست تا ده سال آینده به ثمر بنشیند. وی میگفت که: «هدف اصلی ما اینست تا شوروی ها را به افغانستان بکشانیم». یک هفته بعد از ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹، این هدف را در یک میموراندوم چنین تشریح کرد که: «اگر هدف ما کاملاً هم قابل دسترسی نباشد، باز باید کوشید تا زندگی را برای شوروی ها در افغانستان دشوار نماییم.»

... بدینگونه دیده میشود که آمریکایی‌ها نیز به این پرسش که آیا قصد داشتند تا از امین و سیاست‌هایش به نفع خویش بهره برداری نمایند، پاسخ نداده‌اند. ممکن دلیل آن این باشد که اگر آن‌ها واقعاً طرح تغییر سیاست امین و چرخش آن به نفع امریکا را داشته بوده باشند، هرگاه این مسأله را افشا و تایید نمایند، پس به حمله شوروی به افغانستان خصلت قانونی و مشروع داده‌اند. از سوی دیگر روس‌ها با درک اینکه نتیجه گرمی مناسبات امین و دابیس پیامد های فاجعه بار برای آن‌ها خواهد داشت، بنابراین شاید به حمایت از اختطاف سفیر امریکا چراغ سبز روشن کرده باشند. جای شک نیست که در حمله برای نجات جان دابیس مشوره مشاورین شوروی دخیل بوده است. قتل دابیس بزرگترین ضربه بر شکل گیری مناسبات امین و امریکا بود. اگر همه این سناریو ها درست باشند در آنصورت قتل دابیس اول باعث جلوگیری از نزدیکی مناسبات امریکا با افغانستان گردید؛ دوم از اثر ابا عذرخواهی افغانستان از حادثه

من و آن "مرد مؤقر"

قتل، جو بی‌اعتمادی و سردی بر روابط هردو کشور مستولی شد؛ و سوم مواضع جانبداران شوروی حکومت خلقی را موقتا تقویت کرد. امین با نابودی تره‌کی خواست به این بی‌تناسبی پایان دهد)

ما در تمام سال ۱۹۷۹ با یک پارادوکس از رویدادها برمیخوریم. در یکسو امین و تره‌کی (دومی بیشتر) مشترکا می‌خواهند تا قوای شوروی در افغانستان مستقر شود و از سوی دیگر امین با غرب در تماس است. اگر چنین پنداشته شود که خواست امین نزدیکی با غرب و خواست تره‌کی استقرار قوای شوروی در افغانستان بوده است، پس امین نباید از رهبری شوروی پس از قتل تره‌کی تقاضای گسیل گارد محافظتی را میکرد، زیرا هر آدم عاقل می‌داند که در چنین محافظین بیگانه انسان مصئون نیست. اما اینکار میشود و ۵۰۰ نفر عساکر «امور خاص» ملبس به لباس افغانی به اساس دستور اندروپف برای حفظ امنیت قصر تپه تاج بیگ می‌آیند، که بعد از کمی بیشتر از یک ماه روح امین را قبض میکنند.

آقای بهرمان چنین نتیجه گیری می‌کند:

بهر حال انگیزه تصمیم گیری رهبری شوروی ظاهرا یک ماجراجویی چند پیرمرد بیمار تلقی می‌تواند شود، که انتقامجویی نیز محرک آن بوده است، اما در عقب آن مبارزه قدرت در درون جامعه شوروی را نیز میشود دید. بی‌پلانی رهبران شوروی برای افغانستان که در اسناد ضدو نقیض آن‌ها به حیث مصوبات بیرونی سیاسی به تاریخ ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹ صادر شده این ادعا را تأیید می‌کند. برگردان متون در ضمیمه این نوشته است که به ترتیب نشر خواهد شد. حتا حرفهای در باره اشغال افغانستان جهت دسترسی به آبهای گرم هند و یا اشغال مناطق نفت خیز خلیج فارس، جز تصورات غلط و میان تهی چیز دیگری نیست زیرا اجرای چنین طرح‌ها از عقل رهبران سالخورده شوروی به دور بوده است. پس می‌ماند مسأله درس عبرت. آن‌ها آمدند تا به امین درس عبرت بدهند، اما خودشان در برگشت آنرا گرفتند.

علی‌رغم اینکه کشور و مردم ما قربانی رقابت‌های دو ابرقدرت شد، آنچه تا دیرزمان تاریک خواهند ماند عبارت از تداوم داستان تجاوز و یا به دام افتادن روس‌ها در تله افغانستان است. ممکن است حلقه اساسی دلیل تجاوز برای همیشه مفقود باقی بماند.

داکتر عبدالواسع عظیمی:

«رئیس‌جمهور پیشین حفیظ الله امین را، جذبه خزیدن به‌سوی قدرت مطلق، از واقعیت بیگانه کرد. شاید عمود میانگین خیمه بی‌عملکردهای خونبار او، باهمین نکته‌گشایش یابد. روان‌کاوی شخصیت استالین، بسیاری از گره‌ها را در مورد او گشود. تمرکز قدرت و تمرکز خونین قدرت

من و آن "مرد موقر"

در دستان او سبب گشت، ستایشگرانی یابد که در سایه او، خود را یافتند و همسو و همرفتار او گشتند؛ ولی همان‌ها هم زیاد نبودند. قدرت مطلق، ستایشگران مطلق رفتار می‌یابد و امین توانست بهره ببرد و همسو رفتاری بیابد که در سایه او، نقش او را ایفا کنند. پنجصد و بیست روز کافی بود که او بتواند رهبران جناح پرچم حزب دمکراتیک خلق افغانستان، متحدان بسا میانه رفتار را از قدرت کنار بزند و بعداً رییس جمهور نور محمد تره‌کی و یگانه حامی خود را به قتل برساند و برای یکصد و یک روز رییس جمهوری فلک زده‌ترین سرزمین دنیا گردد. شش صد و چند روز تمرکز قدرت سبب گشت بیش از دوازده هزار نفر را با گمانه و ظن و پنچ هزار از متحدین پرچمی و چیزی حدود هزار نفر از همسو نگران شاخه خلق را نابود کند و سنگ پایه پی گردد برای نموی "برادران مسلمان" تا انسجام یابند و سر باز گیری نمایند و در بازی میان شرق و غرب به بازیکنان بی‌همتایی مبدل گردند. بازنده‌ترین‌ها، همانهایی بودند که آرمانگرترین‌ها بودند. اشک در چشمانم حلقه می‌بندد گاهی که خواندم، قیمت جان آدم با پیشیزی بر نمی‌گفتند.

در مورد حفیظ الله امین آن غره به اقبال، بسیاری‌ها نگاشته‌اند و بیشتر هم کلی نگاری و اینبار اما، با نگاشته‌یی رودر هستیم که، به‌جزبیات می‌پردازد و باشیوه جدید پژوهشی. نگارنده توانسته است با شکیبایی تمام، بسیاری‌ها را که حرفی در دل داشتند، به نگاشتن وادارد. زهی اقبال. جنرال عظیمی پیشتر از این با کتاب ارود و سیاست، توانست شیوه معمول تاریخ نگاری را، لاقلاً در افغانستان در هم بشکند. او با نوعی خاطره نگاری، ممد گشت بسیاری‌ها لب بگشایند و بنویسند. نگاشته بالا، تسخیرم کرد و به دلایل فراوان بسیاری که اینجا نگاشته‌اند، کسانی بوده‌اند که به نوعی، تن دادند تا ذلت نپذیرند و با عملکردهای امین و سالاران دم و دستگاه او در ستیز گردند. چه سرا که رفت و خاک را واداشت تا با آسمان ناله کند. آنچه امین آراست، زودونش دشوار بود. زشت آراست و آن زشتی هرگز از دل و دماغ مردم نرفت. بار آنهمه ناراستی و پلشت رفتاری او هنوز که هنوز است بر شانه‌های آدم‌های راست رفتار، سنگینی می‌کند.

من نگاشته "من و آن مرد موقر" را، بی‌گسست خواندم و در لایه‌های شکوه‌های درد آلود آسیب دیده‌گان، خودم را بیچیده یابیدم. آیا میشود بهتر از این "دکتاتور" را پزل نما، نمایه کرد؟ آدمی که جذبه قدرت او را واداشت از سر انسانیت دوربزند و مروت و وفا به عهد را، معنوم بشمارد. آنچه او کرد، یک جنبش هر چند آرمانگرایانه را به خواری کشاند. من برای سرورم عظیمی تهنیت می‌گویم.»

عارف عرفان:

من و آن "مرد مؤقر"

«درود بر همه دوستان و سروران گرامی! با احترام عمیق بر همه دیدگاه‌های هموندان عزیز به اعتقاد اینجانب، ما در برابر پرسش یکی از بغرنجترین معادله‌های چند مجهوله سیاسی در خصوص تثبیت و ابستگی "حفیظ الله امین"، به سازمان سیا قرار داریم. اولاً سازمان سیا با توجه به استحکامات اطلاعاتی و حساسیت های معین جایگاه جنایتکارانه "امین" و سرگذشت تاریخی او، با افشائی اسناد در این خصوص، نمیخواهد تا با روشهای متعارف استخباراتی، مسئولیت تاریخی او را بدوش کشد و نه هیچ سازمان استخباراتی دیگر، قادر بود و یا قادر است، تا با دست باز پرونده استخباراتی او را در زمان اقتدارش و یا پیش از آن موشگافی نماید. همچنان گفتنی است که خصوصیات زیرکانه امین نیز این پل را تاجائی زوده بود. حال زمانی که استخبارات فرانسه و رادیوی دولتی آنکشور مبتنی برفاکت های لازم، امین را به حیث جاسوس سیا، معرفی میدارد و یا نویسنده مشهوری مثل پروفیسور "جان رایان" چندین رفرنس معتبر را برای عضویت امین در شبکه سیا، فهرست مینماید، و یا همچنان نویسنده معروفی به نام "ویلیم بلوم" به طور مستند، مینگارد که حفیظ الله امین در زمان تحصیلش در ایالات متحده آمریکا با بنیاد "اسیا" که یکی از شاخه‌های "اسیا" در آسیا بود، همکاری داشت، دلالت بر عضویت او به سازمان سیا نمی‌نماید؟ از سویی پروفیسور جان رایان مینگارد که صرف نظر از مدارک بیشماری که بر عضویت او بر سازمان سیا صحه میگذارد، اعمال او برای واژگون ساختن پایه‌های رژیم دلالت بر عضویت او در سازمان سیا مینماید. با توجه به محتویات همه دیدگاه‌های عزیزان، باید خاطر نشان ساخت که قضاوت در جهان استخبارات بر پایه مدارک مدون صورت نمی‌گیرد. صرف برخی حرکات نامتعارف و یا اطلاعات غیر نوشتاری و یا مصور و غیره، این روابط را صحه میگذارد. در نبشته پیش‌نام، برخی مدارک و دیدگاه‌های نویسندگان به‌ویژه اطلاعات استخبارات فرانسه، در این خصوص نگارش یافته است.»

چند نگاه دیگر از زلیخا پوپل، مختار تاجزی، فرهاد بارکزی و صبورالله سیاه سنگ به پدیده یی به نام حفیظ الله امین:

زلیخا پوپل:

«... امین جنایتکار طوریکه ما می‌خوانیم و میدانیم به فرزندان صدیق و ظنم رحم نکرد آن‌ها را زنده به گور نموده یا از طیاره از فراز دریای آمو با چشمان بسته در بین دریا انداخته خوراک نهنگان و ماهیان گردانید و یا اینکه مرمی‌های اضافی را در مغز شان خالی نموده و یا در زیر شکنجه در شکنجه گاه ها جان به‌سلامت در نیاوردند اما در حق خواهران ما هم ظلم را روا داشتند من از ظاهره جان دادمل خیر دارم که چگونه وی را شکنجه نموده و جزا دادند. مانند او تعدادی از خواهران ما که اسمشان را فراموش نموده‌ام، در زمان شکنجه چون اطفال شیر خوار داشتند

من و آن "مرد مؤقر"

زمانی برق میدادند شیر از سینه‌هایشان جاری می‌شد - شیری که حق طفل معصومی بود - تا اقرار نمایند که شوهرش در کجا مخفی شده است. او یک انسان بی‌ناموس و بی‌عاطفه بود. برایش حیثیت و آبروی یک زن ارزشی نداشت چنانچه زمانی من بعد از گرفتاری برادر و شوهرم با مادرم نزدش رفتیم و مادر سر سفید من برایش گفت امین تو در خانه ما با برادرت عبدالله نزد فاروق جان آمده سر دسترخوان ما نشسته‌ای. بچه‌ام را میشناسی آزادش کن! من هم برایش گفتم اگلاً یکی شانرا آزاد کن یا برادرم یا شوهرم را. می‌فهمید امین برایم چی گفت؟ گفت تو بسیار جوان هستی شوهرت پیش ما نیست رفته در کوچه‌ها بالا شده، برو یک شوهر دیگر بگیر، من برایش گفتم زمانی که تو بندی بودی زن تو با کسی دیگر عروسی کرده بود؟ برایم اخطار داد که چپ باش اگر نی تو را هم پهلوی شوهرت روان می‌کنم. همان بود که من و مادرم فرار را برقرار ترجیح داده از نزدش بیرون شدیم و مادرم با دو چشم گریان به‌طرف خانه‌امد. عذر و زاری یک مادر سر سفید برای او هیچ بود بی‌ناموسی چگونه می‌باشد و چه کسی را انسان بی‌ناموس می‌گوید؟»

یک پرداخت کارشناسانه:

مختار تاجزی:

«طوری‌که جریان بحث را تا اکنون دنبال کردم، اکثریت دوستان و رفقا توجیه‌پذیری و بطلان عضویت حفیظ الله امین را از ابعاد سیاسی - نظامی به‌استخباراتی در این راستا صورت نگرفته است. نمی‌دانم عده‌ای از رفقا که در این بحث سهم دارند و در پست‌های حساس اوپراتیفی قرار داشتند چرا سکوت اختیار کرده‌اند؟»

بنده در سطحی نیستم که بتوانم موضوع را با تمام کم و کیف آن. آموخته‌ها و تجاربم محدود سالهای ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۵ را در بر می‌گیرد زیرا بعد از پلینوم ۱۸ به باوصف این که در جریان آموزش اجازه پاداشت گرفتن شخصی را نداشتیم، کوشش می‌کنم موضوعات مرتبط به.

۱ - پرسونل ارگانه‌های اوپراتیفی شامل کدام نیروها است؟

الف: کارمندان رسمی داخل تشکیل (افسران که صلاحیت استخدام اگنت را دارند)

ب: اگنتان (کارمندان غیر رسمی داخل تشکیل که سفارشات ارگانه‌های اوپراتیفی را اجرا می‌کنند)

ج: ریزیدنت‌ها (اگنت‌هاییکه نظر به)

د: اشخاص اعتمادی (همکاران ارگانه‌های اوپراتیفی که دارای فورم استخدام نمی‌باشند)

من و آن "مرد مؤقر"

۲ - مراحل استخدام اگنت چگونه است؟

الف: جستجوی کاندید

ب: انتخاب کاندید

ج: مطالعه کاندید

د: ایجاد ارتباط با کاندید

ح: انجام کار سیاسی - اوپراتیفی با کاندید

و: طرح پیشنهاد همکاری

ز: استخدام اگنت

۳ - اساس استخدام اگنت چگونه است؟

الف: شعوری (مفکوری سیاسی)

ب: غیر شعوری (بعداً توضیح داده میشود)

۴: میتودهای انتخاب اگنت کدامها است؟

الف: افتناعی (داوطلبانه)

ب: اجباری (موجودیت اسناد بدنام کننده)

ج: تطمیعی (علاقمندی به، تحصیل، مقام و سایر موارد از این قبیل)

اصل موضوع:

مقارن با تدویر کنگره موسس ح - د - خ - ا حفیظ الله امین در آمریکا مصروف تحصیل بود و بعد از تأسیس حزب تقازنامه کتبی خویشرا مبنی بر دریافت عضویت از آمریکا به جالب اینست در حالیکه کنگره موسس حزب تحت شرایط اشد محرم دایر گردیده بود، او از کجا و چگونه اطلاع حاصل کرده بود که چنین حزبی تأسیس گردیده و به؟ خودش چگونه، با استفاده از کدام منابع و وسایل با این ایدیالوژی آشنایی حاصل کرده بود؟ در امریکا؟ جاتیکه مارکسیزم و مارکسیست را از عقب خنجر می‌زدند؟

حدس اوپراتیفی

من و آن "مرد مؤقر"

با مرور مختصر موضوع به-آی - ای. سالهایی که در نیمروز بحیث معاون سیاسی مفرزه ۳۴ و معاون سیاسی کندک ۲۰۷ اوپراتیفی وظیفه اجرا می‌کردم و وظیفه‌ام در مرز ایران بود، می‌گفتند در اسناد لانه جاسوسی آمریکا که از سفارت آمریکا در تهران به داکتر شاه ولی محمود سوما، منصور هاشمی و عبدالرشید جلیلی سند ارائه شده است. بناً نتیجه گیری پدید می‌آید که حفیظ الله اگنت نه-آی - ای. اساس استخدام امین شعوری و میتود استخدام اش اقتاعی و تطمعی بوده است زیرا او دشمن مارکسیزم و تشنه قدرت بود. واژه‌های نظیر دیکتاتوری پرولتاریا، انقلاب خلقی دموکراتیک و سوسیالیزم توسط سازمان سیا برایش آموزش داده شده بود. وظیفه‌اش بدنام سازی مارکسیزم، سرکوب پرچمی‌ها، خلقی‌های ناراضی، کسب مکمل قدرت سیاسی و کشانیدن پای اتحاد شوروی در افغانستان بود که آنرا به.

چونکه شما فرمودید که وقت کم است، فعلا بحث را در همین‌جا خاتمه میبخشم و ادامه آنرا در آینده پی‌گیری می‌کنم.»

یک نگاه دیگر از فرهاد بارکزی:

« به باور من، با مشاهده حوادث امروز در اوکراین و قبل بر آن در گرجستان و سایر کشورهای جدا شده از بدنه بزرگ اتحاد شوروی، این همه گویای حرفهای بسیاری اندر باب «تجاوز شوروی» بر افغانستان است. به راستی، چرا نام آمدن قطعات محدود اتحاد شوروی در افغانستان را «تجاوز» گذاشته‌اند؟ واضح و روشن است: - از جانب خودی‌ها: باور نداشتن به انترناسیونالیزم پرولتاری به‌عنوان یک اصل قبول شده و موثر در اندیشه مارکسیستی. این انترناسیونالیزم در جهان سرمایه به درجه‌اعلای از رشد نمادین خود رسیده است. در حقیقت طبقه دارا و ثروتمند سرتاسر جهان با نهاد های مرئی و نامریی خویش (ناتو، بانک جهانی، صندوق جهانی پول، کمیته سیصد، باشگاه روم، stay-behind، شبکه گلا دیو، الفاعده ...) انترناسیونالیزم سرمایه داری را، نه به‌منظور دفاع از منافع زحمتکشان کشورها، بل ۱٪ به خاطر منافع طبقاتی یک مشت خونخوار و دروغگو، اما قدرتمند، به نمایش گذاشته‌اند. این انترناسیونالیزم را در جهان اسلام نیز می‌بینیم که نظام سرمایه داری جهانی در وجود القاعده به‌عنوان اردوی اجراییوی اجیر و ارزان قیمت ناتو (ستون پنجم) ایجاد کرده است. مؤخذ و نمونه کم نیست. ما در همین عصر زنده‌گی می‌کنیم. اما مترقی‌های چپ، یک اقدام بالقوه انترناسیونالیستی را به نام تجاوز می‌خواهند درج تاریخ کنند. این به باور من، تنها تکرار صدای بی‌بی‌سی، سی‌ان‌ان و امثال هم است که از لابراتوار های غربی‌ها و سوسیال دموکرات ها و وال ستریتی ها بر میخیزد. - از جانب خصم: تصادفی نیست که انترناسیونالیزم را تجاوز نام نهاده‌اند. واژه تجاوز هزار بار برانگیزنده‌تر و تحریک آمیز تر است از انترناسیونالیزم و یا

من و آن "مرد مؤقر"

واژه‌های آشنای بی‌تأثیر و کم‌تأثیر مانند گسترش ساحه نفوذ و منافع اقتصادی و امثال هم. از خامه «دیدگاه» نیز بر می‌آید که افسانه‌های رسیدن با آبهای گرم و ... اینها واقعیت نداشته و رسوبات اندیشه‌های بازی بزرگ و کاپی کلمات امپراتوری است که آفتاب در آن غروب نمی‌کرد. وقتی جای چکمه‌های اردوی سرخ را چکمه‌های اردوی سیاه در افغانستان نحیف گرفت، نامش را گذاشتند: کدام جامعه جهانی؟ جنگ را عسکر مکسیکویی و آفریقایی تبار و یا فرزندان جنابت کاران انگلیس تبعید شده در آمریکا می‌کنند، اما منفعت آن را حتی سرمایه داران افغان و عرب و استرالیایی و کانادایی و به یک حرف، وال ستریت می‌برد. این حرکت آن‌ها تجاوز نیست و تنها واکنش به کشورگشایی شوروی‌ها و اشتباهات آنهاست؟ تجاوز نیست، بل کمک جامعه جهانی به خلق بی‌بضاعت افغانستان است؟ خواهش می‌کنم! چنین است منطق روزگار ما که از سرمایه دار تا سوسیال دموکرات و چپ‌های بریده دیروزی، همه برای آن درکی دارند، کف می‌زنند، تمجید میکنند و گردن می‌نهند. به باور من، آمدن شوروی تجاوز نبود، اشتباهات نی، بل خیانت تیم گورباچف فروخته شده را به حساب نظام و اندیشه و عمل انقلابی گذاشتن، جفای بیش نیست در حق آنهایی که باایمان به اندیشه و راه و رسم آن دوران، همه دار و ندار خود را فدای آن کردند، نه بنام شخص، بل به نام جمع و برای باورهای خویش. من در حیرتم که اگر باز کدام روزی روی کاروان بچرخد به‌طرف دیگری، باز این واژه‌ها، عملکردها و تمجیدها را از گفتار و کردار همین‌هایی که امروز آن را تجاوز می‌نامند، خواهیم شنید. امروز اگر روسیه ناگزیر به «تجاوز» بر خاک اوکراین می‌گردد، دلیلش اینست که «تجاوز» بر افغانستان را نیم کله گذاشته و فرار کردند. اما این فرار نه به اندروپوف و نه به بریژنف تعلق می‌گیرد. امنیت سرحدات جنوبی شوروی تنها حرف نبود. ما در عمل دیدیم که وقتی این سرحد درز برداشت، اندام یلی مانند شوروی بر زمین خورد. شوروی نیاز به تجاوز بر کشوری مانند افغانستان بی‌هیچ چیز، نداشت. دلیل و انگیزه آن هم نمی‌تواند سالخورده‌گی و دیوانه‌گی و سبکسری چند تا سر سفید جنگ زده و بی‌مضمون بوده باشد. این تصور تنها یکی از همان پنج مرحله بی‌است که در خصومت میان غرب و جهان سوسیالیستی به چشم سر دیده شد و دیده می‌شود، یعنی: - بی‌اعتنایی - تمسخر - توهین - سرکوبی - احترام نسل‌های ما با تاسف در دوران توهین و سرکوبی قرار دارند. مرحله احترام رسیدنیست. با پوزش که گپ به درازا کشید.

داکتر صبورا لله سیاه‌سنگ:

«با همه شناخت بیچون و چرایی که بسیاری از مردم افغانستان، همسایگان و جهان از حفیظ الله امین دارند، میتوان گفت این سیمای ناشناخته هنوز در پشت پرده مانده است. با آنکه سی و چند سال از کشته شدنش می‌گذرد، رویدست گرفتن شناسنامه راستینش ساده نیست.

من و آن "مرد مؤقر"

دو چهره غبارآلود امین در رسانه‌های باختر و خاور نه تنها همخوان نیستند، بلکه دم به دم مایه چندین پرسش دیگر نیز میشوند. هر چه بیشتر زنده یا مرده او کاویده شود، نیمرخ تازه ترش پدیدار میگردد.

اولیگ کالوگین نویسنده روس و یکی از آدمهای کلیدی کی جی بی می‌گوید:

«[کابل – ۱۹۷۸] امین گندمگون، خوشروی، دارای چشمان درخشان و چهره هوشمند بود و نیز باسوادترین در میان بلند پایگانی که در افغانستان با آن‌ها دیدار داشته‌ام. همینکه دریافتیم هر دو در کولمبیا یونیورسٹی [امریکا] همدوره بودیم، بیدرنگ رو آوردیم به انگلیسی گفتن و زیر و رو کردن یادها و یادگارهای نیویارک. دیدگان امین روشن شد، گویی به راستی خویشاوندی را یافته باشد. هنگام پرود، مرا تنگ در آغوش فشرد و گفت بار آینده باید مهمان شخصی وی باشم.

هرگز شانس دیدار آینده‌اش را نداشتم. یک سال پس از همان دیدار، نیروهای ویژه کی جی بی در کاخ ریاست جمهوری [تپه تاج بیگ] با آتش گلوله جانش را گرفتند و ارتش شوروی بر شهر چیره شد.

به دنبال دید و وادیدم با امین، افسران محلی کی جی بی از او در نقش "همجنس باز" یاد کردند و افزودند: میگویند گماشته "سی آی ای" است. خودم دلیل پذیرفتنی برای راست بودن این دو اتهام نیافتم و به این نتیجه رسیدم که افسر جوان را برای بود و باش کوتاهش در امریکا چنان برچسپ زده‌اند. (برگ ۲۶۷، "سی و دو سال استخبارات و جاسوسی من در برابر غرب" / ۱۹۹۴)

ریشه‌های برچسپ "جاسوس سی آی ای بودن حفیظ الله امین" از کجا آب میگیرند؟ بیشتر از پنج پژوهشگر نامور آمریکایی هم‌باور اند که "آغازگر این آوازه دروغین، دستگاه کی جی بی بوده است، به‌ویژه پس از آنکه امین تلاش کرد تا صلاحیت بیرون کشیدن وجوه مالی به ارزش ۴۰۰ میلیون دالر از حسابهای بانکی برونمرزی افغانستان را به‌دست آورد. (برگ ۴۷، بخش دوم، Ghost Wars / نوشته SteveColl/ 2004)

البته، نادرستی بیان بالا این است که حفیظ الله امین دستکم سه سال پیش از اندیشیدن به چهارصد میلیون دالر پول انباشته در بانکهای برونمرزی نیز همان برچسپ را به پیشانی داشت.

امین همانند یگانه پیشوایش، نور محمد تره‌کی، از قوم غزایی می‌آمد، با این دگرگونی اندک که رهبر خاستگاه قومی "تره‌کی" [اندر / غزنی] داشت و شاگرد همسنگ با عبدالرسول سیاف

من و آن "مرد مؤقر"

و گلبدین حکمتیار ریشه خروتی. کاوش ژرفتر زمینه‌های دودمانی وی نمایان می‌سازد که چرا امین نتوانست با تیوریه‌های فرامرزی مارکسیزم کنار آید و تا پایان زمینگیر قفس خودی ماند.

می‌گویند پدر حفیظ الله امین چندی مامور و سپس آمر زندان دهم‌زنگ بوده است. بررسی سایه روشن این پاره نیز می‌تواند گرایش پسر - از کودکی و نوجوانی - به پاییدن زندانیان را نشان دهد.

نبی مصداق نویسنده و کارمند پیشین دستگاه بی‌بی سی که افتخار دوستی و شاگردی "استاد امین" را دارد، در برگ‌های ۱۰۹ تا ۱۱۳ کتاب "Afghanistan: Political frailty and external interference (لندن - انگلستان/ ۲۰۰۶) مینویسد:

"از صنف هشت تا ده به ما درس فزیک و ریاضی می‌داد. در آن روزگار، دغدغه‌اش داعیه "پشتون" بود. او عمیقاً می‌اندیشید به بیعدالتی اصل سوا شدن پشتونهای خیر پشتونخوا از افغانستان با دسیسه‌های پنهان نیروهای استعماری بریتانیا در هند.

در ۱۹۶۲، بار دوم به کولمبیا [یونیورسیتی/ نیویارک] رفت تا در رشته آموزش دکترا به‌دست آورد. این بار، نخست عضو فعال "انجمن محصلین افغانستان" و در ۱۹۶۳ رییس نهاد پیشگفته گردید. پیوسته برای خبرنامه‌های انجمن یادشده و اتحادیه‌های محصلین مسلمان می‌نوشت. او منتقد سرسخت سلطنت و اندیشه خودکامگی صدراعظم محمد داوود (۱۹۵۳-۱۹۶۳) گردید. به پاداش همین کارکردها، سکالرشپیپ دستداشته اش فسخ و خودش به افغانستان فراخوانده شد. میخواست کار دیپلومش را یکسره کند. میگفت سه چهارم پایاننامه اش را آماده دارد."

سخنان Male Beverly نویسنده کتاب Revolutionary Afghanistan (نیویارک/ ۱۹۸۲) بر پاراگراف پسین چلیبای درشت میکشد. در برگ ۱۹ این کتاب می‌خوانیم: «حفیظ الله امین در نقش فرد پشتون، ظاهراً هوادار سیاست خارجی [محمد داوود] صدراعظم بود. یکی از شاگردان پالیسی ستیزه جویانه محمد داوود در قضیه پشتونستان، دلایل مجاب کننده می‌آورد.» ("انقلاب و شورش در افغانستان" - جهان امروز، برگ ۴۳۵، جلد ۳۵، شماره ۱۱، نوامبر ۱۹۷۹)

نبی مصداق می‌گوید: "در ۱۹۶۵، امین با تصمیم جدی به لندن آمد، زیرا گمان میبرد که در پرتو پیمان داد و ستد دوسویه میان دانشگاه‌های کولمبیا و لندن خواهد توانست از انگلستان دیپلوم بگیرد؛ ولی از سوی Home Office اجازه نامه کار - برای خودکفایی - نیافت. ناگزیر باید از بریتانیا نیز بیرون میرفت.

آن روزها من [مصداق] سرگرم مطالعه برای گواهینامه‌ام در رشته آموزش پرورش بودم و شانس یافتم تا نزدیک به دو هفته حفیظ الله امین را - نه در پیوند استاد با شاگرد، بل در نقش

من و آن "مرد مؤقر"

دوست - بشناسم. تقریباً همه روزه با هتل کنار Street Gower تماس می‌گرفتم و جویای چند و چون پیشرفت درخواستنامه اش میشدم.

روزی امین به من گفت که چرا وادار شده بود ایالات متحده را ترک کند و نامه یکنیم سطری به امضای دکتر محمد انس وزیر معارف را نشانم داد: "لطفاً بدون تاخیر به افغانستان بیا، زیرا اینجا به تو ضرورت داریم". وی افزود: «دستگاه پلیس فیدرال (اف بی آی) در نیویارک، چندین بار مرا خواست و گفت برو به افغانستان، ورنه ترا به زور در هواپیما خواهیم نشانند.»

حفیظ الله امین از انگلستان به جرمنی رفت. دوستش دکتر علی احمد پوپل که سفیر بود، نتوانست او را کمک کند. امین رهسپار دانشگاه آمریکایی در بیروت گردید. آنجا نیز بختش یاری نکرد. امین در نامه‌یی به من نوشت: «آموزش در بیروت هم امکان ندارد. چاره دیگری نمی‌بینم. می‌روم کابل، حتماً اگر دوزخ باشد.»

به گفته مصداق این دو سخن بانو Rossane Klass (در برگ ۴۱ کتاب "افغانستان - رویارویی دوباره با بازیهای بزرگ/ ۱۹۸۷) که "حفیظ الله امین از راه مسکو به افغانستان آمد" و "تپیدن در کارزار سیاسی وقت آموزش به او نمیداد و به اینگونه از دانشگاه [کولمبیا] بیرون رانده شد" درست نیستند.

هنگامی که حفیظ الله امین وزیر خارجه افغانستان شد، گفت: "نمیدانم بیرون رانده شدم یا درون فراخوانده شدم. مقامات آمریکایی می‌گفتند: افغانستان ترا احضار کرده است. در کابل به من گفتند مقامات امریکا ترا اخراج کرده‌اند. می‌خواستم هزینه آموزش را خودم بپردازم، این خواهش پذیرفته نشد." (فشرده گزارشهای بی‌بی‌سی/ بخش سوم/ سپتمبر ۱۹۷۹)

بانو Beverly Male در برگ ۲۸ "افغانستان انقلابی" بر زمینه‌های "ناسیونالیست ماندن" امین پافشاری می‌کند و مینویسد: "پرداختن به آموزش علوم سیاسی و اقتصاد و اندیشه سوسیالیستی، میزان آگاهی را بالا برد و مسیر تعهد و فعالیت سیاسی او را دگرگون ساخت. شگفت اینکه، همچو دگروارگی نه در اتحاد شوروی، بلکه در ایالات متحده امریکا رخ داد. امین در تابستان ۱۹۵۸، هنگامی که مصروف تحصیل برای دریافت درجه ماستری بود، به کورسهای اقتصاد و علوم سیاسی دانشگاه University of Wisconsin رفت و همزمان با آن به Socialist Progressive Club (نهاد پیشرو سوسیالیست) پیوست.

نبی مصداق مینویسد: "چندین کتاب دارای اندیشه‌های مارکسیستی را در اتاقش در لندن دیدم. در حاشیه‌ها معنای برخی کلمات انگلیسی و یادداشتهای پَنسلی دیده میشدند. حفیظ الله امین

من و آن "مرد مؤقر"

می‌پنداشت که با سوسیالیزم می‌تواند از سدهای زبانی و قبیله‌ای بگذرد و همه کشور را در راه برآورده ساختن رویاهایش وحدت بخشد. وقتی پرسیدم "چرا دلبسته کمونیزم هستی؟"، مانند یک یک مدرنیست راستین روزگار پاسخ داد: "امریکا و غرب سرمایه دار و پیشرفته هستند. هرگز هم‌رنگ آنان نخواهیم شد. زمان زیادی را در برمیگیرد. لذا برای ما منحصیث یک کشور، کمونیزم یگانه راه اعتلا و ارتقا است". برانداختن دستگاه شاهی برایش به سادگی آب نوشیدن بود. روزی، رازش را چنین با من در میان نهاد: "به امریکا گفتم برای سرنگون سازی رژیم [شاهی] به بیست هزار دالر نیاز دارم."

اگر آگاهی حفیظ الله امین از مارکسیزم و برداشتش از "امریکا و غرب!" همینگونه بوده باشد؛ و افزون بر هر دو، دست‌مزد ماجراجوییهایش را بیست هزار دالر آمریکایی برآورد کرده باشد، باید او را – گذشته از دریای خونی که در افغانستان جاری ساخته بود – به پاس پنجاه سال بیپوش زیستن بخشید و ته مانده‌های مجموعه‌اش را به لابراتوار فرستاد.

باور کردن یادداشت‌های مصداق هم دشوار است؛ زیرا امین به گزارشگر روزنامه New York Times که روز نهم سپتمبر ۱۹۷۹ از امواج رادیو افغانستان پخش شد، گفته بود: "وضعیت کشور من همانا سیستم اجتماعی اقتصادی مسلط فیودالی بود. البته، شرایط کشورهای سرمایه داری را نیز از نزدیک دیده‌ام." (فشرده گزارش‌های بی‌بی‌سی/بخش سوم، FE/6219/C1/1, 14 September 1979)

با اینهمه، نویسنده "interference Afghanistan: Political frailty and external" نمیتواند دلبستگی بی‌کرانه به کارنامه استاد ریاضی و فزیکش را لگام زند. او با شیفتگی فراوان مینویسد: "امین اهل انضباط بود و شکیبایی شنیدن سخنان یاهو کسی را نداشت. در روز امتحان مکتب، عینک سیاهی می‌گذاشت و در کنج دهلیز امتحان آرام می‌ایستاد. شاید چشم‌هایش را نیز میبست. شاگردان گمان میبردند که یکایک دیدبانی میشوند."

از ستایش آرامش حفیظ الله امین با دیدگان بسته در پشت عینکهای تیره میتوان به جهان ناآرام دنباله روان ناکامش پی برد. کسی که به فرموده مصداق "شکیبایی یاهو شنیدن را نداشت"، فرزندان آزاده افغانستان را به آزمونگاه خونینی نشانده بود و نمیدانست که داور دادگستر تاریخ دیگر شکیبایی زنده دیدن خودش را ندارد.»

و بدینسان یکی از برهه های سیاه و تاریک و آشفته تاریخ سرزمین مان با ختم این بخش ورق می‌خورد. حفیظ الله امین و چهره و سیمای چند بعدی اش به زبانه

من و آن "مرد مؤقر"

دان تاریخ افکنده می‌شود و فصل جدیدی باز می‌شود در زنده‌گی مردم فلک زدهء مان:

پیروزی:

آن شب یلدا سرانجام سحر می‌شود. فقط دو ساعت خوابیده‌ام، آن هم درست در دم دمه‌های صبح. چشمانم را باز می‌کنم. با چشمان شگفت زده، جهان باز یافته را می‌نگرم. چیز عجیبی است در دنیای پیرامونم همه اشیا و پدیده‌ها را به طرز غریبی زیبا و دوست داشتنی می‌یابم. پنجره اپارتمان اسد جان را می‌کشایم. باد سردی به‌صورتم می‌خورد و همه‌همه رهگذران مانند موج نیرومندی که یخ‌های ساحل را می‌شکنند، سکوتی را که پس از ساعت یازده دوشینه شب در زیر پوست شهر خزیده‌اند، آرام‌آرام می‌شکنند. در آن طرف سرک درست در پیاده رو مقابل اپارتمان برادرم، کسی با مشت به شیشه مغازه انتیک فروشی می‌کوبد. چشمان کوبنده پنجره به نحو درخشانی از فرط خوشی برق می‌زنند. کسی معلوم نمی‌شود، شاید هم دکاندار هنوز نیامده ولی کوبنده در شیشه‌ی دروازه مغازه، دست بردار نیست. هی فریاد می‌زند، صدایش شاد شاد است؛ بی‌هیچ زنگاری، بی‌غم است و بی‌خیال. گاهی به چهر و گاهی به جار، جار می‌زند مثل جارچی‌های دوران آن امیر آهنین. کم است بگوید: آی مردم بدانید و آگاه باشید که امین خون‌آشام دیشب به سزای اعمالش رسید و سرش را بردند و در زباله دان تاریخ افگندند. پس شادی کنید: شادی کنید، ای دوستان من شادم و آسوده‌ام! اما به‌عوض آن حرف‌ها چنین می‌گوید: "حاجی حاجی، نترس! دروازه ره بازکو! روس‌ها کسی را غرض ندارند. فقط او پدر لانتنه کشتن و حالی خیر خیریت اس... " لبخند ناخوانده‌ی برلبانم نقش می‌بندد. به آسمان می‌نگرم، آسمان شهرم‌هم تغییر کرده است. همان آسمان دیروز نیست. آسمان دیگری است. آسمان تیره و تار و پوشیده از ابری که در خواب‌های افیونی ام می‌دیدم جایش را داده است به آسمان شفاف و آبی‌یی که حتی یک لکه ابر ندارد. همان آسمانی که بارها خواسته بودمش: آسمان دیگری

من و آن "مرد مؤقر"

خواهم و ماه دیگری. احساس می‌کنم که با عشق شدید به این آسمان و زمینی که بالایش قرار دارم وابسته‌ام. خم می‌شوم، زانو می‌زنم، چهره‌ام را بر کف خانه می‌سایم و زنده‌گی را ستایش می‌کنم. اگرچه برسجاده سر ننهاده‌ام؛ اما این خود آیا سجده شکرگزاری نیست؟

به اتاقی که اطفال خوابیده‌اند، سر می‌زنم. الیاس و امید پهلو به پهلو هم و آرزو در گوشه دیگری خوابیده است. از نفس کشیدن شان خوشم می‌آید: چه راحت و چه بی‌خیال. غرق خوشی می‌شوم و بدون آن که دیگران را بیدار کنم، عصایم را می‌یابم، بالاپوشم را می‌پوشم و پاورچین پاورچین از اپارتمان بیرون می‌شوم. طالع مددگار است که دکانک اصغر لنگ هنوز بسته است؛ ورنه خدا می‌داند چه مدتی باید به روده درازی های تمام ناشدنی اش گوش می‌دادم. هنوز دستم را برای نگهداشتن تکسی بلند نکرده‌ام که یک مینی بوس درست در نزدیک چهارراهی حاجی یعقوب توقف می‌کند. دروازه اش باز می‌شود و چند تا جوان خوش و خندان را پیاده می‌کند. جوانان بازو بند سفیدی بر بازوهای شان بسته‌اند و هرکدام کلاشنیکوفی در دست دارند. به سرعت باد می‌دوند. وظیفه ترافیک را به عهده می‌گیرند. یکی از آنان که زبان شسته‌ی دارد و بلند گویی در دستش است، مردم را به آرامش دعوت می‌کند. صدای بلند گو به همین جا هم می‌رسد. بهزودی از دحام می‌شود و مردم می‌خواهند بدانند چه واقع شده است و چه واقع خواهد شد پس از این.

تکسی به مشکل دستگیری می‌کند. سرم را خم می‌اندازم و می‌روم بهسوی چهارراهی انصاری. در آن جا فقط یک بی ام پی (نوعی زرهپوش زنجیر دار سُبک) ایستاده است. نشان ستاره سرخ اردوی شوروی در بدنه اش رسم شده است. سربازان شوروی سرتا پا غرق اسلحه و تجهیزات در پیش روی وسیله نقلیه شان ایستاده‌اند. میله‌های کلاشنیکوف ها بهسوی رهگذاران و دست‌ها بر ماشه ها. با خود می‌گویم شور نخور برادر. چپ‌چپ نگاه نکو. ایستاده نشو. راهت را بگیر و برو! ورنه حسابت با کرام الکاتبین است. عصا زنان دور می‌شوم. یک

من و آن "مرد مؤقر"

تکسی را می‌بینم که مسافرش را تازه پیاده می‌کند. امانش نمی‌دهم و می‌گویم برو به‌سوی کوتاه سنگی. وفامل را در خانه نمی‌یابم چه بی‌عقل شده‌ام که تصور کرده‌ام در چنین روزی وی در خانه خواهد بود. ناگزیر در همان تکسی می‌نشینم و می‌روم به مرکز شهر. در آن جا پیاده می‌شوم و از یکی از این جوانانی که بازو بند سفیدی در بازو دارد و به رهنمایی و کمک به مردم مصروف است می‌پرسم. رفیق! رفقا را در کجا پیدا کرده می‌توانم؟ با خوشرویی می‌پرسد: رفیق هستی؟ خودم را معرفی می‌کنم. مرا در آغوش می‌گیرد و می‌گوید قوماندان صاحب! رفقا همه در وظایف هستند. مرکز رفقا در لایسه امانی است:

در مکتب امانی محشر کبرایی برپاست. غریو شادی و هورا گفتن‌ها و صدای کف زدن‌های شورانگیز از دور دست‌ها شنیده می‌شود. بازار بغل‌کشی‌ها، روبوسی‌ها و در آغوش کشیدن‌ها داغ‌داغ است. تازه واردین را بر سر دست‌ها می‌برند، می‌پوسند و بر سکوی سخنرانی می‌گذارند. او چه بخواهد چه نخواهد باید چند کلمه بی‌صحبت کند: در باره‌ء صبح صادقی که سرزده و معجزه بی‌که رخ داده است. باید به همه تبریک بگوید، به همه بوسه بفرستد و از بازگشت رهبر زحمتکشان افغانستان مژده بدهد. اما همین که از وی اسم می‌برد، غریو زنده باد گفتن‌ها گوش فلک را کر می‌کند، از محوطه مکتب امانی به بیرون ره می‌کشاید، پرواز می‌کند و در گوشه و کنار پایتخت به گوش همشهریان فلک زده می‌خزد: زنده باد بیرک کارمل، زنده باد رهبر ما! زنده باد، زنده باد، زنده باد! مرگ بر امین! مرگ، مرگ، مرگ! شعارها یکی پشت دیگر قطار می‌شوند. شعارها مستمعین را می‌گریانند، می‌خندانند. به قهقهه وادار می‌سازند. هورا گفتن‌ها پایان ناپذیر می‌شوند و چک‌چک‌ها به کف زدن‌های بی‌امان و شور انگیز مبدل. عجب هنگامه بی‌است. یکی به شدت می‌گرید، زار زار می‌گرید، چه می‌دانم، شاید از کشته شدن رفیقی یا عزیزی تازه خبر شده است. دیگری به قهقهه می‌خندد و حرف برشت را به

من و آن "مرد مؤقر"

یادم می‌آورد: "آن که می‌خندد هنوز خبر هولناک را نشنیده است." یکی مانند من 'صم' بگم، 'عمی' فیهم لایرجعون! و حیران و شگفت زده و دیگری جویان و پویان و کوشان. یکی لیست برمی‌دارد، یکی وظیفه می‌دهد و جمعی هم سرگردان. عده بی‌نشسته‌اند روی چمن‌هایی تر و پر برف و یخ زده، چه می‌دانم، از فرط هیجان است یا از شدت شادی. پرواز غرور را به تماشا می‌نشینم در نگاه درخشان و سرخی چهره‌هایی که برجای پیرنگ زرد گونه دوشین در چشم‌ها و سیما‌ها نشسته‌اند. در دهن دروازه، رفیق ظهور رزمجو دربین اتاقک کوچکی گاه ایستاده و گاه نشسته با ارباب رجوع درست مانند یک فرمانده باتجربه مصروف امر دادن و نهی کردن است. چند رفیق حزبی در کنارش هستند. رفیق وفامل نیز کاغذی در دست دارد و به گمانم لیست برمی‌دارد. لیست چه کسانی را؟ مگر می‌شود از این جمعیتی که هر لحظه هم به تعدادش افزوده می‌شود و هم به بی‌نظمی و بی‌سروسامانی اش لیست دقیقی برداشت؟ کاش می‌توانستم کمکش کنم. چند تا رفیق به دورم جمع می‌شوند. با تعجب نگاه می‌کنند و یکی از آنان بغل می‌کشاید. می‌گوید زلمی هستم، تورن توچی مهتاب قلعه، با توابع دریک لوا هستیم. همو دستم را می‌گیرد و می‌کشاندم به‌سوی جایگاهی که باید رهبری مخفی نشسته باشند. اما ظهور نیست، درعوض برادرش غفور رزمجو عجاتا سکاندار رهبری شده است. خدایا این دو برادر چه قدر به هم شبیه‌اند. درست مانند سببی که از وسط به دونیم شده باشند. غفور دستم را می‌فشرود و می‌شنوم که می‌گوید، رفیق عظیمی درباره‌ات بسیار شنیده بودیم. فرقه ۱۴ را حاضر کرده بودی برای قیام. ما بالایت افتخار می‌کنیم. اما کسی نیست از وی بپرسد آیا این آدمی که در حساسترین و سرنوشت‌سازترین لحظاتی که تاریخ کشورش رقم می‌خورد، در گوشه‌دنجی نشسته و باده‌اش را بر کاسه سر شهیدان می‌نوشید، سزاوار ستایش است، مگر؟ ولی بگذار از تو بپرسم حالا که ترا می‌ستایند، پس این همه فروتنی برای چی؟ مگر تو از فروتنی متنفر نبودی و فروتنی را یک نوع ریاکاری آشکار نمی‌پنداشتی؟ مگر عاشق غرور نبودی و نیستی. پس، برکن این ماسک دروغین را. بگذار صورتت خویشان‌ات را بیان کند. آه وقت می‌گذرد و تو با این

من و آن "مرد مؤقر"

سؤال و جواب بیهوده فلسفی ات باز هم گلی به آب می‌دهی. مگر وقتش نرسیده است که وفامل را دریابی که چه می‌گوید با آن زبان تیزش و چگونه از این که دیشب ترا به گفته دوستان ایرانی "قال" گذاشته بود، پوزش می‌خواهد؟ اما نی پوزش و وفامل؟ آخر اگر او وفامل است صد تایی ترا تا لب جوی تشنه می‌برد و تشنه می‌آورد. ماشاء الله برق است، برق دوصد و بیست وات و همین! خوب دیگر ببین با چه چشمانی به تو می‌نگرد. خدایا این چشمان تا چه اندازه نجیب و تا چه حدی شرمگین اند. مگر همین کافی نیست برای تبرئه‌اش؟ لبخند زنان به‌سویم می‌آید. من نیز بی‌اختیار به‌سویش کشیده می‌شوم. یکدیگر را در بغل می‌گیریم و اشک شادمانی می‌ریزیم. می‌گوید نه فرصت سرخاریدن داشتیم نه وسیله خبر دادن. ببخش دیگر. این "ببخش دیگر"، را طوری می‌گوید که اگر سرم را می‌برید و مالم را هم تاراج می‌کرد، به خداوندی ات قسم که می‌بخشیدمش! ساعتی در کنارش می‌ایستم. موج موج رفا می‌آیند و می‌روند، هر موجی با کوله باری از وظایف جدید و یا با چند تا امینی تاریخ زده، با دستان بسته و گاهی هم با صورت های خیس از تف. به وفامل می‌نگرم، شراره انتقام در چشمانش شعله می‌کشد. در کدام چشمی چنین آتشی نیست در هزاران چشمی که در این کول های پیشین سپورت لیسه حبیبیه می‌درخشند، همین آتش شعله ور اند. آری، آتش است این بانگ نای و نیست باد. به وفامل می‌گویم مگر وقت کشتن و بر بستن ما و شما فرا رسیده است؟ با چه مجوزی می‌گیرید و می‌بندید؟ کو سارنوال کو محکمه؟ پس فرق ما و امینی‌ها در چیست در کجا است؟ می‌خندد. می‌گوید بیغم باش عظیمی گل! به یک ناخن این بانديست ها بدون سند و مدرک و حکم محکمه خیانت نمی‌شود. این دستور کارمل صاحب است. اما احساسات رفا را جلوگیری کردن هم ناممکن است. مگر کم کشته‌اند، کم شکنجه کرده‌اند، کم تحقیر کرده‌اند، کم به آتش کشیده‌اند؟ انقلابی و دل‌رحمی. این بیخ انقلاب را می‌کشد. بگذار آنانی که تا دیروز به نام انقلابی‌های سرخ، هرگونه شرف و وجدان را از دست داده بودند و حالا همچون شغالان در هر غاری خود را پنهان کرده‌اند و به سان کف چرکینی در

من و آن "مرد مؤقر"

دریای خروشان انقلاب شناور اند؛ تمیز داده شوند و با قهر انقلابی به دادگاه خلق معرفی شوند. کمترین فایده این اقدام اقتناع حس انتقام جویی و اعاده غرور از دست رفته رفا است.

به هر حال ساعتی دیگر نیز با وفامل می‌نشیم. اما تواب که ناخواسته و ناگهانی پیدا می‌شود با او خداحافظی می‌کنم و می‌رویم به سوی کلوپ عسکری. این تواب هم نام خدا برق دیگری بوده با ولتاژ بسیار بلند تر از وفامل. نمی‌دانم این موثر جیب عسکری را از کجا پیدا کرده است. درپورش را ببین و بادی گارد ها و نام روز و بازوبند سفید و دیگر ملحقات و ساز و برگ انقلابی بودنش را. در بیرون به هرسو نظر بیفکنی، زرهپوش است و بی ام پی و تانک و سربازان سفید پوست و سرخه بیگانه که کلاه کاسکتی بر سر دارند و کوله باری از تجهیزات نظامی بردوش و اسلحه آماده شلیک بردست... درکمر بند داخلی یعنی در میان سرکها و نزدیک عبور گاه‌های پیاده میان جاده‌ها، پرچمداران کلاشنیکوف به‌دست با لباس‌های ملکی و بازوبند های سفید شق و رق ایستاده‌اند و بدون احساس هیچ خسته‌گی یی لبخند زنان و با مهربانی به رهنمایی و ارشاد مردم سرگرم اند. آسمان شهر را پس از هر چند دقیقه یی هواپیماهای محاربوی شکاری و بمبارد روسی از ارتفاع بسیار پایین گز وپل می‌کنند. غرش آن‌ها چنان بلند و وحشتناک است که زهره شیر را آب می‌کند. عجب روز و روزگاری است. شب می‌خواهی ولی تا صبح دنیا دگرگون می‌شود. خوب دیگر به کلوپ عسکری راه مان نمی‌دهند. اما به رادیو تلویزیون چرا؟ در آن جا اسلم وطنجار را می‌بینم...

اما تا آن وقت بیایید برشی از نوشته یی را باهم بخوانیم از خامه قشنگ و دلنشین رفیق ظهیر جمشید:

«در فراخنای عسرتکده ی بی دیوار

من و آن "مرد مؤقر"

"دلم هنوز به درد آشنا نبود. نمی‌دانستم اندوه چیست که شور جوانی با وزش تند باد سرد حوادث، به یکباره‌گی فنا شد. باورم نمی‌شد شلاقی چنین سخت در جان و تنم، سوزی بر پا کند که رده‌های کبودش تأثیرها بر پوست وجودم نقش بندد و بر روانم پر رنگ بپاید...

... زمستان آن سال، برف بر روی زمین سنگینی می‌کرد. سپیدی اش همه جا را بیرنگ ساخته بود، ولی با سیاهی سرد درونم، دوستانه ساخته بود. انگار که سیاهی و سپیدی را الفتی است!

طراوتی از ششم جدی، آرزوهایم را داشت سبز میساخت. تازگی و افسردگی در آویخته بودند. چه آویزی از اندوه و آرزو!

انقلابی‌ها، در پایگاهی بنام "لیسه‌ی اماتی" گرد هم آمدند. وظایف، از اینجا سپرده می‌شد.

قسمت من در رده‌ی نظامیان شده بود. در واقع پاسدار شدم. قطعه ما را لواء می‌گفتند که در حوزه‌ی میانگین شهر، لنگر انداخته بود. لوایی که جز از شماری سربازان در مانده و چندی از افسران پایین رتبه چیزی در بساط نداشت. به پیشواز هر گُرد باد گردش سیاست‌ها، این لشکرگاه، پُروخالی شده بود. نمی‌دانم ما چندمین سازندگان بازساخت این ماجراخانه بودیم؟

اوضاع متشنج از نارضایتی و وطنپرستان متعصب و آشفته از حضور سپاه اجنبی، فضا را به گونه‌ی سهمگین و مخوف مینمود. هر آن انتظار حادثه‌ی خونین میرفت. جویبار خون هنوز نخشیده بود. آتش انتقام از هر دل زبانه میکشید. خونابه‌ها هنوز در پیش و ما شاید از آن آگاه بودیم.

در این حال و هوا، رهبران حزبی باحوصله‌ی کم نظیر بر رویکرد های خارق سیاست‌ها؛ مهر و الفت به نمایش گذاشتند. در تیمار زخم‌های آسیب دیدگان بسیار کردند.

فضا و هوای لواء، روز به روز گرمتر می‌شد. تعداد قوماندانان و افسران در جانب سر بازان فزونی میگرفت. من از این افزون‌یابی سود بیشتر می‌بردم. هر که می‌آمد یار و یاورم می‌شد و غمخوار دل پر دردم. با مهرشان از هجوم کابوس‌های وحشت، می‌رهیدم. اما پنجشنبه‌ها که آنرا از شوق و شور مرخصی به "گل‌شنبه" برگردان کرده بودند، برایم گوارا نبود. آخر من چه دلخوشی در خانه داشتم. دیدن چهره‌ی عیوس و غمین مادر و افسرده‌حالی کودکان رنگ‌پریده، بر دل سنگینی مینمود. دیگر کانون خانواده، از نبود آن سه مرد، سه آاده، شادی اش را بر باد داده بود.

در دیوار کلبه‌ی بی‌که زمانی شاهد مستی و طرب بود، اکنون، ماتمکده‌ی بی‌را می‌ماند. از همه بیزار بودم. گویی هر که را اندوهی بود برای خودش. دیگر ما از همدیگر بیگانه بودیم.

من و آن "مرد مؤقر"

مجامله و مشربی در میان نبود. بامدادان، چابک تر، پا میشدم تا از چار دیوارزندان خانه فرار نمایم.

آخرهای هفته محزون میگنستم. بهانه می‌آوردم. همین جا خوشم. با یاران و همدلان ...
گاه پر رشک میشدم.

در میان انبوه جمعیت، آفت آسمانی، تنها بر سر ما سایه‌ی سیاه و تاریکش را گسترده بود؟!
اما محبت هم‌رزمان، اشک و رشک را از چشم و دلم میزدود. تخم عشق و امید بر دل می‌پاشید. قصه‌ام را با خویش میکرد.

در این میان مردی را یافتم، مهربان تر از همه. گرمی احساسش را با نگاه هایش نثارم مینمود.
من این نگاه‌ها را با شگفتی درک می‌کردم. هر باری که میدیدمش، دیده بر دیده‌ام میدوخت. با سکوت بر لب، از مقابلم میگنشت. آن نگاه تا لحظه‌ها در خاطرم نقش می‌یست.
گویی او هم دانسته بود: غمی دارم ...

بیهوده در انتظار گمشده‌هایی بودم. اما از کجا؟

چشمانش اغلب نم دار و پراشک مینمود. با خود میگفتم:

او را هم اندوهیست در دل برابر به اندوه من. شاید این بود انگیزه‌ی آمیزش احساس های مان که در نگاه‌ها تعویض می‌شد.

آنگاه حرارت و گرمای آفتاب روز را، ظهر هنگام مینمود. در زیر سایه‌ی رخت کهن. پُر شاخ و برگ، در صحن حرمسرا، کلاشینکوف بر شانه‌ام سنگینی مینمود. حرمسرا، سرایی بود که در بُر هات رفته، خاطراتی از ماجراها در دل از روزگار داشت: شکوه و جلال دیده بود و هم خونا به‌ها و کشته‌ها.

در و دیوار، کنگره‌های بلند و آن برج و باروی پُرابهت، با من قصه میگفت. دل‌باخته‌ی افسانه‌های این کاخ بودم. انگار که تاریخ را میدیدم. راهی گذشته‌های دور میشدم.

امروز در این فسانه صحن، بیخود از خود، همان مرد را به تماشا گرفته بودم. مردیکه در خیالاتش پُرسه میزد. قدم هایش را میسرمد. سرش را به زیر افکنده بود. با رفت و گشت او دیگر آشنا شده بودم. مادامی که خبری یافته بود از ناگوار حادثه‌ی بی؛ تلخ کام بود و تُند گام برمیداشت. برسویی نمی‌دید. چشم بدرقه و همراهش بود.

من و آن "مرد مؤقر"

از دور نگاه اش به من افتاد. قدمهایش از تندی به کندی گرایید. به من نزدیک شد. در برابرم ایستاد. سراپایم ورنانداز کرد.

او روزی همین سان در برابرم قرار گرفته بود. اما چیزی نگفته بود. شاید حیای حضور همراهان بود یا چه؟

- نمی‌دانم؟

اینبار لحظه‌ی تنها بودیم. آمرانه پرسید:

مرا میشناسی؟

گفتم:

آری!

عجب؟! او را خوب میشناختم.

باز پرسید:

کیستم؟

در دلم بود: از گاه‌ها میشناسم.

از خود فکرش می‌کردم، انگار که سالیان آزرگار باهم بودیم. همین تصور کودکانه بود که گفتم: ببرک کارمل.

تبسمی حاکی از محبت بر لبانش نقش بست. گفت:

چند سال داری؟

قامت کوتاه، شانه‌های کم بر و صورت بیخط و سیاهی، کمتر و خام تر از سن و سال اصلی، مینمودم. گفتم:

هژده.

سکوت کرد. سرش را به زیر افگند. دستش را به بازویم مالید و رفت... روزهای دگر، از گرمی آن نگاه‌ها محروم شدم. او هرگز به من نگاهی نکرد! هر بار که از برم می‌گذشت، غرق و غوطه‌ور در افکارش بود. دیگر مجاب شده بود و آرام.

برگ‌ها فسرده. خزان آمد. از آن پس بهار آمد و بازخزان. همین دور بسیار شد.

من و آن "مرد مؤقر"

یکروز خزانی آن مرد پیشی گرفت. زرد شد. دیگر هرگز بهاری ندید!

اگرچه در پیش روی دروازه رادیو تلویزیون نیز زرهپوش‌های روسی گوش تا گوش ایستاده‌اند و سربازان سرخه کاسکت به سر و کلاشنیکوف به‌دست دور تا دور حلقه زده‌اند و به پشه‌یی هم اجازه ورود به تعمیر رادیو تلویزیون را نمی‌دهند؛ اما نمی‌دانم چه واقع می‌شود که با دیدن موتر جیب مان و بازو بند سفیدی که تواب و راننده بسته‌اند، همین که نام روز را می‌شنوند، اجازه می‌دهند که از این هفت خوان رستم بگذریم و پا در حریم رادیو تلویزیون افغانستان بگذاریم... و اما در داخل این تعمیر بزرگ و مدرن، کسی به کسی نیست، نه تلاشی‌یی صورت می‌گیرد و نه کسی کارت هویت و یا تذکره می‌طلبد. انگار همین بازوبند سفید که دو همراه من دارند و من ندارم، برگ عبور و سند معتبری مبنی بر انقلابی بودن ماست. متأسفانه در میان کسانی که از این استدیو به آن استدیو در تگاپو و رفت و آمد اند، هیچ چهره‌آشنایی را نمی‌یابم. شاید به این سبب که ما نظامی‌ها عادت کرده بودیم در حریم تنگ روابط شخصی خود با رفقای ملکی هیچ و یا کمترین تماس‌ها را داشته باشیم. لحظاتی این طرف و آن طرف می‌رویم که ناگهان صحبت دو رفیقی را که در کنار پنجره‌یی ایستاده‌اند و با ولع سگرت دود می‌کنند، می‌شنوم. آن یک که بالا پوش سیاه پشمی برتن دارد، به این دیگری که بالا پوش زرد رنگ کهنه و نخ‌نمایی پوشیده است، می‌گوید: همو اسلم وطنجار بود؟ چقدر لاغر شده، زرد و زار شده، دل آدم برایش می‌سوزد. به آندو نزدیک می‌شوم و می‌پرسم او در کجاست؟ صاحب بالا پوش سیاه می‌گوید: در پشت سر تعمیر اتاق‌هایی وجود دارند که برخی از دفتر‌های ما در آن قرار دارند. بعضی از رفقای بزرگ در همانجا خوابیده‌اند. طرف‌های صبح آمدند و چپرکت‌های نوکریوال‌ها را برای شان ترتیب و آماده ساختیم. وطنجار صاحب در اتاق سوم طرف راست است. خوب دیگر، این اسلم وطنجار را می‌شناسم. نمی‌گویم که رفیق من است؛ ولی آشنایم، چرا نی؟ افسر جسوری

من و آن "مرد مؤقر"

است. اما حیف صدایش! ما در دوران جمهوریت داوود خان باهم آشنا شدیم. او عنصر نفوذی در میان توطئه گرانی بود که در راستش جنرال میراحمد خان رییس توپچی وزارت دفاع قرار داشت. آنان راست گرایانی بودند که با داشتن تعصب ملی، شکار اخوانی‌ها شده و می‌خواستند دولت سیکولار داوود را از طریق کودتای نظامی براندازند. من از وطنجار به همین ارتباط در قطعه انضباط شهری قوای مرکز تحقیق کرده و بعد از دریافت حقایق باهم دوست شده بودیم. حال، دلم می‌خواهد او را ببینم و بپرسم که چگونه و چه وقت به وطن برگشته است؟ خوشبختانه دم پنجره ایستاده است. همو که یونیفورم کوماندویی پوشیده و کلاه نظامیان روس را بر سر گذاشته؛ ولی آیا ملتفت شده و یا نشده است که نشان ارتش سرخ در پیشانی کلاهش می‌درخشد؟ خوب دیگر معلوم است که تازه از خواب بیدار شده و در قید و بند این حرف‌ها نیست. اما چشمانش چه سرخ شده‌اند درست مانند دوکاسه خون. چه می‌دانم برای چی؟ شاید هم از فرط بیدار خوابی نه از فرط آدم کشی. مرا که می‌بیند با دست به‌سوی خویش فرامی‌خواند. لبخند زنان و عصا زنان به‌سویش می‌روم. بزرگی می‌کند و تا دم در به استقبال می‌آید. بدون اختیار همدیگر را درآغوش می‌گیریم. واژه تبریک تقریباً همزمان از دهن هر دوی‌مان خارج می‌شود همراه با نم اشکی در گوشه‌های چشمان هر دوی‌مان. بالای چپرکت سیمی که یگانه مُبل آن اتاق کوچک است می‌نشینیم. به چهره‌اش می‌نگرم، جوان‌تر و شاداب‌تر از پیش شده است. اما جای پای یک خسته‌گی و زله‌گی و یک بیدار خوابی طولانی را مگر می‌توان پوشاند. ریشش رسیده و سیاهی اش درپهنه صورتش ریخته است. دستی به ریشش می‌کشد، گیلان نصفه آب را از هره پنجره برمی‌دارد، جرعه بی می‌نوشد، گلو صاف می‌کند و می‌گوید: پس شما زنده‌اید. امین جلاد چطور شما را زنده مانده است؟ این یک معجزه است. به عصایم می‌نگرد و می‌گوید قوماندان صاحب چه گپ شده، چرا می‌لنگی؟ اما هنوز داستان شکستن پای و متقاعد شدنم را تمام نکرده‌ام که دو سه افسر روسی به اتاقش

من و آن "مرد مؤقر"

می‌آیند. یکی از آنان ترجمان است که می‌گوید: تواریش وطنجار، ساعت ۲ به حضور تواریش کارمل جلسه است.

امروز در برگه فیسبوک دخترم آرزو رفتم و چنین خواندم: تاباران نباشد، رنگین کمان نیست، تا تلخی نباشد، شیرینی نیست. دشواری است که از ما انسان نیرومند می‌سازد و خورشید بار دیگر درخشیدن آغاز می‌کند. آری چنین بود افسانه آن شب سیاه بی مهتاب و روزهای بی آفتاب و برفی؛ ولی دیدیم که بار دیگر خورشید دمید و صفحه دیگری در زیر رنگین کمان سپهر در زنده‌گی مردم ما آغاز شد:

من یکی دو روزی در خانه به سر می‌برم. اکثر رفقا به دیدنم می‌آیند. دوستان و نزدیکان از هر گوشه بی پیدا می‌شوند. هنوز درهای زندان پلچرخی باز نشده است. اما می‌شنوم که زندان را در همان روز و شب نخست سربازان شوروی اشغال کرده‌اند و هرگونه مقاومت زندانبانان را درهم شکسته‌اند. می‌گویند بنا بر امر ببرک کارمل حتی یک زندانی هم در زندان باقی نخواهد ماند. همه رها خواهند شد چه پرچمی چه غیر پرچمی. می‌گویند مراسم مهمی به همین مناسبت در زندان تدارک دیده شده است و هزاران زن و مرد و پیرو جوان برای استقبال عزیزان شان به زندان خواهند رفت و در این جشن بزرگ اشتراک خواهند کرد.

اما این قصه رهایی زندانیان هم چه دلچسپ است و چه شنیدنی از زبان رفقا و دوستانی که در آن روز برای استقبال از عزیزان شان به زندان پلچرخی رفته بودند:

سلطان علی کشتمند:

صدراعظم پیشین جمهوری افغانستان و یکی از پیشکسوتان و بنیادگذاران ح د خ ا و نویسنده کتاب بی‌بدیل "یادداشت‌های سیاسی و رویدادهای تاریخی" جناب

من و آن "مرد مؤقر"

سلطان علی کشتمند که در روزان و شبان سقوط حاکمیت حفیظ الله امین در زندان مجرد در باستیل پلچرخی زندانی بود، در باره شبی که مفرزه های کوماندوی شوروی بر زندان پلچرخی حمله کرده و کنترل زندان را به دست گرفتند، در صص ۶۰۴-۶۰۹ مطالب جالبی نوشته اند که برش هایی از آن ها را با هم می خوانیم:

استماع فریادهای مسرت بخش نیمه شب:

«از آغاز شب مؤرخ ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹ زندان پلچرخی را آواز های پیهم و بلا انقطاع آتش اسلحه سنگین و انفجارات از بنیاد می لرزاند. این وضع در پی چندین روز نشست و برخاست طیارات ثقیل نظامی از میدان هوایی کابل که بالای زندان پلچرخی نیز دور می زدند به وجود آمده بود ... ادامه بدون توقف آتش اسلحه که گویا انداخت متقابل را تلقین می نمود، اندیشه هایی را درباره کدام قیام نظامی، کودتا یا حمله باسقیین مجاهدین نفوذ داده شده از خاک پاکستان بر زندان به وجود می آورد... ساعاتی از شب گذشته بود که کلید معما به دست ما رسید. چند تن از رفقا و از جمله ثریا پرلیکا که در منزل بالایی بلاک یک در همسایگی ما زنده گی می کرد، با آواز بلند مرا اسم گرفته صدا می زدند و می گفتند:

"تبریک: خانه ظلم خراب شد، امین از بین رفت! رفقای ما برگشته اند!" سلطان علی کشتمند می نویسد که وی و جنرال رفیع و جنرال عبدالقادر در بین اتاق های شان قفل شده بودند و حتی نمی توانستند به تبریکات و شاد باش های رفقای شان پاسخ بگویند. او در باره این که چگونه رهبری خردمند حزب در رابطه به حفظ جان هزاران پرچمی و سایر عناصر روشنفکر که مبادا توسط آدمکشان امین در آن شب از بین برده شوند، جدا! تشویش داشت و وظیفه سپرده بود که جزو تام های کوماندوی شوروی شب هنگام به زندان پورش برده و اداره آن را به دست گیرند. وی می نویسد که قطعه محافظ بیرون زندان بدون هیچ گونه مقاومتی از همان آغاز آتش گشایی تسلیم و خلع سلاح گردید. با دمیدن صبح نیروهای مشترک (پرچمداران مخفی، خلقی های ناراض و جزو تام های کوماندوی شوروی) به قوماندانی زندان ابلاغ کردند که تسلیم شوند. در نتیجه پس از ساعتی آن ها تسلیم شده و قوماندان زندان سید عبدالله که شخص بی ادب و ظالم و خوانخوار بود، بازداشت شده، پس از چندین ماه باز جویی محاکمه و به حکم محکوم به اعدام گردید.

من و آن "مرد مؤقر"

در بخش دیگر یاد مانده‌های سلطان علی کشتمند به ارتباط نخستین و اکنش او و دو همزنجیرش پس از مشاهده افسران افغانی بخش مخفی حزب و سربازان شوروی در محوطه زندان پلچرخه چنین می‌خوانیم:

"سحرگهان آتش اسلحه به خاموشی گرایید و متدرجاً سکوت سنگینی همه جا را فرا گرفت. دقایق دلهره آوری به سختی و کندی می‌گذشت. افتاب تازه طلوع کرده و فضا روشن شده بود. عبدالقادر از محمد رفیع خواست که وی را کمک نماید تا بلند شود و از ورای کلکینچه به بیرون نگاهی بیافگند... او فوق العاده شگفت زده شد و درحالی که خیلی بهت زده به‌سوی ما می‌نگریست گفت: "کشتمند میدانی که سربازان شوروی آمده‌اند!" من با نابوری آشکاری پرسیدم که چگونه؟ وی اظهار داشت که در محوطه زندان چندین تن از سربازان شوروی همراه با افغان‌ها ایستاده‌اند و کشیک می‌دهند. سپس من و محمد رفیع نیز بلند شدیم و از کلکینچه به بیرون دیدیم و حرف عبدالقادر را تایید کردیم.»

و اما کشتمند و همزنجیرانش نمی‌توانند از اتاق بیرون شوند و به جشن خوشی و شادمانی رفقای شان اشتراک کنند. زیرا سربازموظف اتاق را از بیرون قفل کرده و خود فرار نموده است. ساعتی می‌گذرد؛ اما آنان همچنان در اتاق در بسته نشست‌اند و راه به‌جایی ندارند. سرانجام ساعت ۹ صبح رفقای نظامی بخش مخفی پرچمی‌ها سرباز مذکور را پیدا کرده کلید را از نزدش گرفته و آنان را از آن سلول تنگ و تاریک بیرون کشیده در یکی از ماشین‌های محاروبی (بی‌ام پی) ارکاب و روانه کلوب عسکری می‌شوند.

سلطان علی کشتمند چند سطر بعد زیر عنوان رهایی چنین می‌نویسد:

«هنگامی که از زندان به‌سوی شهر کابل و دیدار با رهبران حزبی رهسپار بودم، باید به صراحت اذعان نمایم که دیگر دل و هوای کار دولتی را نداشتم زیرا تجربه شخص من از دوران کوتاه کار و مبارزه در شرایط دستیابی حزب به حاکمیت دولتی، از شکنجه‌ها، اهانت‌ها، و رنج‌های خود به‌اصطلاح به‌دست رفقای دیروزی ام خیلی‌ها ناگوار و مایوس‌کننده بودند... خیلی‌ها دلم می‌خواست که راهی بیابم و دیگر از کار دولتی کناره بگیرم ولی بنابر اعتماد رفقا من از شب پیش که در زندان بودم به‌عنوان معاون شورای انقلابی، معاون صدراعظم و وزیر پلان‌گذاری تعیین و رسماً به این سمت‌ها اعلام شده بودم. بدینسان در برابر یک عمل انجام شده قرار گرفته بودم و نمی‌خواستم که نسبت به اعتماد رفقای خویش شک و تردید به وجود بیاورم... غرق چنین اندیشه‌ها و خیالات بودم که وسیله نقلیه من وارد باغ پردرخت و با صفا گردید... با

من و آن "مرد مؤقر"

ورود در یک اتاق بزرگ دیدم که ببرک کارمل، نوراحمد نور، اناهیتا راتبزاد و محمد اسلم وطنجار همه ملبس با لباس کار نظامی افغانی گرداگرد میزی نشسته و نقشه‌ها را بر روی میز پهن کرده بودند و با دستگاه‌های مخابره مشغول بودند. با دیدن من اشک از چشمان همه ما سرازیر گردید. ما برادرانه همدیگر را درآغوش هم فشردیم و ایشان چشمانم را می‌بوسیدند و می‌گفتند که هیچ باور نداشتیم ترا سلامت و با چشمان روشن ببینیم. ایشان گفتند از شکنجه‌هایی که دیده‌ای اطلاع داشتیم و نیز از کسی شنیده بودیم که دید چشمانت را از دست داده‌ای! خدا را شکر که چنین نشده است!»

و اما در آن روز که بدون شباهت به روز رستاخیز نبود و نیم نفوس کابل سواره و پیاده سرکنده و پای کنده، گرسنه و تشنه و با اشتیاق و هیجان خودها را به دم دروازه محبس پلچرخی رسانیده و منتظر گشایش محفل و آزادی عزیزان شان بودند، حادثه‌های هولناکی هم رخ داده بود که یکی از آن‌ها را در نوشته دوست گرانقدرم محمود طهماس می‌خوانیم. گفتنی است که من هم جناب داکتر سلطان را که رفیق حزبی ما بود و نخست در قطعه انضباط داکتر قطعه ما بود و بعد توسط ضیا مجید قوماندان گارد جمهوری به آن لوا تبدیل شده بود می‌شناسم و هم پسرش همایون را که در آن هنگام کودک خرد سالی بیش نبود:

محمود طهماس:

«درود و سلام به شما! روز ششم جدی سال ۱۳۵۸ بعد از نابودی رژیم سفاک و پخش شدن خیر مرگ امین و بیانیه شادروان رفیق کارمل. داستان‌های خوشی و غم آن لحظات تا کنون از جمله خاطراتی است که در ذهن بسیاری از فامیل‌های درد کشیده و زجر رسیده بی‌را که در اثر ظلم رژیم ناپاکار امین ادبیت و آزار دیده بودند، باقی مانده است، به‌خصوص در نزد خانواده‌های پرچمی‌ها و شهریان کابل که بیشترین ظلم‌ها و شکنجه‌های طاقت فرسای روحی و روانی را متحمل شده بودند: یکی از این داستان‌ها، داستان یگانه پسر داکتر سلطان سرطیب گارد ملی در سالهای بعد از شش جدی بنام همایون است که سخت جانگداز و غم انگیز است. همایون جوان سیزه خوش نما، کاکه، قد بلند و ۱۸ ساله که پدرش داکتر در زندان پلچرخی شب و روزش در شکنجه‌گاه رژیم امین بود و فرزندش سخت در انتظار دیدارش بی‌قرار. شب سقوط بعد از شنیدن خبر نابودی امین، همایون تا صبح نه خوابیده است. او که شب را در کارته

من و آن "مرد مؤقر"

نو در خانه عمه‌اش سپری کرده بود تصمیم می‌گیرد، صبح وقت برود به زندان پلچرخی و در های زندان را به دست خود باز کند و پدرش را آزاد بسازد صبح هنوز تاریک است از فرط خوشی از خانه عمه بیرون شده و روان می‌شود به سوی زندان. در نزدیکی زندان پلچرخی رسیده است که نیروهای روس جا بجا هستند. قرار گفتار جوان‌های فامیل شان به اخطار های توقف روس‌ها مواجه شده، اما چون از یک سو زبان را نمی‌فهمد و از سوی دیگر برای هدف رهایی پدر و شکست در های زندان شتاب دارد، مورد اصابت مرمی روس‌ها قرار می‌گیرد و در همان صبح زود به دیدار پدر نارسیده شهید گردیده به جهان ابدی می‌پیوندد. اما چه درد ناک است که پدر با استقامت اش را شنکجه گاه زندان امین نتوانسته بود کمر شکن بسازد، اما رهایی زندان و خبر مرگ پسر یگانه و دوست داشتی اش کمرش را شکست و قامتش را خم کرد. دریغ! نفرین بر تو ای روزگار غدار!»

چند یاد مانده دیگر از روز شش جدی:

علی احمد اکبری:

«خواندن سطور فوق که با دستان شما بزرگمرد به نوشتاری گرفته شده است آنقدر مرا غرق گذشته‌ها کرد که لحظاتی خود را در آن موقعیتی یافتم که من هم مانند سایر پرجمداران عزیز با دستمال سفید که نماینده‌گی از پاکی و صداقت داشت وظیفه مقدس ترافیکی را در جاده پشتونستان انجام میدادم و مردم را با خوشی و هیجان تماشا می‌کردم که گروه گروه به تعدادشان افزود می‌شد و اینطرف و آنطرف را با نگاه‌هایشان جستجو می‌کردند. بعضی‌ها باور کرده بودند که امین سفاک و بانده جنایتکارش به نتیجه اعمالشان رسیده و بعضی‌ها هم مات و مبهوت به نظر میرسیدند.»

اشرف شهکار:

«عظیمی صاحب بزرگوار اجازه خواسته به شما رفیق پر افتخار عرض احترام نمایم و بگویم با این راپور تاژ زیبا و زنده مرا به همان شبان و روزان شش جدی بردید که غالباً در لیسه امانی می‌بودیم و روزها و شب‌ها را با بازو بند های سفید در مقابل وزارت اطلاعات و کلتور و لیسه امانی سپری می‌کردیم. نوشته رفیق ظهیر جمشید که یکی از استثنای‌ترین نبشته‌ها و شیوه نگارش مخصوص به خودش است بی‌نهایت مورد پسندم قرار گرفته و در گذشته بیش از سه بار خواندم و به قلم و استعدادش آفرین گفتم.»

من و آن "مرد مؤقر"

شعیب محمد:

«من مخفی بودم و با آغاز حملات شب بالای قصر امین تا صبح نه توانستم استراحت کنم و در انتظار صبح بودم. صبح با استفاده از تکسی اول به کارته سه رفتم و با مسوول خویش ملاقات کردم و بعد هر دو به طرف محل تجمع که در نزدیکی سفارت شوروی قرار داشت در حرکت شدیم و بعد از چند دقیقه به آنجا رسیدیم در آنجا برای اولین بار بعد از یک سال بشرمل را که لباس بسیار نازک و کهنه در بدن داشت و بدن وی معلوم میشد ملاقات کردم و از سردی هوای لرزید. عاجل چنین بدخشی خود را به وی دادم و تفنگچه شخصی خویش را نیز و خودم باز به طرف اتاق خویش در حرکت شدم و بعد از گرفتن پتو به محل تجمع برگشتم که با رفیق خسرو شهید بر خوردم که چندی قبل در پروا یکجا بودیم. رفیق خسرو شهید مرا عاجل مسلح ساخت و با یک تعداد رفقای دیگر مسوولیت امنیت لیسه حبیبیه را تا سفارت شوروی به ما سپرد و هم چنان مسوولیت رفقای لیسه حبیبیه را که در رأس ما رفیق عزیز قرار داشت. الهی رهایی رفقا از زندان ما در آن منطقه قرار داشتیم و بعد از رهایی من و رفیق صبوری صافی از طریق کمیته شهر با توافق وزارت داخله نماینده حزب در امریت امنیتی کارته چهار که چندین ماموریت پولیس داشت تعیین شدیم تا وقتیکه امر جدید تعیین گشت و من به وزارت معارف برگشتم و رفیق گرایی و فامل رییس تدریسات مقرر شده بود و رفیق ارجمند مرا به حیث مدیر عمومی ریسرج و امتحانات تعیین بست کرد و وقتیکه رفقا از محبس رها شدند ما در وظایف خویش مصروف بودیم و اجازه نداشتیم که در آن مراسم شرکت کنیم. امینی‌ها رفقای شخصی و اکثریت هم صنفان من را شهید کرده بودند من جمله دو مامایم را. کسانی که رها شده و زنده بودند: صدیق ننگ، زبیر شیرزاد، ستار جان، داکتر بریالی، داکتر کیوان و اما یک برادر رفیق بشرمل که عبد الجبار نام داشت و محصل پولیتخنیک کابل بود نیز به شهادت رسیده بود.»

فرهاد بارکزی:

«...روزی که، پس از شش جدی، بر مبنای فرمان عفو عمومی رییس شورای انقلابی، در های آن زندان مخوف و ظلم آباد را گشودند، من به امید دیدار برادر، با ساده لوحی یک نوجوان ۱۶-۱۵ ساله که شاید برادر مرا نیز در آن عفو عمومی از بند و رهانند از عمق محله خاک و گل آلود قلعه شهادت، در گل صبح، سوار بر بایسکل تا پلچرخ پدال زده و خود را به وقت موعود رسانیده بودم.»

در بیرون از زندان، هزاران هموطن ما با دل‌های پر از امید و به آرزوی درآغوش کشیدن دل‌بند های شان، جمعیت بزرگی را تشکیل داده بودند. توگویی دشت مقابل دروازه زندان از

من و آن "مرد مؤقر"

رنگ موی انسانها سیاه شده بود. پس از انتظار اندکی، در عقب میله‌های آهنی دروازه زندان، اولین گروه قربانیان تیاتر شکنجه و مرگ و تحقیر دژخیم امین نمایان شدند.

سربازان در را گشودند، تا در اثر فشار مردم، شکسته نشود. آن صحنه‌ها هرگز فراموشم نمی‌شوند. در هر گوشه‌ی از جمعیت، حالت عجیبی را بر می‌خوردی: کسی پس از ماه‌ها دوری از عزیز و یا عزیزان خویش، آن‌ها را در آغوش کشیده و گریه کنان، با قلب آکنده از خوشی و اندوه، اشک و تبسم، آن گمشده را رها کردنی نبود. برخی دیگر هنوز هم با چشمان تیز، با دلهره و انتظار، در میان مسافران تازه رسیده از دیار مرگ، در پی دریافت عزیز خویش بودند و با نگرانی هر یک از زندانی‌های آزاد شده را از نظر می‌گذشتاندند، تا مبادا به خطا روند.

گروه دیگری با چشمان اشکبار، با دل‌های ناامید و شکست‌خورده، نام عزیزان خویش را از زندانیان فرا جهیده از دم ساطور، می‌پرسیدند، تا مبادا کسی او را دیده باشد و مژده زنده بودنش را به وی بدهد. من هم با مشقت، در پی گمشده خویش بودم و با قد بلندک‌ها و استفاده از فرصت‌های کوچک که دیوار آدمی برای لحظه‌ی از هم گسسته می‌شد، می‌خواستم صبور ما را پیدا کنم. صبوری که بارها لباس‌هایش را به داخل زندان برده بودند و دوباره آورده بودند با جمله اندوه‌بار: "همشیره و یا برادر، بندی‌تان پیدا نشد."

در همین معرکه و بیروبار مردم، کسی رتصادفاً شناختم که به باور من، برای بردن زندانی خویش آمده بود. نامش با تأسف فراموشم شده، اما در زمانی که من در توقیف صادرات زندانی بودم. بر حسب معمول ساعت‌های بین ۱۰ تا ۱۲ و یک شب، جریان تحقیق و لت و کوب اجرا می‌شد. سربازان توقیف به نوبت، لیست توقیف شده‌گان به‌دست، یکی‌یکی، به شکنجه‌گاه‌های مسلخ امین. توگویی از میان گوسفندان، هر شبی، چند تا را برای قربانی می‌برند. کسی یارای حرف زدن نداشت. هرکس در انتظار نوبت خود نشسته بود...

در یک شبی که افطاری را صرف کرده بودیم، سرباز، نام یکی از ماها را خواند و برایش تذکر داد: «تمام لباس‌هایت را بردار، اگر بالای کسی پول قرض داری، حساب هایت را فیصله کن. تو آزاد شدی و می‌روی خانه». برخی‌ها نامه‌های آماده با چند کلمه از قبل در نزد خود داشتند. همگی به وی نامه‌ها و سفارش‌های برای فامیل خویش را سپردند، تا پس از رهایی، آن پیام‌ها را به فامیل‌ها برسانند. سربازان او را با خود بردند و دیگر تا همان دمی که من در مقابل دروازه باستیل پلچرخ‌ی او را دیدم، کسی از میان ما از سرنوشت وی اطلاعی نداشت.

من او را از دور دیدم و باورم نمی‌شد که او از زندان رها شده باشد. فکر می‌کردم خودش به قول معروف پایواز است که برای بردن زندانی خود آمده. اما وقتی نزدیک شد، بکس و

من و آن "مرد مؤقر"

لباس‌هایش را دیدم، روشن شد که از نظارت خانه صدارت، او را به پلچرخ انتقال داده بودند، نی به خانه.»

لیلا مستان:

«زمستان سرد ۱۳۵۸ بود، برف سفید خواسته بود زشتی‌های سرخ آن زمان را پنهان کند؛ اما حقیقت از هر سو چهره هیبت ناکش را می‌نمایاند. درخت‌ها مانند باشنده‌گان شهر ما خشکیده بودند اما ایستاد بودندشان بیانگر ایستاده‌گی‌شان بود... پرده‌های سیاه زمستانی رابطه را با بیرون قطع می‌کردند. ما هم مانند هر شهروند شهر کابل یک زندانی در پلچرخ داشتیم، مامایم میر اکبر انصاری حقوق خوانده بود و به جرم موافق نبودن با افکار فاشیستی راهی زندان شده بود. نامه‌هایش در زورق سگرت با نوشته‌های کوچک مادرم را گریه می‌داد و هر بار در آخر نامه می‌نوشت این آخرین نامه‌ام است مرا فراموش کنید و... ماه قوس از مامایم خط نگرفتیم و پایواز هم به زندان اجازه داده نشد و لباس‌های ارسالی دوباره برگشت و همه ناامید شده بودیم و مادرم بار، بار می‌گریست هیچ کس نبود که از زندانی ما احوال بدهد، گویی وقت همان جا ایستاده و توقف کرده بود. همه گوش به رادیو و تلویزیون بودند و کوچک‌ترین پیامی می‌توانست یک قطره اشک مادرم را ایستاد کند. پدرم که روانه بغلان صنعتی شده بود قبل از رخصتی برگشته بود این بار با خود پیامی را آورده بود که باید همه منتظر عاقبت می‌بودیم. یک هفته گذشته بود که صدای دیده‌ها و پیام رادیوها از سرنگونی رژیم فاشیستی امین خبر و از آزادی زندانیان مژده داد. به خاطر نظم بیشتر گفته بودند فامیل‌های زندانیان به چهارراهی وزارت صحت عامه جمع شوند و زندانیان آژادشده‌شان را با خود ببرند. مادرم با هزاران امید آماده شده بود دیگر اعضای فامیل و اقارب به جستجوی مامایم خانه ما آمده بودند. یکی از همسایه‌های ما آمد و نظر داد که به فرصت بروید بیروبار نیست گپی نیست مادرم که عجله داشت و بی‌صبرانه انتظار موتر را می‌کشید روانه همان آدرس شدند صبح ساعت ۱۰:۰۰ از خانه حرکت کردند و شام حوالی ساعت هفت برگشتند. مامایم را یافته بودند اما هنوز هم می‌گریست برای آنانی که بغل خالی و چشم‌های پُر اشک سراسیمه و عزیزانشان را می‌پالیندند و لیست‌ها را بار، بار با انگشت شهادتشان مرور می‌کردند و می‌گریستند و از هر زندانی زنده می‌پرسیدند که فلانی را می‌شناختی؟ با شما بود؟ او زنده است؟ چرا نیامد؟ در زندان کسی مانده؟ نامش در لیست نیست. من کجا بروم؟ او چرا نیامد؟... کسی نبود جواب بدهد همه می‌گریستند. کسی از خوشی و کسی از غم و کسانی هم از دیدن این همه زندانی‌ها هیجان‌زده شده بودند. آتش این جستجوها زمانی کمرنگ شد که دولت عزای ملی را اعلان کرد و تمام مساجد در سرتاسر افغانستان به روح تمام شهیدان زندان‌های افغانستان در دوره

من و آن "مرد مؤقر"

فاشیستی امین دست دعا بلند کردند. اما تا امروز خانمی را سراغ دارم که منتظر همسرش است و خواهرانی منتظر برادرشان.»

سید حسن رشاد:

«در روز ۵ جدی قیل از ظهر توسط بلند گو اعلان کردند که مجموع زندانیان در صحن زندان پلچرخی تجمع نمایند که کردیم و دلیل ارایه شده هم شنیدن صحبت تلویزیونی امین بود. و این روزی بود که وزیر خارجه پاکستان به کابل می‌آمد اما در بین رفقای پرچی چنین شایعه پخش شده بود که گویا به پیشواز آمدن او تمام پرچی‌ها باید به قتل برسند که این خبر از طریق رفیق نعمت به سمع رفقا رسید و مادر حد توان آماده دفاع بودیم. بلاخره ناوقت‌های روز امر کردند که به سلول‌هایتان بروید که بعد آن هم آمد و رفت زندانیان به داخل قطع شد و هم انسداد آب و نان تا فردای آن روز تا آمدن سربازان شوروی. خلاصه بین ساعت ۹ و ۱۰ شب بود که حمله اول توسط سلاح ثقیل شروع شد که زندانیان به شمول همان گل آغای معرف یا فرار کرده بودند و یا کسانی که موجود بودند دفاع لازم نکردند و شب به همین منوال گذشت. صبح وقتی هوا روشن شد و ما که ۲۰ ساعت کوتاه قفل مطلق بودیم و گوش به آواز که صداهایی را شنیدیم که نه پشتو بود و نه فارسی. در اتاق ما رفیق افضل لودین وقتی صدا را شنید گفت پرواز طیاره‌ها بی‌دلیل نبود عسکر روس آمده و از پشت پنجره به روسی صدا زد که چه می‌خواهید. دیدم یک جگرن روسی پشت در بسته اتاق ما پیدا شد و از دیدن رفیق لودین خرسند گردید و پرسید شما پرچی هستید؟ رفیق لودین گفت بلی در این زندان غیر پرچی‌ها گروه‌های دیگر هم هست. با آن هم ما چند ساعت دیگر کوتاه قفل ماندیم تا اینکه رفیق ظهور رزمجو و رفقای دیگر آمدند و در بین شور و لهله رفقا میتینگ برپا شد. مطلب مختصر عرض شد اگر سوالی داشتید من در خدمتم. پرسش: پس از آن که شما رها شدید، چه کسانی از میان پرچی‌ها هنوز هم در زندان ماندند و کسی به ایشان التفاتی نکرد؟»

سید حسن رشاد:

«رفیق عظیمی گرامی! تلخ‌ترین صحنه برای من آن بود که رفیق رزمجو و کاپیانی از بالای دیوار محبس با رفقا صحبت‌ها داشتند و در زیر دیوار ذبیح‌الله زیارمل از آن‌ها تقاضای رهایی می‌کرد و می‌دوید و با تضرع و زاری از آن‌ها می‌خواست مرا هم از این جان نجات بدهید؛ اما آن دو به تقاضایش وقعی نمی‌گذاشتند. تا جایی که به خاطر دارم دو پرچی بعدها به اساس فیصله رحم و شفقت زنده‌یاد به برک کارمل رها شدند که عبارت از ذبیح زیارمل و خلیل زمر بود... به سلامت باشید.»

زبیر شیرزاد:

«... زیبا نوشتید و بدون کم و کاست نوشتید، خاطره شما با خاطره جمشید عزیز غرقم ساخت، و زیر تأثیر شرافت و سجایای عزیزانم در رأس رهبر زندیادم قرار گرفتم. شما سال‌ها زنده باشید، ای کاش در همان لیسه به شما معرفت پیدا می‌کردم. آن لحظات لیسه امانی و جمع و جوش رفقا هرگز فراموش نمی‌شود. آن روز رسیدن به رویا بوده صداقت بوده رفاقت بوده است. بنابراین آن ایام و آن لیسه هرگز فراموش نمی‌شود...»

ولی افسوس می‌کنم به حال آن عده که از من بیشتر زنده باد و مرده باد می‌گفتند ولی در آخر که باید باز زنده‌باد می‌گفتند، متأسفانه از زنده باد گفتن انکار کردند و به صاحب زنده‌باد جفا کردند و به آن کسی که مرده باد می‌گفتند پناه بردند.»

مشعل بلخ:

«با خواندن این حقیقت که گوشه‌یی از تاریخ مملو از فراز و نشیب کشور ما را می‌سازد یادم از چهره تابناک و مملو از آرزوهای برادرم می‌آید که آرزو داشت پولی تخنیک کابل را در رشته کیمیا به پایان برساند و عملاً در مکتب سرشار از عاطفه و محبت حزبش در خدمت صادفانه مردمش قرار داشته باشد. بی‌خبر از این که نمی‌تواند از چنگال خون‌آشام جلاخان تاریخ کشور ما نجات پیدا نماید. او در آخرین روز امتحان از سال اخیر تحصیلی‌اش گرفتار می‌شود و بعد از سپری نمودن فقط یک شب آن هم در بی‌خوابی و شکنجه در زندان دهمزنگ کابل حلق‌آویز می‌گردد و همه آرزوهای خدمت به مردمش را با خود به گور می‌برد. بعد از پیروزی، مدت‌ها انتظار آمدن دوباره او را می‌کشیدیم تا این که دروازه‌های امید بازگشت یوسف شهید به فامیل منتظرش مسدود گردید. ولی ما، تا همین روز هم مادر و همسرش را از بازگشت دوباره‌اش فریب می‌دادیم زیرا مادرم با تکلیف قلبی مصاب بود و می‌ترسیدیم که مبادا شنیدن این خبر مشککش را دوچندان سازد. آری این خاطره فراموش ناشدنی است و یاد آن روح و روان من را می‌سوزاند. اما؛ ناگزیر بودیم تا مادر را از مرگ سراپا شکنجه فرزندش مطلع می‌ساختیم. آن فرزندی که برای مادرش امید فردا بود. و مادری که فرزندش را چون مردمک چشمانش دوست می‌داشت. مادری که مدت‌ها از دوری و جدایی فرزندش رنج می‌برد. بالاخره او را خبر کردیم. این باورنکردنی است زیرا همین که از حقیقت آگاه شد و انگشتر نامزدش را به وی دادیم فقط آن را به چشمانش کشید و نقش زمین گردید که با یک پلک زدن نمی‌گفتی که ما بی‌چاره‌ها هم مادر داشتیم. مادری که همه زنده‌گی‌اش را وقف اهداف و آرزوهای پاک فرزندان ساخته بود. این ماتم تنها در خانواده من راه پیدا نکرده بود بل که

من و آن "مرد مؤقر"

خانواده‌های زیادی در سوگ عزیزانش می‌سوختند و می‌ساختند، می‌سوزند و می‌سازند. مرگ افغان‌ها خاتمه نیافته است همین اکنون روزانه تعداد زیادی از هم وطنان ما در غم و اندوه عزیزانش در ماتم و غصه بی‌پایان به سر می‌برند.»

باز هم مشعل بلخ:

«عظیمی صاحب بزرگوار! بعد از ادای احترام باید بگویم که برادرم محمد یوسف شهید در ماه اسد سال ۱۳۵۷ با تعداد زیادی از هم صنفانش دستگیر و اعدام گردید. در این سال نورمحمد تره‌کی به صفت نفر اول حزب و دولت عملاً ایفای وظیفه می‌نمود که به عقیده من در تمام همه این رویدادهای که اتفاق افتاده است بدون تردید نقش معینی را ایفا کرده است. نمی‌دانم چرا به نقش مثبت و منفی او در تمام مدت زمان زمام داری‌اش از جانب شما دوست خردمند و دیگر قلم به‌دستان حزب ما چیزی ذکر به عمل نیامده است. این از جمله آن سوالاتی است که همیشه نزد والدین داغدار زمان حکومت آغای تره‌کی لا جواب باقی مانده است. اگر نامبرده در این وقایع هولناک زمام داری‌اش نقشی نداشته است و یا از جریان‌ات اتفاق افتیده بی‌خبر بوده است باید اقلاً برای تسلیت خاطر داغدیده‌ها او را به صفت یک رییس جمهور بی‌خبر و نا آگاه از مسایل کشور ما به دیگران معرفی می‌نمودیم. زیرا به زندان انداختن حزبی‌ها و تعداد زیادی از مردم بی‌گناه کشور ما از ماه جوزای همین سال آغاز شده است. مرگ وی نیز به‌دست شاکردش اتفاق افتیده است نه توسط مخالفین او.»

داکتر حمیدالله مفید:

«... باز گشایی گره‌های سیاه دوران امین و بیان رویداد های پس از سرنگونی ان رژیم برای همه و به‌ویژه برای من بسیار دلچسپ و خواندنی بود، مرا به یاد روزگاری انداختید که پشت پارلمان در کارته سه به پاسداری از روی داد، در خیابان‌ها و کوچه‌ها ریختیم و از جانب ناحیه پوهنتون یا دانشگاه کابل به پاسداری از رادیو و تلویزیون گماشته شدیم و در استدیوی ۵۲ با چهره‌های چون زیری، لایق، و دیگران که زندانی بودند، برخورد نمودیم. شادروان اشرف گردیزی و شادروان دارو مسوول و معاون کمیته حزبی رادیو و تلویزیون بودند شادروان مَجریدُ زاده مسوول رادیو و تلویزیون گماشته شده بودند. در این دنیایی غربت و در این کلبه عموتم یاد آن روزهای پیروزی و یادهمان گرد پای‌ها به شادی...»

من و آن "مرد مؤقر"

و اما برگردیم به سلسله یادداشت‌های نگارنده از آن شبان و روزان: دو سه روزی از سقوط امین می‌گذرد. من هنوز در خانه هستم. در این مدت فقط یک بار بهشهر رفته‌ام. نمی‌دانم چرا با دیدن سربازان روسی در جاده‌های شهر احساس ناخوش‌آیندی به من دست می‌دهد. تصور می‌کنم این حد اعلی‌ تعصب باشد. مثل این که هنوز در جال و تور ناسیونالیستی گیر افتاده و دست و پا می‌زنم. چه کنم دیگر هنوز خام و ناپخته‌ام. شاید هم تا هنوز سواد و سطح و سویه انترناسیونالیست شدن را پیدا نکرده‌ام. آخر برای رسیدن به این سطح و مرحله عالی تکامل فکری و اندیشه‌یی، دانش گسترده و افق نظر بلند ضرورت است. مگر من کدامش را دارم؟ یکی‌اش را هم نی. مگر می‌شود با چند تا کتاب و چند جلسه حزبی و چند تا شعار به آن حد اعتلای فکری و روحی رسید که دیدن سربازان بیگانه برای تو که افسر هم هستی، هیچ واکنش منفی‌یی در پی نداشته باشد؟ شاید به همین سبب بود که در پیش روی وزارت مالیه هنگامی که یک افسر افغانی را می‌بینم که لباس کوماندویی روسی در بر کرده و کلاه نمدی روسی بر سر گذارده و گام به گام با افسر روسی به گشت زدن مشغول است، می‌خندد و هیچ غبار غمی در رخسارش دیده نمی‌شود، به برادرم اسد جان که همراه است می‌گویم: این چه حال است؟ آیا از من هم خواهند خواست تا با این بیگانه‌گان همراه و همگام باشم؟ نه‌نه! نخواهم پذیرفت. چه می‌دانم شاید به همین سبب است که تا گلو خود را در زیر لحاف صندلی پبچیده‌ام و به پاغنده‌های سفید و درشت این برف سنگین صبحگاهی نگاه می‌کنم. ساعتی می‌گذرد، بغضی در گلو و غبار غمی در چهره دارم. کج خلق و عصبی هستم. همسرم تازه بساط صبحانه را بر روی صندلی چیده و آرزو و امید تازه با چهره‌های خندان به‌سویم می‌آیند که دروازه اتاق باز می‌شود و رفیق گل احمد نبی افسر جوان فرقه ۱۴ غزنی داخل می‌شود. او افسر خوش‌سیما و خوش‌لباسی است. فهمیده و مؤدب و مهذب است و به یکی از خانواده‌های خوش‌نام و سرشناس لغمان تعلق دارد. خوش‌صحبت است و پاک‌باز و جوانمرد. می‌گوید: قوماندان صاحب! رفیق رفیع وزیر دفاع امر کرده است که

من و آن "مرد مؤقر"

همین حالا به وزارت دفاع به نزدش بروید. برای انتقال تان موتر را از ریاست اداری وزارت دفاع گرفته و آورده‌ام. قوت از سرم می‌پرد. می‌گویم اگر نروم؟ می‌گوید چطور نمی‌روید؟ این‌حتماً امر رفیق کارمل است! مگر می‌توان از آن سرپیچی کرد؟

لحظاتی می‌گذرد. نمی‌دانم چه باید کرد؟ غرق در دنیای خود هستم که ناگهان هاتفی یکی از آموزه‌های رهبر عزیزمان را در گوشم زمزمه می‌کند. برای یک انقلابی شرم است که با خودساخته‌های ذهنی‌اش، دست از مبارزه بکشد. ناگزیر از جایم برمی‌خیزم. دریشی ملکی‌ام را دربرمی‌کنم، بالاپوشم را می‌پوشم و هنوز در فکر پیدا کردن عصایم نیستم که حضورش را در دستان امید حس می‌کنم...

وزارت دفاع در تعمیر موزیم ملی مقابل قصر دارالامان کابل قرار دارد. لمبری بریدمن گل احمد پرسیان، پرسیان دفتر وزیر دفاع را در یکی از اتاق‌های بزرگ منزل دوم قصر موزیم ملی پیدا می‌کند. این همان دفتری است که تا همین دیروز پرپر روز دفتر دگرمن یعقوب لوی درستیز قوای مسلح زمان امین بود. همو افسری که در کشتن رهبرش نورمحمد تره‌کی و ده‌ها قتل دیگر نقش کلیدی داشته است و بنا بر برخی از گزارش‌ها در شام ۲۷ دسامبر به‌وسیله عبدالوکیل با فیر چند مرمی تفنگچه مکاروف به قتل می‌رسد. در اتاق انتظار وزیر هم عجب محشری برپاست. نظامیانی که تازه از زندان رها شده‌اند در این اتاق گرد هم جمع شده و از سر و کول هم بالا می‌روند. تیریک گفتن‌ها، بغل کشی‌ها، روبوسی‌ها، اشک ریختن‌ها و خنده‌ها تأخیرناپذیر اند و بلاینقطع. همه لباس نظامی دربر کرده‌اند. ریش‌های همه اصلاح و قیافه‌های همه مطابق آیین‌نامه خدمات داخله و جزای عسکری. اما همین که من پا به اتاق انتظار می‌گذارم، ناگهان سکوت سنگینی در اتاق سایه می‌افکند. شاید به خاطر لباس ملکی و عصا چوبم. شاید هم به خاطر لاغر شدن بیش از حدم. به گمانم نخستین کسی که سکوت را می‌شکند و مرا با

من و آن "مرد مؤقر"

سروصدای رفیقانه در آغوش می‌فشارد، اگر اشتباه نکرده باشم، آصف الم است. شاید هم همدرسم در حربی پوهنتون دگرمن صدیق از کمری کابل. بعد از یک لحظه زودگذر همه را در آغوش می‌گیرم. سرشک شادمانی می‌افشانم و رخسار هر کدام را می‌بوسم. رفقای نظامی‌یی که تازه از زندان رها شده‌اند نظر به امر وزیر دفاع جمع شده و منتظر آن هستند که وظایفشان تعیین شود. رفقا دسته‌دسته و یا تکتک می‌آیند. در عمق چشمان آنان شرح جان‌سوز ده‌ها و صدها شکنجه، تحقیر، توهین و موحش‌ترین حکایت‌ها از بدسگالی‌ها و نابکاری‌های امین و امینیان زشت‌کردار خوانده می‌شود. اما در این بیروبار نه وقتی برای گفتن و نه فرصتی برای شنیدن وجود دارد. یاور وزیر با عجز و التماس و تقریباً با فریاد خواهش می‌کند که کمی آرام‌تر و بی‌سروصدا تر صحبت کنند؛ اما با این هم فقط برای یک لحظه مهمه از نفس می‌افتد و فروکش می‌کند؛ ولی پس از یک دقیقه دوباره گفتگوها بلند تر می‌شوند، اوج می‌گیرند و تا اتاق وزیر ره می‌کشایند.

هنوز حتی نیم ساعتی نگذشته است که نوبت من می‌شود. سر یاور رفیع (اگر یادم نرفته باشد، رفیق هاشم) مرا به داخل اتاق رهنمایی می‌کند. وزیر دفاع در نزدیک دروازه اتاق در بالای یک کوچ یک نفری نشسته است. در کنارش یک افسر چاق و فربه روسی که سینه یونیفورم نظامی‌اش از کثرت نشان و مدال می‌ترکد و علایم زرین یخن و سردوشی‌های پر از ستاره و دو خط سرخ پتلوتش می‌رساند که صاحب این لباس پر زرق و برق بالاترین رتبه نظامی شوروی را دارا است، نشسته است. در کنار دیگر وزیر یکی از افسران ما که حتماً پیژندوال اردو است ایستاده و درست در پشت سر وزیر و آن افسر بلند رتبه شوروی جوانک زرد مویی ایستاده با لباس سربازی و کتابچه یادداشتی و قلم خود کاری. اما این رفیق رفیع چه لاغر و تا چه حدی رنگ‌پریده شده است. ماه‌ها شکنجه و بیدار خوابی و کوته‌قفلی در سلول تنگ و تاریک محبس مگر گپ ساده‌یی است؟ سنگ را هم آب می‌سازد. قاف نی گشته این مسکین؛ اما چون خوش‌اندام است و خوش بشره، لباس جنرالی بر تنش گریه نمی‌کند.

من و آن "مرد مؤقر"

قیافه‌اش مثل همیشه جدی است. لحن جدی و قاطعیتش چه در آن هنگام و چه پس از آن مورد تحسین دوست و دشمن قرار گرفته است. رفیع با دیدن من از جایش برمی‌خیزد، دستش را پیش می‌کند. دستان هم را با صمیمیت می‌فشاریم. می‌گویم تبریک باشد. خوب شد که بار دیگر شما را زنده و صحتمند یافتم. او هم تبریکی می‌گوید و آن فرد بلند مرتبت نظامی را به من و من را به او معرفی می‌کند: مارشال شوروی و معاون اول وزارت دفاع اتحاد شوروی رفیق سرگی سوکولوف. بعد مرا معرفی می‌کند: دگرمن محمد نبی عظیمی سابق قوماندان فرقه ۱۴ غزنی. سخنان ترجمان که ختم می‌شود من به مارشال و او به من می‌نگرد. مارشال چشمان سبز بی‌حالتی دارد: چشمان بزرگی که حدقه‌ها برایشان تنگی می‌کند. صورتش مانند طبق گرد است. بینی بزرگ و شکم برآمده‌یی دارد و به نظرم می‌رسد که آدم خودخواه و متکبری باید باشد. اما چرا به این فکر افتاده‌ام؟ شاید به این سبب که از همان نخستین لحظه ورودم به اتاق وزیر، با چشمان از حدقه برآمده‌یی به‌سوی من می‌نگرد. بعد از معرفی طاقت نمی‌آورد و ذاتش را با گفتن این کلمات معرفی می‌کند: رفیق دگرمن چرا به حضور وزیر دفاع کشور با لباس ملکی و عصا چوب حضور یافته‌اید؟ آیا آیین‌نامه‌های نظامی‌تان چنین اجازه‌یی به شما می‌دهند؟ اما من بدون توجه به وی به وزیر دفاع می‌گویم. من افسر متقاعد هستم. پایم شکسته است و تا هنوز می‌لنگم و نمی‌توانم درست راه بروم. رفیع بدون این که به مارشال نگاه کند می‌گوید: رفیق عظیمی من از حادثه‌یی که برایت پیش‌آمده خبردارم. اما حالا وقت خانه نشستن نیست. خودت به حیث قوماندان فرقه ۷ در ریشخور مقرر شده‌ای. بنابراین بدون فوت وقت به ریشخور رفته وظیفه را از قوماندان سابق تسلیم شده وی را به نزد من بفرست و از اشغال وظیفه‌ات اطمینان بده. فهمیدی؟ دستش را پیش می‌کند و تبریک می‌گوید. می‌خواهم بگویم مگر من افسر متقاعد نیستم. پیژندوال فکرم را می‌خواند و می‌گوید مکتوب برحال شدن تان به همان رتبه دگرمنی تا صبح برایتان می‌رسد. حیران و متعجب هستم. صبح در چه خیال بودم و حالا ببین که به چه مصیبتی گرفتار شده‌ام. آخر نه مکتوبی، نه تلفونی، نه کسی که ترا معرفی کند،

من و آن "مرد مؤقر"

می‌گوید برو قوماندان هستی. قوماندان سابق فرقه را برطرف کن، فرقه را تسلیم شو و به من اطمینان بده. مگر او این و لوده است که به حرف یک آدم لنگ فرقه‌اش را تسلیم کند. وانگهی مگر مرا با این لباس ملکی و این عصا چوب کسی در نظام قراول فرقه هم خواهد گذاشت، چه رسد به رفتن به نزد قوماندان فرقه؟

در اتاق انتظار همین که رفقا خبر می‌شوند، باران تیریکی بر سر و رویم می‌بارد. همه صورتم را می‌بوسند و مؤفقتیم را آرزو می‌کنند. گل احمد را دم دروازه اتاق انتظار می‌یابم. می‌گوید موتر حاضر است و دو نفر سرباز نیز برای امنیت گرفته‌ام. در بیرون برف لاینقطع می‌بارد. در طول راه سربازان روسی را می‌بینم که یا در داخل خیمه‌های پورتاتیف به دور آتش حلقه‌زده‌اند و یا در بیرون آتش افروخته‌اند. پوستین‌های کلفت و پتدار، کلاه‌های نمدی، موزه‌های رابری بی‌ریخت پوشیده و اسلحه حاضر و آماده در دست دارند و امنیت راه ریشخور و منطقه چهاردهی تا قصر چهلستون را گرفته‌اند.

گل احمد در طول راه از ترفیعات و تعییناتی که تا همین اکنون در مربوطات وزارت دفاع صورت گرفته است، برایم سخن می‌زند: جگرن محمد رفیع و دگرمن گل آقا به رتبه برید جنرالی در پست‌های وزیر دفاع و رییس عمومی امور سیاسی اردو. تورن جنرال باب‌به جان لوی درستیز، دگرمن خلیل‌الله قوماندان قول اردوی مرکزی، دگرمن نورالحق علمی رییس ارکان قول اردوی مرکز، جگرن شهنواز تتی قوماندان فرقه ۸، دگرمن عبدالقادر میاخیل قوماندان فرقه ۱۱ ننگرها، جنرال میر طهماس رؤوف قوماندان قول اردوی قندهار، جنرال غلام نبی فراهی قوماندان قول اردوی پکتیا، دگرمن محمد آصف الم رییس محاکمات وزارت دفاع. دگروال سید جان قوماندان فرقه ۲۰ در بغلان. می‌گوید به‌زودی رفیق گل آقا نیز در سطح ریاست عمومی سیاسی اردو تعیینات گسترده‌ای را انجام خواهد داد. می‌پرسم از ستارخان رفیقم چه می‌گفتند؟ در زندان است و یا رها شده و در کدام وظیفه کاندید است؟ می‌گوید

من و آن "مرد مؤقر"

برخی رفقا می‌گفتند خوب و صحتمند بود و از زندان رهاشده و به خانه‌اش رفته ولی تا هنوز درجایی مقرر نشده است.

در نظام قراول فرقه موتر را توقف می‌دهند. افسر نظام قراول به موتر نزدیک می‌شود. رسم تعظیم می‌کند و می‌پرسد کی هستید و کجا می‌روید؟ گل احمد مرا معرفی می‌کند و می‌گوید: عظیمی قوماندان جدید فرقه. افسر قراول بار دیگر دستش را به لبه کلاهش می‌رساند و می‌گوید امر کنید قوماندان صاحب! می‌پرسم قوماندان فرقه در فرقه موجود است یا نی؟ می‌گوید بلی صاحب! می‌پرسم چی نام دارد؟ با تعجب به‌سویم می‌نگرد؛ ولی از بس افسر نجیبی است به روی خود نمی‌آورد و می‌گوید نامش فاروق و رتبه‌اش دگرمن است. دلم می‌خواهد بپرسم غلام فاروق یا محمد فاروق؟ اما با خود می‌گویم، شاید نداند و خجل شود. می‌گوید در قوماندانی تشریف دارند. بعد راهی را نشان می‌دهد که جاده یخ زده باریکی دارد. جاده کم عرضی که به تپه گک کوچکی منتهی می‌شود. به باغ و به قصر سردار شاه محمود خان که در همان نخستین روزهای قیام ثور نه تنها اموال و املاک وی و فرزندانش ضبط و ملی اعلان شد، بل صاحبانش نیز از داشتن تذکره و تابعیت افغانی محروم شدند.

به نظر می‌رسد که افسر نظام قراول یکی از هواخواهان پرچمی‌ها و یا یکی از افسرانی بوده باشد که از امین و امینیان چندان دل خوشی ندارند. زیرا ورود مرا به امر اوپراسیون فرقه و مدیر پیژند خبر داده است و هنوز از موتر پایین نشده‌ام که جمعی از افسران قرارگاه فرقه به استقبال‌مان ایستاده‌اند. امر اوپراسیون فرقه نظام‌الدین نام دارد. از بچه‌های معارف است و بعد از فراغت از صنف دوازده، مانند من علی‌الرغم میل و آرزویش به حربی پوهنتون انتخاب شده است. او و حکیم باسکتبالیست لیسه حبیبیه فقط یک صنف بالاتر از من و دستگیر صادقی درس می‌خواندند و به همین سبب باهم آشنا هستیم و شکر خدا که حالا در کنارم است و یار و یاورم. اما قوماندان فرقه هنوز بی‌خبر است و یا خود را به بی‌خبری زده است، زیرا سر و درکش معلوم نیست. با افسران قرارگاه به اتاق

من و آن "مرد مؤقر"

قوماندان فرقه داخل می‌شویم. دگر من فاروق در چوکی قوماندانی فرقه نشسته و یک مشاور روسی که باید مشاور فرقه باشد در چوکی کنار میزش نشسته و گرم صحبت با وی است. اما مثل این که فاروق مرا می‌شناسد؛ زیرا از جایش بلند می‌شود، چند قدمی به استقبال می‌آید و صحت‌مندی‌ام را جویا می‌شود. چای می‌خواهد و علت آمدنم را می‌پرسد. می‌گویم قوماندان صاحب! شما از این فرقه تبدیل‌شده و من به‌عوضتان تعیین‌شده‌ام. وزیر دفاع امر کرده است که همین حالا به نزدش بروید. رنگ از صورتش می‌پرد. به‌صورت مشاور که شینکوف نام دارد می‌نگرد. مشاور به زبان روسی چیزی می‌پرسد؛ من حتی یک واژه روسی را نمی‌دانم. ترجمان پیدا می‌شود، می‌گوید مشاور می‌گوید مطابق قوانین باید اول مکتوب مقرر می‌شما بیاید، بعد تمام منسوبین فرقه در میدان تعلیم ایستاده شوند و فرقه را فاروق به شما تسلیم کند. من می‌گویم: تعلیم نامه را من هم خوانده‌ام؛ اما من عسکرم و امر وزیر را باید انجام دهم. فاروق که بعدها جنرال و قوماندان عمومی توپچی شد و یکی از دوستان خوب و نزدیکم، کوتاه می‌آید، از جایش بلند می‌شود، اشیا و لوازمش را به سرعت جمع می‌کند. به من تبریک می‌گوید و پس از خداحافظی مختصری با افسران فرقه، فرقه را ترک می‌کند.

با رفتن وی نظام‌الدین به سرعت برق تمام افسران فرقه را جمع می‌کند. من خود را به آن‌ها معرفی می‌کنم. نظام جدید را به آنان تبریک می‌گویم و از همه‌شان می‌خواهم تا با من همکاری کنند و جلو توطئه و دسایس مخالفین را بگیرند. گل احمد هم در این مدت بیکار ننشسته است. خیاط فرقه را پیدا کرده، اندازه تن و بدنم را گرفته و تا از محفل معرفی بیرون می‌شوم، یک دست دریشی گرم تعلیمی افسری انتظارم را می‌کشد.

هنگامی که پس از یک سال و چند ماه بار دیگر یونیفورم نظامی‌ام را به تن می‌کنم، با چشمان شگفت‌زده از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. در زیر پایم غند

من و آن "مرد مؤقر"

۷۵ (در آن زمان غند ۵۵) فرقه، کمی دورتر کندک تانک، قرارگاه پیشین فرقه، غند ۴۵ و غند ۳۸ در همجواری با تپه‌های ریشخور و قریه چهار آسیاب در زیر پوشش برف سنگین نهفته‌اند. نخستین روزی که پس از فراغت از دانشگاه نظامی به این فرقه تعیین بست شدم به یادم می‌آید. همین غند ۵۵ با قوماندان غندش صدیق خان که از شور بازار کابل بود و مشهور به صدیق سیاه لیست را نگاه کرد، نامم را گرفت و گفت: ضابط تولی ماشیندار چهار میله دافع هوای کندک اول. فضل سبحان جگتورن قوماندان تولی، عجب آدم فلک‌زده و بینوایی بود. کریم‌خان کل، خان جان مقبل، صدیق، وکیل نورستانی، ذاکر، اکبر، رشید کوهکن، افضل، اکلیل و یادم می‌آیند و میدان‌های تعلیم و گرد و خاک و گرمای سوزنده ریشخور. یادم می‌آید که شادروان جنرال حسین خان پدر زنده‌یاد کارمل هم قوماندان همین فرقه بود. یادم می‌آید وطن‌پرستی‌اش. چقدر نهال‌شاند تا این فرقه و تپه‌های اطرافش سبز شدند. بالای هر نهال خودش ایستاده می‌شد و تا سیرایش نمی‌یافت، آرام نمی‌گرفت. از افسرانی که دستان و بازوان سفیدشان در میدان تعلیم معلوم می‌شد، بدش می‌آمد، می‌گفت بچه‌ام، معلوم است که در میدان تعلیم در سایه‌یی ایستاده بوده‌ای و جلادت رنگ گرمای آفتاب را ندیده‌است. می‌گفت اولادم این دستان و این بازوان باید آن‌قدر در زیر آفتاب و در اثنای تعلیم و تربیه سربازان بسوزند که چاکلیتی شوند. نیک محمد سهاک، عم بزرگوارم عبدالشکور عظیمی، جنرال محمد یونس و همان صدیق خان قوماندان غند که بعدها جنرال و قوماندانان همین فرقه شدند، به یادم می‌آیند. خوب دیگر آسیاب هم به نوبت است دیگر. حالا من قوماندان همین فرقه‌یی شده‌ام که روزی روزگاری یکی از صدها دوم بریدمن این جزو نام بزرگ نظامی پایتخت بودم.

بدین ترتیب من دوباره لباس نظامی در برکردم، در کادر افسری ارتش بار دیگر پذیرفته شدم و به یکی از حساس‌ترین پست‌های نظامی اردوی جمهوری افغانستان تکیه زدم. به‌زودی با قوماندانان غندها و کندک‌های مستقل و جزو

من و آن "مرد مؤقر"

تام‌های تأمیناتی و اکثر افسران قرارگاه فرقه آشنا شدم؛ اگرچه بیشتر آن‌ها را می‌شناختم مثلاً قوماندان غند ۴۵ دگرمن عبدالباقی را که پسر یکی از خوش‌نام‌ترین و خدمت‌گزارترین افسران اردوی شاهی جنرال عبدالرزاق خان قوماندان حربی بنوونخی بود از نزدیک می‌شناختم. او یکی از هاکی بازان مشهور تیم اردو و تیم ملی کشور هم بود. هم صنف و دوست شهزاده محمد نادر و امین بروت در حربی پوهنتون و یکی از پرچمی‌های نستوه. یا قوماندان غند ۷۵ را که اکنون به‌عوض غند ۵۵ تشکیل شده بود، عبدالحمید خان دگروال که مسلکش مخابره بود و غیرحزبی؛ اما متمایل به پرچمی‌ها. کاش می‌شد از ده‌ها افسر و خرد ضابط آن فرقه که تا هنوز نام‌های برخی از آن‌ها در چاه کوچک ذهنم زندانی اند، یادکرد. اما به‌نظر می‌رسد که در این تنگ‌جا همین چند نام کفایت می‌کند. یادم نرود که دوست عزیزم جگرن عبدالستار به‌هیئت قوماندان حربی بنوونخی و جگرن عزیز حساس به‌هیئت قوماندان گارد جمهوری در همان نخستین روزها مقرر شده بودند. البته دیدار من با رفقای نازنینم ستار جان و آصف‌الم که هر سه در یک حوزه حزبی بودیم، خود یکی از پرشورترین یادمانده‌های ابتهاج برانگیز آن روزان و شبان است. خدایا چه داستان‌هایی از شکنجه‌ها، از توهین‌ها، از نامرادی‌ها، از سوزها و گدازها که نگفتند و چه اشک‌ها و لابه‌هایی که سر ندادیم و چه شکرانه‌گی‌هایی که از زنده ماندن و یافتن همدیگر به‌جا نیاوردیم. اما چون به این زنجیره یادداشت‌ها قرار است همین امشب نقطه پایان گذاشته شود، باشد تا درجای دیگر و زمان دیگر از آن خاطره‌های تابناک یاد کنیم.

سه شب و سه روز در فرقه ماندم. امنیت بیرون قصر چهلستون که رییس حزب و دولت عجالاً در آن می‌زیست به دوش فرقه ۷ بود. به‌زودی در آن‌جا کنفرانس مطبوعاتی دایر می‌شد و نخستین جلسات کمیته مرکزی و شورای انقلابی جمهوری افغانستان در همان قصر برگزار می‌گردید. قصر و باغ چهلستون در ۱۰-۱۲ کیلومتری جنوب کابل واقع بود که از طرف جنوب به

من و آن "مرد مؤقر"

سلسله کوه‌های مرتفعی که امتداد کوه شیردرازه بود احاطه شده بود. بنابراین باید چنان امنیتی تأمین می‌گردید که پشه را یارای پرواز نمی‌بود. به همین سبب ضرور بود تا افرادی را که برای امنیت کمر بند بیرونی و داخلی قصر انتخاب می‌کردیم از فلتر امنیتی نظامی نوپای فرقه می‌گذشتانیدیم. برخی رفقا مثلاً بریدمن صابر صدیقی و بریدمن وهاب نورستانی و بریدمن امین از اثر تلاش‌های گل احمد که حالا یاورم شده بود، به‌زودی از اطراف کشور آمدند و در نتیجه چند تنی پیدا شدند که در آن اوضاع و احوال و فضا و جو بی‌اعتمادی به کمک‌شان نیاز بود.

حالا یادم رفته است که روز چندم بعد از شش جدی بود که به من احوال دادند تا ساعت چهار بعد از ظهر در قصر چهلستون جهت اشتراک در نخستین جلسه شورای انقلابی ج. ا. اشتراک نمایم. به همین سبب باید به خانه می‌رفتم و لباس برتیه (دریسی عسکری) در بر کرده و باز می‌گشتم. از شما چه پنهان که قلبم برای دیدن دختر و پسرم سخت می‌تپید. من پس از دو سه روز شهر کابل را می‌دیدم. خدایا این شهر چه پر جنب و جوش شده است. شهری که تا همین دیروز به شهر ارواح شباهت داشت. یا به نظر من چنین می‌آمد، چه می‌دانم هر چه بود به نظرم رسیده بود که انگار از خواب زمستانی بیدار شده و آخرین خمیازه‌هایش را می‌کشد. چهره آفتاب نیز چه شسته و چه رفته است. آرایشی کرده باشد مگر؟ اگر چه باد سردی می‌وزد و سرما بیداد می‌کند؛ اما دیگر سرها را بر شانه‌ها فرو رفته نمی‌یابم. بازاریان به خرید و فروش و بیع و شراعی مصروف و اهل کسبه مشغول رتق و فتق امور روزمره. شیشه پنجره موتر و الگای روسی را اندکی پایین می‌کنم. بوی شهر مألوفم را حس می‌کنم و از هوای بهشتی آن غرق در سکر و جذب می‌گردم. موتر به پل محمود خان رسیده است. راننده به‌عوض این که به‌طرف یکه توت برود به‌سوی مکروریان سوم می‌راند. از گل احمد می‌پرسم کجا می‌رویم؟ با لحن جدی می‌گوید به خانه. می‌گویم مگر خانه ما این جاست؟ می‌خندد و می‌گوید ما غم خانه را هم خورده‌ایم فعلاً نظر به تجویز رفقا در این

من و آن "مرد مؤقر"

بلاک در منزل سوم اولادها را جا به جا ساخته‌ایم. موتر توقف می‌کند و امید را در بالکن اپارتمان می‌بینم که کاغذ پرانی را در دست دارد و برایم دست تکان می‌دهد.

در سالون بزرگ قصر چهلستون رفقای پیشین و اعضای جدید کمیته مرکزی حزب د. خ. ا. جمع شده‌اند. در اتاق دیگری زنده‌یاد داکتر نجیب الله در پشت میز بزرگی نشسته و نام‌های کسانی را که در لیست مقابلش بالای میز نوشته شده است می‌خواند و هرکسی که حاضر بگوید در مقابل نامش علامت می‌گذارد. مرا که می‌بیند، دستش را به‌طرفم دراز می‌کند. می‌گوید شکر که ترا زنده می‌بینم. بعد در مقابل نامم علامت گذاشته و می‌گوید خودت بنا بر تصمیم رفقا به حیث عضو شورای انقلابی برگزیده‌شده‌ای. تشکر می‌کنم و به اتاق انتظار می‌روم. در آن جا بسیاری‌ها را می‌شناسم. گل‌آقا خان که زمانی در قطعه انضباط دوران شاهی با من همکار بود، با دیدن من به‌طرفم می‌آید، رویم را می‌بوسد و دستم را فشار می‌دهد. وکیل را هم همان جا می‌بینم. با وی نیز آشنا هستم. خلیل‌الله قوماندان قوای مرکز که جای پای سختی‌ها و مرارت‌ها و شکنجه‌های زندان هنوز در صورتش نقش بسته است. احوال‌پرسی‌ها ادامه دارد که رفیق نجیب می‌آید و می‌گوید همه در سالون بیرونند. چند لحظه بعد رفیق کارمل تشریف می‌آورند. رفیق کارمل در میان شور و هیجان و هورا گفتن‌ها و کف زدن‌های شورانگیز رفقای کمیته مرکزی و شورای انقلابی درحالی‌که داکتر آناهیتا راتب زاد و سلطان‌علی کشتمند همراهشان است از منزل دوم قصر پایین آمده و در جایگاه خویش قرار می‌گیرند. به همه تیریکی می‌گویند و در رابطه به آمدن قوت‌های نظامی شوروی و سقوط امین، رسمیت بخشیدن و قانونی ساختن هیأت رهبری حزبی، ضرورت وحدت دوباره جناح‌های حزب، تبلیغات غربی‌ها، پلان‌های خصمانه مخالفین دولت سخن زده و اضافه می‌کند که هر قدر زودتر که ما و شما بر اوضاع کشور خویش مسلط

من و آن "مرد مؤقر"

شویم به همان اندازه زودتر دوستان شوروی‌مان وظایف انترناسیونالیستی‌شان را انجام‌یافته پنداشته و به کشورشان برمی‌گردند. یادم نرود که سروری و گلاب زوی و اسلم وطنجار را نیز در همین جلسه می‌بینم و از دیدن اسدالله سروری زخم‌های روح تازه می‌شوند، قلبم خون می‌شود و می‌شکند.

رفیق کارمل پس از ختم سخنانش، سلیمان لایق و بارق شفيعی را که همان لحظه از زندان خواسته شده‌اند؛ مورد عتاب و خطاب قرار می‌دهد. آن دو از جایی‌شان بلند می‌شوند. زنده‌یاد کارمل می‌گوید: شرم نیست بر شما رفیق‌های نیمه راه. با من بودید و با حزب‌تان؛ اما همین که ورق برگشت با حيله و نیرنگ به من و رفقای‌تان خیانت کردید و به امین پیوستید. بهترین و نجیب‌ترین و سرسپرده‌ترین رفقای‌تان را زیر ضربه و شلاق امین قرار دادید و از اثر خیانت‌های شما و چند تا پرچمی نابکار دیگر در سر به نیست کردن رفقای‌تان سهم گرفتید. خوب حالا بگویید با شما چه کنم؟ سکوت آن‌را دهنده ولی اقتناع‌کننده‌ی در تالار حکم‌فرما می‌شود. همه با نفرت به‌سوی این دو تا پرچمی ناپایدار می‌نگرند. تصور می‌شود که از شرم آب شده باشند زیرا از سنگ صدا می‌براید و از آن دو نی؟ گردن‌ها پت و چشمان بی‌آزرشان می‌خکوب به زمین. صدای پرتنین کارمل بار دیگر در دیوار قصر را می‌لرزاند. می‌گوید چرا؟ چرا؟ کسی به شفاعت بر نمی‌خیزد. محکمه اگر رسماً دایر نشده است، ولی این دادگاه هم دادگاه ساده‌ی نیست. اعمال نامه این دو در پیشانی‌های‌شان حک شده است و روشن است که هیچ پرچمی و هیچ انسان آزاده‌ی آن دو و شرکای‌شان را که تا هنوز در زندان اند، نمی‌بخشد. اما کارمل بزرگوار است و بزرگ‌منش. می‌گوید، بروید گم شوید، کمیته مرکزی در موردتان بعداً تصمیم خواهد گرفت.

جلسه ختم می‌شود. رسم تعظیم می‌کنم تا رخصت شوم. ببرک کارمل متوجه من می‌شود. می‌گوید رفیق عظیمی چطور هستی؟ پایت چطور است. در چشمانم تمام شادی‌های جهان جمع می‌شوند، نم می‌زنند، قطره می‌شوند، قطره‌ها می‌شوند و صورتم را خیس می‌کنند. از جایش بلند می‌شود. آغوشش را باز می‌کند. در

من و آن "مرد مؤقر"

آغوش خود را گم می‌کنم. کدورت خاطر من را از آمدن سربازان بیگانه از یاد می‌برم. می‌گویند: سپاس که فرقه‌ات را برای حرکت حاضر کرده بودی. رفیق وکیل برایم گزارش داده بود. خدا نگهدار. خم می‌شوم تا دستانت را ببوسم. ولی مگر آن بزرگوار به کسی اجازه چنین کاری را می‌دهد؟

پایان

مؤخره بی بر زنجیره یادداشت‌های (من و آن "مرد مؤقر")

حالا از آن شبان و روزانی که نخستین برگ این یادداشت‌ها را نوشتم، بیشتر از شش ماه می‌گذرد. در آن زمان من در برگه فیسبوكی "خاطره‌ها" که از سوی رفقای پیشین‌مان آقایان فواد پامیری و کبیر امیر گرداننده‌گی می‌شد، عضو بودم و گاهگاهی که به آن برگه سر می‌زدم، از ارزنده‌گی و برارنده‌گی بسیاری از یادمانده‌های هموندان آن برگه کسب فیض می‌نمودم. اما دیری نگذشت که شخصی به نام عباس خروشان خاطره‌اش را در مورد آموزگارش حفیظ الله امین نوشت و در آن برگه گذاشت. خاطره‌یی که نه تنها رنگ و بوی به شدت سیاسی داشت؛ بل به طور غیرمستقیم آکنده بود از دشنام و تحقیر و اتهام به زنده‌یاد ببرک کارمل و سایر رهبران پرچم. آن نوشته با واکنش‌های شدید اکثریت مطلق هموندان آن برگه مواجه شد و از مورد گرداننده‌گی خاطره‌ها تقاضا شد تا آن نوشته را بردارند که بر نداشتند به هر ملحوظی که بود. و اما آن نوشته چنین بود:

«در جلسات ما بیشترینه پرچم و رهبری آن مورد تاخت‌وتاز قرار می‌گرفت و از میان رهبران پرچم - کارمل - خبیر و اناهی‌تا. اتهامات عمده‌ی آن‌ها جاسوس شاه بودن، پولیس بودن و مسایل اخلاقی بود، جالب‌تر این که به شدت بسیار بالا، تره‌کی و امین نیز در جلسات خود خلقی‌ها تخریب می‌شدند و اتهامات همان عضویت (سی ای ا) و بوسیدن دست شاه بود.

من و آن "مرد موقر"

برای تاریخ و از روی وجدان

به گمانم سال ۱۳۵۱ بود - یک روز اطلاع دادند که یک رفیق از مرکز آمده، ساعت () جلسه است.

من آخرین نفری بودم که داخل اتاق شدم، اتاق پر از نفر بود، طرف ارسی پنج نفر نشسته بودند و یک مرد میانسال در وسط آن‌ها - مرد میان سال خوش چهره باظاهر مرتب و بسیار موقر به نظر می‌آمد - من بطرف پایین اتاق در پهلوئی منشی جا گرفتم.

جلسه آغاز شد و آن مرد موقر به صحبت آغاز کرد - تمام اعضای جلسه بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود - آن مرد حتی یک بار هم از حزبی و یا شخصی نام نگرفت، نه منفی و نه مثبت، گویا غیر از همین جلسه دیگر هیچ چیزی وجود نداشته باشد.

پس از آن هرکس که مسئولیت بخشی را داشت از کارهای بخش مربوط گزارش داد. او باحوصله به گزارش‌ها و حرف‌های که گفته می‌شد گوش می‌داد. وقتی در ارتباط نواقص و مشکلات صحبت می‌کرد شمرده، کوتاه و حاکم گپ می‌زد. جلسه به پایان رسیده بود - ورقک آنجا را بر داشت نگاه کرد و گفت: کسی چیزی گفتنی دارد؟ یک لحظه سکوت کامل بر جلسه مستولی شد، همه را نگاه کردم هیچ کس حرکتی از خود نشان نداد و آنگاه ... و آنگاه آهسته دست من بلند شد.

رفیق شما چرا دست شاه را بوسیدید؟ (البته بوسیدن دست به نظرم گناه نمی‌آمد) و دیگه اینکه اگر تره‌کی ایقدر آدم خراب و عضو سی ای است چرا اخراجش نمی‌کنید یا یک حزب دیگه نمی‌سازید؟

مرد در هردو مورد صحبت کرد، طوری گپ می‌زد که گویا کدام مسئله‌ی علمی را بررسی می‌کند و خوب و بدان به هیچ کس بر نمی‌گردد - بی‌دون احساسات، دانه دانه و شمرده شمرده و به نظر بسیار مستدل می‌آمد. خلص گپ‌های او چنین بود

ترکی صاحب بنیادگذار حزب است، این تهمت‌ها علیه او جعل شده است و اعتبار ندارد.

هیچ کس دست شاه را نبوسیده - من بنا بر فیصله کمیته مرکزی که به اتفاق ارا صورت گرفته بود وقتی شاه از اتحاد شوروی بر گشت به استقبال وی رفته بودم - کمیته مرکزی هم در این فیصله اشتباه نکرده است.

بچه‌ها عادت داشتند درباره هرکس و هر چیز بین خود صحبت کنند آنروز بچه‌ها حفیظ اله امین را مرد موقر دانشمند و با دسپلین ارزیابی کردند. و این اولین دیدار من بامین بود»

من و آن "مرد مؤقر"

طبیعی است که با خواندن این نبشته سوالی در ذهنم شکل گرفت که آیا نویسنده معنای مرد مؤقر را می‌داند؟ از ساخت و پرداخت و کاربرد واژه‌ها پیدا بود که نویسنده آدم کم سوادى نیست. صورت نوشتن واژه‌ها هم به‌جز یکی دو جا درست و برابر با معیار های قبول شده، مگر آن که حفیظ الله امین را "حفیظ اله" امین نوشته بود و واژه "بدون" را "بیدون".

بگذریم: پس از خواندن چندین باره واژه مؤقر به این اندیشه افتادم که ممکن این واژه از همان واژه ذو معنین و یا واژه‌های ترکیبی بی باشد که صورت نوشتاری شان همسان ولی معانی شان متفاوت اند. مانند: "شیر" و یا "سیر" و یا واژه "پیشروی" که هم پیش روی و مقابل شخص را معنی می‌دهد و هم به معنای پیش رفتن و جلو رفتن است. پس ناگزیر به فرهنگ مراجعه کردم و چنین خواندم: مؤقر (صفت) واژه عربی به ضم "م" و "ق" مشدد به معنای مرد عاقل و باوقار، آزموده و خردمند، بزرگوار و آراسته. اوصافی که به‌صورت قطعی نه درگفتار و نه در کردار و نه در اداء و اطوار مردی دیده شده بود که با ناسپاسی ناکرآمدی بدون ذره‌ی بزرگواری و بزرگمنشی آموزگار و استادش را گردن زد و هزاران هزار مرد وزن و پیر و جوان را به کشتارگاه پلچرخى و دیار نیستی فرستاد.

در آغاز می‌خواستم و اکنشم را در برابر این اهانتی که به درک و باور من و مردم سرزمینم به خاطر انتساب این واژه به آن انسان از خود راضی و خودمحور صورت گرفته بود، دریک مقاله بلند بنویسم و با دلایل انکارناپذیری مدعیات بی‌اساس جناب خروشان را رد کنم. اما من که به طنز نام آن نوشته‌ها را (من و آن "مرد مؤقر") گذاشته بودم، نه به جد، متوجه شدم که با گذشت هر روز آن یادداشت‌ها با استقبال بی‌نظیر دوستان، خواننده‌گان، مهمانان و رفقای حزبی مواجه می‌گردند، چندان که در پای هر برگ آن زنجیره یادداشت‌ها ده‌ها پیام روشنگرانه و توضیح‌دهنده و ده‌ها خاطره مستند نگاشته و با نام‌ها و

من و آن "مرد مؤقر"

تخلص‌ها و هویت‌های حقیقی و حقوقی گذاشته می‌شد. همچنان روزهایی هم می‌رسید که صدها خواننده به آن برگه سر می‌زدند و بسیاری آن‌ها محتویات آن یادداشت‌ها را پذیرفتنی پنداشته و با فشردن علامت "لایک" از حضور مستمرشان خبر می‌دادند. خوب دیگر همچنان که قطره‌قطره دریا می‌شود، آن زنجیره یادداشت‌ها و پیام‌های دوستان سرانجام به هیأت یک کتاب قطور درآمد که امیدوارم نه تنها در روشن ساختن بخشی از سیاه‌ترین و تاریک‌ترین برهه تاریخ کمک کرده و به درد شیفته‌گان حقیقت بخورد؛ بل آینه تمام‌قدی شود از سیما و اندام شخصی که جنبش روشنفکری را بدنام ساخت و تاریخ آن برهه را با خون شهیدان جنبش چپ کشور و سایر بینوایان این سرزمین سپه‌روزرگار نوشت.

موقع را مغتنم شمرده از تمام دوستان، بازدیدکننده‌گان و رفقای که در نوشتن و ترتیب و تنظیم این اثر مرا تشویق، کمک و همراهی نموده‌اند، اظهار سپاس و شکران می‌نمایم. همچنان از تارنمای رسالت، برگه‌یادواره‌ها، برگه‌رستاخیز و برخی برگه‌های دیگر که این زنجیره یادداشت‌ها را پوشش داده‌اند، اظهار سپاس و امتنان می‌کنم.

تاشکند ثور ۱۳۹۳

من و آن "مرد مؤقر"

تصاویر و نگاره‌ها.

من و آن "مرد مؤقر"

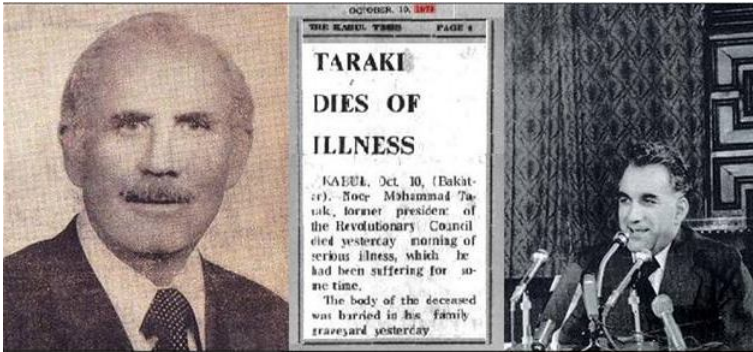


حفیظ الله امین در نقش بچه فلمی که درباره قیام مسلح ساخته شده بود.



حفیظ الله امین هنگام دست بوسی نورمحمد ترکی

من و آن "مرد مؤقر"

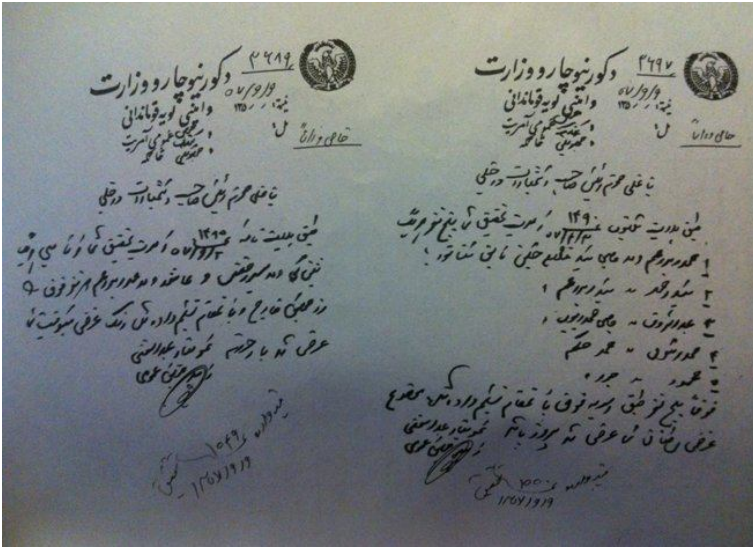


انعکاس کشته شدن نورمحمد ترهکی توسط امی در میوعات خارج.



ریشه‌های برچسب "جاسوس سی‌ای‌ای بودن حفیظ الله امین" از کجا آب میگیرفت؟

من و آن "مرد مؤقر"



برخی اسناد کشتار مردم بیگناه توسط باند امین و اگسا.



برخی اسناد کشتار مردم بیگناه توسط باند امین و اگسا.

من و آن "مرد مؤقر"



برخی اسناد کشتار مردم بیگناه توسط باند امین و اگسا.



زندگیاد امتیاز حسن یکی از رهبران سازمان مخفی پرچم در زمان حاکمیت امین.

من و آن "مرد مؤقر"



تصویر یادگاری از گروه زینیت بعد از اشغال قصر تاجبیک.



نمای از قصر تاجبیک قبل از اشغال توسط گروه زینیت.

من و آن "مرد مؤقر"



استقبال مردم از سقوط حاکمیت سفاک حفیظ الله امین و ازادی زندایان
سیاسی



من و آن "مرد مؤقر"

عده‌یی از افسران با زنده‌یاد بیرک کارمل



زنده‌یاد بیرک کارمل با اعضای شورای انقلابی



ستر جنرال ارکانحرب محمد نبی عظیمی با زنده‌یاد بیرک کارمل.

آثار ذیل زنده یاد رفیق نبی عظیمی به شکل دیجیتال از کتابخانه سایت راه پرچم قابل دانلود است:

۱. «اردو و سیاست در سه دههء اخیر افغانستان» با اضافات و تصحیحات:

<https://rahparcham1.org/%d8%b7%d8%b1%d8%ad-%d8%aa%d8%a7%d8%b2%d9%87%e2%80%ac%d8%a1-%d8%af%db%ac%d8%ac%db%ac%d8%aa%d8%a7%d9%8e-%da%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d8%a7%d8%b1%d8%af%d9%88-%d9%88-%d8%b3%db%ac%d8%a7%d8%b3%d8%aa/>

۲. نقدي بر کتاب : مثلث بي عيب يا کنزالمهمات والا کاذیب

<https://rahparcham1.org/%d9%86%d9%82%d8%af%d9%8a-%d8%a8%d8%b1-%da%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d9%85%d8%ab%d9%8e%d8%ab-%d8%a8%d9%8a-%d8%b9%d9%8a%d8%a8-%db%ac%d8%a7-%da%a9%d9%86%d8%b2%d8%a7%d9%8e%d9%85%d9%87%d9%85%d9%8e%d8%a7/>

۳. مناظره‌ها و محاضره‌ها در پیرامون اردو و سیاست (پاسخ به نقدها و تقریض‌ها)

<https://rahparcham1.org/%da%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d9%85%d9%86%d8%a7%d8%b8%d8%b1%d9%8a>

V-%d9%87%d8%aV-%d9%88-
%d9%80%d8%ad%d8%aV%d8%b6%d8%b1%d9%8
V-%d9%87%d8%aV-%d8%af%d8%b1-
%d9%be%d8%aV%d8%b3%d8%ae-
%d8%a8%d9%87-%d9%86%d9%82/

۴. سایه های هول

https://rahparcham\org/%da%a9%d8%aa%d8%
aV%d8%a8-%d8%b3%d8%aV%db%8c%d9%87-
%d9%87%d8%aV%db%8c-
%d9%87%d9%88%d9%8e-
%d9%86%d9%88%db%8c%d8%b3%d9%86%d8%a
f%d9%87-%d8%b1%d9%81%db%8c%d9%82-
%d9%80%d8%ad%d9%80%d8%af-
%d9%86%d8%a8/

آثار چاپ شده از قلم محمد نبی عظیمی:



۱. اردو و سیاست در سه دههٔ اخیر افغانستان
۲. مناظره‌ها و محاضره‌ها پیرامون (اردو و سیاست)
۳. طامات تا به چند و خرافات تا به کی. (نقد بر کتاب مثلث بی‌عیب.)
۴. سایه‌های هول (رمان)
۵. واهمه‌های زمینی (رمان)
۶. کنزالمهمات والا کاذیب (نقدی بر نقد)
۷. از سکر تا صحو (نقدی بر کتاب تاریخ مسخ نمی‌شود، نوشتهٔ داکتر شیرشاه یوسفزی)
۸. یادمانده‌های جنگ جلال آباد
۹. مجموعه داستانی سگ شیریر همسایه
۱۰. من و آن "مرد مؤقر"